

اورینانا فلاجی

زندگی جنگ و دیگر هیچ

گزارشی از ویتنام و مکزیک



برنده جایزه بانکارالا ۱۹۷۰



ترجمہ لیلی گلستان

زندگی
جنگ
و دیگر
هیچ

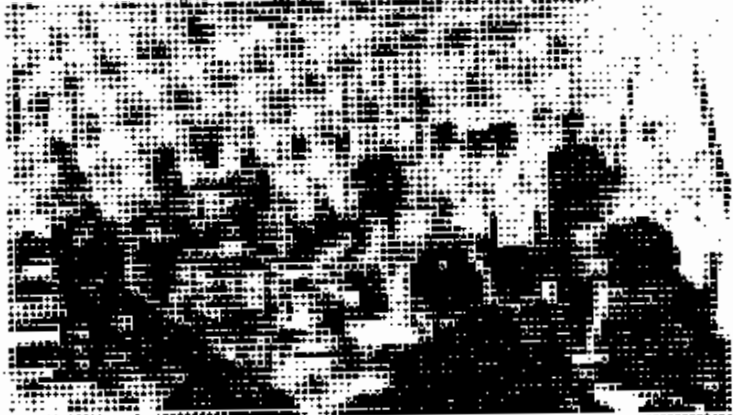
برندهٔ جایزهٔ بانکار لا ۱۹۷۰

اوریا نانا فالاجی
بخاطر کتاب
زندگی، جنگ
و دیگر هیچ
جایزہ بانکارلا
۱۹۷۰ را برد.

جایزہ بانکارلا بہترین جایزہ ادبی
ایتالیاست . اس کار این جایزہ در سال ۱۹۵۳
ریختہ شد .

جایزہ بانکارلا بہ کتابہایی تعلق می گیرد
کہ نحوہ تعریف داستان و فروش آن برتر از
دیگر کتابہا باشد .

این جایزہ در سال ۱۹۷۰ بخاطر نوشتن
کتاب زندگی ، جنگ و دیگر هیچ تصیب
اوریا نانا فالاجی خبرنگار ایتالیایی شد .



ورينا نافلاچي
منگام پمخس جوايز
صاحبة تلويزيوني



تقديم به فرانسوا پلو

اوریا نانا فلاچی

زندگی، جنگ و دیگر ہیچ

برندہ جائزہ بانکارلا ۱۹۷۰

ترجمہ لیلی گلستان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دی‌ماه ۱۳۵۰ - چاپخانه سگه - تهران
حق چاپ محفوظ است

بجای مقدمه

«الیزابت» کوچک و شکننده و شاد، تا چند ماه دیگر پنج سالش تمام می‌شود. او را به خودم فشردم و شروع کردم برایش به کتاب خواندن، ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید:

— زندگی یعنی چه؟

جواب احتمانه‌ای به او دادم.

— زندگی، لفظی است بین تولد و مرگ.

— مرگ چیه؟

— مرگ وقتی است که همه چیز تمام می‌شود.

— مثل زمان؟ وقتی که برگهای درختان می‌ریزند؟ ولی عمر يك درخت با

زمان تمام نمی‌شود، نه؟ وقتی بهار بیاید درخت دوباره زنده می‌شود، نه؟

— ولی برای مردها اینطور نیست. زنها و بچه‌ها هم همینطور. وقتی کسی

مرد برای همیشه مرده، دیگر دوباره زنده نمی‌شود.

— این که همیشه این درست نیست.

— چرا، الیزابت. بخواب.

— من حرفهای تو را قبول ندارم. فکر می‌کنم وقتی کسی بمیرد مثل درختها

در بهار زنده می‌شود.

فردای آن روز به ویتنام رفتم. در ویتنام جنگ بود، آتش بود و خون بود.

خبرنگاری بودم که دیر بازود گزارش به آنجا می‌افزاد. شب شد و خوابیم و ناگهان

صدای جنگ‌گوشها را پرکرد. همه‌جا می‌لرزید. خرابیها بیارآمد. قلبها سوراخ

شد و در يك آن ضحاکودکان بی‌سرپرست و مادرانی که کودکان از دست رفته بود

بگوش رسید. و من خیلی زود فهمیدم که در بهار کسی دوباره زنده نمی‌شود.

و من به این فکر می‌کردم که در طرف دیگر دنیا بحث بر سر اینست که آیا می‌توان قلب بیماری را که فقط به دقیقه از زندگیش باقیست، بجای قلب بیمار دیگری گذاشت تا شفا یابد؟ در حالی که اینجا هیچکس از خودش نمی‌پرسد که آیا صحیح است جان یک عده انسان پاک و سالم را بگیرند، و... و نفرت و خشم مرا بایم را می‌لرزاند، و محرم را سوراخ می‌کند و با خود قرار می‌گذارم که این گسیختگی دنیا را برای تو «لیزابت» و برای دیگران «عرش کم».

برای تو که تضادهای این دنیای پرغوغا را نمی‌شناسی «لیزابت» و برای تو که نمی‌دانی چرا وقتی می‌خندم از ته دل می‌خندم و چرا وقتی گریه می‌کنم اینچنین زیاد می‌گیرم. و چرا وقتی که باید شاد باشم خوشحال نمی‌شوم و چرا گاهی مشکل‌پسند و زمانی سهل‌گیرم. تو هنوز نمی‌دانی. در این دنیا با تلاشها و معجزه‌ها زندگی انسان رو برگری را نجات می‌دهند ولی باعث مرگ صدها، هزارها و میلیونها موجود زنده و سالم می‌شوند! می‌دانی؟ زندگی خیلی بیشتر از لحظه بین تولد و مرگ است.

باز هم موفق به یافتن جواب سؤال لیزابت نشدم. آیا نگرانی و توش خود را برای ظنی گفتن کار درستی است؟ سعی داشتم این کار را بکنم ولی بعد فکر کردم «داستان را با قصه‌هایی از خرگوش کوچولوها، پروانه‌ها و فرشته‌های نگهبان تمام کنم. با گول زدنهای همیشگی، ولی او بعداً خواهد فهمید که پروانه‌ها در ابتدا گرم بودند، که خرگوشها یکدیگر را می‌درند، که فرشته‌های نگهبان وجود خارجی ندارند».

زنده بودن چه خوب است. چه خوب بود اگر از اینکه زنده‌ایم همیشه خوشحال باشیم. آنوقت می‌توانستیم حس کنیم که صبح صورت را با لیوانی آب شستن چه لذتی دارد. حتی اگر شب قبل با لباس عرق کرده خوابیده باشیم و کیه خوابمان هم بوی بد بدهد و یافتن یک متراس هم کار عذاب دهنده‌ای باشد.

می‌دانی در حجرگه امروز چه اتفاقی افتاد؟ فرمانده سحر داده بود که پناهگاه و تمام شمالی‌ها را با فانووم بیاران کنند ولی پناهگاهها خیلی نزدیک محل زخمیها بود. بمب درست وسط محل زخمیها افتاد. یانصد لیور وزن داشت و موجب قتل عام وحشتناکی شد. و این آتشاه سبب شد که ما اولین هلیکوپتر را از دست دادیم، وقتی هلیکوپتر دوم رسید خلبانش گفت هلیکوپتری که قرار بود سوارش شویم توسط ویترکنگها سقوط کرده است. با شنیدن این خبر فقط لرزشی در وجودم احساس کردم. می‌دانی! انسان زود به همه چیز عادت می‌کند. از اینکه قرار بوده

میوریم و نمرده‌ایم زیاد تعجب نمی‌کنیم .
برایمان عادت شده و عادت کرده‌ایم که در برابر خرابی‌ها و بی‌رحمی‌ها حتی مژه
برهم نزنیم . درعین حال زندگی شیرین است .

از جورج می‌پرسم :

— در وقت شلیک به چه چیز فکر می‌کنی ؟

— فقط به کشتن ، و به اینکه کشته نشوم ، همیشه هنگام حمله ترس عجیبی همه
وجودم را فرا می‌گیرد ، اولین باری که برای حمله می‌رفتم از زلم کاغلی رسیده
بود که نوشته بود حمله است و از ترس داشتم می‌مردم . باب ، دوستم ، در کنارم
بود . با هم به بیتنام آمده بودیم و همیشه با هم بودیم . مثل دویار جدا نشدنی .
... وقتی موشت بطرف ما پرتاب شد . آهرا دیدم ولی چیزی به باب نگفتم .
خودم را بزمین انداختم ولی او را خیر نکردم . می‌دانی ! فقط به فکر خودم بودم
و در همان حال که فقط به خودم می‌اندیشیدم، دیدم ! دیدم که باب منفجر شد . او مرد ...

... يك ويت ككك با تمام قوا می‌دوید ، و همه به او شلیک می‌کردند .
درست مثل اینکه در غرغه تیراندازی پارک شهر به هلپها تیر می‌اندازند . ولی تیرها به
او نمی‌خورد . بعد من يك تیر شلیک کردم و او افتاد . درست مثل اینکه به يك درخت
شلیک کرده باشم حتی جلو رانم و به او دست زدم ولی باز هیچ حسی نگردم ،
احساسه است ولی واقعیت دارد .

زندگی هرچه هست خواستی است . و در دنیای ما هر کسی بزندگی خودش
بیش از همسایه‌اش دلبستگی دارد . این طبیعی است ؟ و اما باب هرگز در بهار
منوگ نخواهد شد . آن ويت ككك هم همینطور . ولی تو و نسلهای بعد از تو
الیزابتا دربارشان چگونه قضاوت خواهید کرد ؟

زندگی يك نوع محکومیت بهم‌گ است و درست بهمین خاطر است که باید آن
را طی کنیم و بدون قدمی به اشتباه وبدون آنکه يك ثانیه بخواب رویم و بدون آنکه
تردید کنیم که اشتباه می‌کنیم و یا فکر شکستن را بکنیم باید آن را طی کنیم ، ما
که امان هستیم و نمانده‌ایم ... و نه حیوان ... ما که بشر هستیم ...

بیا خواهر کوچکم ، الیزابتا ، تو می‌خواستی بدانی زندگی یعنی چه ؟ زندگی
چیز است که باید خوب پرش کرد ؛ از وقایع و دیدنیها ، از اعمال و افکار و چه بهتر
که از اعمال و افکار بشری پر شود .

فصل اول

باقدم‌های مردم وارد اتاق شد، باحالتی که چیزی را بخواهد و نداند چطور بگوید. به يك چمدان تکیه داده بود و مرا نگاه می‌کرد و در همان حال يك پایش را درهوا تکان می‌داد.
ماه نوامبر بود، باد سرد زمستان درختان و بلای مرا خشك کرده بود.

— راسته که تو می‌خواهی بری؟

— آره، «الیزابتا».

— خوب، من امشب بهلوی تو می‌خوابم.

من گفتم عواقبم و بااین-حرف من از جایش بلند شد و دوید تا پیراهن خواب و کتاب زندگی گیاهانش را بیاورد، وبعد آمد کنار من در تخت‌خوابم دراز کشید، کوچک بود و شکننده و شاد.
تا چند ماه دیگر پنج سالش می‌شود.

او را به‌خودم فشردم و شروع کردم برایش کتاب خواندن، ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید:

— زندگی، یعنی چه؟

هرگز رابطه‌ی من با بچه‌ها خیلی نزدیک نبوده. هیچ‌وقت نتوانستم خودم را با زیانسان و کنجکاویشان عادت بدهم. جواب احقرانه‌ای به او دادم ، در حالیکه می‌دانستم از آن جواب چندان قانع نشده .

— زندگی ، لحظه‌ای است بین وقتی که به دنیا می‌آیی و وقتی که می‌میری.

— فقط همین ؟

— آره الیزابت ، فقط همین .

— مرگ ، چیه ؟

— مرگ ، وقتی است که همه چیز تمام می‌شود و ما دیگر

نیستیم .

— مثل زمستان ؟ وقتی که برگهای درختان می‌ریزند ؟

— تقریباً .

— ولی عمر یک درخت با زمستان تمام نمی‌شود ، نه ؟ وقتی

بهار بیاید درخت دوباره زنده می‌شود ، نه ؟

— برای مردها اینطور نیست. وقتی مردی مرد برای همیشه مرده،

دیگر دوباره زنده نمی‌شود .

— زن‌ها چی ؟ بچه‌ها چی ؟

— زن‌ها و بچه‌ها هم همینطور.

— این که نمیشه .

— چرا ، الیزابت .

— درست نیست .

— می‌دانم ، بخواب .

— دلم می‌خواهد بخوابم ، ولی من حرف‌های تو را قبول ندارم .

من فکر می‌کنم وقتی کسی بمیرد ، مثل درخت‌ها که در زمستان خشک

می‌شوند و در بهار دوباره سبز و زنده می‌شوند ، او هم دوباره زنده می‌

شود . پس زندگی باید چیز دیگری غیر از این که تو تعریف کردی باشد .

— زندگی چیز دیگری هم هست ، اگر تو بخوابی برایت تعریف

می‌کنم .

— چه وقت ؟

— فردا ، الیزابت .

فردای آن روز به ویتنام رفتم . در ویتنام جنگ بود . و هر

خبرنگاری دیر یا زود یا به خواست روزنامه‌اش یا داوطلبانه گفتارش به آنجا می‌افتاد. من داوطلب شده بودم، شاید بخاطر یافتن جواب سؤالی که توانسته بودم آنسب به الیزابتا بدهم: زندگی، یعنی چه؟ شاید هم وقتش رسیده بود که بفهمم مرگ هرگز در بهار دوباره متولد نمی‌شود. و حال من در سایگون بودم و با تعجب دوروبرم را نگاه می‌کردم. از جنگ خبری نبود.

پس جنگ کجا بود؟

در فرودگاه «تانسون‌نوت» هلیکوپترها با مثل‌های سنگین و بمبهای ناپالم آماده برای ریختن. و سربازها با چهره‌های افسرده در کنار محوطه به‌انتظار پرواز ایستاده بودند.

اما اینها جنگ نبود.

تمام طول جاده‌ایکه به شهر منتهی می‌شد پوشیده بود از سنگرهای خاردار و یا پشته‌هایی از کیسه‌های پر از شن و پناهگاه‌هایی برای تیزاندازی.

اما اینها جنگ نبود.

در شهر سربازهای مسلح در جیب‌ها سوار بودند و کامیون‌ها با توپ‌های کوچک و ساز و برگ و صندوق مهمات دیده می‌شدند. اما اینها جنگ نبود.

جنگ، مفایرتی نداشت با دریکشاهه که بجای اسب درشکه‌های کوچک را می‌کشیدند و به‌سرعت میان جمعیت در رفت و آمد بودند با سقاها که سطل‌هایشان را به‌دور چوب‌های خیزران آویخته بودند و به سرعت راه می‌رفتند و در ضمن بسیار ماهرانه تعادلشان را هم حفظ می‌کردند. با زنان کوچک اندامی که لباس‌های بلند پوشیده بودند و موهای صاف و سیاهشان را روی شانه‌هایشان ریخته بودند. بادوچرخه‌ها، باموتور-سیکلت‌ها و بچه‌ها با جعبه‌های واکس و ماهوت پاک‌کنهایشان برای براق کردن کفش‌ها و همچنین جنگ مفایرتی با تاکسی‌هایی که تند و وحشیانه می‌رفتند نداشت.

در سال ۱۹۶۷ سایگون شهر شادی بود. یادت می‌آید؟ در نوامبر ۱۹۶۷ تو به سایگون رفتی، یادت می‌آید؟ هیچ به‌فکر جنگ نبودی. در

آن موقع سایگون با مغازه‌های پر از اغذیه و جواهر فروشی‌های پر از طلا و رستوران‌های قشنگ و آفتاب خوش تقریباً حالت بعداز جنگ را داشت.

وقتی تو به هتلی وارد می‌شدی، آسانور بود، تلغن بود، یتکه سفی بود و پیشخدمت ویتنامی با کوچکترین اشاره تو آماده برای خدمت بود و همیشه روی میز يك سبد پر از آناناس‌های تازه و انبه بود و تو به مرگ فکر نمی‌کردی.

شب شد و خوابیدم و ناگهان صدای جنگ گوشهای مرا پر کرد.

يك صدای توپ، و بعد یکی دیگر و باز یکی دیگر. دیوارها می‌لرزیدند، گاشی‌ها چنان تکان می‌خوردند که فکر می‌کردی همه روی سرت خواهند ریخت، چراغ وسط سقف باطرز خطرناکی تکان می‌خورد. به طرف پنجره دویدم، آسمان در افق قرمز بود، و من جنگی را شناختم که در خلال آن خیلی زود فهمیدم که در بهار کسی دوباره متولد نمی‌شود.

و من باین فکر می‌کردم که در آن طرف دیگر دنیا بحث و غوغا بر سر اینست که آیا صحیح است قلب آدم بیماری را که فقط ده دقیقه از زندگی باقیمانده در آورد و بجای قلب بیمار دیگری گذاشت تا او شفا یابد؟ در حالی که اینجا هیچکس از خودش نمی‌پرسید که آیا صحیح است جان یکمده انسان جوان و پاك و سالم را بگیرند؟ و نفرت و خشم مرا در بر می‌گیرد، به زیر پوستم می‌خزد و مغزم را سوراخ می‌کند. و با خود قرار گذاشتم که این از هم گسیختگی دنیا را برای دیگران هم تعریف کنم و بخاطر این از هم گسیختگی بود که این دفتر خاطرات برای تو نوشته شده، الیزابتا.

برای تو که نمی‌دانی چرا وقتی می‌خندم این چنین از ته دل می‌خندم و چرا وقتی گریه می‌کنم این چنین زیاد می‌گیرم. و چرا وقتی باید خوشحال شوم خوشحال نمی‌شوم و چرا گاهی نااین اندازه مشکل‌پسند و پرتوقع می‌شوم. برای تو که هنوز نمی‌دانی روی کراهی که با تلاش‌ها و معجزه‌ها زندگی انسان رو به مرگی را نجات می‌دهند باعث مرگ صدها، هزارها و میلیون‌ها موجود زنده و سالم می‌شوند. می‌دانی؟ زندگی خیلی بیشتر از لحظه‌ایست بین وقتی که به دنیا می‌آئیم و وقتی که می‌میریم.

۱۸ نوامبر

بعداز ظهر

هنگام ظهر وقتی که در آژانس فرانس پرس بودم، خیر را ناگهان بهما دادند.

به من گفته بودند که آژانس فرانس پرس بهترین محل برای کسب خیر است و بهترین شخص هم برای گرفتن خیر و اطلاعات، رئیس آنجا «فرانسوا پلوه» است و بهمین دلیل پیش از ظهر به آنجا رفتم تا او را بینم مرد تقریباً جوان و زیبایی بود، هیکل ورزشکارانه‌ای داشت با موهای خاکستری، صورتی استخوانی و چشمانی نافذ که هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی‌ماند، و در عین حال غمگین بود و پر طعنه. می‌دانی چطور بود؟ از آن مردانی بود که تو چندین بار برمی‌گردی تا بهتر تماشایشان کنی چون غیر از دیگر مردان است، از آن مردانی که سایه‌ای از خودشان در نظر آدم باقی نمی‌گذارند. و حرکات تند و سرکش بیشتر توجه مرا به او جلب کرد.

حالت و حرکات او هرگز اعتمادی در تو به وجود نمی‌آوردند و البته او هم برای جلب اعتماد تو کوششی نمی‌کرد. بهر حال وقتی وارد اتاقش شدم، يك ویتنامی هم داخل شد و کاغذی به دست او داد و در گوش چیزی گفت که من نفهمیدم و او ناگهان از جایش پرید و گوشی تلفن را با عصبانیت برداشت و با حالتی خشمگین شروع کرد به شماره گرفتن در حالیکه دیگران بی‌حرکت و ساکت نشسته بودند و او را نگاه می‌کردند، پرسیدم چه خبر شده و کسی جوابم را نداد. بعد از چند دقیقه خیر را برایم گفتند: پس فردا، در ساعت پنج صبح سمر باز ویت‌کنگ را در زندان مرکزی سایگون تیرباران خواهند کرد.

اسامی آن‌ها «بوی وان چیو»، «لومین چا» و «ترونگ‌دان تان» بود، و تایتان گذشته آن‌ها را به مرگ محکوم کرده بودند.

اولی را برای خیانت به دولت و حمل اسلحه قاچاق و دو نفر دیگر را بخاطر پرتاب نارنجک به يك رستوران. وقتی پلوه گوشی تلفن را با عصبانیت سرچایش گذاشت، گفت:

— می‌دانی این کار چه معنی می‌دهد ؟

او بدنیال رئیس پلیس شهر ، «ژنرال لون» ، می‌گفت تا صحت خبر را از دهان او بشنود .

— نه ، چه معنی می‌دهد ؟

— معنی اینکار اینست که محکومین قنط سه نفر نخواهند بود ، بلکه شش و شاید هم نه نفر باشند .

— ولی چرا ؟

— اگر سه محکوم به مرگ بوسیلهٔ مقامات رسمی دولت سایگون اعدام شوند ، حداقل سه زندانی آمریکائی بوسیلهٔ جبههٔ آزادی ملی اعدام می‌شوند . رسم آنها اینست ، از ژوئن ۱۹۶۵ ، وقتی که یک زندانی را بنام «تران وان دانگ» به اتهام خرابکاری در هتل متروپل به مرگ محکوم کردند و این خبر بوسیلهٔ رادیو ویتنام جنوبی پخش شد ، رادیوی F.N.L هم در برنامهٔ خود گفت «اگر «تران وان دانگ» تیرباران شود ، ماهم یک زندانی آمریکائی را اعدام خواهیم کرد . «تران وان دانگ» تیرباران شد و در همان روز ، بعد از یک دادرسی خیلی فوری ، سرباز آمریکائی «جورج بنت» به آتش گلولهٔ یک ویت‌کنگ از پای درآمد . سفیر آمریکا در ویتنام به این عمل اعتراض کرد و مقامات ویتنامی برای مدتی کسی را تیرباران نکردند ، ولی بعد از سه ماه ، در سحرگاه ۲۲ سپتامبر در میدان شهر دانانگ «ژنرال تی» بدون تشکیل دادگاهی سه دانشجوی ویتنامی را تیرباران کرد . این دانشجویان «هوین وان لام» ، «هوین وان چسو» و «فاوان کو» نام داشتند ، دوقهر اول باهم برادر بودند . و در تاریخ ۲۶ سپتامبر رادیو F.N.L برنامهٔش را قطع کرد و این خبر را اعلام کرد «سخنگوی ارتش ما خبر داد که بعد از تیرباران سه دانشجوی اهل دانانگ ، دو زندانی آمریکائی را اعدام کرده است ، این دو زندانی سرهنگ «گنت دوراباک» و کاپیتان «هسبر بواراس» نام دارند .» کاپیتان واراس قرار بود فردای روزی که اعدام شد به آمریکا برگردد چون مدت خدمتش در ویتنام تمام شده بود ، او یکی از مخالفان سرسخت جنگ ویتنام بود .

حدود بیش از نسیاعت طول کشید که پلوی ژنرال لون را بوسیلهٔ تلفن پیدا کنند و بعد از پرس و جویی، ژنرال لون صحت خبر را تأیید کرد .

پلیس، زندان را محاصره کرده بود تا شورشیان زندان را مورد

تهاجم و حمله قرار ندهند.

اتاق در سکوتی فرو رفته بود و در آن سکوت دست پلو به سوی گوشی تلفن رفت و دوباره آن را برداشت و با آرامش شماره‌ای را گرفت، و همانطور که دیگران خاموش او را نگاه می‌کردند، با شخصی بنام «باری زوریتان» در سفارت آمریکا صحبت کرد.

— آره .. باری ... تیرباران ... آره باری ... فردا ساعت پنج .. نه باری نه ... من فکر می‌کنم که خیلی هم امکان داشته باشد. می‌دانم که دولت باید تو را از این خبر آگاه می‌کرد ولی تاحالا که این خبر را به‌تو نداده، خوب باری دیگر همه‌چیز را برایت گفتم، فقط بدان که نباید يك لحظه وقتت را تلف کنی.

در تمام مدتی که پلو با تلفن صحبت می‌کرد صورتش سخت گرفته نظر می‌رسید و چشمهایش بهت زده بود. وبعد برآیم تعریف کرد که ویت‌کننگ‌ها را چگونه در سایگون تیرباران می‌کنند و باچه وضعی آن‌ها را در میدان بزرگ شهر به گنوله می‌بندند. بیش از سحر هنگامی که هنوز حکومت نظامی برقرار است و هوا تقریباً تاریک است، نور چراغ جیب‌های ارتش را به بدن محکومین می‌اندازند و تیربارانشان می‌کنند.

برای تیرباران گردن محکومین ابتدا تیرها را کنار دیوار وزارت حمل و نقل که در میدان بزرگ شهر است در زمین فرو می‌کنند و بعد تعدادی کیسهٔ پراز شن کنار دیوار و پشت تیرها می‌گذارند تا گلوله‌های هدر رفته دیوار را خراب و سوراخ نکنند. و این کار آن‌ها بیشتر بخاطر تحریک آمریکائی‌ها بود تا آزردن ویت‌کننگ‌ها، بخصوص اگر محکومین ویت‌کننگ نبودند.

بعد از اعدام کاپیتان وارساس، آمریکائی‌ها دیگر تحملشان تمام شد: «ما سربازانمان را بخاطر شما به کشتن می‌دهیم و شما بجای تشکر آن‌ها را می‌کشید؟» وبعد از ژنرال‌تی قول گرفتند که دیگر این جور صحنه‌ها تکرار نشود، ولی بعد از يك هفته پنج جنازهٔ تیرباران شدهٔ دیگر در میدان شهر دیده شد.

محکومین بیچاره‌ای را که تازه یاجهارسال دیگر قانوناً آزادیشان را باید بنیست می‌آوردند بنام ویت‌کننگ اعدام می‌کردند. و در واقع محکومین، بالاجبار قربانی باصللاح و ظیفه و دینی می‌شدند که ویتنام جنوبی در قبال دستورات واشنگتن داشت. و باز بخاطر همین دلیل باصللاح

موجه بود که چند ماه بعد يك ثروتمند چینی با اسم «تاوین» را فقط به گناه داشتن ثروت بی حساب و بقول آن‌ها غیر قانونی به اعدام محکوم کردند و آنهم نه در شب و در پناه نور جیب‌ها، بلکه در روز روشن و در برابر زن ، پدر ، مادر و فرزنداناش. بچه‌ها با فریاد می‌گفتند «بابا ، بابا» و او اشک می‌ریخت .

و روز بعد رادیو F.N.L در اخبارش گوشزد کرد که : اگر ما در قبال اعدام «تاوین» اقدامی نکرده‌ایم و کسی را تیرباران نکرده‌ایم، بخاطر آن بوده که او هموطن ما نبوده است و البته همه می‌دانید که هرآن يك نفر از هموطنان ما را اعدام کنید، ما هم دویا سه سرباز آمریکائی را تیرباران خواهیم کرد .

— بگو ببینم فرانسوا ، شانس جلوگیری از این اعدام تا چه اندازه است .

— پنجاه درصد، آنهم بشرطی که آمریکائی‌ها زود بچینند .

چند ساعت بعد من به «جوسیائو» رفتم . جوسیائو نام مرکز اطلاعات آمریکائی‌ها است. کارکنان جوسیائو در این باره چیزی نمی‌گفتند و از اینکه يك خبرنگار ، آنهم يك خبرنگار فرانسوی، جریان اعدام را به اطلاعاتشان رسانده خیلی دلخور بودند و از اینکه خبر اعدام را آن‌ها نتوانسته بودند زودتر بدست آورند سخت عصبانی می‌نمودند .

چنین می‌نمود که سفیر آمریکا برای صحبت در این باره به تردید و پوزیدنت وان تیو رفته و اینکه او موفق خواهد شد نظر وان تیو را جلب کند یا نه، فکری بود که هیچکس بر زبان نمی‌آورد و هیچکس حتی باورش نمی‌کرد، حتی پلو که با اخلاق و طرز فکر رؤسا و سران آنها آشنا بود، از جوسیائو دوباره به فرانس پرس برگشتم و هنگام ورود به اتفاق دیدم فرانسوا دوباره دارد با تلفن با ژنرال لون صحبت می‌کند.

ژنرال لون معتقد بود که شانس جلوگیری از این اعدام پنجاه درصد نیست و چهل و پنج درصد است. بهر حال مازودتر از نیمه شب از تصمیم نهائی مطلع نخواهیم شد و الا آن ساعت ۶ بعد از ظهر است . و در این انتظار بهیست و سه سال پیش برگشتم ، به هنگامی که منتظر فرمان عفو پدرم و دو نفر دیگر بودیم که به اعدام محکوم شده بودند .

کدامیک از این سه ویت کنگ شکل پدر مرا دارد ؟ هر سه . هر سه پدر من هستند و حس می‌کنم که دیگر تحمل ماندن در این اتفاق را ندارم. نمی‌توانم بفهمم چطور پلو می‌تواند از این تلفن به آن تلفن ، از ماشین خبر

به ماشین تحریر بدود و اینقدر حرکت و فعالیت کند . من واقماً دیگران را برك نمی‌کنم . «فلیکن بولو» با چهره‌ای خونسرد که سایه‌ای از نودلی در آن دیده می‌شد گفت «من فکر می‌کنم هر سه نفر را بکشند» . «کلودلوریو» با صورت گرد و دهانش که مثل سوراخ قلک است گفت : «عزیزم ، جنگ است» من از آنجا رفتم و حدود ساعت ۱۱ دوباره برگشتم .

می‌دانی ، وقتی که شاهد کشته شدن آدم‌ها در جنگ باشی و بدانی که ممکن است توهم کشته شوی خیلی تفاوت دارد با وقتی که در جنگ باشی و قدرتی نداشته باشی و فقط فکر کردن برایت ممکن باشد و توهم فکر جان و آدمیزادی را بکنی که بستگی به آره یا نه چند احمق دارد . آنها فقط بخاطر قدرت نفوذ ابلهانشان !

ساعت ۷ بعد از ظهر است ، این ۹ موجود زنده دست دعا پیش چه کسی بلند کرده‌اند ؟ چه کسی را نفرین میکنند ؟ شب در سایگون گرم است و هوا بیحرکت و ساکن بنظر می‌آید و این فضای خفقان‌آور نفس آدم را می‌برد .

شب

حدود ساعت یازده برگشتم ، بیشتر از این نمی‌توانتم در هتل تنها بمانم . به آن‌ها سلام کردم و تقریباً کسی جوابم را نداد . همه عصبانی بودند و يك کلمه حرف نمی‌زدند و در آن سکوت فقط صدای ماشین‌خبر می‌آمد و صدای جابجا شدن يك صندلی مثل صدای توپ در گوشها می‌پیچید .

لوریو ناخنهایش را می‌جوید . بولو يك چشمش را میمالد ، پلو بیحرکت روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش را بروی میز دراز کرده بود و دستهایش را صلیب‌وار بروی سینه‌اش گذاشته بود و لهایش بهم فشرده می‌شد . و ما در این حالت بیش از یکساعت در انتظار بودیم . و بالاخره بعد از ساعت ۱۱ بود که تلفن زنگ زد ، دو ، چهار ، شش دست بطرف گوشی رفت ، پلو مثل يك گربه پرید و گوشی را برداشت «الو ، فرانس پرس» دلم پیچ می‌خورد ، به چشمان پلو نگاه کردم و از برقی که از چشمانش پرید فهمیدم از آنطرف تلفن به او چه گفته‌اند . دیگر به هیچ توضیحی احتیاج نبود . خیلی زود فهمیدیم که قرار اعدام فسخ شده . شروع کردم به خندیدن ، خندیدن «آه فرانسوا متشکرم . متشکرم» .

فلیکس معتقد بود که اوایل ورود به ویتنام کوچکترین چیزی آدم را به هیجان می آورد ولی بعد خیلی زود همه چیز عادت می شود و می گذرد.

۱۹ نوامبر

همه معتقد بودند که باید به «داکتو» رفت . چون جنگ واقعی در آنجا می گذشت و به این خاطر ، امروز صبح با «مورولدو» برای خرید لباس سرپازی رفتیم . باید سندی را هم امضاء می کردیم و مسئولیت مرگ یا زخمی شدنمان را به عهده می گرفتیم ، چون ارتش آمریکا هیچ نوع مسئولیتی را در این مورد قبول نمی کرد . در پایان سند نوشته شده بود «جنازه شما را باید به چه کسی تحویل داد؟» و ما مدتی بر سر این موضوع خندیدیم و بهر حال نوشتیم «به سفارت ایتالیا در سایگون» و وقتی که قیافه سفیر کبیرمان «تورتا» را در هنگام تحویل گرفتن جنازه در نظر مجسم کردیم کلی خندیدیم .

«مورولدو» برای عکاسی همراه من به ویتنام آمده است . او دو سال پیش هم به ویتنام آمده بود و به این خاطر تشویش و اضطراب مرا ندارد ولی هرگز در صحنه جنگ حضور نداشته و وقتی راجع به رفتن به «داکتو» صحبت می کنیم او هم بقدر من ناراحت و مضطرب می شود . دائم می گوید ما هفدهم ماه به ویتنام آمده ایم و عدد هفده را شوم می دانند . در دو سال گذشته ده خبرنگار در ویتنام کشته شده اند . بهتر است نامی از آن ها ببریم ، هرگز کسی چنین کاری را نکرده .

ماه مه ۱۹۶۵ ، «پیتر رونالدوان تیل» در جنوب سایگون بدست ویت کنگ ها کشته شد .

ماه ژوئن ۱۹۶۶ ، «جری روز» را در شهر «کانگ نگای» با دوربینی به گرفتن ، مرده بر زمین یافتند ، مرگش را در اثر شلیک توپ حدس زدند .

ماه اکتبر ۱۹۶۶ ، «برنارد کولنبرگ» هنگامی که با یک هواپیمای شکاری بروی منطقه غیر نظامی پرواز می کرد کشته شد .

ماه اکتبر ۱۹۶۶ ، «هوین تان می» به هنگام جنگ در «داکتو» بقتل رسید .

ماه نوامبر ۱۹۶۶ ، «دیکی چایل» ، بوسيله مين در جنوب «دانانگ» كشته شد .

ماه نوامبر ۱۹۶۶ ، «چارلی جلايا» ، بوسيله يك خمپاره در «كوچي» كشته شد .

ماه دسامبر ۱۹۶۶ ، «سام كاستان» در جنگ ناحيه دشت مركزي كشته شد .

ماه فوريه ۱۹۶۷ ، «برناردفال» ، بوسيله مين در جنگ «هونه» متلاشى شد .

ماه مارس ۱۹۶۷ ، «رونالد كالاگر» ، اشتباهاً بوسيله توپچي هاى آمريكائى كشته شد .

ماه مه ۱۹۶۷ ، «فليفاشولر» ، بوسيله اصابت گلوله به هليكوپترى كه او را به دانانگ مى برد كشته شد .

زخمي هاى امسال در حدود سي نفر بودند .

پريروز دربار هتل كنتيننتال با «كاترين لروا» عكاس فرانسوي آشنا شدم كه در ماه مه گذشته به هنگام عكاسي از يك نبرد دچار اصابت هفده گلوله شده بود . كاترين دختر موبور بيست و سه ساله اى است با اندام ظريف و بيچگانه و صورت يك پيرزن . بازوي راست ، پاى راست و گونه راستش هر است از جراحتات و به هنگام راه رفتن مى شلد ، چون زخم هاى پايش خوب نشده اند و جوش نخورده اند .

از او پرسيدم : «كاترين چرا به وطنت برنمي گردى ؟»

و او اشكارا كه حرف احمقانه اى شنيده باشد ، شانه هايش را بالا انداخت .

در اينجا همكاران من واقعاً آدم هاى عجيبى هستند .

بعضى از آنها ، بعنوان مثال پلو ، جزو خبرنگاران درجه اول هستند كه در آن زمان به جاى بودن در «ويتنام» ، خيلى راحت مى توانستند در پاریس يا لندن باشند ، و بجای رفتن از ويتنام برعكس تلاش مى كنند تا بيشتر در ويتنام بمانند .

بعضى از آنها مثل كاترين داوطلبانه آمده اند و كسى حاضر نبود آنها را به ويتنام بفرستد مگر بول رفت و آمدشان را خودشان بدهند .

در اينجا بدنبال چه مى گردند ؟ بدنبال چيزى كه قبلا نداشتند ؟ بدنبال كار جديدي كه زندگيشان را تنوعى بخشد ؟ بدنبال گلوله اى بودند كه به اندوه دروني و ابدیشان خاتمه دهد؟ يا شايد مى خواستند از «همينگوي»

تقلید کنند . سعی کردم بفهمم .

یکی از آن‌ها می‌گفت : « با آمدن به ویتنام می‌خواستم به پدرم ثابت کنم ، آنطور که او فکر می‌کند ، خیلی هم آدم بیکاره و بی‌عرضه‌ای نیستم . » یکی دیگر گفت : « زلم مرا ترك کرده بوده . » یکی دیگر گفت : « کار هیجان‌انگیزی است و اگر بتوانی بموقع عکس بگیری ، ناگهان معروف می‌شوی و آینده‌ات تأمین است ، » کاترین اینطور به من جواب داد : « می‌خواستم ببینم این جنگی که همه از آن حرف می‌زنند چه‌جور چیزی است . » و تقریباً هیچکس جوابی را که انتظار داشتم به من نداد :

« من برای شناخت بشریت به اینجا آمدم ، بخاطر اینکه دلم می‌خواهد بفهمم مردی که مرد دیگری را می‌کشد در جستجوی چیست ، و وقتی آخرین گلوله را در بدن مردی فرو می‌کند به چه می‌اندیشد ، من برای ثابت کردن عقیده‌ای که همیشه به آن معتقد بودم ، به اینجا آمدم و آن پوچی و احمقانه بودن جنگ است و فکر می‌کنم جنگیدن ، قانع‌ترین دلیل حماقت بشر است ، من برای این به اینجا آمدم که بگویم مردم چقدر دور و مزور هستند و تاجه اندازه این دورویی به‌بهایت درجه می‌رسد ، مسخره است وقتی هو و جنجال مردم را برای تمویض قلب می‌بینیم و بعد همین مردم در برابر کشته شدن میلیون‌ها جوان سالم که درست بمانند گاو‌ها در سلاخ‌خانه می‌میرند سکوت می‌کنند و معترض نمی‌شوند . »

از هنگامی که به دنیا آمدم گوشم را با کلمه پرچم و وطن پر کرده‌اند و همیشه به من آموخته‌اند که باید به‌شهادت شدن و به شهادت رسیدن افتخار کرد و بالید و هرگز کسی به من نگفت که چرا کشتن به خاطر دزدی يك گناه بزرگ است در حالیکه کشتن در لباسی سربازی باعث افتخار !

این لباسی که صبح خریدم به تم سنگینی می‌کند . شکل احمقانه‌ای دارد و اصلاً دلم نمی‌خواهد آن را بپوشم . تازه ، این کفش‌های بزرگ هم مرا اذیت می‌کنند ؛ به‌لاوه نمی‌خواهم بمیرم ، می‌ترسم . چندان برایم آسان نیست که نصایح فرانسوا را که بروی تکه کاغذی نوشته بود بکار برم .

امشب وقتی به هتل برگشتم کاغذی از فرانسوا به در اتاقم یافته ، کاغذ را بجای امضاء پاراف کرده بود و روی آن نوشته بود « در «داکتو» خوش بگذران ، ترس . ف . پ . »

۳۰ نوامبر

صبح

آسان نیست . ترس وجودم را بر کرده . دستها و پاهایم از ترس سرد شده‌اند و ترس يك لحظه مرا ترك نمی‌کند . وقتی به فرودگاه می‌رفتم ، تقریباً ترسی نداشتم ، شاید برای اینکه هیجان زده شده بودم ، ولی وقتی سوار هواپیمای کارگو نظامی شدیم تا به «پیکو» برویم ، ترس دوباره به سراغم آمد . پیکو اولین ایستگاه راه «داکتو» است . «کارگو» يك هواپیمای بزرگ سی - ۱۳۰ بود که در حدود هشتاد سرباز در خود حمل می‌کرد .

سربازان بی‌حرکت نشسته بودند ، تنگهایشان را میان دستها و پاهایشان جا داده بودند و چهره‌هایشان بی‌حرکت و غمگین بود . حتی با دیدن ما يك لبخند هم نزدند و يك نگاه هم از روی کنجکاوی به ما نینداختند . یکی از آن‌ها خوابیده بود و کلاهش را تا روی چشمانش پائین کشیده بود .

بالاخره بعد از یکساعت که از پروازمان می‌گذشت يك افسر دهانش را باز کرد :

- بچه‌ها خبر دارید دیروز يك سی - ۱۳۰ بین «پیکو» و «سایگون» سقوط کرده ؟
- خفه !
- و میدانید چرا ؟
- نه ، چرا ؟
- بخاطر يك خرابکاری . از سرنشینان آنهم کسی زنده نمانده .
- آوه ، خفه !
- و بطرف «مورولند» برگشت و گفت :
- شما دوتا ، خبرنگار هستید ؟
- آره .
- عجب احتمالهائی هستید ، چه کسی شما را مجبور کرده به اینجا

بیایید؟

ما به «پیکو» رسیدیم و در فرودگاه منتظر هلیکوپتر هستیم تا ما را به داکتو ببرد . هنوز جنگ برایمان کلمه ساده‌ای است و هنوز جنگ غیر از عکس‌هایی که در روزنامه‌ها و یا در تلویزیون دیده‌ایم ویا لرزش خفینی در شیشه پنجره چیز دیگری نیست . و هنوز از خود می‌پرسم واقعاً چه کسی ما را به این کار مجبور کرده !

ولی می‌دانم که خیلی زود چیزهایی را خواهم دید و جنگ واقعی را حس خواهم کرد .

هنوز در این دشت به انتظار ایستاده‌ایم و کلمه داکتو ، داکتو ، داکتو را از دهان همه می‌شنویم .

داکتو دهکنده‌ای است در ده کیلومتری مرز بین لائوس و کامبوج . درست در محلی که جاده «هوشی‌مین» قرار دارد ، یعنی جاده‌ای که منتهی می‌شود به محل تدارکات «هانوی» که متعلق به ویت‌کنگ‌ها و افراد ویتنام شمالی است که به جنوب می‌روند .

در اواخر ماه اکتبر ، یک سرباز فراری ویت‌کنگ فاش کرده بود که افراد ویتنام شمالی گروهی در حدود هفت هزار سرباز را در تپه آماده حمله کرده‌اند و باین خاطر یک گردان از افسران آمریکائی با وسایل جنگنده هوائی آماده شدند و «وست‌مورلند» هم در حدود ده هزار چترباز را آماده کرد و در اول نوامبر خونین‌ترین جنگی که هنوز هم نظیر آن در ویتنام دیده نشده بوجود آمد . در سایگون گفته می‌شد : ویا آمریکائی‌ها جنگ را در هفت روز با پیروزی تمام می‌کنند ویا داکتو ، «دین‌بین‌فوه‌ی آن‌ها خواهد شد» .

نه ، ترسیدن کار آسانی نیست .

بعد از ظهر

برعکس ، کار آسانی است ، چون ترس من با دیدن ترس و اهسته دیگران بناگهان از بین رفت . در هلیکوپتری که در پیکو باید سوار می‌شدیم فقط برای چهار نفر جا بود ، با اضافه جا برای دو خلبان و دو سلسله‌ی . یکی از ما چهار نفر خبرنگار یک ایستگاه تلویزیونی بود که از نیویورک آمده بود . مثل یک شکار بدام افتاده می‌لرزید ، چهره‌اش رنگ گچ شده بود و می‌ترسید ، دائم دستهایش را به دندان می‌گزید ، حتی یک بار بلند شد و به خلبان گفت : برگردد و او را پیاده کند ، ولی خلبان حتی

جواش را هم نداد. بعد از دیدن ترس او من دوچار چنان خجالتی شدم که یکباره شخصیت دیگری پیدا کردم. آرام، راحت، دقیق و هنگامی که او از ترس می لرزید من با خونسردی هرچه تماشا از هلیکوپتر سرم را بیرون کردم و شروع کردم به تماشای تپه های طرف چپمان که دود سیاه رنگی از آنها به هوا می رفت و اثر بسب های ناپالمی بود که تیراندازان آمریکائی برای ویتنام شمالی ها ریخته بودند و همچنین دودهای سفید رنگی دیدم که از تپه های سمت راستمان به هوا می رفت و اثر موشک هائی بود که ویت کنگ ها برای آمریکائی ها پرتاب کرده بودند. و با دیدن هیچکدام از اینها، از اینکه درست در میان جنگ هتیم ناراحت نشدم.

درست فکرش را بکن، حتی وقتی مسلسلچی روی مسلسل طرف راستش خم شد و دوبار بطرف سایه ای که روی زمین در حرکت بود شلیک کرد باز آرامش را از دست ندادم و راحت و آرام نشسته بودم.

جنگل های این منطقه پر است از ویت کنگ ها و تازه فهمیدم چرا دیگران می گویند این جنگک باهر جنگک دیگری فرق دارد، در این جنگک جبهه ای وجود ندارد، همجا جبهه است.

در ویتنام، آمریکائی ها چند کار مهم را به عهده گرفته اند. یکی از این کارهای مهم ایجاد هسته اصلی عملیات هوائی است و برای اینکار تعداد فراوانی هلیکوپتر و هواپیما در اختیار دارند. و وقتی در این هواپیماها یا هلیکوپترها سوار می شوی، انگار که در جبهه هستی و بنظر می رسد که سفید پوستی باشی که در ماشین سربو شدمای نشسته باشی و از میان قلمرو سرخپوستان بگذری.

ما در «داکو» هتیم، در یک اردوگاه نظامی نزدیک جاده ای که دیشب با خمپاره خراب شده و دیگر قابل عبور و مرور نیست، در میان چند دوجین هواپیما که در غبار سرخ رنگ زمین با صداهای وحشتناک در حال نشست و برخاست هستند و در کنار صدها کامیون و جیب که سربازان کثیف و خسته را حمل می کنند و آشبار هائی که هر سئانیه یکبار بوسیله شلیک توپرها می شوند و زمین را و دل تو را می لرزانند و سربازخانه های چوبی دلتنگ و غم زده.

آه که چقدر ویتنام می توانست قشنگ باشد. کوههائی که اینک قتلگاه سربازان است درست مانند توده ای از یشم وزمرد هستند. آسمان که فعلا محل پرتاب بمبها و خمپاره ها است چقدر آبی است و رودخانه، که فعلا از آن برای خاموش کردن آتشی ها استفاده می شود چه آب گوارا و

خنکی دارد . چقدر آسان می شود در اینجا خود را خوشبخت حس کرد .
وجه خوب می شد کنار رودخانه ماهیگیری کنیم و یا در جنگل پیاده راه
بروم .

ولی چرا همیشه زیبایی ها را نابود می کنند ؟ او ، هنگامی که محو
نمایش فضای آبی و سبز آنجا بودم ، پیدایش شد و همه آن زیبایی ها را
خراب کرد . يك سرهنگ بود ، به ما نزدیک شد و به هر کدام از ما يك
هفت تیر داد .

«مورولدو» گفت : «نه ، متشکرم» .

منهم گفتم : «نه ، متشکرم» .

او گفت :

من پیشنهاد می کنم که هفت تیر را از من بگیرید ، چون لباس
سربازی پوشیده اید و هر کس این لباس را پوشیده باشد خیلی آسان مورد
هدف دشمن قرار می گیرد ، ویتنام شمالی ها کسی را اسیر نمی کنند ، آن ها
دشمن را می کشند .

— با همه آنها متشکرم .

— تقریباً تمام خبرنگاران جنگی یکی از این هفت تیرها دارند .

باید وسیله ای همراه داشته باشید تا بتوانید از جانتان دفاع کنید .

— نه متشکرم .

مثل اینکه از این «نه متشکرم» های ما خیلی تعجب کرده بود .

بیچاره سرهنگ سیل کوچک احمقانه ای داشت که قسمت بالای پوزه موش
مانندش را می پوشانید و بنظم آمده که او با همان کلاه به دنیا آمده است .
بهر حال ممکن است که با همان کلاه بخوابد .

در جیب شلوارش يك جعبه کوچک پر از عکس های رنگی داشت

که آن ها را به هر تازه واردی نشان می داد . عکس ها ریفقه اش را در لباس

خواب و بدون لباس خواب نشان می داد و عکس ها را به هنگام مرخصی اش

از او گرفته بود و وقتی به عکس ها نگاه می کرد خودش را می خارا نید ،

باید ناراحت کننده باشند که در تمام روز این عکس ها را در جیب شلوارش

و با تماس با پاهایش دائم با خود حمل کند ! او مأمور راهنمایی خبرنگاران

بود و ما را به چادر خبرنگاران راهنمایی کرد و الان آنجا هستم و دارم

این خطوط را در حالیکه روی تخت خواب کوچکی نشسته ام ، می نویسم .

امشب تمام تخت خواب ها اشغال است و باید روی زمین بخوابم .

به ! بهر حال هر طور که بخوابم از سربار کوچولوی ویتنام شمالی

که چند دقیقه پیش دیدم بهتر خواهم خوابید .

در حدود هجده سال داشت . در قه ۱۳۸۳ ، از گرسنگی و تشنگی و خستگی رو به مرگ بود که بوسیله آمریکائی‌ها دستگیر شد ، شلوارش خون‌آلود بود و چشماش بسته . دوبر باز آمریکائی زیر بغلش را گرفته بودند و او را کشان‌کشان می‌بردند .

— سرهنگ ، او را به کجا می‌برند ؟ به مرکز بهداشت ؟

— اوه نه ، او را برای بازجوئی می‌برند ، و در هنگام بازجوئی نواری از صدایش ضبط می‌کنند و بعد صدای او را بوسیله بلندگو برای اطراف تپه پخش می‌کنند .

— چه چیزهایی در این نوار ضبط می‌کنند ؟

— او دوستانش را به تسلیم دعوت می‌کند .

— و اگر او نخواهد این کار را بکند .

— او حتماً این کار را خواهد کرد ، حتماً این کار را خواهد کرد .
سرباز کوچولو پاهایش برهنه بود ، از راه رفتن و پیش رفتن امتناع می‌کرد و همین دلیل دو سرباز آمریکائی او را از زمین بلند کردند و پاهای آویزانش در هوا درست مثل پاهای يك بدار آویخته بود . سرهنگ با دیدن این وضع خنده را سرداد : « Look , how , Funny »
سرباز کوچولو يك چشمش را باز کرد و با همان يك چشم نگاهش را به نگاه سرهنگ دوخت .

کسی چه می‌داند ، شاید او دوزنده کت‌هایی باشد که درمغازه‌های سایگون می‌فروشد .

يك کت امپرمایل که در پشت آن این جملات دوخته شده بود
و من بعد از مرگ به بهشت خواهم رفت چون روی این زمین در جهنم زیسته‌ام ، و بازه اینجاست که کت‌ها آمریکائی هستند و جمله‌های پشت آن هم به زبان انگلیسی دوخته شده‌اند :

when I shall die , I shall go to Paradise , because
on this earth I have lived in hell . Vietnam 967^۲

شب

اولین شماره‌ها بروی پل وجاهه پرتاب شده بود که زنگ خطر

۱ — پینیک ، جعفر بازره است .

۲ — وقتی که بصرم ، به بهشت خواهم رفت ، چون روی این زمین در

جهنم زیسته‌ام . ویتنام ۱۹۶۷

بعصدا در آمد .

مورولدو ومن سرمیز افران نشسته بودیم و داشتیم چیز می خوردیم ، همه با شنیدن صدای زنگ خطر در حالیکه شتاب ها و لیوان ها را به زمین می ریختند پا به فرار گذاشتند . منم بهمچنین ، وهمه بدنبال يك پناهگاه می گشتند ولی شب آنقدر سیاه و تاریک بود که پناهگاه دیده نمی شد ، فقط می شد اشباح سیاه رنگی را که دائم فریاد می زدند و خپاره اندازان ، خپاره اندازان در حال فرار دید .

ومن می پرسیدم «پناهگاه ، پس پناهگاه را کجا می شود پیدا کرد؟» ولی هیچکس جواب مرا نمی داد . در جنگ همه خودخواه می شوند ، در همانوقت تو پخانه آمریکائی ها هم شروع به شلیک کرد ، آسمان می سوخت ، شعله های آتش روی تپه ها می خورد و دیگر شعله ها و آدم ها از یکدیگر تشخیص داده نمی شدند . و در این هرج و مرج بود که مورولدو را کم کردم .

با فریاد صدایش می زدم «مورولدو ! کجائی ، مورولدو؟» ولی چه کسی می دانست او کجا رفته . ناگهان فکر کردم که صدایش را شنیدم و در همانوقت نستی بازوی مرا گرفت و صدائی به من گفت «بامن بیا .

و بعد صدای انفجاری را پشت سرم شنیدم و خودم را در يك پناهگاه پر از سرباز یافتیم . صدائی از بالای سرم شنیدم که می پرسید :

— حالت خوربه ؟

— بله .

— خپاره اندازان ترا ترساندند . آره ؟

— نه .

صدا بالحن آرامتری گفت :

— فراموشا مازور ، از آژانس فرانس پرس . پلو از سایگون به

من تلفن کرد و گفت که تو می آئی و گفت که ممکن است به کمک احتیاج داشته باشی . عکاست کجاست ؟

— گمش کردم .

— ناراحت نباش ، این بمباران خطرناکی نبود .

این بود آنچه او گفت ، ولی ما در حدود يك ساعت در پناهگاه

ماندیم ، در حالیکه گوشه ایمان از سرو صداهای وحشتناک پر شده بود ، حتی سربازان هم دیگر تحملشان تمام شده بود .

برای سرگرمی دیگران ، یکی از آن ها کبریش را زیر دماغ

من روشن کرد و گفتم «آره، واقعاً يك زن هست!» و در روشنائی یکی از همان کبریت‌ها بود که توانستم صورت مازور را ببینم. يك مرد زیبا با دهان‌های کشیده و جشانی آبی. و بعد یاهم شروع کردیم خرف سربازان را گوش کردن.

— آهان، فهمیدی؟، با این دوز و کلک، او در لوس آنجلس

ماند.

— به، جاك خیلی زرنگتر از او بود.

— جاك چكار كرد؟

— او شروع کرد به خوردن مشروب. آنقدر مشروب خورد تا زخم معده گرفت و وقتی آن‌ها فهمیدند که جاك مریض است و زخم معده دارد! ورا به آمریکا پس فرستادند.

— آخ چه خوب بود اگر منهم زخم معده داشتم!

— آره، ولی از همه کلک‌تر هوارد بود.

— چرا؟

— وقتی از او پرسیدند آیا از زن‌ها خوشش می‌آید، او جواب

داد «اوه نه خدای من، همه می‌دانند که فقط پسران جوان برای من

جالب هستند!»

— او راست می‌گفت؟

— البته که نه، ولی اگر تو به آن‌ها بگویی که همچن باز هستی

فوراً تو را به آمریکا پس می‌فرستند، مگر تو اینرا نمی‌دانستی؟

— وای خدایا، و اگر الآن این حرف را به آن‌ها بگویم چه؟

— اوه نه، خیلی دیر شده عزیزم، باید خیلی پیش از اینها فکرتش

را می‌کردیم!

صدای زنگ خطر قطع شد و به ما گفتند که پل تقریباً خراب

شده و هفت نفر هم مرده‌اند.

مازور رفت آن‌ها را ببیند و من به جادر برگشتم و مورولدو را

در آنجا یافتم.

او گفت که در موقع خطر خودش را میان چند کیسه شن کنار

هلیکوپترها پنهان کرده و از دست منهم خیلی عیبانی است.

— تو خودت را کجا قایم کرده بودی؟

— تو چی؟

— با این مرد بدبخت قایم شده بودم و دائم هم از ترس روی من

استفراغ می کرد .

— خوب ، مگر این گناه من است ؟

— البته ، من عقب تو می گشتم .

— منم همینطور .

— خیلی خوب ، بس است دیگر .

— توهم بس کن .

خیلی عجیب است ، تابحال با مورولدو برخوردی این چنین تند نداشته‌ام ، آیا ممکن است انسان به هنگام رویرو شدن با مرگ به چنین پستی‌ها و خواری‌هایی هم تن در دهد؟ شاید دلیلش وجود این اردوگاه باشد .

در اینجا آدم حس می‌کند در یک چاه یا بهتر بگویم در یک دام افتاده‌است . تپه‌های ویتنام شمالی‌ها دورادور ما را گرفته‌اند و فقط سه تپه در تصرف آمریکائی‌ها است . تپه ۱۳۸۳ ، تپه ۱۱۲۴ و تپه ۱۰۸۹ . و روز و شب خمپاره‌ها و نارنجک‌ها روی این تپه‌ها در حال انفجار هستند . چندی پیش هم درسته جلو چادر ما ، سوراخی از انفجار خمپاره‌ها ایجاد شده بود .

بنظر می‌رسید که این بار ویتنام شمالی‌ها برای تصرف تپه ۸۷۵ که چندین بار به خاطرش جنگیده بودند و موفق نشده بودند ، می‌جنگیدند .

حال تمام سربازان گروه ، گروه شده بودند و اینشاده بودند ، نه می‌توانستند جلو بروند و نه عقب و ویتنام شمالی‌ها هم همگی پشت درختان پنهان بودند . در چنان وضعی در حدود صد مرده و عده زیادی هم زخمی بودند .

زمین از کشته‌ها و زخمی‌هایی که در حال مرگ بودند انباشته بود . در چنان وضعی هر نوع خروجی غیر ممکن بود .

ده هلیکوپتر برای دفاع حرکت کردند و هشت هلیکوپتر از این ده‌تا مورد اصابت تیر قرار گرفتند . سربازان در اردوگاه عصبی شده بودند .

یواشکی ، دور از دید نگهبان ، آهسته خودم را به سوی سربازان کشاندم و یک پورتوریکوئی را دیدم که فریاد می‌زد و آنهم چه فریادی :
— « باید با کمونیسیم بجنگی » این‌را دیگر عموسام به‌ما نگفته بود . من نمی‌دانم کمونیسیم چیست و اصلا هم دلم نمی‌خواهد بدانم و این ویتنام

شمالی‌های منحوس هم برایم بی تفاوت هستند. چرا خوبشان نمی‌آیند با کمونیس بجنگند، حتی يك ويتنام جنوبی هم در بین ما نیست.

يك سرجوخه سر او داد کشید:

— اون دهن تو بیند هکتور.

ولی او دهانش را بست.

— پدرم حق داشت وقتی خبر داوطلب شدن مرا شنید عصبانی

شود.

«اححق، بگذار دیگر پسرهای فامیل بروند» ولی آن‌ها آتشتر

اححق نبودند که داوطلب شوند. پدرم يك کارگر بود و میخواهی يك

چیزی را بتو بگویم؟ همیشه پسرهای کارگران هستند که در جنگ کشته

می‌شوند!

— خفه شو هکتور!

سرو صدای يك حمله دیگر به تپه ۱۳۸۳ شنیده شد. ما فردا به

تپه ۱۳۸۳ می‌رویم.

ولی فعلا باید خوابید. هوا سرد است. روزها گرم است و شبها

سرد.

بازهم از شانس من بود که هازور کیمه خواب خودش را بمن

داد. موروندو با دو پتو چاره سرما را کرد. او روی زمین دراز کشیده

است و دارد خوابش می‌برد. ولی در چند قدمی ما هنوز صدای آتشبارها

و برتاب گلوله‌ها به گوش می‌رسد.

او رویش را برمی‌گرداند، آه می‌کشد و قرقر می‌کند: «بزنید،

آتش کنید» هر تیر تفنگ جفدر برای آمریکائی‌ها خرج برداشته؟ نصف

میلیون، يك میلیون، آه که این آمریکائی‌ها چقدر پولدار هستند. من

هرگز در جنگ آمریکائی‌ها شرکت نخواهم کرد.

۴۱ نوامبر

صبح

او نامش پپ است. بیست و سه سال دارد با صورتی خوب و

در ضمن شیطان و موذی يك تفنگ ، يك دوربین لایکا و کلی هم کاغذ و مداد دارد ؛ او وابسته اداره اطلاعات لشکر چهارم پیاده نظام است . او برد که ما را به تپه ۱۳۸۳ برد .

ما اینجا ایستاده ایم و منتظر يك هلیکوپتر هستیم .

— من می نویسم و کاغذها را سیاه می کنم ! مثل اینکه تو تمام

زندگیت را به نوشتن می گذرانی ، می شود پرسید چه می نویسی ؟

— يك دفتر خاطرات برای خواهر کوچکم — الیزابتا .

— خواهر کوچک تو چند سال دارد ؟

— پنج سال .

— و او می تواند دفتر خاطرات را بخواند ؟

— هر وقت بزرگ شد آن را خواهد خواند ، پیب .

او حرفم را باور نمی کند ، می خندد .

مورولدو خندید ، منم همینطور ، امروز ما با خوشی و خنده

از خواب بیدار شدیم ، زنده بودن چه خوب است ، چه خوب بود اگر

می شد از اینکه زنده ایم همیشه خوشحال باشیم . و آنوقت می توانستیم حس

کنیم که صبح صورت را بایک لیوان آب شستن چه لذتی دارد ، حتی اگر

شب قبل با لباس سربازی عرق کرده خوابیده باشیم و کیسه خوابمان هم

بوی بد بدهد و یافتن يك مترجیح کار فوق العاده عذاب دهنده ای باشد .

قطعاً يك چلیک آب برای آنهه آدم وجود داشت و وقتی نوبت

من رسید بیش از يك لیوان باقی نمانده بود .

ژنرال پیرز این افتخار را به من داده که بتوانم از مترجیح و

حمامش استفاده کنم ، مترجیح او از يك اتافک چوبی درست شده بود که

روی درش نوشته بودند : خصوصی !

ولی هر بار بنابه احتیاج می خواستم آنجا بروم ، او قبلاً آنجا را

اشغال کرده بود . بار چهارم بالاخره آنجا را خالی یافتم و تا در را باز

کردم ناگهان او را زیر دوش دیدم . صورتش را که از خجالت سرخ شد

دیدم . فریاد زد «اوه اوه» و همانطور لغت با پای برهنه در رفت . بیچاره

ژنرال ! وقتی او را با پای برهنه دیدم هیچ شباهتی با قهرمان جنگ دوم

جهانی که خدمت زاینها رسیده بود نداشت .

وقتی جریان ژنرال پیرز را برای پیب تعریف کردم او گشت باید

این قضیه را برای کابیتن شر تعریف کنی .

کابیتن شر کسی بود که سه تپه را تصرف کرده بود و پیب معتقد

بود که اگر تصرف این تپه هم به او محول شده بود، چیزی که سحرگاه امروز اتفاق افتاد، اتفاق نمی‌افتاد.

می‌دانی در سحرگاه امروز چه اتفاقی افتاد؟ فرمانده دستور داده بود که پناهگاه و تنام شمالی‌ها را با فانتوم بمباران کنند. ولی پناهگاه‌ها خیلی نزدیک محلی بود که از زخمی‌ها نگهداری می‌کردند و وقتی فانتوم‌ها محل را بمباران کردند، بمب درست وسط محل زخمی‌ها افتاد، بمبی که بانمک لیور وزن داشت و موجب قتل عام و وحشتناکی شد.

ظهر

باشگاهی که بیپ کرد ما اولین هلیکوپتر را از دست دادیم. وقتی هلیکوپتر دوم رسید، خلبان آن از ما پرسید «کدامیک از شما سه نفر نظر کرده هستید؟» چون هلیکوپتری که شما قرار بود سوارش شوید بوسیلهٔ سلسلجی‌های ویت‌کنگ سقوط کرد! من با شنیدن این خبر فقط لرزشی در خودم احساس کردم. چه درست است که می‌گویند آدم خیلی زود به همه چیز عادت می‌کند. برایمان عادت شده که از اینکه قرار بوده بمیریم و نمرده‌ایم تعجب نکنیم، همانطور که با هلیکوپتر بر فراز پناهگاه‌های ویت‌کنگ‌ها پرواز کردن و ترسیدن برایمان عادت شده بود. در حالیکه میدانیم چندین نفر با سلسل ما را نشان گرفته‌اند. از بجزیرهٔ هلیکوپتر به بیرون سرك کشیدن در حالیکه سلسل‌ها در حال شلیک هستند عادت شده و عادت شده که در برابر خرابی‌ها و بیرحمی‌ها حتی مرده هم تزئیم.

غیر از تکه‌های سیاه‌رنگی از سوختهٔ درختان چیز دیگری روی تپهٔ ۱۳۸۳ باقی نمانده است. هزاران شاخهٔ شکسته با شکلهای عجیبی سر به هوا کشیده بودند و اطراف درختان خندق‌ها و خیمه‌ها بودند و دورادور کوه پر بود از کپسول‌های شن برای محافظت جان ویت‌کنگ‌ها و زمین‌پر بود از نگاههای بی‌حرکت مردان!

بروی تپهٔ بلوطی که به دو نیم شده بود در کنار آنتبار ششم، سرك جوانی با نگاهی غمگین مشغول تیراندازی به نوك تپه

است. ۸۷۵

بیپ، سرك را مخاطب قرار داد و گفت:

— لاری، من برایت يك بسته آوردم.

لاری گفت:

— الآن می‌آیم .

و بعد روی زمین زانو زد و سر طلایش را به تنه توپ تکیه داد و يك خمپاره دیگر در خمپاره انداز گذاشت و با صدای بلندی فریاد کشید :

— ۳۰۴۸ يك ، دو ، آتش .

پیپ دوباره گفت :

— لاری

— صبر کن ! ۳۰۴۹ . يك ، دو ، آتش .

او پسر دیگری را به جای خود نشانید و بسترا از دست پیپ گرفت . فرستنده بسته خانه دولورس لاری بود که آن را از « کازاس سیتی » برایش فرستاده بود و بسته پر بود از جعبه‌های ذرت بو داده و فندق گرمای و نان بادامی و کارامل .

لاری این چیزها را خیلی دوست دارد .

— لاری چند وقته که اینجائی ؟

— از روزی که این فکر احمقانه به سرم زد که بعنوان داوطلب

به ویتنام بیایم .

— چرا داوطلب شدی ؟

— چه می‌خواستی دیگر سه سال بود که هرروز دلهره این را داشتم که مرا به خدمت بخوانند . فکر کردم ، اگر داوطلب شوم یا می‌روم یا می‌مانم و اگر رفتنی شدم بعد از بازگشتم به آمریکا ماهانه صدو پنجاه دلار به من خواهند داد . پدر و مادرم خیلی عصبانی شدند . مادرم گریه می‌کرد . خیلی زود از کاری که کردم پشیمان شدم ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود .

— چند وقت از این جریان می‌گذرد ؟ لاری .

— اووه بنظر يك قرن می‌آید ، ولی فقط سه ماه از آن گذشته .

باید نه ماه دیگر هم بمانم .

تو فکر می‌کنی که زنده برگردم ؟

— حتماً لاری .

— خیلی از اوقات شده که فکر کنم زنده برنمی‌گردم و دعا می‌

کنم . من شب و روز کارم دعا کردن است . حتی اوقاتی را هم که وقت ندارم دعا می‌کنم ، مثلاً وقتی برای جمله می‌رویم تندتند باخودم می‌گویم

«خداایا ، نگذار بپرم.»

از سمت آتشبار صدای فریادی شنیده شد که می گفت:
 — آهای! لاری نمیخواهی به این دستگاه کثیف و بوگندوم
 برگردی؟

ولاری همانطور که کارامل های خاله دولورس را می مکید رفت،
 اورفت تا بطرف پتری حمن خودش اما زرد رنگ و چشم بادامی گلوله ای
 شلیک کند.

— راسته، جورج؟

جورج پتری بود که لاری را با فریادش صدا کرده بود. بیست
 و چهارساله، مکانسین، پسر يك ایتالیائی که در سال ۱۹۲۴ مقیم آمریکا
 شده بود و فقط یکماه از عروسیش می گذشت که او را به اینجا فرستادند.
 — آره، درسته، ولی می دانی، وقتی آدم شلیک می کند دیگر
 فکر هیچ چیزی را نمی کند. برای اینکه اگر تو شلیک نکنی، طرف
 شلیک می کند و تو را پایین می اندازد.

— در آن موقع معمولاً به چه چیز فکر می کنی، جورج؟
 — فقط به کشتن، و بداینکه کشته شوم، به اینکه زیاد ترسم.
 همیشه موقع حمله ترس عجیبی مرا می گیرد. اولین باری که برای حمله
 می رفتم، از زخم کاغذی رسیده بود که فوشته بود حامله است و من از ترس
 داشتم می مردم. باب دوستم بود. باهم به ویتمام آمده بودیم و همیشه باهم
 بودیم. او پسر کم حرفی بود و من دائم حرف می زدم. هیچوقت از هم جدا
 نمی شدیم عین دوبار جدانشدنی! و... می خواهی چیزی را برایت تعریف
 کنم.

— البته، جورج.

— چیزی را که تا به حال برای کسی تعریف نکرده ام؟
 — تو می توانی هر چیزی را که بخواهی برای من تعریف کنی.
 — می دانی؟ ... راجع به باب است.

وقتی موثک بطرف ما پرتاب شد ... من آن را دیدم ... ولی
 چیزی به باب نگفتم. خودم را به زمین انداختم ولی او را خبر نکردم.
 می دانی؟ فقط به فکر خودم بودم. و در همان وقت که به فکر هیچکس غیر
 از خودم نبودم دیدم، دیدم که باب منفجر شد. آره منفجر، چون کلمه
 دیگری برای چیزی که دیدم نمی توانم پیدا کنم. تیر درست بوسط سینه اش
 اصابت کرد. و او مرد. اولین باز بود که کشته شدن يك مرد را می دیدم.
 و آن مرد دوستم باب بود. من فریاد زدم، «باب!» ولی او دیگر مرده بود

و بعد، آه ! خدا مرا ببخشد ! و بعد ... اینهم چیزی هست که هنوز به کسی نگفتم.

— بگو، جورج .

— برایت می گویم، اگر نگویم دیوانه می شوم. و بعد حس کردم که خیلی خوشحالم، خوشحال بودم از اینکه موشک به او خورده و به من اصابت نکرده . حرفهایم را باور می کنی ؟

— آره .

— از این موضوع خجالت می کشم ، اوه ! خدای من . چقدر خجالت می کشم . ولی اینجوریت دیگر، و یک چیز دیگر را برایت بگویم، می خواهی که باز برایت بگویم ؟ اگر همین آلان یک موشک بطرف ما بیاید، من باز هم آرزو می کنم که به تو بخورد نه به من. حرفم را باور می کنی ؟

— آره .

— و بعد یک مرد را کشتم . برای اولین بار بود که یک نفر را می کشتم . یک ویت کنگ بود. با تمام قوا می دوید، و همه به او شلیک می کردند درست مثل اینکه در غرقه تیراندازی پارک شهر به هدفها تیر بیندازیم . ولی تیرها به او اصابت نمی کرد. بعد من یک تیر انداختم و او افتاد .

— جورج ، وقتی او افتاد چه حس کردی ؟

— هیچ . درست مثل این بود که به یک درخت تیر انداخته باشم. حتی رفتم جلو و به او دست هم زدم ولی باز هیچ حس نکردم. احساقانه است نه ؟

— نه، جورج . جنگ همین است دیگر .

— این حرف تو درست مثل حرفی است که سرکارستان زد . «جنگ همین است دیگر» ولی بهر حال احساقانه است. درست نمی گویم سرکارستان ؟

سرکارستان گفت :

— جورج برو استراحت کن .

اینطور بنظر می آید که امروز تهیه ۱۳۸۳ آرام بوده است.

هیچ موشکی به سوی ما پرتاب نشد ، حتی یک نارتجک .

آفتاب گرم و لطیف است. پسران دارند لباسهایشان را می شویند و روی شاخه های شکسته درختان آویزان می کنند. پسر یک بشقاب غذا برایم

آورد، مرغ و لویا، غذاهای اینجا جیره بندی است. و همانطور که غذایم را می خوردم با خود فکر می کردم چگونه ممکن است درجانی به این قشنگی جنگ کرد. وقتی درختان سوخته را می بینم به یاد آتش سوزی می افتم. از آن آتش سوزی هائی که چندسال پیش در باغ ویلام اتفاق افتاد.

فکر کردم خوب است، با سرکار ستوان گیبی بزنم. روی تنه درختی نشسته بود و پاهایش را روی خاکها می مالید، جلو پایش مقداری خاک و برگ جمع شده بود و او با پوتین هایش مخروطی از آن ها ساخته بود درست مثل وقتی که در ساحل دریا باشن و ماسه شکل های مختلف درست کنیم :

— سلام سرکار ستوان .

— سلام .

— این سرباز ... جورج را می گویم ، مثل اینکه خیلی ناراحت است ، اینطور نیست ؟ جنگ چیز وحشتناکیت، نه ؟

او با بیحالی سرش را تکان داد ؛ بدشکلی که ساخته بود نگاه می کرد . یک برگ قرمز برداشت و به فوک مخروط گذاشت .

— وحشتناک . من جنگ را فقط در سینما دیده بودم ، همین . من هرگز فکر نمی کردم جنگ اینطور وحشتناک باشد . امروز صبح بزای برادرم کاغذ نوشتم ، برای آن برادرم که هجده سال دارد . من دو برادر دارم که در «ماساچوست» هستند ، یکی چهارده سال دارد و دیگری هجده سال . آنکه هجده سال دارد هرآن ممکن است به خدمت خوانده شود ؛ برایش نوشتم «من نمی خواهم چیزهائی را که در جنگ دیده ام توهم بینی ، نگذار تو را به ویتنام بفرستند سعی کن برای خدمت به نیروی دریائی بروی . اگر بتوانی اینکار را بکنی و به ویتنام نیائی خیلی خوب میشود.» خم شد تا برگ دیگری را بردارد . . برگ را به فوک مخروط گذاشت .

انگار که قبر کوچکی ساخته بود .

— تیرها بالای سر ما به شاخه های درختان می خوردند ، آنقدر از وجود درختان خوشحال بودیم که دلمان می خواست آن ها را ببوسیم . دلمان می خواست که هرگز آنجا را ترک نکنیم ، ولی مجبور بودیم و به جلو رفتن ادامه می دادیم . من سربازان را به جلو هدایت می کردم و دائم مواظب سرم بودم ، مثل اینکه سرم تنها چیزی بود که باید مواظبش باشم ، مثل اینکه اگر سرم را از آسیب دور نگاه می داشتم دیگر خطری سرا

تهدید نمی‌کرد. شاید دلیل اینکه آنقدر مواظب سرم بودم این بود که اولین مرده‌ای را که دینم سرش بی‌گلاهِ بود. سرش مثل يك بادكك روی شانه‌هایش افتاده بود.

سركار ستوان مات و مبهوت به مخروطی که بی‌شاهت به يك قبر كوچك نبود نگاه می‌کرد.

— من نمی‌خواهم برادرم این چیزها را ببیند، نمی‌خواهم او بمیرد. اگر امریکا می‌خواهد که من در ویتنام بمیرم، قبول، ولی برادرم نه. يك مرگ در فامیل بس است. اگر آدم وطن پرستی هم باشیم و از جنگیدن در ویتنام افتخار هم بکنیم. باز متقدم که هیچکس دلش نمی‌خواهد اینجا بماند، و هیچکس به ماندن در اینجا نمی‌تواند افتخار کند. وبعد یا حالتی عصبی، لگد محکمی به شکلی که درست کرده بود زد و آن را پکلی خراب کرد، وزیر شکل مخروطی او که خرابش کرده بود يك دست كوچك زرد رنگ بالنگستانی به هم چسبیده دیده می‌شد که از جنگك سه‌روز پیش باقیمانده بود.

بعد از ظهر

جنگك برای مدتی سه روز دوباره شروع شد. از ۹ صبح تا ۶ شب بلاانقطاع ادامه داشت. تپه ۹۳۸۳ تپه‌ای است پاشیب تند و نوک تیز. پر است از درختان تودرتو و نزدیک به هم خیزران و گیاهان محلی دیگر. کاپیتان شر همراهِش را به تندتر رفتن تشویق می‌کرد ولی سربازان خیلی کند پیش می‌رفتند. چون می‌ترسیدند در گودال‌هایی که ویتنام شمالی‌ها کنده بودند بیفتند. این گودال‌ها خیلی خوب و ماهرانه ساخته شده بودند، از نوک تپه شروع می‌شدند و تا پائین تپه به صورت مارپیچ ادامه داشتند. درست مثل وقتی که پوست یرتقال را شکل نوار ببریم.

گودال‌ها در زیر زمین بوسیلهٔ راهروهای زیرزمینی به یکدیگر مربوط می‌شدند و اولین آن‌ها حدود شش‌ماه پیش ساخته شده بود. از راه زوئیه گذشته سرباز کوچولوهای زرد پوست شروع کرده بودند به کنن زمین و آمریکائی‌ها هم بوئی از عملیات آن‌ها نبرده بودند.

گودال‌ها كوچك بودند. ویتنامی‌ها هم كوچك بودند و به‌فضای بزرگی احتیاج نداشتند و همین كوچکی گودال‌ها کار آمریکائی‌ها را مشکل‌تر کرده بود. سربازان ناگهان آن‌ها را جلو پایشان می‌دیدند و فوراً هم به‌داخل آن‌ها می‌افتادند.

کاپیتن شرو همراهانش با وجود چنین مشکلی به راه خورد ادامه می‌دادند و دائم مواظب هربوته یا درخت کوچکی بودند که سرراشان قرار می‌گرفت. آهسته می‌خزیدند و می‌افتادند.

گشتن از هر درخت یا بوته‌ای بی‌روزی بزرگی برای آن‌ها بحساب می‌آمد.

فاصله هر درخت خیزران با درختی دیگر فقط پانزده متر بود و آن‌ها این فاصله را در حدود يك ساعت یا گاهی دو ساعت طی می‌کردند! حدود ساعت سه بعداز ظهر کاپیتن شر به این نتیجه رسید که باین صورت راه بیمائی هرگز به مقصد نخواهند رسید. از نیروی هوائی کمک خواست و می‌دانست که هواپیماها هدف تیراندازی دشمن قرار خواهند گرفت.

فاتوم‌ها رسیدند و بدور خندق‌ها مقدار فراوانی ناپالم ریختند، ناپالم‌ها بعداز مدتی تبدیل به آتش شدند. سرباز کوچولوهای زرد پوست باتفنگ‌هایشان به‌هواپیماها شلیک می‌کردند و حمله آغاز شد. دو ساعت بعد کاپیتن شر به‌نوک تپه رسیده بود.

این بلندترین قلّه این منطقه است. از اینجا می‌شود تمام دشت و تمام دره و همچنین رودخانه را که بشکل مارپیچ جریان دارد تماشا کرد، منظره درست شکل نقاشی‌های آب‌رنگ چینی بود. من همراه کاپیتن شر وبا هلیکوپتر به نوك تپه آمدم، همانطور که گفتم بالا آمدن با پای پیاده به‌خاطر وجود مین‌ها و خندق‌های ویت‌کنگ‌ها غیر ممکن است.

هلیکوپتر هم از ترس مین‌ها به‌زمین نشست، تا حداکثر امکانش پایین آمد و ما از روی آن به زمین پریدیم. قبل از اینکه بپریم، کاپیتن گفت «مواظب باش نیفتی» من توانستم محل پریدن را درست نشانه‌گیری کنم و باشکم روی چیز نرمی افتادم. آن چیز نرم جنازه يك ویت‌کنگ بود که رویش را کمی خاک پوشانده بود. در اینجا جنازه زیاد بود. در عرض سه روز شصت جنازه را خاک کرده‌اند.

دفن جنازه‌هایی که درون خندق‌ها مرده‌اند کار آسانی است، يك بیل برمی‌داری و ... ولی دفن مرده‌هایی که بیرون خندق‌ها و بصورت پراکنده هستند، وقت زیادی می‌گیرد.

— کاپیتن، برای تعرفه این تپه چند نفر قربانی داده‌اید؟
 — خیلی زیاد، صد و پنجاه تا دویست نفر. حساب کردنش کار مشکلی است. چون ویت‌کنگ‌ها مرده‌هایشان را باخود می‌برند. قبل از

جنگین به پای هر کدامشان يك طناب می‌بندند و وقتی مردند زنده‌ها طناب‌ها را می‌کشند و مرده‌ها را باخود می‌برند. این جنازه‌هائی را که می‌بینی بجا مانده‌اند، جنازه‌های نگهبانان است.

— و زندانی‌ها؟

— در ویتنام کسی را زندانی نمی‌کنند. نه از طرف آن‌ها و نه از طرف ما. غیر از چند مورد استثنائی هیچکس حاضر نیست زندانی واسیر داشته باشد. تا بدآن‌ها نزدیک می‌شوی يك نارنجک منفجر می‌کنند و خودشان و شما را می‌کشند.

من جنازه‌ای را که برویش افتاده بودم به او نشان دادم و پرسیدم:
— اینهم همانطور مرده؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— ممکن است.

و بازویم را گرفت.

— نگاهش نکنید، برویم.

کاپیتان سه‌پوش سال دارد و به خوشگلی تیرون پاور است، البته زهانی که تیرون پاور خوشگل بود! ماه‌ها است که زنی را به خود ندیده. و شاید به این دلیل بود که وقتی مرا به نوك تپه برد، در چشمانم نگاه کرد و هر وقت منظره‌ای دیدنی بود و بازوانم را بفرمی می‌فشره و منظره‌را نشان می‌داد انگشتانش بیش از حد معمول بروی بازوانم باقی می‌ماندند. ولی می‌دانم که این حرکات او ناآگاهانه بود. اگر به حرکاتش آگاه بود، باید از خجالت سرخ می‌شد.

حتی شادیش هم از دیدن‌ما، ناآگاهانه بود. و این ترتیب ما به‌رام-پسای خود روی تپه، و روی بوکه خمپاره‌ها و آهن‌بازه‌های درهم رفته و پارچه‌های خون‌آلود ادامه می‌دادیم، و او از اینکه همراه يك زن راه می‌رفت خوشحال بود. او آنقدر خوشحال بود که حتی بوی بد عرق و صورت کثیف و لباس سربازی زن همراهش را نمی‌دید. او آن زن را معطر و تمیز می‌دید و دست در دست او در میان جنازه‌ها قدم می‌زد. درست مثل آنکه او را در دشتی پر از گل‌های مارگریت همراهی کند. اگر قرار باشد امشب بیروم، باز راضی هستم از اینکه چنین خیالی را برای این مرد بوجود آورده‌ام. سه روز بعد از آن جنگ جهنمی بود که به او پیشنهاد کردم در دشت گل‌های مارگریت قدم بزنیم.

— مواظب باشید، دستتان را به من بدهید! اینطوری راحت‌تر

می‌توانید راه بروید .

وزیر پاهای او مارگریت‌های خیالی به‌گل می‌نشستند. مارگریت‌های خیالی یا مارگریت‌های ناامیدی، کدامیک؟ ولی کاپیتان این دیگر يك مارگریت نیست این يك انسان درست و حسابی است. خوب نگاهش کنید. درمیان شاخه‌های خیزران گیر کرده و صورت زرد رنگی دارد زنگار می‌بیند لکه‌هایی سیاه‌رنگ سرتاسر لباسش را پوشانیده . سینه‌اش سوراخ شده. يك مارمولک دارد روی تنش راه می‌رود و باجنابان دم به‌گردنش نزدیک می‌شود. مدتی روی چشماش می‌ایستد و پاهای کوچکش را روی مرده‌ك چشمش می‌گذارد .

— کاپیتان ...

کاپیتان بازوی مرا رها کرد ، کلاهش را از سر برداشت، انگشتانش را به‌میان موهای فرو برد، کلاهش را دوباره سرش گذاشت. و آه کشید.
— خدایا ، جنگ چه چیز نفرت آوری است . این حرف را يك سرباز به‌شما می‌زند . حتماً منج کسانی که جنگ را بازیچه خود قرار داده‌اند خراب است حتماً خل هستند که چنین جنگی را هیجان آور و افتخارآمیز می‌دانند . جنگ فاجعه و حشتناکی است که غیر از گریستن، کار دیگری برایش نمی‌توان کرد . برای کسی گریه می‌کنیم که شاید روزی يك سیگار را از او دریغ داشته‌ایم و حال مرده و دیگر بر نمی‌گردد، برای کسی گریه می‌کنیم که روزی تنبیهش کرده بودیم و حال نابودیش را چشم خود می‌بینیم ، و حتی برای کسی گریه می‌کنیم که دوستان شما را کشته ...

جنارمائی را نشانم می‌دهد

— این مرده را می‌بینند؟ سه نفر از افراد مراکشته ، و هر سه را با يك نارنجك . خودش راندر پشت این بوته پنهان کرده بود و آن‌ها او را نمی‌دیدند درحالی‌که او آن‌ها را خیلی خوب می‌توانست ببیند .

— و چه کسی او را کشت ؟

— من !

— شما ؟

— من ... بلافاصله بعد از اینکه آن‌سه نفر را کشت او را با يك رگبار قمبر کشتم . می‌دانید، فکر می‌کنم اگر روزی او را در بازی در نیویورک می‌دیدم شاید از او خوشم می‌آمد و شاید هم درباره‌گمی‌نیم و کاپیتانلیسم با او بحث می‌کردم و شاید هم از او دعوت می‌کردم که به‌خانه‌ام بیاید .

خدایا ! جنگ چه چیز نفرت آوری است .

— خب، پس چرا جنگ می‌کنید ؟ چرا شغل افری را انتخاب

کردید ؟

— چون آنروزی که این شغل را انتخاب می‌کنیم ب فکر این نیستیم

که شاید مجبور شویم کسی را بکشیم . من از کار کردن با زیردستانم لذت

می‌برم . حس می‌کنم که معلم مدرسه هستم . قبلا در قسمت تعلیمات ارتش

بودم ، می‌دانید ، آدم در آن موقع به این چیزها فکر نمی‌کند ، ولی وقتی

زمان کشتن می‌رسد می‌بینیم که بنهایت خرفی و حماقت رسیده‌ایم . و دیگر

متأسفانه خیلی دیر شده .

— کاپیتن وقتی او را کشتید ، چه حس کردید ؟

— ترسیدم .

— شما ؟ ترس ؟

این کاپیتن ما يك نوع حالت جنگجویانه و مطمئن بخودی دارد .

— بله ، ترس .

و لبخند تلخی زد :

— از ۹ صبح تا ۶ شب آنروز ، من می‌ترسیدم . قبلا هم ترسیده

بودم ، قبلا من دائم در حال ترس بودم . چون می‌دیدم که دلم نمی‌خواهد

بمیرم . من جلودار حمله بودم و با فریاد بمبارانم می‌گفتم که تترسید ، در

حالیکه خودم دچار ترس وحشتناکی شده بودم . می‌خواهی چیزی را بربایت

بگویم ؟ در این جور مواقع حس وظیفه شناسی یا شجاعت نیست که ما را در

پشروی کمک می‌کند بلکه فقط دوائر ترس این کارها را می‌کنیم .

و دشت سبزه ها و گل‌های مارگریت ناپدید شدند ، شادی او و آرامش

او ناپدید شد و در آن جنگل سوخته غیر از بوی عفن جوان زردپوستی که

سه جوان سفید پوست را کشته بود و به این خاطر قلب او را با گلوله سوراخ

کرده بودند ، چیز دیگری باقی نمانده بود . لیان جوان زردپوست از هم

گشوده بودند ، بنظر می‌آمد که لبخند می‌زند .

ولی او به هیچ چیز می‌خندید . خدای من ...

در آخرین لحظه زندگی کاپیتن شر را دیده که ترس و مسلسل خود

را با هم بسوی او پرتاب می‌کند و بیش از او جهنمی از موشک‌ها و خمپاره‌ها و

ناپالم دیده بود .

و پیش از همه اینها ، انتظار کشیده بود .

در آن هوا ، طناب‌هایی که برای کشیدن و بردن جنازه‌ها بسروی

زمین افتاده بودند دیده می‌شدند. و او گودال‌کنندگان را دیده بود. کسی نمی‌داند او دیگر چه دیده. از هجده، نوزدهمالی که از تولدش می‌گذشت او غیر از جنگ چیز دیگری ندیده بود. جنگ با فرانسوی‌ها، جنگ با آمریکائی‌ها و جنگ با کسانی که نباید در کشور او می‌بودند. برایش مهم نبود که کمونیسم را قبول داشته باشد یا غیر کمونیسم را، او می‌داند که آن تپه و تپه‌های دیگر و دشت‌ها و رودخانه‌ها مال او هستند و آن سه پسر سفیدپوست آمده بودند که این چیزها را از او بگیرند.

کاپیتن سر، آیا هرگز به این چیزها فکر کرده‌اید؟ فکرش را کرده‌ای؟ نه، او فکر این چیزها را نکرده است. و با وجود تمام انسان دوستیش ناگزیر است آنجا بماند و تیمها و دشت‌ها و رودخانه‌هایی را که مال او نیستند تصرف درآورد.

او دیگر متقاعد شده که بنام قانون و بنام آزادی مرتکب قتل شده است؟ می‌داند اگر از او پرسیم «کدام قانون و کدام آزادی» او نگاه بهوش را بمن خواهد دوخت.

یادآوری

من این یادداشت‌ها را در هلیکوپتری که ما را به اردوگاه برمی‌گرداند، می‌نویسم درست بر فراز آتش‌ها پرواز کردیم، شاید آتش‌ها نشان ضد حمله‌ای بود که منتظرش بودند. مثل دواخر گوش چابک توی هلیکوپتر پریدیم.

کلاه سنگین آهنیم را، با وجود فشاری که به گردنم می‌آورد، برم گذاشتم.

«سر، سر، از سر چنان نگهداری می‌کنند مثل اینکه تنها چیزی است که باید از آن مواظبت کنند». در همان موقع جویتری، بیست‌ساله، اهل فیلادلفیا که از پشت میزهای مدرسه او را بزور بویتمام آورده بودند سرش را محکم گرفته بود و به سرش کلاهی نبود. با فریاد گفت «آهای باشاهتم، می‌توانم از شما که یک خبرنگار هستید چیزی بخواهم؟ می‌شود یک عکس جولی کریستی امضاء شده را برایم بفرستید؟ فراموش نکنید... خوب؟» به آدرس جویتری گردان سوم، پیاده‌نظام دوازدهم، آره، جولی کریستی! او با ما شوخی می‌کرد. کاپیتن غمگین بود و چشمانش بندوگودال بر آب میانست.

شب

ما دوباره به اردوگاه آمدیم. درست وقتی رسیدیم که زخمی‌های تپه ۸۷۵ را می‌آوردند. امروز صبح توانسته بودند با تپه تماس بگیرند و حالا زخمی‌ها را بوسیله هلیکوپتر می‌آوردند. هلیکوپترها مثل زنبورها عبودی می‌نشستند و چشم‌های ما را با گرد و خاک‌کی که هوامی کردند به‌درد می‌آوردند.

قبل از اینکه هلیکوپتر بنشیند، پرستاران با برانکار به‌سوی آن می‌دویدند.

ولی فقط زخمی‌های روبه‌مرگ می‌توانستند در برانکارها بخوابند، و بقیه زخمی‌ها خودشان را از هلیکوپتر پائین می‌انداختند و پاره‌پاره و خون‌آلود، لنگان و خندان و گریان بطرف ما می‌آمدند. یکی از آن‌ها که باحالتی عصبی می‌خندید، خودش را روی من انداخت و گفت «تپه را تصرف کنید، این يك دستور است، این تپه منحوس را تصرف کنید! ولی ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، می‌فهمی؟ نمی‌توانستیم!»

وناگهان لبانش از خنده باز ایستاد. خودش را از من کنار کشید و بانگ‌های جدی از من پرسید «ولی تو که هستی؟ چه می‌خواهی؟» يك سرباز دیگر نیمه برهنه بود و دوچار حمله عصبی شده بود، پاهایش را بغزمین می‌کوبید، دستش را محکم به پیشانی می‌زد و با حق‌حق می‌گفت «از همه‌شان متنفرم، از همه‌تان متنفرم، منحوس‌ها، کثافت‌ها» دیگران سعی می‌کردند آرامش کنند، و به‌درمانگاه بیرندش، ولی موفق نمی‌شدند.

يك سرباز دیگر، يك سیاهپوست، با قابلمه غذای سربازیش نشسته بود و آرام در آن گریه میکرد. «این بسبب يك قتل عام جانانه کرد. نمی‌دانستیم به کجا باید فرار کنیم، کجا باید پنهان شویم. زیر جنازه‌ها می‌خوابیدیم، من زیر جو خوابیدم، او مرده بود. ولی بهر حال مرا گرم نگه می‌داشت. يك سیگار به من پده. آیا تو تا بحال برای گرم نگاهداشتن خودت زیر يك مرده خوابیده‌ای؟»

سرباز ستوان ابلهی بطرف ما خبرنگاران آمد و با فریاد گفت «آدم‌های احمق، زود فیلم‌های دوریتان را به من بدهید».

ما مجبور بودیم از دست او فرار کنیم تا آن‌ها بتواند فیلم‌ها را بگیرد. اینجا روش عجیبی برای شناخت حماقت وجود دارد.

در کنفرانس مطبوعاتی، ژنرال تروتازه وریش تراشیده‌ای، با لباس

تصیز و اطو کرده به ما گفت «من نمی‌خواهم بنظر شما آدم خوش‌بینی بیایم ولی باید به اطلاعاتتان برسانم که قبل از نیمه شب تپه ۸۷۵ به تصرف ما درمی‌آید.»

۲۲ نوامبر

صبح

تپه ۸۷۵ به تصرف زفرالی که دائم برای خنک نگهداشتن بدنش زیر دوش اتاقک مخصوصش می‌رود و مانع از شاشیدن متهم می‌شود درنیامد.
برای ما خبرنگاران هم رفتن به تپه ۸۷۵ غیرممکن بود چون هلیکوپترها فقط سربازانی را حمل می‌کردند که باید در آنجا می‌مردند! هنگام سحر، سعی کردم به تپه بروم ولی بی‌فایده بود. هلیکوپتر گروهی را که به تازگی از آمریکا رسیده بودند با خود می‌برد و حتی عکاسان جنگی هم اجازه نداشتند سوار هلیکوپتر شوند. در میان گروهی که تازه رسیده بودند جوانکی با موهای قرمز دیده می‌شد.
او، با صدائی گرفته، از من پرسید:

— بگوئید بینم خانم، راست است که بالای آن تپه، جای وحشتناکی

است؟

— نه سرباز، نه، امروز روز نسبتاً آرامی است. خواهی دید.

و او حرفم را باور کرد.

مادر این اردوگاه ساکت و بی‌کار هستیم. چند رگبار مسلسل هر از گاهی بطرف ما شلیک می‌شود ولی کسی به آن توجه نمی‌کند. زنگ خطر را مگر هنگام يك بمباران حاسی، دیگر به صدا درنیاورند. بنا به حال کسی که مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. اگر همینطور بخواهند زنگ خطر را به صدا درنیاورند، باید تمام وقتشان را در این سوراخی بگذرانیم.

روز قشنگی است و من و مورولندو دو دوست پیدا کردیم، گروهان نورمن جیتز و سر جوخه باب‌جین. هردو بیست و سه ساله‌اند، اولی سیاه مثل شب و دومی طلائی مثل آفتاب. و هرگز آن‌ها را جدا از هم ندیدم. همیشه باهم هستند. جریان دوستیشان از این قرار است که نورمن زندگی بایی را نجات داده و بایی هم بنوبه خود زندگی نورمن را نجات داده. آندو از ماه مه گذشته تا بحال در هفت‌نبرد باهم بوده‌اند و باهم جنگیده‌اند. وقتی برای

بردن آب به کنار رودخانه آمدند یامن و مورولدو آشنا شدند.

هنگامی که بای چلیک های آب را داخل کامیون می گذاشت، شروع کردم با نورمن وراجی کردن، نورمن یازده ماه است که به ویتنام آمده ولی می گوید این یازده ماه بنظرش یازده سال می آید. نورمن گفت:

— تازه عروسی کرده بودم که به ویتنام آمدم ؛ زنم با رفتن مخالف بود و دائم گریه می کرد آه که چقدر گریه کرد . بهمین خاطر بهنگام شب وقتی او خوابیده بود، آمدم . آهسته از تخت پائین آمدم، بی سروصدا لباس پوشیدم، و پایای برهنه، آهسته ازخانه بیرون آمدم. چقدر درخواب زیبا شده بود . من حتی از ترس اینکه پیدا شود او را نبوسیدم. اگر دیگر او را نبینم ؟

— ولی نورمن تو یکماه دیگر پهلوی او می روی .

— درمدت یک ماه می شود سی و شش میلیون بار مرد . امروز صبح کاپیتن دنبال داوطلب می گشت تا به تپه برود. من جواب رد به او دادم. ولی اگر او می خواست ، می توانست مرا بفرستد.

بایم به من می گوید « تو همیشه نمکین هستی، یک کمی هم لبخند بزنی» من قبلا نمکین نبودم، حتی پس شادی بودم، چون احساس جوانی می کردم ولی حالا دیگر پیر شده ام، یک صوی سفید در سرم پیدا کردم . بین اینجادر قسمت چپ سرم ، یک تار صوی سفید است .
— من آن را نمی بینم .

— شاید تو آن را نبینی، ولی هست . شاید هنگام خواندن کاغذ برادرم چارلی موم سفید شده. او نوشته بود به خدمت خوانده شده و به ویتنام می آید . من در جوابش نوشتم، چارلی سعی کن در قسمت حمل و نقل خدمت کنی نه در پیاده نظام. چارلی پس آرامی است. او تا بحال کسی را نکتته اما من گشتم. می دانی، اگر قرار باشد کسی در فامیل ما بمیرد آن کسی بهتر است من باشم تا برادرم.

من این حرفهارا به کشیش و اترز هم گفته ام، گاهی اوقات که با کشیش صحبت می کنم احساس راحتی و آرامشی به من دست می دهد. من به کشیش گفتم «اگر قرار باشد کسی بمیرد ، حاضرم آن شخص من باشم» و او گفت «اگر قرار باشد کسی بمیرد، بهتر است من بمیرم پرسم.»

— نه نورمن تو نخواهی مرد .

— همه اینرا می گویند، ولی ترس من دائم زیادتیر می شود. باردومی که برای جنگ رفتن از بازارول بیشتر ترسیدم. باخودم تکر می کردم «نورمن،

این دفعه دیگر حایت پاک است» و سومین بار از دوشین بار بدتر بود. و چهارمین بار ... و هر بار، می دانی هر بار من زخمی شدم و می دانم که دفعه دیگر حساب پاک است.

— آه نورمن این چیزها را نگو.

— چرا وقتی دائم فکر این چیزها را می کنم، نگویم. می دانی، اصلاً از کشتن خوشم نمی آید. من نمی دانم چرا باید کشت. دلم می خواهد همه بجای مردن، زنده و خوشحال باشند، من خیلی ها را کشته ام. ولی در آن موقع فکر هیچ چیز را نمی کنیم فقط به تلافی کشته شدن دوستانمان ما هم می کشیم. از این دنیا بیزار می شویم و در آن موقع دشمن برای ما نماینده ای از این دنیای کثیف جنگ است. ولی بعد از کشتن دشمن، پشیمان می شویم. و با خود می گوئیم «خدایا، مرا ببخش، خدایا» پس چه وقت این جنگ لغتی تمام می شود.

— نمی دانم نورمن، ولی بالاخره یک روز تمام می شود.

— آره آنوقت یک جنگ دیگر راه می اندازند. همیشه همینطور بوده، چون کسانی که خواهان جنگ هستند همیشه به کنار و درامانند و دیگران را برای این کار می فرستند، ما را می فرستند. می دانی گور پدر پولدار شدن، گور پدر قهرمان شدن، من فقط می خواهم زنده بمانم همین و بس. می دانی، چون زندگی چیز قشنگی است. اوایل قشنگی زندگی را نمی دیدم و نمی شناختم ولی الآن این را حس کرده ام. تو واقعاً موی سفید مرا نمی بینی؟ تو آن را نمی بینی ولی این مو در سر من هست.

و بعد نورمن رفت تا چلیک های آبرا به جای بایی در کامیون بگذارد و بایی آمد کنار من نشست، و برایم تعریف کرد که چرا نورمن را این اندازه دوست دارد.

— برای اینکه، می دانی، بعنوان مثال، امروز صبح از آمریکا یک رادیو ترائنستوری برای او فرستاده بودند و او چون می دانست من رادیو دوست دارم، آن را بمن هدیه کرد. ولی فقط به این خاطر نیست که دوستم دارم، بیشتر به خاطر استقبالی که هنگام آمدن من به وینتام کرد از او خوشم آمده. می دانی، اینجا دیگر رنگ پوست مطرح نیست. آن روز مثل دو برادر برای گشت و دیدن بانی رفتیم. تمام طول جاده پر بود از مین و او اصرار داشت که جلوتر از من راه برود و بمن دستور داد که از او فاصله بگیرم. و بعد در اولین جنگ نورمن زخمی شد. من برای نجاتش دویدم و در همانوقت منم زخمی شدم و بیهوش روی زمین افتادم. وقتی بدهوش آمدم دیدم

نورمن روی من خم شده و بانگرانی مرا نگاه می‌کند. او باپاهای مجروح و دستهای خونینش مرا بفل کرد و کشان کشان برد. می‌توانی بهمی؟ به این می‌گویند دوستی، و دوستی چیز قشنگی است. قشنگتر از عشق. و تنها نقطه مثبت جنگ اینست که دوستان خوبی پیدا می‌کنی و بقیه جنگ جز کارهای مخرمه چیز دیگری نیست. می‌دانی، من داوطلبانه به ویتنام آمدم و لسی الان چنان از جنگ و جنگیدن بیزارم که نمی‌دانم چه کلمه‌ای برای بیان این نفرتم پیدا کنم. دلم می‌خواست هرگز نمی‌آمدم. از آمدنم خجالت می‌کنم.

— بایی، چند وقت دیگر از ماندنت باقیمانده.

— سه ماه، سه ماه تمام برای نمی‌دانم چندبار مردن، تا امروز من به خاطر زخم‌هایی در اردوگاه بودم ولی حالا سالم خوب شده. و هر لحظه ممکن است مرا به جنگ بفرستند. و من نمی‌خواهم به جنگ برگردم، خدایا آخر من جوان هستم و حالا حالا باید زندگی کنم. آخر آدم که برای مردن در سن بیست و سه سالگی به دنیا نمی‌آید. به دنیا می‌آیی تا وقتی پیر شدیم در تختخوابمان بمیریم.

واقماً روز قشنگی بود، درختان سبز و رودخانه زلال و گاهی هم یک دسته بچه‌ویتنامی با کلاه‌های مخروطی شکلشان، آواز خوانان بطرف ما می‌آمدند. اگر خوب دقت می‌کردیم چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌دیدیم، ولی من احساس عجیبی داشتم و آن را با باب در میان گذاشتم، ولی باب به من جواب نداد، چشمت از اشک پر شده بود و درختان سبز را می‌دید و نه رودخانه زلال را و نه بچه‌هایی را که با کلاه‌های مخروطی شکلشان آواز می‌خواندند. او هیچ چیز نمی‌دید. من رفتم و ته‌پاش گذاشتم. بد کامیون برگشتم و چشم به آینه کامیون افتاد. سه روز بود که خودم را در آینه‌ای نگاه نکرده بودم، تقریباً با خجالت به آینه نزدیک شدم و صورتم را در آن جستجو کردم. و مبهوت به صورتی نگاه کردم که نمی‌شناختمش. آیا می‌شود در سه روز این اندازه تغییر کرد؟ بایی حق دارد اینجا نه درخت سبز هست و نه رودخانه زلال و نه بچه‌هایی که آواز می‌خوانند.

شب

غروب بود که صدای فریادی شنیدم شد «مردها، مردها» مابطرف بیست دویدیم، هلیکوپترها مردها را زمین گذاشته بودند. صد و ده نفر بودند و از قه ۸۷۵ می‌آمدند. آن‌ها را در کیسه‌های پلاستیک قره‌ای رنگ زبیدار پیچیده بودند و باریمان بسته بودند. و همه را ردیف روی زمین

گذاشته بودند، درست مثل اینکه همه آماده‌اند تا ژنرال از آن‌ها سان ببیند. بعضی از آن‌ها هنوز ظاهر يك انسان را حفظ کرده بودند ولی بعضی دیگر بسته‌های بی‌شکلی بودند و همه فاسد شده بودند. همان سرکار ستوان ابلهی که می‌خواست فیلم‌هایمان را بگیرد دوید بطرف ما و فریاد زد «دور شوید، دور شوید».

من بطرف دیگری رفتم و توانستم نفسی تازه کنم. پشت يك ردیف کامیون بایی و نورمن را دیدم که بی‌حرکت دست به سینه و مبهوت ایستاده بودند. بایی گفت:

— چارلی واترز هم بین این عده بود، ولی آن‌ها فقط سرش را پیدا کردند.

چارلی واترز همان کثیسی بود که بدور من گفته بود «اگر قرار باشد کسی بمیرد بهتر است آن شخص من باشم یسرم». و نورمن با صدای گرفته‌ای گفت «نه!»

من خواب می‌آید. يك تخت اردوگاه را بنهن داده‌اند. خیلی لطف کرده‌اند، چون وقتی روی زمین می‌خوابیم صدای شلیک توپ‌ها تمام بدنمان را می‌لرزاند. مازور هم در کنار من روی تختش خوابیده. او معتقد است که فردا حمله دیگری به تپه ۸۷۵ می‌کنند و این بار حتماً آمریکائیان را آنجا را تصرف خواهند کرد.

۳۳ نوامبر

شب

امروز تپه ۸۷۵ به تصرف آمریکائیان در آمد. من در هواپیمائی که ما را به پیکو و سایگون می‌برد این یادداشت‌ها را می‌نویسم. و از دوباره بمناظر آوردن امروز پشتم می‌لرزد فکر می‌کنم هیچکس نمی‌خواهد خاطرات امروز را به یاد آورد. همه چیز در مغز من درهم برهم شده است. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد.

سرکار ستوان ابله ناگهان بلند شد و دستهایش را تندتند بهم زد و گفت «هلیکوپترها برای منقلبه آتش آماده پرواز شوند. منقلد آتش»

درست مثل اینکه برای يك تاآتر تبلیغ می‌کرد.

خیلی زود هلیکوپترها به‌رديف در پيست آماده پرواز شدند و با هر هلیکوپتری که به پرواز درمی‌آمد دودی سیاه‌رنگ از زمین به‌وا بلند می‌شد. آن‌ها می‌رفتند تا آخرین قطره‌های ناپالم را روی ویتنام شمالی‌ها بریزند تا شاید بتوانند آن‌ها را وادار به تسلیم کنند.

صدا از هیچکس در نمی‌آمد. و نگاهها خالی بود. مثل اینکه نمی‌دانستند چه باید بکنند. دوساعت قبل کشتی روی بیترز جانشین کشتی واترز، مراسم دعا و نیایش را ترتیب داده بود و اغلب سربازان در این مراسم شرکت کرده بودند.

محیطی که این مراسم در آن تشکیل می‌شد پر بود از نوآرهای زخم‌بندی خون‌آلود، جعبه‌های خالی دارو، پوکه فشنگ‌های سیاه شده و کلادهای آهنی سوراخ سوراخ شده.

جك رادل از فرستنده N.B.C تنها کسی بود که توانست به خود جرات دهد و از افراد سؤال کند. او این سؤال مشخص را از همه می‌کرد: «آیا فکر می‌کنی این کارها ارزش دارند؟» و اغلب جواب می‌دادند «بله، چون ما سربازان زیادی را به‌خاطر این تپه از دست داده‌ایم و بالاخره باید این تپه لعنتی را تصرف کنیم.»

یک‌کده دیگر می‌گفتند «نه» و چیز دیگری به‌مرفشان اضافه نمی‌کردند. يك سیاه‌پوست بدون آنکه حتی سرش را بلند کند گفت «مرا راحت بگذارید؛ گوربا‌بای همه این چیزها، حتی گوربا‌بای مردن!» و بعد ناگهان صدای فریادی را شنیدیم که می‌گفت «حالا از شما می‌خواهم به‌بالای تپه بروید و آن احق‌ها را پیدا کنید.»

همگی شروع به‌بالا رفتن کردند. مثل اینکه برای گردش به‌بالای تپه رفته باشند، در حدود پنج دقیقه اتفاق نیفتاد. و بعد صدای گلوله‌ای شنیدیم و بعد صدای يك گلوله دیگر و جهنم آتش دوباره از سر گرفته شد.

گلوله، موشک، خمپاره، نارنجك و بهمنی از آتش از سراسیمه تپه سرازیر شد؛ همینطور که پائین می‌آمد بزرگ و بزرگتر می‌شد و به‌هزاران قسمت دیگر تقسیم می‌شد و همینطور هم صدای داد و فریاد بگوش می‌رسید. همه فریاد می‌زدند، بعضی‌ها با فریاد می‌گفتند «جلو بروید، جلو بروید» و بعضی دیگر می‌گفتند «برانکار، برانکار»

و عده‌ای دیگر فحش می‌دادند. يك موشک خورد به همان سیاهی که می‌گفت «مرا راحت بگذارید گوربا‌بای همه چیز، حتی گوربا‌بای مردن»

و از اوغیر از يك لنگه کفش چیزی باقی نماند. يك موشك دیگر هم خورده
بمرباز موقر مز و از اوحتی يك لنگه کفش هم باقی نماند ، فقط پنبه‌هایی
از خون اوپیراهن مازور را رنگین کرد. او همان سربازی بود که از من پرسید
« بگوئید بیمنه خانم ، راست است که بالای آن تپه جای وحشتناکی است؟ »
و من به او جواب داده بودم « نه سرباز ، نه ، امروز روز آرامی است. ».

جنگ در حدود شصت دقیقه طول کشید و اینطور که شنیدم ، اولین
خبرنگاری که توانست به بالای تپه برود ، دختر عکاسی بود بنام اورات .
کازیکاس . روی فوک تپه هیچکس نبود. ویتنام شمالی‌ها شب قبل آنجا را
ترک کرده بودند و آخرین مرده‌هایشان را هم با خود برده بودند. و وقتی
آمریکائی‌ها بدانجا رسیدند کسی راغیر از اورات و شاخدهای آتش گرفته و
تکه‌هایی از بدن انسان آنجا ندیدند .

— شخصی که مسؤول مخابرات بود از فرمانده پرسید :

— آقا ... P.C تعداد کشته‌شدگان ویتنام شمالی را می‌پرسد .

چند نفر هستند ؟

— به آن‌ها بگوئید که من فقط تعداد کشته‌شدگان خودمان را می‌توانم

بگویم. صد و پنجاه نفر. (یا دویست و پنجاه و هشت ، درست بخاطر ندارم. باید
از مازور بپرسم که با بلوز خون آلود کنارم خوابیده و هر از گاهی می‌لرزد.)

دلم می‌خواهد بخوابم ، امانه اینجا ، دلم می‌خواهد در يك تخت خواب

راحت بخوابم ، دلم می‌خواهد حمام کنم ، خیلی دلم می‌خواهد خودم را از شر
این لباس سربازی خلاص کنم.

فصل دوم

می‌دانی ، بعضی وقت‌ها خیلی دلم می‌خواهد به سایگون برگردم . ولی نه سایگون روزهای انقلاب و شورش و نه ماه‌های فوریه و مه بعد از آن ، بلکه سایگون اولین سفرم . می‌دانی ؟ درختان سبز نخل را به یاد می‌آورم و کلاه‌های مخروطی شکل را ، کامپیون‌های ارتش را ، زیگناهارا و گرمای سنگینی که ترا به حال رخوت عجیبی می‌کشاند . سایگون مثل کاردی در زندگی من فرو رفته . شاید چون ، وقت و شینی و احساس ، در برابر مرگ ارزش بیشتری پیدا می‌کنند ، غذاها خوشمزه‌تر ، دوستی‌ها محکم‌تر و عشق عمیق‌تر و شادی زنده‌تر می‌شود. در میان خاطرات گذشته ، به یاد اولین شبی می‌افتم که از داکنو برگشتم . در آن شب اتفاق بخصوصی نیفتاد . به هتل رفتم ، لباس سربازیم را از تنم درآوردم . حمام کردم ، و به رختخوابم رفتم و زود خوابم برد . از اینکه کمی خودم را در راحتی و امنیت میدیدم ، راحت و آرام شده بودم ، و از اینکه در يك حمام خوب و راحت خودم را شسته بودم و بین دو ملافت تمیز خوابیده بودم و از اینکه لباس سربازیم را کنده‌ام و به زمین پرتابش کرده‌ام ، احساس خوبی می‌کنم . هنوز می‌توانم آن لباس را در طوب ، بوگندو و کشیف روی زمین ببینم . و هنوز از اینکه

آن را از تنم در آورده‌ام خوشحالم مثل اینکه با کندن و پرت کردنش به زمین، نفرت و ترس ورنج را از خودم دور کرده باشم . می‌فهمی چه می‌گویم ؟ ولی ایضا هم می‌دانم که باید دوباره آن را به‌تن کنم و باز باید آن را با نفرت از تنم در آورم .

ولی این احساسات نباید تکرار شوند . نباید دیگر به این فکر کنم که اونیغورم‌ها باید کشته شوند و اینکه تمام بدبختی‌ها به این اونیغورم‌ها بستگی دارند .

و روزهای بعد به دنبال آن شب آمدند و فکر می‌کردم که دیگر نباید به این چیزها بیندیشم .

انفجارهایی که شهر را از هم متلاشی کرده‌اند دیگر تمام شده بودند و جنگ‌هایی که شهر را به یک جبهه تبدیل می‌کردند هنوز شروع نشده بودند . در آن موقع گردش در خیابان‌ها مطمئن بود و از اینکه تیری به آدم اسابت کند یا با پا گذاشتن بروی یک مین منفجر شویم ، خبری نبود . زندگی ، اگر با فقر و گرسنگی همراه نبود . یک زندگی عادی معمولی بود . یکشنبه صبح‌ها روی رودخانه‌ها یا کانال‌ها اسکی آبی می‌کردی و یکشنبه بعد از ظهر به میدان اسب‌سواری می‌رفتی و سوار بر اسب یورتمه یا تاخت سواری می‌کردی .

روزها می‌توانستی در کنار استخر ناهار بخوری و ششها در رستوران‌های شهر شامت را بخوری . چون حکومت نظامی از دیر وقت شروع می‌شد .

رستوران‌ها غذاهای خوب و فراوان داشتند و حتی بعضی از آن‌ها ارکتر هم داشتند .

حتی تعدادی دانسینگ و نایت کلاب هم در شهر بود . از پنجره اتاقم در خیابان دتودو ، بعد از غروب خورشید چراغ‌های سرد نایت کلاب‌ها را که چشمک می‌زدند می‌دیدم و شب که می‌آمد پیاده‌روها پر میشدند از ، یاران دست بنمست ، فاحشه‌های مینی ژوپ پوش ، غریبه‌ها و دلالان محبت . ولی نزدیک نیمه شب تمام خیابان‌ها حتی خیابان تودو هم در تاریکی مطلق فرو می‌رفتند ، پیاده‌روها خلوت می‌شدند و سکوت شب را چیز دیگری غیر از صدای جیب‌های پلیس یا صدای بیمارانی که از دور می‌آمد برهم نمی‌زد ، ولی با رسیدن صبح همه چیز زندگی را از نو شروع می‌کرد ، سخت می‌شود باور کرد ، ولی صبح که می‌آمد ، می‌توانستی از مغازه‌های جواهر فروشی که پر بودند از طلا و نقره و عاج و از خیاطانی

که در ظرف بیست و چهار ساعت يك لباس برای تو می‌بوختند و سلمانی‌هاش که هم‌موجور لوازم آرایش داشتند خرید و دیدن کنی .

هیچ واقعه بدی در ظرف روز اتفاق نمی‌افتاد و فقط گاه شاهد يك تشییع جنازه بودی . می‌دانی ؟ هنوز در آن وقت اگر در سایگون کسی می‌مرد ، جنازه‌اش را تشییع می‌کردند . تشییع جنازه ویتنامی‌ها نمایی است از رنگ‌های شاد ، تابوت را روی ارابه‌ای که با ستاره‌های فراوان و آژدهائی رنگارنگ زینت شده بود قرار می‌دادند و والدین متوفی بدون هیچ ناله و مویه‌ای تابوت را همراهی می‌کردند . همه لباس سفید می‌پوشیدند و يك دسته ارکستر با صدای طبل‌هایشان روح بدی و نحوست را دور می‌کردند . به آن‌ها انگار که کارناوالی را تماشا کنی ، نگاه می‌کردی و هیچ مصیبتی را حس نمی‌کردی ، چون مصیبت در قلب‌های آن‌ها بود ، در زندان‌هایی بود که ویت‌کنگ‌ها را زجر و شکنجه می‌دادند و باید بدرون زندان‌ها می‌رفتی و با مردانی نظیر «نگوین وان‌سام» تروریست آشنا می‌شدی تا بتوانی مصیبت را حس کنی .

و حتی شروع دوستی زیبا و عمیق من با فرانسوا هم ، به سایگون آن زمان مربوط می‌شود .

بعد از «داکتو» شخصیت محکم و فکر آزاد او را شناختم و مجذوبش شدم .

رفتار او بین ما تفاهمی پدیده آورده بود که روز به روز برای ما مغنیتر و مهم‌تر می‌شد .

فرانسوا از این سفرهای جهنمی قبلاهم کرده بود ، نه فقط به ویتنام بلکه در جنگ کره هم خبرنگار جنگی بوده و در تمام طول جنگ در آنجا مانده بود . او مردان جنگ را قیل از من شناخته بود و سئوالاتی را که جوابشان هنوز برای من نامعلوم بود ، او از آن‌ها با همان روش خشن خاص خود پرسیده بود . هیچ دری در سایگون به روی او بسته نبود و هیچ خواسته او را کسی رد نکرده بود و او هم از این موقعیت برای کمک و همکاری به دوستانش استفاده می‌کرد .

من اغلب اوقات برای خواستن کمکی یا گرفتن ایده‌ای و گاهی هم برای اینکه به افکار متوحشم آرامشی بدهم به دفترش در کوچه پاستور می‌رفتم و از همه جزو کوششی برای کمک و همراهی من می‌کرد .

۲۵ نوامبر

در اینجا چیزی به وحشتناکی قتل عام در تیه ویا مرگ وجود دارد که تمام امیدها و ایمانها را از بین برده و آن چیز وحشتناک ، سکونی است که به هنگام صحبت با هرویتنامی در سایگون حس می کنی .

انتظاری بی طولانی برای چیزی که هرگز نشاخصند ، آنها را به حالتی کشانده که هرامید و هربخششی را در آنها کشته . و اگر تعجبتان را برای آنها آشکار کنید همان حرفی را به شما می زنند که آن سرباز در ناکتو گفت «اگر همین حالا قرار باشد يك موشك بطرف ما پرتاب شود، ترجیح می دهم که بروی تو بیفتد تا بروی من» .

«مرا راحت بگذارید ، گوربابای همچیز ، حتی گوربابای

مرگ» .

امروز با دکتر خان آشنا شدم ، يك دکتر بیست و شش ساله ویتنامی که در سرویس اورژانسی خدمت می کند . برای برویتیتی که از چند روز پیش گرفتارش بودم پهلویش رفتم و او هنگام معاینه ام گفت «بعد از شش روز شما اولین بیماری هستید که نه بخاطر زخمی که در جنگ برداشته و نه بخاطر خودکشی که درست به انجام فرسیده ، به من مراجعه کرده اید . می دانید ؟ اینروزها مردم در سایگون غیر از خودکشی واقعا کار دیگری نمی کنند، با زهر ، با قرص خواب و یا دار ، در بیست و چهار ساعت گذشته ۱۸ نفر خودکشی کرده برایم آوردند ، من فقط توانستم دوفنرشان را نجات دهم» .

و بعد من و مورولدو را به شام دعوت کرد و ما را به يك رستوران که اخیراً بوسیله ویت کنگها بصورت نیمه خراب درآمده بود و تعمیرش کرده بودند ، برد .

غذایش عالی بود ، لانه پرستو ، خرچنگ ، جوانه خیزران .

ولی رستوران که برپایه های چوبی در آب بنا شده بود ، درست روی جنگل پر آشوب ویت کنگها واقع بود و محل چندان دنج و آرامی نبود .

هواپیماها دائم بر فراز سرمان پرواز می کردند و موشک های

پرتوافکن را بطرف جنگل پرتاب می‌کردند و گشتی‌ها هم دائم درحال تیرانداختن بودند .

غذایمان را با دلهرهٔ اینکه هر لحظه ممکن است بمب توی بشقابمان بیفتد می‌خوردیم .

مورولندو گفت :

— دکتر خان ، ما نمی‌توانیم محل آرامتری را برای شام خوردن پیدا کنیم ؟

خان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— من عادت کرده‌ام ، از وقتیکه متولد شده‌ام غیر از این چیز دیگری ندیده‌ام . من از مرگ زاده شده‌ام ، حتی نمی‌توانم بفهمم این صلیبی که شما از آن صحبت می‌کنید چه‌جور چیزی می‌تواند باشد .

— ولی دکتر خان لافل می‌توانید تصورش را بکنید ، نه ؟

— نه ، می‌دانید چیست ؟ وقتی جنگ در اسرائیل شروع شد ، از خواندن خبرهای روزنامه‌های شما تعجب می‌کردم ، نمی‌توانم بفهمم چرا موضوع را اینقدر بزرگ کرده‌اید ، برای من اسرائیل کشوری بود که به حال عادی برمی‌گشت و حال عادی برای من ، جنگ است .

— و آزادی ، آیا تصور آزادی را می‌توانید بکنید ؟

— نه ، من فقط آزادی را در کتابهای پاسکال و سارتر خوانده‌ام ، ولی درست نمی‌دانم چیست ، راستی آزادی یعنی چه ؟

و بعد از او پرسیدم از کدام دسته است ، با ویت‌کنگ‌ها است یا با آمریکائی‌ها و او خیلی سرد جواب مرا داد :

— نه با آن‌ها هستم و نه با این‌ها ، آیا شما کتاب‌های کامورا خوانده‌اید؟ من خودم را درست مثل «بیگانه» حس می‌کنم . همه چیز برایم سرد و بی‌تفاوت است ، من جنگ را بدون هیچ‌گونه قضاوتی نگاه می‌کنم . من به جنگ مثل یک طوفان دائمی که مانعش نمی‌توان شد ، نگاه می‌کنم و بهتر بگویم مثل یک اسکیمو که برف را نگاه کند ، برف برای او ، مثل جنگ برای من ، یکی از ارکان طبیعی و اصلی زندگیست .

— ولی ، دکتر خان «بیگانه» را اعدام کردند .

— حتی این اتفاق هم برایم بی‌تفاوت است . می‌دانید مرگ غیر از یک ارزش نسبی ، ارزش دیگری ندارد . وقتی ذایب باشد بحساب می‌آید و وقتی زید و فراوان شود دیگر بحساب نمی‌آید . اگر بچه‌ای در رم یا پاریس زیر ماشینی برود و بمیرد تمام مردم برای این بدبختی گریه

می کنند ولی اگر صدبچه همگی باهم بوسیله مین یا بمب کشته شوند فقط کسی ترحم در دل مردم بوجود می آید . يك بچه زیادتر یا يك بچه کمتر ، چه اهمیتی می تواند داشته باشد ؟ به جنازه آن ها همانطور که به جنازه یهودیان در آلمان نگاه می کردند ، نگاه می کنند . وقتی يك بیمار را به بیمارستان می آورند من حتی سعی نمی کنم نجاتش بدهم ، کمی به او مرفین تزریق می کنم و می گذارم بمیرد .

— ولی نباید به این سادگی تسلیم همه چیز شوید .

— من تسلیم نمی شوم ، من سکوت می کنم ، تا وقتی که مرگم فرا برسد من این سکوت را حفظ خواهم کرد ، فقط گه گاه به خودم می گویم «خیلی هنر کرده ام که تا حالا زنده مانده ام» و این حرفی است که اغلب مردم ویتنام به خود می زنند . رنج برای من يك حس کاملاً طبیعی است و ما در برابر رنج و عصبانیت ، ناراحت نمی شویم ما فقط سعی می کنیم با آن زندگی کنیم . به دانسینگ ها می رویم و می رقصیم و جشن های مختلف برپا می کنیم و فکر می کنیم ، به ما چه مربوط است که چه کسانی مرده اند یا چه کسانی خواهند مرد . می فهمید ؟

— نه ، نمی فهمم .

— شما نمی توانید بفهمید چون با عقاید اروپائی و با درسهای از مکتب بشر دوستیتان به اینجا آمده اید ، در نظر شما همه مردم یکسان هستند و زندگی هم زیباست و نباید کسی را کشت یا کشته شد و ... و غیره ، در نظر من همه اینها حرف مفت است و از بی شعوری مطلق سرچشمه می گیرد . عزیز من ، اینجا در ویتنام این حرف ها خواهانی ندارد ، اینجا مردم بجای نان و هر چیزی دیگر ، برنج می خورند ، اینجا مردم با دلیل و برهان فکر نمی کنند ، در اینجا زندگی و مرگ هر دو يك معنی می دهد . شما فکر می کنید که زندگی و مرگ به علم طب من بستگی دارد ؟ و آیا اینهم به علم طب من بستگی دارد که يك نفر آلمانی به نام کارل مارکس کتابی به نویسند و حالا بخاطر عقاید آن کتاب يك جنگ ایدئولوژیکی بوسیله یکعده نادان پدید بیاید ؟

— به نظر شما این جنگ ، تقصیر کارل مارکس است ؟

— نه بیشتر از حرف های شما راجع بدموکراسی و آزادی . از من نخواهید که برایتان جنبه بگیرم ، من به می توانم ونه می خواهم این کار را بکنم . من وطنم را مثل مریضی می بینم که میکروب مرض بوسیله شخص دیگری به او سرایت داده شده باشد ، ولی چون بهبود او با من نیست

و شاید هم که هرگز بهبود پیدا نکند ، بنا بر این بهیچ وجه مایل نیستم بدانم چه کسی این مرض را به او سرایت داده است .

در تمام طول صحبت ، او غذایش را با اشتهای بسیار وبدون نظم و ترتیب می خورد ، ما هم به خوردن ادامه دادیم و دیگر از صدای بیابان و موشک های پرتو افکن ناراحت نشدیم . در همین موقع مورولدو گفت :

— راستش را بخواهید بعضی اوقات حس می کنم در ناپل هستم و شاهد آتش بازی و مراسم عید «پیدی گروتا» .

و وقتی يك گلوله در چند قلمی ما ، داخل آب رودخانه افتاد ، ما فقط کمی دلمان لرزید ، پاف ، درست مثل يك سنگریزه که در آب بیندازیم و من خم شدم تا دایره های تودرتویی را که از برخورد گلوله با آب پدید آمده بود تماشا کنم . و يك سنگ که ترسیده بود به آن پارس می کرد .

و راستی شاید حق با دکترخان بود . حتی در دوران جنگ ۱۹۱۴ هرگز يك محکوم به مرگ به يك محکوم بمرگ دیگر نگفت «چرا اینقدر ناراحتی ، زندگی مثل يك روزنامه است و قیمتش هم بیشتر از پنج پیشیز نیست» .

۲۶ نوامبر

در آژانس فرانس پرس يك ویتنامی کار می کند که اسمش «چان وان لانگ» است . او کارش رسیدگی به حسابها و آرشیو اخبار است و میز کارش در اتاق «پلو» او آنچنان ساکت و آرام . کار می کند که گاهی اوقات وجودش را حس نمی کنیم .

هر وقت به طرفی که او نشسته نگاه می کنیم و او را می بینیم غافلگیر می شویم . مثل اینکه انتظار نداریم کسی آنجا نشسته باشد . او هرگز از جایش بلند نمی شود ، هرگز حرف نمی زند و فقط و فقط با انگشتان بلند و کشیده اش قلمی را توی دوات فرو می برد و می نویسد . وقتی او قلم را توی دوات فرو می برد ، آنچنان این حرکت را آهسته انجام می دهد که بنظر نمی آید اصلا حرکتی کرده باشد . هیچ چیز او را بهیچان نمی آورد

و هیچ خیری او را ناراحت نمی‌کند بعد از ظهر ، وقتی همگی منتظر خیر اعدام سه ویت‌کنگ بودیم ، او تنها کسی بود که ناراحتی و عیجانش را بروز نداد .

مثل اینکه به دور میز کارش دیواری ناهرئی کشیده باشد و از پشت این دیوار فقط نگاه او برای دیدن فرانسوا به حرکت در می‌آمد . همیشه سعی می‌کرد نگاهش را از ما پنهان کند ، چهره‌ای خشک و غیرقابل نفوذ داشت و لایق وزردرنگ بود . سنش را هم نمی‌توانستی حدس بزنی .

تنها رابط او با دنیای آنجا فرانسوا بود . و اگر احياناً دهانش را برای حرفی باز می‌کرد همیشه مخاطبش فرانسوا بود و از لحن حرف زدنشان می‌شد فهمید که تفاهم عجیبی با یکدیگر دارند و فرانسوا که همیشه خشن و با شدت حرف می‌زد هنگام صحبت با او صدایش آرام و به زمزمه‌ای محبت‌آمیز تبدیل می‌شده. صدای او اغلب حس نمی‌شد و اگر هم حس می‌شد به جیک جیک یک پرندۀ شاد می‌مانست و همدیگر را آقای پلو و آقای لانگ خطاب می‌کردند .

از وقتی که فهمیدم آقای لانگ یک مومیائی نیست و انسان زنده است ، به او کنجکاو شدم . برای شروع بگویم که او سه زن دارد . سه زن جداگتری است که می‌توان در مذهب بودائی تأهل کرد . هر سه را تا حد پرستش دوست دارد ولی فعلاً با سومی زندگی می‌کند . ایام عید را با هر سه زنش در خانه زن اولی می‌گذرانند و وقتی بخواهد یکی از دوستانش را به ناهار دعوت کند او را به خانه زن دومش می‌برد . هر سه زن یا کمک یکدیگر ناهار را درست می‌کنند و توافق و تفاهم کاملی بین آنها حکمفرماست . بخاطر بی‌شخصیتی و یا بخاطر حس حقارت نیست که آنچنان سکوت می‌کند و از اجتماع و مردم خیلی هم خوشش می‌آید .

پلو به من گفت :

— تو باید تابحال متوجه شده باشی که او هرگز به در ورودی پشت نمی‌کند و از لای چشم‌های نیمه بسته‌اش رفت و آمد کسانی را که به این اتاق می‌آیند زیر نظر دارد .

— نه فرانسوا تابحال متوجه این موضوع نشده بودم .

— من از او می‌خواهم که با تو صحبت کند .

و امروز صبح آقای لانگ با صدای جیک جیک ماتلش با من حرف زد . و بالاخره متوجه شدم که از لای چشمهای نیم بسته‌اش تمام رفت

و آمدها را زیر نظر دارند و گوشه‌هایش به کوچکترین صداها و حرف‌ها نیز می‌شود .

— شما چه فکری کنید و منتظر چه واقعه‌ای هستید آقای لانگ ؟

— منتظرم که دوباره بازداشتم کنند ، خانم .

— مگر تا بحال بازداشت شده‌اید ، آقای لانگ ؟

— اوه بله خانم .

و قضیه را برایم تعریف کرد .

يك ويت كنگ بیبی توی بار يك رستوران انداخته بود و پلیس‌های ژنرال لون تمام محله را به دنبال او می‌گشتند تا بالاخره شخصی را دستگیر کردند که در واقع از این قضیه بکلی بی‌خبر بود . ویلیس‌ها به بازجویی اهالی محل پرداختند و آن مرد را می‌شناسی ؟ هان ؟ می‌شناسی ؟ و آقای لانگ برای آنکه بتواند کسی به بیگناهی آن مرد بکند به سؤال پلیس‌ها جواب مثبت داده بود . و با شنیدن جواب مثبت او پلیس‌ها او را هم دستگیر کردند و برای بازجویی و سؤالات بیشتر او را به زندان مرکز شهر بردند و در يك سلول زندانی کردند و یکماه تمام او را بدست‌فراوشی سپردند !

این اتفاق ، اغلب در هر آشوبی می‌افتد ، تو را زندانی می‌کنند و بعد فراوش می‌کنند و فقط وقتی که سومین زنش برای درخواست کمک به فرانسوا رجوع کرد و فرانسوا نزد کاپیتن «فام کان‌تان» رفت ، تازه آنها متوجه شدند که او را فراوش کرده بودند .

و خانم خیلی برایم جالب بود ، چون وقتی خواستند مرا بازجویی کنند مرا به اتاقی بردند که دیوار به دیوار اتاق کاپیتن‌تان بود و درست همانوقتی مرا به آن اتاق بردند که آقای پلو هم برای صحبت درباره آزادی من نزد کاپیتن‌تان آمده بود . و من تمام حرف‌های آنها را شنیدم ، البته آقای پلو این موضوع را نمیداند .

و آنها شما را آزاد کردند ؟

— بله ، همانوقت مرا آزاد کردند .

— خوب ، پس چرا فکر می‌کنید که باز شما را بازداشت خواهند

کرد ؟

— برای اینکه همیشه رسم اینجوری بوده ، اگر یکبار بازداشتان کنند ، دیگر به چشم آنها يك محکوم هستید ، اینطور فکر کنیم که روزی کاپیتن‌تان از اینکه به درخواست آقای پلو گوش کرده پشیمان شود و

فکر کند کار اشتباهی کرده که اجازه داده من آزاد شوم ، آنوقت دوباره مرا بازداشت خواهد کرد . خانم ، من در جنگ با فرانسوی ها هم بوده ام ولی ، آمریکائی ها را دوست ندارم .
— شما از آنها متنفرید ؟

— آه بله خانم ، تمام این کارها زیر سر آمریکائیها است . موقع حکومت ژنرال ددیم ، آنها هنوز پایشان به اینجا باز نشده بود و اوضاع اینقدرها هم بد نبود . می دانید ؟ مثلاً با پنج پیاستر می توانستیم غذا بخوریم ولی حالا با دوهزار پیاستر هم خوردن يك غذای حسابی غیر ممکن است . زمان حکومت ددیم پیدا کردن مسکن کار مشکلی نبود ، ولی حالا يك خانه کثیف را تازه اگر ویشنامی باشی به تو با زور اجاره می دهند ، بهترین خانه ها در اشغال آمریکائیها است . سبزی های تازه را فقط آمریکائی ها می توانند بخورند ، چون با سندیکای سبزی فروشان قرارداد بسته اند که فقط سبزی ها به آنها اختصاص پیدا کند .

می دانید که پیدا کردن توت فرنگی این روزها در سایگون غیر ممکن است ؟ چون آمریکائی ها توت فرنگی خیلی دوست دارند و همه این محصول را به خود اختصاص داده اند . می خواهم بگویم که تمام وضع اقتصادی ما بهم خورده به این معنی که يك راننده ریکسا ۴ هزار پیاستر در ماه درآمد دارد در حالیکه يك مهندس فقط دوهزار پیاستر درآمد دارد ! بازار سیاه ، بازار عادی را تحت تأثیر قرار داده مثلاً آنتی بیوتیک را از داروخانه نمی توانی بخری چون پیدا نمی شود و برای خرید آن باید به بازار دزدها مراجعه کنی ! به دزدانی باید مراجعه کنی که اونیفورم آمریکائی پوشیده اند و مسلح به هفت تیر آمریکائی هستند .

— نفرت شما آقای لانگ از چنین چیزهایی سرچشمه می گیرد ؟

— آوه نه ، فقط از این چیزها نیست ، چیزهای دیگری هم هست

خانم ،

او صدایش را آهسته کرد و نگاهی بطرف در ورودی انداخت ،

و گفت :

— برای اینکه آنها آدمهایی هستند که نمی توانند وجود دشمن را قبول داشته باشند آنها ما را وحشی ، غیر متتمدن و ابله می خوانند و از هر فرصتی استفاده می کنند تا ما را پست و حقیر بشمارند . آدمهای خیلی خودخواهی هستند . میدانید ، دنیا هنوز آمریکائی را ، آدمهای زمان جنگ جهانی دوم می داند ، دنیا فکر می کند که آنها هنوز همان بچه های بیگناه و

بیمرضه آن زمان هستند در حالیکه در ویتنام آنها بهیچوجه شباهتی با آمریکائی‌های زمان جنگ دوم ندارند. آن‌ها بیرحم شده‌اند، باید آنها را وقتی دهکده‌ای را تخلیه می‌کنند تماشا کنید تا بفهمید من چه می‌گویم. آنها بایکمنه کراهی سنگدل به دهکده‌ای می‌روند و با بلندگو به اهالی ده اینطور دستور می‌دهند «درمذت می تا چهل و پنج دقیقه دهکده را تخلیه کنید و سوار کامیون‌ها شوید. ما می‌خواهیم دهکده را آتش بزیم!» در سی یا چهل و پنج دقیقه انتظار دارید آنها چکار بکنند؟ اهالی دهکده فوراً به‌جمیع آوری اسباب‌هاشان می‌پردازند ولی کراهی‌ها به آنها مهلت نمی‌دهند و آن‌ها را بالگدوفشار قنداقه تفنگ به‌جلو می‌رانند. بچه‌ها فریاد می‌زنند و زن‌ها گریه می‌کنند. در دهکده‌ها احترام به مردگان و مراسم عزاداری بسیار اهمیت دارد و هرگز محرابی را که وقف مردگان است بدون شمع روشن نمی‌گذارند و اغلب وقتی کامیون‌ها آماده رفتن هستند یک نفر از آن پائین می‌آید و با عجله به محراب می‌رود تا شمع را روشن کند و هنگامی که او مشغول روشن کردن شمع است کراهی‌ها او را با چند تیر مسلسل از پای در می‌آورند. و هنگامیکه شعله‌های آتش دهکده را فرا می‌گیرند، چندین نمش این طرف و آن طرف دهکده افتاده‌اند که با اسلحه کراهی‌ها کشته شده‌اند.

— خب جنگ همین است آقای لانگ.

— نه، این جنگ نیست، این ترور و ربای آمریکائیهاست که بعداً خودشان را بیگناه جلوه می‌دهند، آمریکائی‌ها خیلی خوب می‌دانند که کراهی‌ها چه می‌کنند ولی به‌رویشان نمی‌آورند. می‌دانید، برای بازجویی و اعتراف گرفتن از زندانیان، دو زندانی را سوار هلیکوپتر می‌کنند، یکی از آن دورا با طناب از هلیکوپتر در فضا آویزان می‌کنند و وقتی او شروع به داد و فریاد و التماس می‌کند، طناب را قطع می‌کنند و زندانی دیگر که شاهد این ماجرا بوده برای اینکه به سرنوازش رفیقش دوچار نشود هرچه را که می‌داند اعتراف می‌کند و وقتی خوب تمام اعترافش را کرد او را هم از هلیکوپتر به پائین پرتاب می‌کنند!

— ولی ویت‌کنگ‌ها هم آدم‌های چندان ملایمی نیستند آقای

لانگ.

— البته که نیستند، مگر شما هنگام جنگ با آلمان‌ها ملایم بودید؟ من قبلاً آدم بدجنسی نبودم ولی بعد از اینکه زندانیم کردند بدجنس شدم. روز وشب در زندان صدای هموطنانم را می‌شنیدم که از درد و

عذاب شکنجه‌ها فریاد می‌زدند ، می‌فهمید ؟ تمام روز و تمام شب ، و می‌دانید ، عکس‌العمل من چه بود ؟ ناراحت می‌شدم ، اما نه برای آن‌ها ، بلکه برای خودم . هر لحظه با خودم فکر می‌کردم که الان می‌آیند و مرا هم برای شکنجه می‌برند .

و بعد به این فکر می‌افتم که بالاخره روزی هم اوضاع کنونی برعکس خواهد شد .

— فکر نمی‌کنید آنها فکرشان را عوض کنند ؟

— نمی‌دانم ، ما دیگر ناامید شده‌ایم چون قدرتی برایشان باقی نمانده است ، مثل افلیج‌ها شده‌ایم . می‌دانید چرا در سایگون دیگر خرابکاری و سوء قصد نمی‌شود ؟ چون همه‌جا پر است از جاسوس و خبرچین . هر کس می‌تواند جاسوس باشد ، همسران ، برادران و حتی پسران ، من یک پسر هجده ساله دارم ، او را به مدرسه‌ای شانروزی فرستادم تا دور از این آشوب و هیاهو باشد ولی بعد از مدتی از من خواست که بمایگون برگردد تا آشوب‌ها و تغییر و تحولات را بچشم خود ببیند و در مبارزات شرکت کند . در آن موقع ترس عجیبی به من دست داد .

— ترس از پسران ؟

او سرش را پائین انداخت و گریه‌ها سرداد و اشکهای درشتش روی دستهایش فرو افتادند و بعد دوباره به سکوت همیشگی برگشت و از آن به بعد دیگر برایم حرف نزد .

۴۹ نوامبر

کاش می‌توانستم به تمام قلب‌های این شهر راهی پیدا کنم ، کاش می‌توانستم زندگی تمام مردم اینجا را بدانم . کاش جواب چراغ‌های این شهر را می‌دانستم .

پلو یعنی قول داد که از ژنرال لون اجازه ملاقات و مصاحبه با چند زندانی ویت‌کنگ را بگیرد . او گفت :

این بهترین راه برای دخول به روح این مردم است ، ولی وقتی می‌گویم مردم ، مقصودم آدم‌هایی مثل دکتر خان تو نیستند ، بلکه از مردم سالمی نظیر آقای لانگ خودم حرف می‌زنم .

شاید فردا اجازه ملاقات بدهند. راستی بگذارید چیزی درباره پلو برایتان بگویم :

مورولدو به من گفت که در کتاب معروف «عشق چیز باشکوهی است» نوشته هان سوین از شخصی بنام «فرانسیس پرن» نام برده شده و فکر می‌کند که آن شخص فرانسوا پلوی خودمان باشد .

در سال ۱۹۵۰ او در هنگ کنگ خبرنگار بوده و بعد برای خبرگیری از جنگ کره به آنجا رفته و هان سوین و مارک الیوت را در آنجا ملاقات کرده است .

من کتاب هان-سوین را پیدا کردم و آن را ورق می‌زدم تا شاید نام او را آنجا پیدا کنم و این قسمت را که مارک الیوت درباره سربازان غم‌زده جنگ نوشته بود پیدا کردم و خواندم .

«ای شیطان ، چرا با یکدیگر می‌جنگیم ؟»

«دلم می‌خواهد کسی در کنارم بنشیند و برایم بگوید ، چرا می-

جنگند !»

فرانسوا می‌گوید «باید از مردان پرسید ، چرا به کشته شدن تن

در می‌دهند .»

شب

دیر وقت بود و در دفتر کار ، فقط فرانسوا مانده بود و انتظار خبری را می‌کشید که باید از جانب کلود واز شهر پلیکو می‌رسید .

تلفن زنگ زد او با عجله خودش را بطرف تلفن پرت کرد ، گوشی را برداشت و ماشین تحریرش را نزدیکتر آورد . «خب کلود من آمادام ؟» نمی‌دانم کلود چه گفت که چهره فرانسوا درهم رفت . «تو مطمئنی؟» و ناراحتی چهره‌اش جای خود را به حالتی عصبی داد و انگشتانش را محکم روی تکمه‌های ماشین تحریر زد . وقتی نوشتن خبر را تمام کرد و کاغذ را از ماشین تحریر درآورد و به متصدی پخش خبر داد من جلو رفتم و این جمله‌ها را روی کاغذ خواندم :

«توجه پاریس ، پاریس از طریق مانیل ۱۱۹۰۰ آ. اف. پ. فوری. نقطه. آمریکائی‌ها نپه ۸۷۵ را ترك کردند ، نقطه. چتربازان آمریکائی که قلّه تپه را از هفت کیلومتری کامبوج مواظبت می‌کردند پس از آنکه تمام ذخیره‌های جنگی و مهمات ویتنام شمالی‌ها را به آتش کشاندند به داکتو مراجعت کردند. نقطه. هیچگونه توضیحی درباره این اقدام ، از طرف

ارتش آمریکا به ما داده نشده. نقطه. تنها حدسی که می‌شود زد اینست که آمریکائی‌ها نمی‌توانستند بیش از این تپه ۸۷۵ را در تصرف خود نگاه دارند. نقطه. باستانای تپه ۱۳۸۳ آمریکائی‌ها دیگر تپه‌ها را نیز ترك کرده‌اند. نقطه. آرامش دوباره به داکتو بازگشته. نقطه»

حالا وقتش است که از مردان جنگ بیرسم چرا يك روز صبح به گروه‌های مختلف تقسیم شدند و برای تصرف تپه‌ای بنام ۸۷۵ رفتند و در راه تصرف آن مراسم دعا و نیایش هم بجای آوردند و بعد تفنگهایشان را بدست گرفتند و بعد به حرف يك احمق که می‌گفت «حالا می‌خواهم به بالای تپه بروید و هرچه احمق در آن بالا هست بکشید» گوش کردند. و بعد در جهنمی از آتش شروع به بالا رفتن از تپه کردند و بعد در سنین ۱۸ یا ۲۰ سالگی کشته شدند. و حالا تپه را ترك کرده‌اند! چرا؟ باید دلش را از آنها پرسید. حتماً برای این کار دلیلی داشته‌اند، اینطور نیست فرانسوا؟

باید از مردان پرسید که چرا به کشته شدن تن در می‌دهند. او داشت نوشته‌ای را که کلود برایش مخابره کرده بود دوباره می‌خواند.

سرش را پائین انداخت و گفت:
— باید سؤال دیگری هم از آنها کرد. باید از آنها پرسید چرا می‌کشد؟

بین این دو سؤال تفاوت زیادی نیست.

— چرا ، مثلاً ترجم .

— در جنگ، ترجم کلمه بی‌معنایی است. تو يك تفنگ داری و او هم يك تفنگ دارد تو شلیک می‌کنی و او هم شلیک می‌کند، کسی که زودتر این کار را بکند، زودتر می‌کشد. و اگر او تو را بکشد مثل اینست که تو او را کشته باشی .

— ولی هستند کسانی که جنگیدن را دوست دارند .

— بله حتماً، می‌دانی هر قدر جنگ را نفی کنی و هر قدر آن را محکوم کنی باز نیروئی دارد که ترا مجذوب می‌کند و به سوی خود می‌کشد. و احترام از این نیرو غیر ممکن است. می‌دانی ، جنگ مثل بازی بوکس است، و بوکس يك ورزش وحشیانه است. بشر حیوان صفتی که با خود می‌جنگد. ولی وقتی خودت را کنار رینگ بوکس دیدی، کم کم به آنچه که در میان رینگ می‌گذرد علاقمند می‌شوی. و دلت می‌خواهد که

در آن بازی شرکت کنی و بازیکنان را تتویق کنی. من بوکس را مثل جنگ صدرمد محکوم می‌کنم. ولی ... چیزی در بوکس هست که ترا مجذوب می‌کند و این گیرائی بیش از چند لحظه طول نمی‌کشد. وبعد تو از خودت خیالت می‌کشی و از خودت می‌پرسی چه چیزی ترا اینقدر مجذوب این بازی کرده است.

— چه چیزی؟

— نهایت يك بشر، برای يك ربع یا شاید یکدقیقه او به آن نهایت می‌رسد. به‌نهایت شهامت یا نهایت ترس، به‌نهایت عقل و یا نهایت غم به‌نهایت يك شکست و به نهایت شادی پیروزی. جنگ هم همینطور است. در جنگ، افسون عجیبی وجود دارد. در همانحالی که از آن متفر هستی، بطرف آن کشیده می‌شوی و حتی در آن شرکت هم می‌کنی.

— نه من.

— چرا، توهم مثل دیگران، وقتی سربازان برای تصرف تپه‌ای، دوازده ساعت یا بیست و چهار ساعت و یا دوهفته باترس و لرز در میان آتش پیشروی می‌کنند، بهترین موقع است برای شناخت زندگی يك مرد. و در همان وقت است که می‌توان میزان قدرت او را در برابر شجاعت، ترس، عقل و تحمل او را در برابر رنج شناخت.

فرانسوا خودش را روی يك صندلی انداخت و پاهایش را روی میز دراز کرد. گه‌گاه به‌سوی ماشین خبر بر می‌گشت و آن را نگاه می‌کرد.

ماشین خبر، برای آنکه رابطه با مانیل قطع نشود، دائم بروی نواری، پیغام مکرری را می‌نوشت.

«آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ...» کاملاً واضح است که تماشای احمقانه‌ای که می‌کنند و کشته می‌شوند کار ناهنجاری است و کاملاً واضح است که باید برای این ماجرا گریه کرد. بسیار برای اتفاق افتاده که بادینن جنگ گریسته باشم، برای آمریکائی‌ها، برای ویت‌کنگ‌ها، برای کره‌ای‌ها، برای چینی‌ها.

می‌دانی، وقتی گلوله‌های «پنجاه» به بدنه هلیکوپتر اصابت کنند و هلیکوپتر همچنان بی‌رواز خود ادامه دهد، به آدم حالت عجیبی دست می‌دهد.

— و اگر بمیریم؟

— اگر بمریم ... دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کنیم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنیم . ولی اگر نصیریم و سالم از هلیکوپتر پائین بیاییم و باورمان شود که هنوز زنده‌ایم آنوقت شادی عجیبی را حس می‌کنیم.

— و با تمام اینها تو جنگ را می‌پذیری ؟

— من آن را قبول ندارم یا بهتر بگویم بعنوان يك عمل غیر قابل احترام از قبولش دارم.

می‌دانی، هرگز تمدنی وجود نداشته که بتواند جنگ را از بین ببرد . بعنوان مثال آخرین تمدن را در نظر بیاوریم ، تمدن بسیار معروفی را که تمدن مسیحیت نام دارد .

تمدنی که بروی عشق استوار شده بود . و این تمدن بیش از هر تمدن دیگری همراه با جنگ و ستیز بوده . بدنام مسیح ، کشیش‌ها پرچم‌ها و افراد جنگجو را دعا می‌کردند ، و همان کشیش‌ها دعای قبل از تیرباران محکوم به‌اعدامی را هم می‌خواندند .

من هرگز کشیشی را ندیدم که بخواهد مانع اعدام یا جنگی شود .

— روزی می‌رسد که دیگر جنگی وجود نداشته باشد .

— حرف پیاوه‌ایست . حتی مارکیس هم نتوانست جنگ را از بین ببرد . و مانند مسیحیت برای قبولاندن خودش از جنگ استفاده می‌کند . هیچ قاعده و هیچ فلسفه‌ای برای نابودی جنگ وجود ندارد . در دنیای امروز فقط هیس‌ها هستند که جنگ را رد می‌کنند که تازه آنها هم از اونیفورم‌ها و لباس‌های جنگ‌های پیشین بعنوان لباس و بالاپوش استفاده می‌کنند . زیاد فکر و خیال نکن ، جنگ همیشه وجود خواهد داشت .

مصدی دستگاه خبر با صدای لالائی مانند دستگاه خوابش برده . ورقه بلند ماشین خبر دائم می‌چرخد و روی زمین می‌افتد و این تسلیم را به یادمان می‌آورد ، « آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائی‌ها تپه ۸۷۵ را ترك کردند ، تپه ۸۷۵ بدون هیچ دلیلی ۱۵۸ کشته و مقدار زیادی مجروح داد . برای هیچ و بویج ، و جنگ همیشه وجود خواهد داشت .

فلکیس آمد و به جای فرانسوا نشست تا او بتواند مرا به هتل برگرداند . هنگام خداحافظی به من گفت که قرار مصاحبه با زندانیان ویت‌کنگ به‌عزت خود باقیست و فرنا برای ملاقات آنها خواهیم رفت .

اول سام

ما اجازهٔ مصاحبه را گرفتیم . می‌دانی این ویت کنگ کیست ؟
نگوین وان‌سام ، همان کسی که دو سال پیش رستوران «میکان»
را منفجر کرد. مورولدو سخت به عیجان آمده. در همان انفجار رستوران،
مورولدو در سایگون بوده و عکس های فراوانی هم از منظره انفجار
گرفته. او گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد این موجود احمق را از روبرو تماشا کنم
و فرانسوا در جوابش گفت که این موجود احمق يك بشر است و باید او
را قبول کنیم. وداستان او ... این داستان را فرانسوا برای آنکه نگوین
وان‌سام را بهتر بشناسیم در راه رفتن به زندان برابمان تعریف کرد :

صبح یکی از روزهای ماه ژوئن گذشته بود . يك مرد سیلو با
موتورسیکلت به باغ وحش آمد. او برای دیدن کسی به آنجا می‌رفت. و
وقتی او را دید گفت «من فردا مواد منجمد را برایت می‌آورم، و همه
چیز برای پس فردا آماده خواهد بود» برحسب اتفاق ، گفتگوی آن دو را
جاموسی از اداره پلیس شنید، و با تلفن فوراً این خبر را به رئیس رسانید
و قبل از ظهر همان روز مرد سیلو دستگیر شد . می‌دانید ویتنامی سیلو
کمتر دیده می‌شود و بهمین خاطر یافتن او کار آسانی بود . آن مرد نگوین
وان‌تام نام داشت و بیست و شش ساله بود. روی میخ دستش ۵ ساعت بسته
بود و هر کدام از ساعت‌ها آماده بودند تا روی میخی کار گذاشته شوند .

ویت کنگ‌ها خودشان این بمب‌ها را می‌سازند.

وقتی در ادارهٔ پلیس از او پرسیدند «این ساعت‌ها چیست» او ساکت
ماند . آنها تمام شب بازجویی را ادامه دادند، به او شکنجه‌ها دادند به آلت
تناسلش برق وصل کردند و به چشم‌ها و صورتش مشتها نثار کردند .
دستمال‌تر روی صورت او می‌انداختند تا جائی که بحالت خفقان در می‌آمد.
ولی او همانطور ساکت ماند و حرف نزد . پلیس‌ها دیگر ذامید شده بودند
و کاپیتان فام کان تان را به کمک طلبیدند . او رئیس مخمور قسمت
بازجویی پلیس بود .

کاپیتان بالحنی آمرانه دستور داد «او را پیش من بیاورید.»

و وقتی آفتاب زد آنها ، او را نزد کاپیتن فام کان تان بردند ، کاپیتن به او گفت:

— روی این صندلی بنشین .

و او همانطور ایستاده ماند و تکان نخورد .

کاپیتن از او پرسید :

— سیگار می‌خواهی ؟

او سرش را به زیر انداخت ، بهر حال نمی‌توانست سیگار بکشد چون از لیانش جز مقداری زخم چیزی باقی نمانده بود ، همانگونه که از سورتش و بدنش جز گوشت‌های پاره پاره و خون‌آلود چیز دیگری باقی نمانده بود .

— آخرین ، تو بالاخره دستگیر شدی ، ولی باین وجود من برای

تو احترام خصوصی قائم . برای اینکه موقعیت تو را درک می‌کنم ، تو واقعاً يك قهرمان هستی .

و او همچنان خاموش ماند .

— تو يك قهرمان هستی ، من هم يك قهرمانم ما یکدیگر را خوب

درک می‌کنیم و بهمین خاطر است که من خواستم شخصاً از تو بازجوئی کنم .

او هنوز ساکت مانده بود . ولی کاپیتن فام کان تان ناعید نشد ،

او هنوز وقت زیادی برای بازجوئی داشت . او تال‌حظه‌ای که لبان نگوین

و ان تام برای اعتراف از هم باز شوند ، وقت دارد ؟

و پس فردای آن روز ، ساعت ده صبح بود که لبان نگوین و ان تام

از هم باز شدند !

— شما با من چه خواهید کرد ؟

کاپیتن تان دستانش را از هم گشود و نفسی بلند کشید و گفت:

— تو به مرگ محکوم می‌شوی .

صورت نگوین و ان تام از هم باز شد و چشمانش برق زدند .

— یعنی می‌خواهید بگوئید که من به دادگاه می‌روم و بعد در

آنجا حکم اعدام برایم صادر می‌کنید ؟

و کاپیتن تان گفت :

— آه نه مردك من ، تو مانند يك ويت‌کنگ کشته نخواهی شد ،

تو را زیر چرخ‌های يك کامیون آمریکائی می‌اندازند و اینکار را طوری

می‌کنند که کسی متوجه این موضوع نشود . البته به عهده من خواهد بود

که چنین حادثه‌ای را برایت بوجود بیاورم . در کنار محل حادثه هم يك موتورسیکلت می‌گذارم و فردا روزنامه‌ها در چند خط خواهند نوشت «يك ناشناس که سوار بر موتورسیکلتش بود با يك کامیون تصادف کرد و کشته شد، پلیس جریان را دنبال می‌کند» .

نگوین وان تمام فریاد زد :

— ته !

— پس باید اعتراف کنی .

— اگر اعتراف کنم، بعد از محاکمه در دادگاه ، تیربارانم می‌

کنید ؟

— بله .

— خوب ، من برای اعتراف حاضرم .

او تا ساعت سه صبح فردا لاینقطع حرف زد .

او در اعترافاتش گفت که قرار است در میدان «آزادی» سه

مین کار گذاشته شود .

يك مین زیر نیمکتی نزدیک مجسمه شهداء یکی روی تراسی در

میدان و یکی دیگر درست چسبیده به ساختمان جوسپائو .

دو مین اول باید نزدیک ظهر وقتی کارمندان جوسپائو ساختمان

را برای ناهار ترك می‌کنند متفجر شوند، و سومین مین چند دقیقه بعد ،

درست هنگامی که پلیس‌ها و آمبولانس‌ها به محل حادثه می‌آیند تامجروحین

را ببرند، نقشه کار ، درست مانند نقشه انفجار رستوران «میکان» بود .

بعد گفت که از چه محل‌هایی می‌توان مین‌ها را جمع‌آوری

کرد .

اسامی تمام اعضای دستمشان را گفت و در ضمن نام رئیس اصلینان

را هم فاش کرد که با نام خودش چندان تفاوتی نداشت، «نگوین وان

سام» و حتی گفت که یافتن او کار آسانست .

«نگوین وان‌سام» را می‌شد وقتی که نابلذانه سوار موتورسیکلتی

است و دائم به در و دیوار و ماشین‌ها می‌زند ، پیدا کرد . و حالا موقعش

رسیده بود که کاپیتن فان وقتش را صرف یافتن «نگوین وان‌سام» بکند .

با بازگشت و دستگیری سام او می‌توانست جلو خرابکاری‌های

بیاری را در سایگون بگیرد .

ولی چطور ؟ البته با کمی دقت و صبر و حوصله کارها درست

می‌شد و کاپیتن تان هم حوصله فراوانی برای اینجور کارها داشت . او

دام را می‌گشرد و منتظر می‌ماند .

وقتی «نگوین وان‌سام» برای ملاقات «نگوین وان تام» در محل مقرر حاضر شد تا جزئیات خرابکاری و انفجار را برای او شرح دهد، کمی به او شام و احوال مظنون شد.

ولی آرامشش را حفظ کرد، حتی سراغ زنی که بتازگی بچه‌اش را سقط کرده بود و در بیمارستان بود رفت و او را در جایی پناه داد. او به بیمارستان رفت و به زنی گفت که فوراً به پناهگاه سری دسته‌شان برود و از همان بیمارستان به یکی از افسران که مورد اطمینان فراوانش بود تلفن زد. سوار ماشین شد و بسوی خانه خواهرش که در ده «لونگ آن» بود حرکت کرد تا در آنجا برای مدتی پنهان بماند. در راه خانه خواهرش بود که مرتکب اشتباهی شد ، به این ترتیب که فکر کرد اگر به شهر برنگردد ، مهماتی را که با زحمت فراوان جمع‌آوری و در انباری پنهان کرده‌اند ، از دست خواهد داد. و به سایگون برگشت. به خیابان «تیکوک» رفت . نیمساعت بعد با دستان بسته در پاسگاه پلیس و در دفتر کاپیتان تان بود. او را بانگوین وان تام زوبرو کردند .

— خائن ، پست ...

وقتی هم بصورت نگوین وان تام انداخت .

کاپیتان تان با زاری دستور داد خائن را به سلول بازگردانند تا بتواند باشکار تازماش تنها بماند.

دستهای سام را باز کرد و به نشستن دعوتش کرد و میگاری هم به او تعارف کرد.

— آفرین ، گرچه تو را دستگیر کردند ، ولی من احترام زیادی برای تو قائلم .

سکوت .

— تو يك قهرمان هستی ، عنهم يك قهرمانم ، و باین دلیل یکدیگر را خوب درک می‌کنیم و بهمین خاطر خواستم که شخصاً از تو بازجویی کنم .

— ما به هیچ وجه یکدیگر را درک نمی‌کنیم و من اشرافی نخواهم کرد .

— تو بالاخره حرف می‌زنی ، حرف می‌زنی .

— من از مرگ ترس ندارم . من می‌خواهم که بمیرم .

— تو بالاخره خواهی مرد ، خواهی مرد .

— شما مرا در دادگاه محاکمه می‌کنید و بعد تیربارانم می‌کنید ؟
 — نه ، عزیز من ، روی دادگاه و محاکمه حساب نکن ، الساعه
 برایت شرح خواهیم داد که چه بلائی بسرت می‌آوریم .
 وداستان کامیون را برایش تعریف کرد و البته این بار برای نتیجه
 گیری از داستانش ، حتی دو روز هم معطل نماند .
 «نگوین وان سام» حاضر به اعتراض شد مشروط به اینکه محاکمه‌اش
 کنند .

همه چیز را اعتراف کرد ، در سال ندر هانوی را ، تعالیم در
 مدرسه خرابکاری را ، بیست و نه خرابکاری و سوءقصد از اول مارس
 ۱۹۶۵ تا دهم ژوئیه ۱۹۶۷ را ، انفجار رستوران «میگان» را ،
 او مسؤول کشته شدن بیست و پنج نفر در آن واحد ، و پنجاه و
 هشت کشته و صد و نودونه زخمی در عرض دو سال بود .
 — می‌دانید کاپیتان ، اغلب اوقات رؤسای من در حدود ده و
 بعضی اوقات بیست خرابکاری و سوءقصد را در آن واحد از من انتظار
 داشتند و مردان من قدرت اینهمه کار را ندارند و به ناچار سنگینی و
 مسؤولیت تمام کارها بردوش من بود .
 — می‌فهمم ، عزیزم متوجهم ، ادامه بده .

— من حرفهایم را خواهیم زد ولی آیا شما قولتان را فراموش
 نکرده‌اید ؟ آیا برستی بعد از محاکمه مرا تیرباران خواهید کرد ؟
 — قول من قول است عزیزم ، تو حتماً تیرباران می‌شوی .
 چند دقیقه بعد فرانسوا به کاپیتان «تان» تلفن کرد و ساعت
 دقیق ملاقات را پرسید .

۴ دسامبر

ساعت ملاقات برای شب تعیین شد . ساعت ده شب ، یکساعت پیش
 از شروع حکومت نظامی وقتی تاکسی به پاسگاه پلیس رسید ، هشت پاسبان
 به سوی ما آمدند و درها و سوراخ سمبه‌های تاکسی را برای یافتن مواد
 منفجره و یا اسلحه مورد بازرسی قرار دادند .
 راننده سخت ترسیده بود و فریاد می‌کشید ، وبعد ماسه نقر را به

صفا کردند، من ، مورلدو و مترجم را . و بعد با اسکورتی از تفنگ‌های سربازان به جهنم وارد شدیم .

جهنم، از يك حياط ، يك راهرو و بعد پله‌هایی که به دفتر کار کاپیتان «تان» منتهی می‌شد ، تشکیل شده بود .

کاپیتان «تان» در پشت میز کارش انتظارها را می‌کشید.

او قد بلندترین مرد ویتنامی بود که من تا بحال دیدم و مثل يك خوک چرب بود . دو دست گنده داشت و موهایش را مانند مسوی آمریکایی‌ها اصلاح کرده بود. ظاهرش مرا متعجب کرد چون، انتظار دیدن مردی کوتاه ، مزور و خشن را داشتم .

مثل اینکه تمام وجودش خنثه سردی بود، سرفه‌ای متجمدا و این سرفه متجمد با لبخندی آبیجو و چای به ما تعارف کرد.

بعد برایمان تعریف کرد که سی و هفت سال دارد، هشت بچه دارد، و مخترع یازجویی از راه روانی است !

— من نمی‌دانم ، می‌توانم مقصودم را طوری بیان کنم که شما بفهمید یا نه . ویت‌کنگ‌ها در زیر شکنجه جسمانی حرف نمی‌زنند و اعتراف نمی‌کنند چون از شکنجه جسمانی نمی‌ترسند، ولی شکنجه روانی همیشه آنها را به حرف و اعتراف وامی‌دارد. چون بهر حال آنها دهاتی‌های نادانی بیش نیستند .

— کاپیتان ، درباره روانشناسی چه نظری دارید ؟

— چیزی که من از یازجویی نگویم وان نام و نگویم وان‌سام دستگیرم شد این بود که آنها از هر گناه همه‌ای ندارند ، فقط نمی‌خواهند که بمورت ناشناسی بپسندند. چون همه آنها دوست دارند که در نهایت افتخار و با سربندی کشته شوند .

— کاپیتان ، شکنجه از نظر شما چیست ؟

— من همیشه شکنجه درجه سه را ترجیح داده‌ام. یعنی اتصال برق به آلت تناسلی ، حالت خفقان بادستمال تر که راه تنفس بایینی و گوشها و دهان را می‌بندد .

— مگر شما به شکنجه جسمانی هم متوصل می‌شوید ؟

— فقط اوقاتی که اجبار و فوریتی در کار باشد . مثل وقتی که به من خبر بدهند که سوء قصد یا خرابکاری در شرف وقوع است ولی محل آن را ندانم ، و برای اطلاع از محل این خرابکاری ...

— آیا در مواقع شکنجه خودتان هم حضور دارید ؟

— بله .

— کاپیتان ، آیا هرگز با دیدن منظره شکنجه ، احساس ترحم هم کرده‌اید ؟

— شما از گفتن ترحم چه منظوری دارید ؟

— آیا هرگز ... متأثر شده‌اید ؟

— متأثر ؟

و او برایم گفت که به شغلش علاقه فراوانی دارد و شغل او بیشتر برایش جنبه تفریح دارد تا کار . گفت که بهنگام بازجویی از زندانیانش ، خستگی ناشی از کارهای روزانه را از تن بدر می‌کند ، مخصوصاً اوقاتی که به شکنجه جسمانی احتیاجی نباشد و تنها شکنجه روانی در کار باشد .
— می‌دانید ؟ زندانیان یا قصد فرار دارند یا بایکدیگر دعوا و کتک کاری می‌کنند و این کارهای آنها مرا خسته می‌کند ولی وقتی فرمش در کار باشد ، کار راحتتر پیش می‌رود .

« عزیزم ، امروز حالت خوب است ؟ کمی رنگت پرزیده » و یا « می‌خواهی ناهار بخوری ؟ شیر قهوه بانان شیرینی می‌خواهی ؟ » و یا « مثل اینکه لاغر شده‌ای ، باید کمی ویتامین بخوری ، بیابگیر ، اینها قرص تقویت هستند ، یکی صبح بخور و یکی شب . قراموش نکنی ها » .
او چند شیشه قرص روی میزش گذاشته و سخت متعقد است که این حيله او تا بحال با موفقیت همراه بوده .

— آه بله ، همیشه موفق بوده‌ام فقط تنها وقتی که کمی مشکل توانستم موفق بشوم ، هنگامی بود که « هویین تی آن » دخترک بیست و دو ساله‌ای را در ماه مه گذشته دستگیر کردند و نزد من آوردند . می‌دانید ، خیلی اتفاقی و بر حسب تصادف دستگیرش کردند ، او را در خانه‌اش وقتی سرگرم ساختن بمبی بوده و بذب منفجر شده بود ، دستگیر کردند ، موجود نایبکاری است . باید می‌گذاشتم که بر اثر جراحات ناشی از انفجار بمب بمیرد ، آنچنان زخم برداشته بود که باید می‌مرد . ولی بجای آنکه او را به‌حال خود بگذاریم ، تحویل بهترین جراحان شهر دادیمش و آن‌ها توانستند از مرگ نجاتش دهند . دخترک بالاخره اعتراف کرد ، اما نه با شکنجه روانی ، بلکه با شکنجه‌های سخت جسمانی .

البته « نان » خیلی سعی کرده بود او را با شکنجه روانی بحرف بیاورد ولی همکاران دیگرش دخترک را شکنجه جسمانی دادند . و از او اعتراف گرفتند .

از کاپیتان «تان» خواستم اجازه دهم، قبل از اینکه با «نگوین وان تام» و «نگوین وان سام» ملاقات و مصاحبه کنم، دخترک را ببینم. او موافقت کرد و چند لحظه بعد در باز شد و دو پلیس که دخترکی پاره‌پاره و سیاه‌پوش را در میان گرفته بودند به درون آمدند. چشمهای دختر را بانوار سیاهی بسته بودند و او دستهایش را برای اطمینان بیشتر جلو آورده بود که با چیزی برخورد نکند.

کاپیتان «تان» دستور داد «نوار چشمات را بردارید».

و آنها نوار را از چشمان دخترک باز کردند. صورت بیضی‌شکل ظریف و مطبوعی داشت، واز دو چشمش نفرت می‌بارید. بانگاهی پر از نفرت، ابتدا به کاپیتان نگاه کرد و بعد مرا و بعد مورولدو را و دوباره به کاپیتان «تان» چشم دوخت.

کاپیتان تان به او دستور داد «بنشین»، و او نشست. پاهایش را روی هم انداخت و دستهایش را روی دامنش گذاشت. موقر، محکم و زیبا بود و به باکرة زیبایی می‌مانست که در دام دیوانه‌ای گرفتار شده باشد.

گونه‌ها، جافه و بیضایش پوشیده بود از جراحات ناشی از بسب و شکنجه‌های درجه سه!

کاپیتان «فام کان تان» گفت:

— این خانم می‌خواهد با تو حرف بزند.

او حرکتی نکرد و نگریستن به کاپیتان را ادامه داد.

— فهمیدی؟

کاپیتان این کلمه را با فریاد ادا کرد.

و او باز حرکتی نکرد. حتی لبانش را از هم باز نکرد و به‌نگاه

کردن به کاپیتان ادامه داد.

من به مترجم اشارهای کردم و نزدیک دخترک رفتم.

— من هیچ نوع رابطه کاری با کاپیتان ندارم. هوین‌تی‌آن، من

فقط یک خبرنگار هستم. و به اینجا آمده‌ام تا چند سؤال از تو بکنم.

مترجم حرفهایم را برای او ترجمه کرد. او به نگریستن به

کاپیتان ادامه داد و هیچ نگاهی به من نینداخت.

— می‌دانم که فکر می‌کنی من یک دشمن هستم. ولی باور کن

«هوین‌تی‌آن» من دشمنت نیستم. «هوین‌تی‌آن» تو باید حرفهای مرا باور

کنی.

«هوین‌تی‌آن» آهسته نگاهش را از کاپیتن «تان» برگرفت و مرا با بی‌تفاوتی نگاه کرد ، وبعد با صدائی نازک و غیر قابل شنوایی شروع به صحبت کرد :

— من حرفه‌ایت را باور می‌کنم، ولی هر که باشی ، مرا درک نخواهی کرد .

— چرا «هوین‌تی‌آن» من تو را درک می‌کنم، چون آمریکائی نیستم، اهل کشوری هستم که با کشور تو نمی‌جنگد و می‌خواهم درباره‌ات چیزهای خوب بنویسم . «هوین‌تی‌آن» حرفهایم را باور کن .

— من حرف‌های تو را باور می‌کنم ولی نمی‌خواهم که درباره‌ی من چیزهای خوب بنویسی . نمی‌خواهم که از من بعنوان يك قهرمان یاد کنی . من اعتراف کرده‌ام .

— «هوین‌تی‌آن»، چرا اعتراف کردی ؟

— برای آنکه زیر آن دستمال تر داشتم خفه می‌شدم، برای اینکه آن‌ها کشمک زدن، و خیلی دردم آمد، برای اینکه آدم‌پستی هستم . چیز دیگری از من نپرس ، من فقط باک‌نیکه شکنجه‌ام می‌دهند حرف می‌زنم .

— خن نشو، «هوین‌تی‌آن» ، چرا نمی‌خواهی بفهمی که مردم دنیا باید ترا بشناسند و باید بدانند ، چه چیزهایی برای کشور تو لازم است . این توضیح من کاری از پیش نبرد و حتی نگاه بی‌تفاوتش، به نگاه تحقیر آمیزی مبدل شد .

— لزومی ندارد که مردم دنیا مرا بشناسند . تو هم چندان علاقه‌ای به کشور من نداری . چیزی که فعلاً برای تو جالب است ، مصاحبه‌ایست برای مجله‌ات و من لزومی نمی‌بینم که نامم در مجله‌تو نوشته شود . تنها چیزی که می‌خواهم ، خروج از اینجا و دوباره جنگیدن است .

— خیلی حیف شد ، «هوین‌تی‌آن» چون می‌خواستم کهکشت کنم .

— تو فقط بایک کار می‌توانی بهمن کمک کنی و آن اینکه مرا از اینجا خارج کنی . آیا می‌توانی مرا از اینجا بیرون ببری ؟

— نه «هوین‌تی‌آن» نمی‌توانم .

— پس بنابراین برای من به هیچ وجه جالب نیستی . خدا حافظ . او بلند شد و ایستاد . کاپیتن تان به سرش داد کشید که بشیند . او دوباره نشست . کاپیتن «تان» به او گفت که دختر بی‌شموری است ، بی‌ادب و جسور است .

و او در سکوت به حرف های کاپیتان گوش می داد و با نگاهی پراز نفرت به او می نگریست. آنها دوباره نوار را به چشماش بستند و او را بردند. قبل از اینکه از در خارج شود بطرف من برگشت و گفت «می دانی؟ ازت معذرت می خواهم» نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. تقریباً خجالت زده بودم. در سکوت به انتظار نگریتم و از تمام مخوف نشستم. نگویین و از تمام وارد شد، مرد کوچک اندامی بود با پاهای برهنه و لباسی سیاه و نواری سیاه هم به چشماش بسته بودند. شانه های ظریفی داشت و دستهای لاغر و کوچک بودند.

نوار را از چشماش برداشتند. در پشت نوار صورتی لاغر و بهت زده با چشمانی آرام و غمگین دیدم. می دانی چه شد؟ نگاه من بانگاه او برخورد کرد و او به من لیخند زد. و او وقتی بین من و مترجم نشست باز، به لیخند زدن ادامه داد، بدون آنکه مرا بشناسد، و خیلی زود حس کردم که از او خوشم می آید با وجود آنکه می دانستم، باعث مرگ پنجاه و هشت نفر و عامل بیست و نه خرابکاری بوده است. و من ... منکه هرگز از خرابکاری چیزی ندانستم، حتی وقتی که با نازی ها می جنگیدیم، به لیخندش جواب دادم، در حالیکه بعضی گلویم را گرفته بود و این بعضی تا آخر صحبتمان در گلویم باقی ماند. دیدم که او به همه لیخند می زند؛ به کاپیتان «تان» و پلیس های کاپیتان «تان» و حتی به مگس که روی پایش نشست و به مرگی که انتظارش را می کشید، لیخند زد.

ما از ساعت ده شب تا سه صبح باهم حرف زدیم.

مصاحبه را ضبط کردم. و متن آن را کلمه به کلمه برایتان باز نویسی

می کنم.

«نگویین و ن-م» ، دیر وقت است. تو را از خواب بیدار

کردند؟

نه، من خواب نبودم. در سلول من هوا خیلی گرم است، گم را در آورده بودم و روی حصیر دراز کشیده بودم و فکر می کردم. می دانی خیلی اوقات اتفاق افتاده که از گرما، حتی فکر هم نمی توانم بکنم. مثل گرمی که در عرقهای غرق می شوم، به هم چیز بی اعتنا می شوم و فقط آرزوی یک چیز را می کنم، کسی هوای تازه. و بعضی اوقات هم سقف را نگاه می کنم و فکر می کنم. می دانی به چه فکر می کنم؟ به پرم و همکارانم. دیروز خواب دیدم که در جنگلی مردمان و جنگل پر بون از درختان نارگیل و آناناس و هوایش مثل اینجا تازه بون و نوانته بودم خوب

نفس بکشم ، اینجا خوبست ، هوا تازه است .

— سیگار می‌خواهی ؟ نگوین وان‌مام ؟

— بله متشکرم ، من سیگار کشیدن را خیلی دوست دارم ، وقتی هوا خوب باشد ، میلان به خیلی چیزها می‌کشد . مثلاً هوس می‌کنید که سیگار بکشید . در سلول زندانم اجازه ندارم سیگار بکشم . ما حتی اجازه خواندن کتاب ، روزنامه یا حرف زدن با کسی را هم نداریم . حتی نمی‌توانیم از کسی بپرسیم آیا اعتراف کرده و چرا کرده . بهر حال در سلول من کسی نیست و من از سلولم خارج نمی‌شوم مگر آنکه کاپیتان مرا احضار کند .

سکوت وحشتناک است . مثل این می‌ماند که در گورستانی باشیم . مثل مرگ بی‌مصرف می‌مانیم . می‌دانی ؟ من تیرباران خواهم شد ، ولی مرگ مرا متأثر نمی‌کند . ولی همیشه بی‌مصرف شدن و به درگیری نخوردن مرا نا امید و ناراحت می‌کند .

— نگوین وان‌مام ، من باید خودم را به تو معرفی کنم . خبرنگار هستم و برای نوشتن شرح زندگیت به اینجا آمدم . آیا ناراحت نمی‌شوی ؟

— چرا باید این کار شما مرا ناراحت کند ؟ من چیزهایی را گفته‌ام که نباید می‌گفتم و حالا دیگر خیلی راحت می‌توانم زندگیم را برایت تعریف کنم . بله می‌دانم که تو خبرنگاری . موافقم . و بهر حال هوای اینجا تازه است و سیگارهای توهم دلچسب هستند . ولی زندگی من خیلی ناچیز است و نمی‌دانم برایت جالب باشد یا نه . می‌دانی من دهاتی هستم و بلد نیستم چیزی را تعریف کنم . فقط می‌توانم برایت بگویم که در ده «بین‌دونگ» متولد شدم که در سی کیلومتری سایگون است . سی و شش سال دارم . در زمین‌های زراعی اجدادم کار می‌کردم تا اینکه به جنگ کشانده شدم . سه‌هکتار زمین داشتیم . برنج می‌کاشتیم و دامداری می‌کردیم . من گاومیش نگهداری می‌کردم .

— و تو از این کارها لذت می‌بردی ، نگوین وان‌مام ؟

— آوه بله ، زیبا بود ، زیبا بود چون آزادی چیز زیباییست . و اینکه بتوانیم به جنگل و دشت برویم زیباست . و اگر ازمن بپرسی دوست دارم دوباره چکار کنم ، می‌گویم که دلم می‌خواهد دوباره دهاتی باشم و گاومیش و مرغ پرورش دهم . یک باغ میوه داشته باشم ، چون داشتن باغ میوه را خیلی دوست دارم . بهتر از همه مزرعه است . دریا هم قشنگ است .

می‌دانی وقتی مرا با کشتی به شمال فرستادند ، درباراً دیدم . و ساحل را دیدم که چه سفید و نرم بود . دریا کمی مرا می‌ترساند ، چون درخت ندارد ، و دنیای بی‌درخت ، دنیا نیست . آرزو دارم قبل از اینکه بیروم ، غروب آفتاب را از لابلای درختان ببینم ، می‌دانی چه وقت را می‌گویم ، وقتی را که تمام خورشید قرمز می‌شود و یائین می‌آید و در پشت درختان گم می‌شود ، مزارع گندم سبز هستند و نسیم کمی خوشه‌های آن‌ها را خم می‌کند .

— سام . چرا از مزرعه‌داری دست کشیدی و ویت کنگ شدی ؟
چطور این جریان اتفاق افتاد .

— خوب ، من مدرسه رفتن را دوست نداشتم و ترجیح می‌دادم که در کل ولای با گاوهایم بازی کنم . ولی وقتی شانزده ساله شدم ، عمویم گفت «تو باید به مدرسه بروی» و مرا به یک مدرسه «ویت‌مین» فرستاد . در آن موقع او ویت کنگ بود و با فرانسوی‌ها می‌جنگید و به من گفت «آنها به تو درس یاد خواهند داد ، خواهی دید» . عمویم خزانه‌دار یک گروه ویت‌مین بود . مدرسه من درست در میان دشتی پر از جگن واقع بود . ما در مدرسه سی پسر و ده دختر بودیم . از همان روز اول از مدرسه حوصله‌ام سر رفت ، چون به ما درسهای دستور زبان و حساب و دیکته می‌دادند ، ولی وقتی توانستم نوشتن را یاد بگیرم ، از مدرسه خوشم آمد . می‌دانی ، مادرم به من خواندن و نوشتن یاد نداده بود و نه تنها او بلکه برادر بزرگم و دوخواهر شوهر دارم و هیچیک از افراد فامیلم سواد نداشتند ، فقط پدرم کمی لغات چینی را می‌توانست بخواند . شبها بعد از ظهر تعلیمات نظامی می‌دیدیم تا به جنگ با فرانسوی‌ها وارد شویم ، ما جوانها به صاف میایستادیم و قدم‌رو می‌کردیم «بمجلو ، قدم‌رو» «براست راست» و با سلاح‌های چوبی تمرین جنگ می‌کردیم و این کار ما را به یاد روزگاری می‌انداخت که با بچه‌ها بازی جنگ و دشمن می‌کردیم .

— سام ، تو از فرانسوی‌ها خیلی متنفر بودی ؟

— اوه نه ، به مادر کلاس درسهای نظامی ، تنفر از فرانسوی‌ها را نمی‌آموختند ، به ما وطن پرستی یاد می‌دادند و شهریار «کانگ‌ترونگ» و شهریار «له‌لوی» را برای ما مثال می‌زدند این دو سلطان توانسته بودند مهاجمان چینی را از کشور بیرون کنند ، البته از این داستان قرن‌ها می‌گذرد ولی داستان قشنگی است ، و برای اولین بار بود که درباره وطن با من حرف می‌زدند . قبل از آن من نمی‌دانستم که وطن دارم ، یعنی اصلاً نمی‌دانستم معنی وطن چیست . می‌فهمی چه می‌گویم ؟

— سام آیا حالا می‌دانی که وطن چه معنایی دارد ؟
 — وطن مثل مادر ما است . آن را با تمام وجودمان قبول داریم
 و از مرگش تاجاییکه بتوانیم جلوگیری می‌کنیم . وطن مثل کلبه تو است ،
 و اگر کسی خواست آن را بزور از تو بگیرد ، باید با او تاسرحه مرگ
 بجنگی ، این کس ، هر کس می‌خواهد باشد ، روسی ، چینی ، فرانسوی یا
 آمریکائی .

و برای آنکه بتوانم به معرفه دیگری بروم ، سه سال در همان مدرسه
 ماندم . سالی یکماه تعطیل داشتیم که من این یکماه را به نزد پدر و مادرم
 می‌رفتم ، در سال ۱۹۵۲ امتحان مقاومت را دادم و به گروه ۳۰۹ وارد شدم
 برای آخرین بار بخانهام رفتم . فقط يك روز در خانهام ماندم و در این
 مدت مادرم دائم گریه می‌کرد و می‌گفت که می‌داند دیگر مرا نخواهد
 دید . و واقعاً دیگر او را ندیدم . ولی آن روز مادرم به افتخار من يك
 اردك و سه مرغ را سربرید و جشن بزرگی برپا کرد . در آن روز خیلی
 خوردم .

— سام ، آیا اولین باری را که به جنگ رفتی ، به یاد داری ؟
 — اوه ، درست وقتی که از مادرم جدا شدم به جنگ رفتم . سال
 ۱۹۵۲ بود و در آن جنگ ، گروه ما سه کشته و شش زخمی داد . من با
 چشمان خودم ، کشته‌ها را دیدم و ساعتهاشان را بادست‌های خودم از
 میچشان باز کردم . آخر می‌دانی من در آن جنگ نایستی می‌جنگیدم ،
 بلکه کار من در آنجا باز کردن ساعت‌ها و جیب‌آوری اسلحه کشته‌شدگان
 بود . در آن جنگ فرانسوی‌ها هم خیلی کشته دادند ؛ واقعاً وحشتناک بود .
 می‌دانی ، وقتی دیگران می‌جنگیدند ، خیلی ترسیدم ، چون ناگه
 شیپورچی‌ها در شیپورهاشان می‌دمیدند و ما خیلی به هیجان آمده بودیم
 ولی وقتی جنگ تمام شد و شیپورها از صدا افتادند و من خود را رودر روی
 مرده‌ها دیدم ، یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت مرده‌ها شب‌ها زنده
 می‌شوند و پاهای ما را می‌کشند و مارا می‌برند به دنیای خودشان . و وقتی
 یاد این حرف‌ها می‌افتادم ، می‌لرزیدم و می‌ترسیدم . و بعد شب آمد و برای
 مرگ دوستانم گریه کردم و بعد شروع کردم به فکر کردن درباره چیزهایی
 که هنگام جنگ فرصت تفکر در بارشان را نداشتم . از خود پرسیدم « چرا
 مردان باید خودشان را به کشتن بدهند ؟ » .

— خوب ، سام ، جوابش را پیدا کردی ؟

— نه هیچ جوابی برای سؤالم پیدا نکردم .

— صخب .

— و دیگر فکرش را نکردم ، و همینطور که روزها می‌گذشت منم به دیدن مرده‌ها عادت کردم . من به خیلی چیزهای دیگر عادت کرده‌ام . مثلاً به گرسنه ماندن ، به پاره‌پاره راه رفتن ، زیر باران خوابیدن و زجر کشیدن . ما خیلی زجر کشیدیم ، حتی اوقاتی هم که خوش بودیم ، زجر می‌کشیدیم ، مثلاً بعد از هر نبرد ، فرمانده از ما می‌خواست که برای از یاد بردن مرده‌ها برقصیم و بخوانیم . وقت خوش دیگرمان ، هنگامی بود که دهاتی‌ها به ما اردک‌های بزرگ و پرچربی می‌دادند و بعد اوقاتی بود که به‌خانه‌های مردم برای کمک گرفتن می‌رفتم و کنار رودخانه برای ماهیگیری می‌ایستادیم و به زمان صلح فکر می‌کردیم ، حتی اگر قادر نبودیم به صلحی که هرگز ندیدیم و شناختیم فکر کنیم . می‌دانی ، من غیر از جنگ چیز دیگری ندیده‌ام . ولی فکر می‌کنم صلح زمانی باشد که دیگر مرگ نباشد و کشورم ترقی کند و مردمش خوشحال باشند و منم با دختر قشنگی عروسی کنم !

— تو قبلاً با دختر قشنگی آشنا بودی ، سام ؟

— نه .

— سام ، چه وقت برای اولین بار دختری را در زندگیت شناختی ؟ خوب بیاد دارم که در آن لحظه صورتش قرمز شد و آن را در دستپایش پنهان کرد . و بعد دستپایش را پائین آورد و به سوی کاپیتان تان برگشت ، گویی از او کمک می‌خواست ، ولی کاپیتان تان گفت :

— صخب . جواب بده . بهش بگو که چه وقت برای اولین بار دختری

را شناختی .

— صخب ... من ... اولین دختری را که شناختم ... بیست و سه سال داشتم . یعنی وقتی که مدتها از جنگیدن می‌گذشت . ولی اینجوری اگر بگویم درست نیست . او مال من شد ، چون دوستش داشتم ، چون می‌خواستم با او عروسی کنم ، خیال وقت گذرانی با او را نداشتم . کاپیتان تان ما باید به زن‌ها احترام بگذاریم چون آنها پایای ما می‌جنگند و قرن‌ها است که آنها را درست بحساب نیاورده‌ایم . و بدون آنکه بدانیم با مرده‌ها کاملاً مساوی هستند به آنها نگاه کرده‌ایم . من راجع به این دختر با تو باز هم صحبت خواهم کرد ، وقتی او را شناختم که گروه من در بخش «چوگی» در استان «نیتو» توقف کرد .

آن روز دوم فوریه ۱۹۵۴ بود و من در همان نگاه اول از او

خوشم آمد چون هم خوب بود و هم قشنگ. قشنگترین دختری بود که تا آنروز دیده بودم. ما می‌بایست در سامبر عروسی می‌کردیم ولی ماه ژوئیه مصادف با کنفرانس ژنو شد و مرا به شمال فرستادند. به او گفتم «منتظرم بمان، خیلی طول نمی‌کشد». ولی این انتظار درست ده سال طول کشید. ده سال، می‌فهمی؟ در این ده سال به او وفادار ماندم و به صورت هیچ دختری نگاه نکردم، هیچ دختری و وقتی برگشتم، درست مثل روز اول دوستش داشتم.

آیا لازم بود او را ترک کنی و به جنگ بیایی؟

— لازم نبود. اجبار بود. دستور این بود که به‌هائوی برگردیم. و می‌دانی چرا وقتی به هائوی برگشتم، تعالیم خرابکاری را بعنوان درس انتخاب کردم؟ برای اینکه این تنها راهی بود که می‌توانستم به جنوب برگردم و با دختری که دوست داشتم عروسی کنم. می‌دانی درس‌ها خیلی مشکل بودند. درست مثل درسهای مدرسه، و اگر رقوزه می‌شدی باید دوباره همان کلاس را می‌خواندی. طرق مین‌گذاری و کاربانی‌تروکلیسیرین و سوءفصد در بندرها و فرودگاه‌ها و شهرها را به ما یاد می‌دادند. واقعاً کار غم‌آوری بود، البته ناراحتی من بخاطر آن نبود که به شمال می‌رفتم، نه، چون نهال‌های برنج دوباره جوانه زده بودند و زمین‌های مالکان بین فقرا تقسیم شده بود و من هم بخاطر کارم مزدخویی می‌گرفتم. فکرش را بکن، صدویست و پنج پیاستر در ماه و یک کیلو گوشت در هفته. با این پول می‌توانستم یا دختر دلخواهم عروسی کنم، همیشه تنها بودم، تعداد کسانی که از جنوب آمده بودند زیاد نبود و پسرهای شمالی هم ما را زیاد به بازی نمی‌گرفتند، فکرش را بکن آنها حتی به ما اجازه نمی‌دادند که با دخترهای شمالی عروسی کنیم. و در آن شرایط، اگر هم می‌خواستیم به نامزد خیانتم کنیم برایم امکان نداشت.

اوه! چه تسکینی بود، وقتی مرا برای خرابکاری در سال ۱۹۶۴

به جنوب فرستادند.

— و تو، نامزدت را دیدی؟

نه، اتفاق غم‌انگیزی رخ داده بود. برایش نوشتم که برگشته‌ام و می‌خواهم با او عروسی کنم و او به من جواب داد که چند سال است عروسی کرده و دو بچه دارد.

— تو خیلی ناراحت شدی سام؟

— خیلی، می‌دانم که او اینکار را از روی بدخواهی نکرده بود.

می فهمی ؟ شاید فکر کرده بود که من مرده‌ام . شاید والدینش به گوشش خوانده بودند که من یک دهاتی هستم و او یک خیاط است . می فهمی ؟ بهر حال من دیگر نخواستم او را ببینم .

— و تو با کی دیگری عروسی کردی ؟

— نه ، خیلی کارها باید می کردم ، باید نقشه شهرسایگون را خوب یاد می گرفتم و کوچه‌ها را خوب می شناختم . باید به دیگران یاد می دادم که چطور بسب‌های ساعتی را کار بگذارند و چطور آنها را بکار اندازند . باید خودمان را برای سوء قصد آماده می کردیم و بهر حال با خودم قرار گذاشته بودم که هرگز عروسی نکنم و تا وقتی که به « کوچی » نزد گروهم برگشتم ، سرقولم ایستاده بودم .

— سام ، برایم از زنی که با او عروسی کردی حرف بزن .

— او دختری بود از گروه خودم . مثل خودم یک جنگجو بود . ولی قبلاً باید یک چیز را برایت تشریح کنم . اغلب در گروه‌های ما یک زن در مقابل پنج مرد است .

اجازه نداشتیم با آنها تماس داشته باشیم مگر آنکه باهاشان عروسی کنیم . حتی اجازه نداشتیم برای گردش با آنها به جنگل برویم ، مگر وقتی که باید برای تعیین وضع دشمن می رفتیم ، این دختر همیشه برای دیده‌بانی و گشت با من می آمد ، من حتی به لمس کردن او هم فکر نکرده بودم . یک روز برای گشت رفتیم و برای اولین بار او را خوب تماشا کردم . و با نگاه کردن به او شادی عجیبی به من دست داد در آن لحظه حس کردم که دیگر به کسانی که به من خیانت کرده‌اند فکر نمی کنم و دیگر همه چیز برایم بی تفاوت شده است . فکر می کردم که این صد برابر از آنهای دیگر بهتر است . و یکدفعه با فریاد به او گفتم « ببینم ، زن من می شوی ؟ » و او در جوابم گفت « آره ، متشکرم » و بعد به اردو گاهمان برگشتم و به فرماندهانم گفتم که تصمیم داریم عروسی کنیم ، و او هم اجازه این کار را به ما داد . من نمی توانم قیافه زنم را برایت شرح دهم . او یکسال از من جوانتر است و از من بلندتر و چاقتر است ، صورت گرد و پوست تیره‌ای دارد و اصلاً دختر قشنگی نیست . تنها چیز قشنگی که دارد ، دو چشم شاد و خندان است . ولی دختر نرم و پرمعبتی است ، نجیب است و در نبردها شجاع و دلیر است . دوستش دارم چون دوستم دارد ؛ دوستش دارم چون یک پسر برایم آورده است . و دوستش دارم چون کشورش را دوست دارد ، چون مثل من از زندگی بهره‌ای نبرده است .

— سام ، از عروسیت بر ایم بگو .

— ما در پناهگاه مخفی عروسی کردیم . در يك كلبه دهاتی كه در میان جنگلی از درختان «هوا» واقع بود . اول ماه مه بود و فرمانده ما را عقد كرد . مراسم خیلی زود و خیلی ساده برگزار شد . او خطبه را اینطور خواند «من شما را زن و شوهر اعلام می‌كنم» و بعد كاغذها را امضاء كردیم و جشن کوچکی گرفتیم . زنم لباس سربازیش را درآورده بود لباس مخصوص عقد را بر تن كرده بود ، يك شلوار سیاه ابریشی و يك كت سفید از جنس شلوار ولی من با لباس سربازی بودم ، البته تسمه واتو كرده . چند هدیه هم از دوستانمان دریافت كردیم ، سیگار ، شیرینی ، دستمالهای برودری دوزی شده و كارت‌های تبریک .

ولی همان شب يك نبرد در پیش داشتیم و من و زنم باید برای جنگ می‌رفتیم ، و آن شب متلاً شب شروع مامعل ما بود ! . زندگی خوشی نبود ولی هرچه بود ، انتخاب ما بود . می‌دانی كه تا قبل از تولد پسرمان ما خانه‌ای نداشتیم ؟

— سام از پسر ت حرف بز .

— او ، وقتی زنم حامله شد ، اغلب دوستانمان می‌گفتند كه «به دنیا آوردن بچه ، در چنین دنیای وحشی و احمقانه‌ای به چه درد می‌خورد؟» و من به آنها جواب دادم ، برای اینکه بچدم زندگی بهتر از زندگی من داشته باشد . برای اینکه او يك ویتنام آزاد را بشناسد . برای اینکه بعد از پایان جنگ باید بچه ساخت تا بچه‌ها بتوانند از شره زجرها و غصدهای ما بهره ببرند .

وقتی پسرم به دنیا آمد ، آنقدر خوشحال شدم كه گریه را سردادم . می‌دانی ، من هر گریه نمی‌كنم ، حتی وقتیكه در شمال بودم و به من خیر دادند مادرم مرده گریه نكردم و یا وقتی به جنوب برگشتم و به من گفتند پدرم مرده ، گریه نكردم . ولی وقتی پسرم به دنیا آمد ، گریه كردم .

— سام ، الان پسر ت كجاست ؟

— نمی‌دانم ، او و زنم در پناهگاه سری هستند ، و پناهگاه سری هم دائم محلش را تغییر می‌دهد تا دشمن پیدایشان نكند . بهر حال چسه فایده دارد كه بدانم او كجاست ؟ من دیگر هرگز او را نخواهم دید . آه كه چقدر دلم می‌خواهد او را ببینم و نوازشش كنم . من دلم می‌خواهد او این احساسات مرا بداند ، دلم می‌خواهد نوشته‌های تو را ببخواند و بداند چه انتظاراتی از او داشته‌ام . دلم می‌خواهد كه او با هوش شود و چیزهایی

را که من هرگز نخواندم و یاد نگرفتم ، او بخواند و یاد بگیرد . می دانی ، آرزو دارم پسرم خلبان شود ، ولی نه خلبان جنگی بلکه خلبانی که هواپیمای مردم عادی را هدایت کند . آرزو دارم ، اتفاقاتی که برای من افتاده هرگز برای او پیش نیاید . و هرگز مجبور نشود بکشد یا کشته شود و بمیرد بدون آنکه پسرش را برای آخرین بار در آغوش بگیرد و ببوسد . چقدر دلم برایش تنگ شده ؛ می دانی ، دلم برای او بیش از هر چیز دیگری تنگ شده . حتی دلم برای او بیشتر از دلم برای آزادی تنگ شده .

و در این موقع کاپیتان تان که آرام نشسته و با کاغذهایش ور میزدت به ما نگاه کرد ، قلمش را روی میز گذاشت و با همان دهان سردش لبخند زد و به نگوین وان‌سام گفت که او خیلی خوب می داند زن و پسرش کجا هستند و هر آن که بخواهد می تواند آنها را دستگیر کند و شاید هم بزودی مجبور شود این کار را بکند . نگوین وان‌سام سیگاری برداشت و آتش زد شاید برای آنکه آرامشش را بدست آورد و شاید هم برای جلوگیری از ریزش اشکهایش ، نمی دانم . و ناگهان سیگارش را انداخت و صورتش را در میان دستهایش گذاشت و آهسته گفت « نه ... نه » و بعد یکدستش را بطرف موهایش برد و انگشتانش را در موهایش فرو کرد و دست دیگری را محکم به زانوانش فشار داد ، برای اینکه از لرزش آنها جلوگیری کند ... صورتش سفیدسفید شده بود و لبانش هنوز لبخندشان را حفظ کرده بودند .

من عصبانی شدم و سر کاپیتان تان فریاد کشیدم که بس کند ، و حتی فکر می کنم که با مشت هم محکم روی میز کوبیدم . کاپیتان تان گفت که من خیلی حساس هستم و این کار مرا جدی نمی گیرد چون ژنرال لون سفارش مرا کرده است ! و بعد سام را مرخص کرد و به من گفت که شاید بخواهم ، شب دیگری برای ادامه مصاحبه ام او را ملاقات کنم . سام رفت و بخاطر نوار سیاهی که به چشمانش بسته بودند با تردید راه می رفت .

۳ دسامبر

مورولدو گفت :

— ولی تو راجع به «میکان» از او چیزی نپرسیدی .

— نه ، نپرسیدم نمی‌دانم چه چیزی مانع از پرسش این سؤال شد .
و فکر اینکه دوباره او را ملاقات کنم ، مرا لرزاند . شاید چون
فرانسوا به من گفته بود که چهار نفر از کسانی را که در حادثه «میکان»
کشته شده بودند ، می‌شناخته . دو نفر از آنها فیلیپینی بودند که در رادیو
کار می‌کردند و دو نفر دیگر ، زن و شوهری فرانسوی بودند که در بیمارستان
«گرال» کار می‌کردند فیلیپینی‌ها باید همانشب پرواز می‌کردند و از
سایگون می‌رفتند ولی هواپیمای آنها تأخیر داشت و آنها ناچار شدند
آن شب را هم در سایگون بمانند .

زن و شوهر فرانسوی ، حدود یکماه پیش با فرزندانشان به سایگون
آمده بودند ، و خیلی هم واهمه داشتند ، مخصوصاً زن فرانسوی خیلی از
آشوب‌ها و خرابکاری‌هایی که هر روز در سایگون اتفاق می‌افتاد ، می‌—
ترسید . شوهرش ، افسر بود و برای اداره کردن بیمارستان به سایگون منتقل
شده بود ، و با اصرار از زرش خواسته بود که آنشب در جنتی که کارکنان
وبیتنامی بیمارستان بافتخار آنها ترتیب داده‌اند ، شرکت کند . اولین بمب
کلیمور نگوبین وان‌سام به میزهای ردیف اول رستوران برخورد کرد
و مشتری‌های آن میزها را مجروح کرد ، بدون آنکه با آنها برخوردی
بکند. آنها از ترس بلند شدند و به سوی راهروئی که میکان را به کنار آب
و خشکی مربوط می‌کردند دیدند نمی‌دانم برایتان گفتم که میکان رستورانی است
که در میان آب رودخانه واقع شده یانه . آنها تازه به راهرو رسیده بودند
که دومین کلیمور درست در همانجا منفجر شد ، وزن فرانسوی اولین کسی
بود که کشته شد . او بوسیلهٔ حقدار فراوانی تکه آهن پاره پاره شده بود ،
چون نگوبین وان‌سام کلیمورها را خودش ساخته بود و داخل آنها را پر از
تکه آهن کرده بود ، تکه آهنهایی که او بکار برده بود از همان نوعی بودند
که در بتون آرمه از آن استفاده می‌کنند و آنها را باحوصله بسیار به قطعات
یک یا دو سانتی‌متری بریده بود .

مورولدو دوباره گفت :

— ولی تو راجع بسوء قصد میکان از او چیزی نپرسیدی .

فرانسوا اضافه کرد :

— از او پرس که بعد از کشتن آن آدمها در میکان چه احساسی

کرده .

— آره حتماً باید این را از او پرسم .

۴ دسامبر

او را دوباره دیشب دیدم . این بار وقت ملاقات در نیمه شب بود .
 کاپیتان تان یك آجوبه به من تعارف کرد و چند دقیقه بعد نگوهر به
 وانام وارد شد . وقتی نوار چشمانش را برداشتند و توانست مرا ببیند ،
 بنظرم آمد که خوشحال شد ، و فوراً دست گرسنه اش را بطرف من دراز
 کرد تا سیگاری به او بدهم . تمام پاکت سیگارم را به او دادم و چون
 اجازه نداشت آن را همراه خودش به سلول ببرد ، تمام سیگارها را در دو
 ساعتی که نزد من بود کشید .

و اینهم صحبت های آتش ما ؛ من آن را ضبط کردم :

— سام می خواهی که از سوء قصد میکان برایم تعریف کنی . دلم
 می خواهد برایم تعریف کنی ، وقتی آنهمه آدم را در آنجا مجروح کردی
 و کشتی چه حسی به تو دست داد .

او قرمز شد ، ولی خیلی زود به خودش تسلط پیدا کرد و گفت :

— من حس کردم ... من همان حسی را کردم که یك خلبان
 آمریکائی هنگام ریختن بمب روی دهکده بی دفاع ویتنام ، می کند .
 تنها فرق ما اینست که او از بالا بمبها را می ریزد و نمی بیند . چه به روز
 مردم می آورد و من می دیدم که چه کردم . آنها در حالیکه پشت تکه تکه
 شده بودند ، روی زمین افتادند . زنها ، مردها و بچه ها . درست مثل بعد از
 پایان جنگ بود که مردها روی زمین ولو می شوند ، من چشمانم را بستم .
 برایم غیر ممکن بود باور کنم که پنهانی تمام این کارها را کرده ام . می-
 دانی ؟ سوء قصد میکان اولین کار من بود .

— و بعد ؟

— و بعد همه چیز گشت ، و بعد به دوستانم که مرده بودند ، به
 رفقایم که شکنجه می دیدند ، به ویت کنگ هائی که ویتنام جنوبی ها سرشان
 را بریده بودند و ... و ... آنها را در دهانشان گذاشته بودند فکر کردم .
 وقتی به این چیزها فکر کردم ، دوباره شجاعتم را بدست آوردم . چون
 هر وقت درباره صحت کارمان تردید کنیم ، باید به این چیزها فکر کنیم
 تا دوباره شجاعتمان را بدست آوریم .

وظیفه اصلی من جنگ با آمریکائی‌ها و همکاران آن‌ها بود . و برای رسیدن به این مقصود بناچار انسان‌های بیگانه‌ای هم کشته می‌شدند . مرگ عده‌ای بیگانه در این جریان‌ات عمل احترام ناپذیر است ، تو باید بدانی که شلیک گلوله ، پرتاب بمب از هواپیما یا گذاشتن چند مین زیر رستورانی که مردم در آنجا مشغول صرف غذا هستند ، همه یکسان است و همه از یک حماقت سرچشمه می‌گیرند .

— سام ، آیا هرگز یک آدم مذهبی بوده‌ای ؟

— بله ، وقتی بچه بودم ، پدر و مادرم مذهب بودا را به من آموختند ، چون آنها بودائی بودند ، من راجع به مذهب کنفوسیوس هم چیزهایی شنیده‌ام و راجع به کاتولیک هم بهم‌چنین و یکبار هم در مراسم مذهبی عیدنوتل شرکت کرده‌ام . و درباره خدائی که ریش طلائی رنگ دارد و نامش عیسی مسیح است و خدائی که بال دارد و بر فراز ابرها در پرواز است هم چیزهایی شنیده‌ام . من فکر می‌کنم عیسی هم مانند یک پارتیزان ویت‌کنگ بشکل وحشیانه‌ای کشته شده ، ولی در عوض مردمانی را که به او بدی کرده بودند کشت و به جهنم فرستاد تا در ظرف‌های بزرگ پر از روغن داغ بوزند . اینها را کشتی برایشان تعریف کرده . و مردمان خوب را به بهشت می‌فرستاده تا برفسند و بخوانند .

من این چیزها را باور ندارم . من فکر می‌کنم آدم فقط یکبار می‌میرد و تمام اشکهایش را در همین دنیا می‌ریزد و بیگانه است اگر غیر از این چیز دیگری فکر کنیم و یا از چیز دیگری بترسیم .

— سام ، ترجمه هم چیز بیگانه‌ایست ؟

— او نه ، ترجمه نیروی مردانه‌ایست . می‌دانی ، وقتی کسی کار بدی بکند ، مثل بریدن سرویت کنگ‌ها و یمد گذاشتن ... آنها در دهان مرده‌ها ، من بنهایت خشم و عصبانیت می‌رسم و نفرتی عجیب به من دست می‌دهد . و بهمان زودی که نفرت در من بوجود می‌آید ، از بین می‌رود و جایش را به ترجمه می‌دهد . احساس هم در مقابل آمریکائی‌ها همینطور است .

هنگام جنگ از آنها متنفرم ، ولی بعد از جنگ دیگر نفرتی نسبت به آنها حس نمی‌کنم و به این فکر می‌کنم که آن‌ها هم بی‌گناهند چون بهر حال بشر هستند . فکر می‌کنم بعضی از آنها داوطلبانه آمدند و ولی اغلبشان نمی‌دانند چرا می‌جنگند . و اینکه ندانند چرا می‌جنگند و چرا کشته می‌شوند ، باید چیز وحشتناکی باشد .

می‌دانی ، اگر جنگ نبود و کشور من اینهمه زجر نکشیده بود ، من خوبی و خوشی همه را می‌خواستم . ولی کشور بدبخت من همیشه زیر قدم‌های اشخاص بیگانه بوده ، قبلاً چینی‌ها بودند ، بعد فرانسوی‌ها و حال هم آمریکائی‌ها ، و ما باید همینطور بکشیم ، بکشیم و بکشیم .

— سام ، تو از آمریکائی‌ها چه می‌دانی ؟

— من از حرفهائی که دربارهٔ آنها در شمال شنیدم ، آنها را می‌شناسم . شمالی‌ها تعریف می‌کنند که در اول ماه مه جشنی در آمریکا برپا می‌شود که آن را Labor day می‌نامند ، ولی چرا آمریکائی‌ها با جشن اول ماه مه ما مخالفند و از برگزاری این جشن عصبانی می‌شوند ؟ در شمال شنیدم که وقتی آمریکا منتقل شد دیگر نخواست مستعمره انگلستان باقی بماند . پس چرا آمریکائی‌ها نمی‌توانند بفهمند که ما ویتنامی‌ها هم ، ویتنام را قطعاً متعلق بخودمان می‌دانیم ؟ می‌دانی ؟ من فکر نمی‌کنم که آنها مردم بدجنسی باشند برعکس ، فکر می‌کنم که همهٔ آدمها در هر کجا که باشند یکسان هستند ، فکر می‌کنم کسانی که سرپرستی آنها را برعهده دارند بدجنسی هستند ، چون پولدار هستند و هرگز نمی‌خواهند که خانه‌هایشان از بمب‌های ناپالم آتش بگیرد و بهمین خاطر دیگران را به این جنگ منحوس می‌فرستند و خودشان با خیال راحت شبها در تختخواب‌های نرمشان می‌خوابند .

— سام ، تو کمونیست هستی ؟

— آوه بله ، من در سال ۱۹۶۴ به حزب وارد شدم . آنروز چه روز پرشکوهی بود . می‌دانی ، وارد شدن به حزب کار آسانی نیست . من هوشی مینه را خیلی دوست دارم . بیخشد کاپیتان تان ، می‌دانم که شما دوست ندارید این حرف‌ها را بشنوید . ولی بهرحال این آقای هوشی مینه است که ما را دلداری می‌دهد و راهنمایمان می‌کند . بهرحال آقای «هوشی مینه» مرد بسیار دلیر است ؛ هرگز در اعمالی که انجام می‌دهد شك نمی‌کند . او حتی بخاطر حزب ازدواج هم نکرده است .

— سام ، من باید يك سؤال ناراحت‌کننده از تو بپرسم ، چرا وقتی دستگیرت کردند اعتراف کردی ؟ سام ، من داستان کامیون را می‌دانم و فکر نمی‌کنم دلیل موجهی برای اعتراف کردن تو باشد .

— می‌دانم ، حقداری ، می‌دانم که خیلی بد کردم . راستش اینست که خودم را برای مرگ آماده کرده بودم ، مرگ سرنوشت هر وقت جنگ

است. ولی نه مرگ ننگه آور. من برای چنین مرگی آمادگی نداشتم. ولی وقتی شنیدم که تام اعتراف کرده، سست شدم و اعتراف کردم.

تو اگر بتوانی بفهمی که آدم نمی‌تواند شکنجه‌های بدنی را تحمل کند، آنوقت می‌فهمی که چرا اعتراف کردم. و اینرا هم بدان که چون آدم نمی‌تواند شکنجه‌های روحی را هم تحمل کند، اعتراف می‌کند. بعضی اوقات، روح آدم مثل جسمش گریه می‌کند و آنوقت است که دیگر برای جسم چیزی جز غرور خوب مردن باقی نمی‌ماند. از من لذت خوب مردن را هم گرفتند.

من اعتراف کردم و خجلم.

می‌دانی، در آن هنگام با خودم فکر می‌کردم «سام بیچاره، تو روز های خوش در زندگیت کم دیده‌ای، تو فقط هنگام بازداشتن پدر و مادرت خوشحال شدی، وقتی مادرت اردک را برایت سر برید خوشحال شدی، وقتی پسر ت به دنیا آمد خوشحال شدی، خوشحالیهای تو همینها بودند، تو هنوز خیلی جوان بودی که انتظار دستگیری و مرگ را می‌کنیدی، تو از ابتدای کودکی غیر از رنج و فداکاری چیز دیگری ندیدی، و لاقبل باید بطرز خوب و غرور آمیزی بمیری. يك مرگ با تیر باران».

— سام، فکر میکنی که با چنین مرگی، از تو يك قهرمان می‌سازند؟

— نه فقط تیر باران کردن کافی نیست که از تو يك قهرمان ساخته شود. قهرمان چیز دیگریست. قهرمان مردیست شجاع، دلیر و عاقل مردیست که هرگز حقیقت را از خود پنهان نمی‌کند. قهرمان کسی است که بدون هیچ نازاحتی به مرگ در زیر چرخهای يك کاهبون تن بدهد. راست نمی‌گویم کاپیتانان؟

کاپیتانان به جای جواب، خمیازه بلندی کشید و نگاهی به ساعت دیواری انداخت، گویی می‌خواست به ما بفهماند که خوابش می‌آید و ما باید در صحبت‌هایمان عجله کنیم. من او را با حرکت دست آرام کردم و آخرین سیگار سام را برایش آتش زدم.

— سام، ما وقت زیادی نداریم و آنها تو را به سلولت برمی‌گردانند و ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. فقط يك سؤال دیگر از تو دارم و ببخش اگر این سؤال در نظرت احمقانه می‌آید. آیا تو هرگز تفریح کرده‌ای سام؟

— بگذار فکر کنم، وقتی که بچه بودم، با سنگ که سنگ بسیار

عاقبتی بود ، خیلی تفریح می‌کردم . وقتی غربه‌ای به کلبه‌مان نزدیک می‌شد سگم او را گاز نمی‌گرفت ، فقط برای اینکه ما را با خیر کند ، پارس می‌کرد . در سال ۱۹۴۸ سینما رفتم و خیلی از دیدن فیلم تفریح کردم ، هر چند که داستان فیلم راجع به جنگ آمریکائی‌ها و ژاپنی‌ها بود و همیشه آمریکائی‌ها جنگ را می‌بردند .

بعد از این فیلم ، غیر از يك فیلم دیگر ، هرگز فیلمی ندیدم . و این فیلم آخر هم يك فیلم سرگرم کننده نبود ، بلکه فیلمی بود که به ما درس خرابکاری می‌داد ، و یکبار هم در سایگون به تماشا می‌رفتیم ، البته قبل از سوء قصد به رستوران «میکان» .

من تنها به سیرک رفتم چون اندوهگین بودم و در آنجا خیلی تفریح کردم چون چیزهای تشنگ دیدم . يك موتور سیکلت سوار بود که بدون آنکه بیفتد با سرعت به دور میدان سیرک می‌چرخید ، سه مرد هم سوار يك چرخه‌ای بودند که چرخ بزرگی داشت و می‌چرخیدند . و دیگر ... تفریحات من همین بود و تفریح دیگری نکرده‌ام . من هرگز به مجالس رفتن نرفتم و هرگز آوازهای شاد یاد نگرفتم . تنها آوازی که یاد گرفتم آوازی بود درباره جنگ و شعر آن اینطور بود «برادر تو باید بجنگی ، تو باید جنوب را آزاد کنی ، حتی اگر اینکار برایت دشوار و سخت باشد»

— سام ، تو موسیقی را دوست داری ؟

— آوه بله ، مخصوصاً لالائی‌ها را که برای خواباندن بچه‌ها می‌خوانند . چشماپیم را می‌بندم و به این آوازه گوش می‌دهم و احساس يك نوازش به من دست می‌دهد .

— و شعر را سام ، دوست داری ؟

سبحن شعر را خیلی دوست دارم ، ما شمالی‌ها خیلی شعر می‌خوانیم . يك روز در کتابی به شعر تشنگی برخورددم و آن صفحه را کدم و همیشه آن را باخونم داشتم ولی یکهو گمش کردم شاید وقتی مرا دستگیر کردند گمش کرده باشم . و شاید هم آن را از من گرفته باشند ولی آن را از حفظ می‌دانم . می‌خواهی برایت بخوانمش ؟

— آره سام .

و او این شعر را برایم خواند :

زندگی بی‌عشق

مانند زندگی در بیابان است

مانند از گرسنگی و تشنگی مردن است

مانند هزاران درد بالاتر از اینهاست

مانند تنها گریستن در تاریکیت

مانند اینست که ، ندانیم چرا به دنیا آمده‌ایم .

دوست داشتن ، در واقع عقل را معنی می‌دهد .

رفیق ، می‌دانی که عشق انواع دارد

عشق دموکرات

عشق به رهبرانت

عشق به زن جوان و فرزندان

عشق به همکاران جنگیت

و همه این عشق‌ها زیابند

چون از عشق ساخته شده‌اند

چون یکدیگر را دوست می‌داریم تا بتوانیم در جنگ پیروز شویم

برای اینکه بتوانیم گل‌ها را بارور کنیم .

برای اینکه بتوانیم زندگی را با فرزندانمان ادامه دهیم

ولی رفیق ، مبدا فکر عشق ، جنگیدن را از یاد تو ببرد .

چون اگر اینطور شود ، دیگر عشقی روی این زمین وجود نخواهد داشت .

— متشکرم سام ، دلت می‌خواهد چه چیزی برایت آرزو کنم ؟

— آرزو کن که خوب بمیرم ، آرزو کن بتوانم به مردانی که

مرا تیرباران می‌کنند با قدرت نگاه کنم و به خود بگویم «من بخاطر کار

هائی که برای وطن و هوشی‌مینه کرده‌ام ، می‌میرم»

منهم برای کشور تو صلح و پیروزی آرزو می‌کنم . آرزو می‌کنم

که هرگز جنگ کشورت را نلرزاند ، آرزو می‌کنم که سالم و خوش باشی

و دیر بمیری .

و بعد دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و به حالت تعظیم ، خم

شد . نوار سیاهش را دوباره به چشانش بستند و او را بردند . کاپیتان

دوباره خمیازه کشید و نگهبانانی برای من گذاشت تا مرا به هتل برسانند .

در خیابان های خلوت هوا گرم بود و فقط یباران های شبانه سکوت را

می‌شکستند . و ماه در آسمان می‌درخشید ، همان ماهی که مردان غضبش

کرده‌اند تا وسعت زمین‌هایشان را گسترش دهند .

و من به جمله‌ای که دیروز فرانسوا گفت می‌اندیشم :

«ماه ، آرزوی کسانی است که آن را ندارند» .

فصل سوم

می‌دانی ، فهمیدن اینکه ، در چه موقع حس تردید ، عشق و یا جنبش ناگهانی در انسان پدید می‌آید، مشکل است. تو آن را مانند مرضی ناگهان در درونت حس می‌کنی و تا وقتی که علامت مرض در تو نمایان نشود، متوجه‌اش نمی‌شوی. مثل سرگیجه . به همین دلیل است که ناگهان حس کردم به جنگ علاقمند شدمام و به یاد حرف‌های فرانسوا افتادم که می‌گفت جنگ آدم را بطور معجز آسایی بطرف خود جذب می‌کند . نمی‌دانم چه وقت این کشش در من ایجاد شد ، حتماً وقتی نبوده که فرانسوا این جمله‌ها را برایم می‌گفت ، و حتماً لحظه‌ای هم نبوده که در داکتو بودم ، و حتماً لحظه‌ای هم نبوده که بانگوین وان‌سام ملاقات کردم ، و شاید هم وقت ملاقات بانگوین وان‌سام ؟ یا در داکتو ؟ و شاید فرانسوا با ترتیب دادن ملاقاتی بانگوین وان‌سام ، این کشش را در من ایجاد کرده است . هرگز برای شناخت يك مرد چیزی بهتر از جنگ وجود نداشته است ، و بنظر می‌آید که در نهایت خشونت است که مرد شدت خود را پیدا می‌کند و یا دوباره می‌یابد . نمی‌دانم . فقط می‌توانم بگویم اولین علامت حس کشم به جنگ را وقتی که از نگوین وان‌سام جدا می‌شدم ، دیدم . همان وقتی که جیب من از خیابان -

های خالی که صدای بمباران سکوت آن را می شکست، عبور می کرد.

سربازانی را که بعنوان اسکورت همراه من بودند، نگاه کردم، در هر حرکت و بادیدن هر مایه‌ای در خیابان صورتشان کنجکاو و گسرفته می شد؛ و صورت آنها را با صورت نگوین وان‌سام وقتی مین‌ها را کنار می گذاشت، مقایسه می کردم. نگوین وان‌سامی که در جنگل‌ها تیراندازی می کرد، نگوین وان‌سامی که با حکم اعدام ارتش روبرو شده بود. و بعد احساس عجیبی به من دست داد و بعد رختی هیجان آور، و بعد حس کردم که دوست دارم در ویتنام بمانم.

و به من همان سرگیجه و دورانی دست داد که هنگام روبرو شدن با کسی بنام قهرمان به ما دست می دهد. هیچکس نمی تواند در برابر «قهرمانی» بدون واکنش بماند. و مرکز اصلی «قهرمانی» جنگ است. البته «قهرمانی» می تواند در يك رابطه عاشقانه هم باشد، در يك ماجرای پرخطر هم باشد و حتی می تواند در يك کار ناهمکن هم باشد، من آن را انکار نمی کنم، ولی در هیچ کجا «قهرمانی» مانند «قهرمانی» در میدان جنگ پیدا نمی شود. مخصوصاً آنکه ارزش غیر قابل باز خریدی دارد، یعنی مرگ. فرانسوا گفت که می توانیم جنگ را با يك مسايقه بکس مقایسه کنیم چون در بکس هم طرفین بازی نهایت خود را بکار می برند ولی فرانسوا اینرا فراموش کرد که بگوید لحظه‌ای که مرد نهایت خود را بکار می برد، لحظه مرگ است. و از این فکر هیجانی مرا در بر گرفت. من جنگ را به يك قتل مترجم محکومیت تشبیه نمی کنم بلکه آن را عملی قهرمانی می دانم که باید شرحش داد و تعریفش کرد. من همه اطراف و جوانب آن را بررسی کرده‌ام حتی خود کسی يك راهب بودائی را. و آن را برای خود در يك جنگ هوائی جستجو کرده‌ام و درست در موقع شروع چنین احساسی بود که مردی را شناختم که بعدها باعث شد از این حس نتیجه‌ای بگیرم.

۶ عناصر

روی تراس معبد «تونین» لکه سیاهی از باقیمانده يك آتش سوزی وجود دارد که شکل بدن يك انسان چهارزانو نشسته است. و مثل آن

است که لکه رویه مجسمه بودای بزرگ نشسته بوده است . و حتی سعی کرده بودند که آن را بشویند و پاک کنند ولی چون سنگ هم سوخته بود دیگر نمی شد آن را از بین برد .

راهبه های بودائی وقتی از مقابل این لکه می گذرند ، می ایستند ، و دست هایشان را به نشانه تعظیم به سینمشان می گذارند . این لکه سیاه باقیمانده خودسوزی «هوین تی می» است . او یک معلم جوان سایگونسی بود که ساعت پنج صبح یکی از یکتبیه های تایتان گذشته خود را سوزانده بود . او بدین دست حلب بتزین را گرفته بود و در دست دیگرش یک بسته کبریت و یک سبد پر از میوه ، به معبد وارد شد . هیچکس متوجه او نشد . راهبه پیری که همیشه در محراب معبد بود ، در آن موقع سرش را به زنگ تکیه داده و خوابیده بود ، و دیگر راهبه ها هم در اتاق های خود بودند . و بهر حال اگر هم «هوین تی می» را می دیدند ، تعجبی نمی کردند چون او همیشه پیش از سحر برای دعا به آنجا میرفت و همه او را میشناختند . «هوین تی می» خیلی آرام سبد میوه اش را کنار پای بودا گذاشت . در سبد ، انبه ، موز و آناناس بود . و بعد کاغذی را که رویش چیزی نوشته بود روی میوه ها گذاشت و از کنار راهبه خفته گذشت در تراس را باز کرد و حلب بتزین را روی خودش خالی کرد و خود را آتش زد .

آتش با چنان صدائی لهیب کشید که راهبه پیر را از خواب براند . او زنگ را به صدا درآورد . صدای فریادی بگوش رسید و چند دقیقه بعد همه راهبه ها به آنجا آمدند . راهبه بزرگ که توانسته بود خون سردیش را حفظ کند اینطور دستور میداد .

— دستمال خیس بیاورید .

آتش همچنان لهیب میکشید و از میان آن چهره و بدن هوین تی می را می شد دید که چگونه زجر می کشد . چشمهایش باز بودند و لبهایش هم از هم باز مانده بودند گویی می خواستند چیزی بگویند . بنظر می آمد که دیگر تحمل درد را ندارد ، ولی او تحمل می کرد ، و با چشماش به راهبه بزرگ می نگرست . و یکی از دستهایش را بلند کرد ، گویی التماس می کرد که مانع از کارش نشوند ، درست همانطور که ما برای دعا دستمان را به جلو می آوریم . دیگر حرکتی نکرد ، تا اینکه از پشت بزمین افتاد و سرش به سوی مجسمه بودا خم شد .

راهبه بزرگ باز تکرار کرد :

— دستمال خیس ، دستمال خیس .

و این بار دیگر بابی صبری تکرار می کرد .
 دستمال ها را آوردند ولی اکنون «هویین تی می» انگشتانش را ،
 قسمتی از بازوی راستی را و تکه هائی از صورتش را از دست داده بود . و
 دیگر نفس نمی کشید .
 و راهبه بزرگ گفت :
 - خدا رحمتش کند ..

و بعد بطرف سبد میوه رفت تا کاغذ را بردارد . در کاغذ نوشته
 بود «من دیوانه نیستم ، بدبخت هم نیستم . زندگی زیبا است و آرزو داشتم
 که می توانستم تا آخر عمر دوستش بن دارم . ولی می دانم که باید بخاطر وطن
 و بخاطر وجدان این کار را بکنم . و باشد که مسئولیت این کار من بردوش
 مردانی که هنوز برویشام حاکمند باشد ..»

در نتیجه نوشته «راهبه بزرگ این داستان را با صدائی گرفته و نگامی
 غمگین برایم تعریف کرد . موهای پشت گردنش را تراشیده بود و لباس
 آبی رنگی را که بتازگی جایگزین لباس زعفرانی آنها شده بود به تن داشت .
 دانه های عرق ، مانند اشک از صورتش می چکیدند .

بعد از ظهر بسیار گرمی بود . از محراب صدای دعاخواندن راهبه
 پیری آمد که بعد از هر دعا با چکشی بر صفحه زنگ می کوبید و زنگ صدای
 خفه و گرفته ای می داد .

«نوهونه» راهبه بزرگ ، آرام روی صندلیش نشسته بود و به
 ملکه ای می مانست که بر تخت جلوس کرده باشد . او پنجاه و چهار سال
 دارد . از سن سی و پنج سالگی راهبه شده و رئیس تمام راهبه های ویتنام
 است ، که تعدادشان به شش هزار نفر میرسد .

و موافقت با درخواست خودکشی راهبه ها با او است .
 تا بحال در حدود صد و پنجاه درخواست خودکشی از طرف راهبه ها
 برای او رسیده است .

ده نفر از این صد و پنجاه نفر متعلق به همین معبد هستند . و در
 همان لحظه یکی از آن ده نفر که بخاطر گرمی هوا خود را با بادبزن باد
 می زد ، وارد شد ، و راهبه بزرگ گفت که تعداد خودسوزی در زن ها بیش
 از مردان است و سال به سال هم بیشتر می شود .

در زمان «دیپه» هفت نفر خود را آتش زدند ، شش راهب و یک
 راهبه ..

در زمان حکومت «کی» سیزده خود سوزی انجام شد ، نه راهب و

دلایلی که مانع می‌شود گاهی با درخواست آنها موافقت نکنم اینست که فکر می‌کنم باید تعداد قربانی‌شدگان کنترل شوند. اغلب جوانان هستند که میل دارند باین طریق قربانی شوند و بنظر من صحیح نیست که همیشه جوان‌ها قربانی شوند. من اعتقاد دارم که شهادت نباید هرگز از احساسات و هیجانات تند جوانی سرچشمه بگیرد. شهادت باید در نهایت آرامش وجدان صورت بگیرد و بنابراین باید بوسیله افراد مسن‌تر که معنای زندگی را بهتر فهمیداند به مرحله اجرا درآید. من وقتی می‌شوم و یا می‌بینم که جوان‌ها بدون اجازه خودسوزی کرده‌اند بسیار ناراحت می‌شوم. و این همان چیزی است که به ده نفر راهب‌های که در این معبد بی‌صبرانه منتظر اجازه من هستند، گفتم. به آن‌ها گفتم: «می‌باید صبور باشید و متعطر بمانید. بالاخره نوبت شما هم می‌رسد، ولی اغلبشان از من اجازه نمی‌گیرند مانند همین «هوین‌تی‌می» که بدون اجازه به چنین کاری دست‌زده.

— پس باین ترتیب شما شاهد بیش از یک خودسوزی بوده‌اید. در آن موقع چه حس می‌کردید؟ او با نرمش فراوان لبخند زد و گفت:

— او! شما باید بدانید که واکنش‌های من در برابر چنین اتفاقاتی، مثل واکنش یک زن عادی نیست. من فقط یک زن نیستم، یک راهبه هم، مرگ برای من یک تراژدی نیست. یک بدن می‌میرد، ما آن را می‌سوزانیم یا در جنگل حیوانات وحشی می‌اندازیمش و یا در دریای پراز ماهی پرتابش می‌کنیم، تا حیوانات و ماهی‌ها از آن تغذیه کنند، فقط اوقاتی که آتش برای سوزاندن نداشته باشیم و حیوان درنده یا ماهی نباشند تا مرده‌ها بمان را بخورند، آنوقت آنها را دفن می‌کنیم. ما عذاب‌های جحمانی را قبول نداریم و هر شکنجه بدنی را می‌توانیم خیلی خوب تحمل کنیم حتی اگر شکنجه‌ای بس دردآور باشد، چون ما به حقایق جحمانی عقیده‌ای نداریم.

— راهبه بزرگ، آیا فکر می‌کنید زنده سوختن خیلی دردآور است؟

— او! بله این درست نیست که می‌گویند کسی که دارد می‌میرد در همان ابتدای سوختن از گاز مسموم می‌شود و دیگر دردی را حس نمی‌کند. برعکس، او تا پایان خودسوزی زنده می‌ماند و فقط اراده قوی او را آنچنان محکم و راست نگاه می‌دارد و همان اراده او است که مانع می‌شود که از کسی کمک بخواهد. من «هوین‌تی‌می» را بیاد دارم. او شدت رنج می‌برد، دستمال‌های خیس دیر رسیدند و او همچنان درد می‌کشید.

در آخر از راهبه بزرگ پرسیدم:

— آیا شما حاضرید خودسوزی کنید؟

— اوه بله ، حتماً ، این یکی از وظایف من است .
و بهر حال من احساس بخصوصی نسبت به این عمل دارم . می دانید ،
وقتی راهب یا راهبای زنده خود را می سوزاند ، نه احساس ترحم می کنم
و نه احساس نفرت و ترس ، بلکه بطور عجیبی نسبت به آنها احساس تحسین
و احترام می کنم و حتی به کارشان و به اراده شان غبطه می خورم . برای
اینکه می دانید ، خوب مرین بهتر از بد زندگی کردن است . بد زندگی
کردن سخت ترین فداکاری ممکن است . خیلی دلم می خواهد که در مراسم
خودسوزی راهب یا راهبه ای شرکت کنم ، باید جالب باشد .

۷ دسامبر

فرانسوا مخالف است . او گفت که دیدن آن منظره آدم را به
وحشت می اندازد . او در سال ۱۹۶۶ شاهد يك خودسوزی بوده است و از
دیدن آن منظره بیار ناراحت شده ، و حتی خواسته از ادامه آن جلوگیری
کند .

— این اتفاق وقتی افتاد که بین بودائی ها اختلافاتی پیش آمده
بود . من و تیج تام چوه از يك جلسه مطبوعاتی برمی گشتیم و در حال
گنشتن از خیابان کونگلی بودیم که ناگهان هرم يك گرما را حس کردیم
و شعله های بلندی را دیدیم .

به آتش نزدیک شدم و در میان آتش دیدم راهب جوانی نشسته
است او را چند لحظه پیش با چند راهب دیگر دیده بودم . در وسط خیابان
در میان يك گودال چهارزانو نشسته بود . در اطراف او چند پر بچه شیاطنی
می کردند و چند زن هم دوزانو نشسته بودند و مویه و زاری می کردند ، و دو
راهبه هم با بی قراری منظره را تماشا می کردند . رقت و آمد بند آمده بود ،
راهب بی حرکت در آتش می سوخت و همه طوری به او نگاه می کردند ،
که گویی با این حرکت او موافق هستند . ولی ناگهان او شروع کرد به
تکان خوردن و اظهار ناراحتی کردن . من یادیدن این حالت او ، بطرفش
پریدم و پتله اش را گرفتم و کشیدم و يك تکه از لباسش در دستم ماند ، دور
پیراهنش را پنبه هیدروفیل گذاشته بود نابترین ها را بیشتر به خود جذب

حال خود گذاشتند . از يك سوتري كانگك و از سوي ديگر تام چو دست به فعاليتهاي محرمانه زدند و بازيدن هاي مشتعل بالباسهاي زرد و آبي در خيابان ها ديده شد و ديگر عكاسي هم از آنها عكس برنداشت .

— امروز خبر تازه اي اتفاق نيفتاد ؟

— نه فقط يك بريان ديگر .

— زن يا مرد ؟

— به !

فراوسا در برابر بودائي ها خيلي بر احساس وجدی است من فکر می کنم که در ظاهر غلوه می کند ، ولی اینرا می دانم که به رهبران آنها ترحمی حس نمی کند و عقیده دارد « همه فاسد ، همه نادان ، همه جاد طلب ، و همه مأمورین سیا هستند و همیشه سوار ماشین های بزرگ آمریکایی می شوند ، خودم آنها را دیده ام » می دانی ، این روزها به خودسوزی « بریان » می گویند .

اگر ژنرال لون باخبر شود که در گوشه ای از شهر يك نفر دارد خودسوزی می کند ، مردانش را با رواندازهای خیس و وسایل آتش نشانی به محل حادثه می فرستد . فقط سعی کن منظره را در نظرت مجسم کنی ... اول شخص خودسوز را ، بعد پلش ها را ، و بعد جیب را که با سرعت به محل حادثه می آید و با سروصدای فراوان ترمز می کشد ، و بعد راهب پوشیده می شود از کف سفید رنگ ضد آتش ! درست مثل دلگکی که برای مسخره به صورتش كيك خامه ای پرت کرده باشند . ترا بخدا او را باخامه روی صورتش ببینید !... فقط يك چیز هست که مرگ را می کشد و آن هم حماقت است .

ولی وقتی ببینی که مردی بروی خود بتزین بریزد و کبریتی را آتش بزند و خودش را با آن بوزاند ، وقتی ببینی که مردی بدون فریاد و بدون پشیمانی بوزد ، وقتی ببینی که آن مرد خودش را بخاطر هدفی مقدس می سوزاند بخاطر ناراحتی های شخصی . آنوقت حماقت را می پذیری ، چون این مرد در نظر من يك قهرمان است . و بهمان اندازه قهرمان است که يك ويت كانگك يا يك سرباز در پشت سنگر جنگ .

من قبلا گفته بودم که فضا نوردان انسان های قهرمانی هستند ، ولی حالا معتقدم که عمل آنها عمل قهرمانانه نیست ، چون در مسافرت به ماه آنها با بهترین وسایل ایمنی و تکنیک فوق العاده با ۹۹٫۹۹ درصد اطمینان و با کمک صدها دانشمند و تکنیسین و وسایل فنی سفرشان را آغاز می کنند و

تازه اگر هم شانس از آنها روی برگرداند و در ماه بمیرند ، در انتظار هزاران نفر مردن ، آیا قهرمانی است ؟ در حالیکه تمام مردم با شما باشند و شما را ستایش کنند و حتی برایتان بگریزند ؟ نه ، قهرمان را من در ویتمام شناختم . ای دوستان فغانورد ، عنوان قهرمان از آنشاینست ، قهرمان ویت کننگی است با پایهای برهنه که برای رؤیایها و هدفهای خود می جنگد . قهرمان سربازی است که در جنگی مثل یک سنگ تنها پنهان شده و بعد در کمال ناامنی برای تصرف تپه‌ای می رود که هیچ نوع ارزشی هم برایش قائل نیست و بعد هم می میرد . قهرمان راهبها و کسانی هستند که خودسوزی می کنند و برایشان هم هیچوجه اهمیتی ندارد که بوسیله کفهای آتش خاموش کن قیافه مضحکی پیدا کنند .

۸. معابد

میش از هر جای دیگر ، در این معبدها، قهرمان را تشویق می کنند . معابد ویتمام شبیه معبدهای معمولی نیستند ، نه از وادران می بینیم و نه هم .

در نظر خودم آنها را مانند معبدهای بانکوک و دیگر شهرهای آسیا تصویر کرده بودم و بجای تصاویر خیالیم ، خانههای کوچک و حقیری را دیدم که در کوچههای تنگ و کثیف و خیابانهای متعفن قرار داشتند . در نظر اول تشخیص آنها از دیگر خانهها مشکل است چون شکل ظاهریشان بدخانه بیشتر شباهت دارد تا به معبد ولی باید خوب اطرافش را نگاه کنی تا نابالونی را که رویش نوشته «معبد تونین» و یا «معبد کز الوی» ، بینی . وزندگی در اطراف معبد جریان دارد ، با سروصدا و هیاهو ، با صدای دوچرخهها و ریکشاهها ، با فریاد فروشندهها و پارس سگها و با خنده بچهها که دنبال هم می دوند و کنار دیوارها می نشینند . می دادم ، درست مانند سایگون قدیم زمان فرانسویها ، با سنتهای خاص خودش که اروپائیان ثروتمند و جهانگرد را به خود جذب می کرد ، نه تانگی بود . نه جیبی . جاهل مسلح و نه سنگر هائی از کیشههای شن و در عوض ، مردمی با کلاههای مخروطی شکل می دیدی که شاد و خوشحال می آمدند و می رفتند و اگر بلندقد بودی موج کلاههای مخروطی را می دیدی که از سراسیمگی کوچهها و خیابانها

«البته» و او شروع کرد به نوشتن و خیلی آهسته و متفکرانه نامه‌اش را نوشت و بعد کاغذ را از دفتر جدا کرد و با حالتی غمگین آن را به من داد.

— عالیجناب تری کانگ ، این کاغذ را باید به چه کسی بدهم !

— اگر برایتان امکان داشته باشد ، به پاپ .

— به پاپ ؟

— بله . پاپ رهبر مقتدریست . او همانطور که به حرف کمونیست‌ها

گوش می‌دهد ، حرف استعمارگران را هم می‌شنود . او حتی می‌تواند بحث‌ها

و جلسات سری برای پایان دادن به این جنگ ترتیب دهد . و حتی می‌تواند

تعطیلات نوئل و عیدت را زیادتر کند . و هر وقت به یاد او می‌افتم وحی

می‌کنم که کسی را داریم که به حرفمان گوش کند و درکمان کند ، یأس

و نوبیدیم کاهش می‌یابد .

به تری کانگ قول دادم که نامه را بنست پاپ ، برانم و بعد دست

یکدیگر را خیلی محکم فشردیم . و کاغذش را بین انبوه نامه‌هایم در کشو

میزم گذاشتم و درس را قتل کردم .

مازور با اصرار گفت :

— من مطمئن هستم که برای تو اتفاقی افتاده .

ومن گفتم :

— نه ، نه ، اصلاً ، اصلاً .

— خوب ، پس در فکر چه هستی ؟

— در فکر هیچ چیز ، مازور .

خیلی دلم می‌خواهد با این ژنرال لون که خوبسوخته‌ها را با

کف‌های آتش خاموش کن به شکل مسخره‌ای در می‌آورد ، ملاقات کنم .

نام او از همان روزی که موضوع اعدام سه ویت‌کنگ را به ما خبر دادند ،

یادم مانده .

هر جا که بروم و هر چه که بشنوم باز نام او را در مغزم تکرار

می‌کنم : ژنرال لون ، به او «وحشت سایگون» لقب داده‌اند . و او را

بیرحم‌ترین مرد ویتنام می‌دانند .

زورتیان به دیدن دلتای مکنونک رفتیم. روز بسیار پر حاصلی بود. اول آنکه مطالب بسیاری دربارهٔ این آقای زورتیان که در سفارت آمریکا کار می‌کند و رئیس جوسپائو هم هست و در ضمن یکی از مهمترین مسردان سایگون هم بشمار می‌رود، بدست آوردیم. این آقای زورتیان مردیست پنهان و چهارساله، از منی الاصل، با دماغی بزرگ و یک شکم گنده و معتقد است که «ایالات متحده آمریکا باید به این مردم بیچاره و احق که هرگز از دموکراسی و برنامه‌های تکنیکی بوئی نبرده‌اند، تمدن و زندگی کردن را یاد دهد، و همچنین معتقد است که آمریکا کمک بزرگی برای ویتنام بشمار می‌رود، نه تنها در جنگ بلکه در مسائل اقتصادی هم. «زمانی که ما در جنگ پیروز شویم، ویتنام به ثروتمندی و بمدرنی ژاپون خواهد رسید و بهمان اندازه که ژاپون قدر ما را می‌داند، آنها هم مدیون ما خواهند شد. چون این ما بودیم که به ژاپونیا یاد دادیم چگونه پولشان را در راه ایجاد کارخانه‌ها و کارخانه داری مصرف کنند؛ و در همهٔ ویتنام کارخانه و آسمانخراش و اتوبان ساخته خواهد شد و دلتای مکنونک هم چیزی نظیر فلوریدا خواهد شد».

این آقای زورتیان نمی‌تواند بفهمد که مردم مکنونک بهیچوجه میل ندارند با مردم فلوریدا رقابت کنند و فقط آرزو دارند که در صلح و آرامش برنجشان را بکارند، درو کنند و با خوب های کوچکشان بخورند. او معتقد است که مردم ویتنام خیلی احق و نفهم هستند و حتی قوهٔ تشخیص بد را از خوب ندارند. و نمی‌تواند بفهمد که مردم ویتنام فقط بخاطر رؤیای بهشت خیالیشان است که انهدام وطن، قتل عام بچه‌ها و گرسنگی را تحمل می‌کنند. یا اگر هم این چیزها را بفهمد، اهمیتی نمی‌دهد بهر حال کسی که در این میان زندگی را می‌بازد، حتماً او نیست، چون در یک ویلای بسیار قشنگ زندگی می‌کند که نمی‌دانم چند اتاق و چند خدمتکار دارد.

در سر غذا، هر غذایی را که میل کند برایش می‌آورند، حتی می‌تواند به خودش اجازهٔ رژیم گرفتن را هم بدهد! هیچ خطر جانی هم او را تهدید نمی‌کند شاید مهمترین کار پرخطر او همین سفر به دلتای مکنونک است که البته با هواپیمای شخصیش انجام می‌دهد.

ما با هواپیمای کوچک او، در حدود ساعت ده صبح پروازمان را شروع کردیم. و در حدود یکساعت برفراز برنجزارهای سبز و سراق پرواز کردیم و بعد در کانگنگای فرود آمدیم. و در آنجا آقای زورتیان

از خانوی برای آنها مهمات فرستاده می‌شود اما برنج نه. برنج را در دلنا می‌کارند و تعداد ویت‌کنگ‌هایی که برنج می‌کارند به بیست هزار نفر می‌رسد. آنها بدون لگهبان و بدون اسلحه سفر می‌کنند و فقط کیسه‌های برنج را حمل می‌کنند و این راه را پیاده طی می‌کنند. از جاده‌های پنهانی جنگل می‌گذرند. در سپتامبر براه می‌افتند و در ماه مارس برمی‌گردند. و این سفر را «جنگ برنج» نام گذاشته‌اند. جنگی است شاعرانه. ویت‌کنگ‌ها برنج را بصورت صدقه از کسی قبول نمی‌کنند بلکه آن را به عنوان عشریه قبول می‌کنند. هرروستائی موظف است که در حدود سی تا شصت درصد از برنج‌هایش را به ویت‌کنگ‌ها بدهد و در عوض کاغذهایی با مهر دولتی دریافت می‌کند تا پس از اتمام جنگ با ارائه آن کاغذها پول برنج‌ها را دریافت کنند.

بعضی اوقات اتفاق می‌افتد کیسه‌ها بقدر کافی جا برای برنج ندارند و در این صورت ویت‌کنگ‌ها پول برنجی را که در کیسه جا نمی‌گیرد از دهاتی‌ها می‌گیرند. دهاتی‌ها هم این کار را قبول دارند. بخاطر دوستی باودلن یا از ترس! «من فقط از مال دنیا همین یک سر را دارم و می‌خواهم حفظش کنم». ولی چیزی که از همه بدتر است اینست که فقط ویت‌کنگ‌ها نیستند که در کار برنج دست دارند بلکه دولت ویتنام جنوبی هم در این کار دخالتی دارد و ده تا بیست درصد از برنج‌ها را متصرف می‌شود.

در بعضی از دهکده‌ها، دهاتی‌ها با هر دو طرف معامله می‌کنند و در نتیجه برنجی برای آذوقه خود و فامیلشان باقی نمی‌ماند. آمریکائی‌ها برای آنکه گره‌ای از این مشکل دهاتی‌ها باز کنند، کاشتن برنج را قدغن کرده‌اند و برای مصرف روزانه آنها از کالیفرنیا برنج وارد می‌کنند؛ در جعبه‌هایی که روی درش نوشته شده برنج فرآورده لوس‌آنجلس.

ولی آنها برنج شالیزارهای خودشان را بیشتر دوست دارند چون لطیف‌تر و خوشمزه‌تر است چون شالیزارها برای این وجود دارند که در آنها برنج کشت شود. چون وقتی برنج بکارند ماهی و مارماهی هم خواهند داشت و آنها بیش از برنج از مارماهی تغذیه خواهند کرد. در نتیجه شورش کردند. برنج کاشتن، برنج درو کردند، و تنبیه شدند.

در هر دهکده نوع تنبیه فرق می‌کند. در بعضی از دهکده‌ها روستائینی را که برنج می‌کاشتند با هلیکوپتر یا هواپیماهای جنگی بمباران کردند. و می‌دانم وقتی آنها هواپیما یا هلیکوپترهای دشمن را روی شالیزارها می‌دیدند چه می‌کردند؟ در آب فرو می‌رفتند و تا آنجا

که قدرت داشتند نفس نمی کشیدند . بعضی اوقات از خطر می جستند و بعضی اوقات می مردند . اغلب وقتی هواپیماها به کارشان پایان می دادند و می رفتند ، دو یا سه جسد روی آب و در میان سبزه های برنج دیده می شد . و دهاتیها آنها را بدون گریه و زاری دفن می کردند و به کاشتن برنج ادامه می دادند .

— بله آقای زورتیان قضیه را می دانم .

در «آن کرورین» زمین کوچکی برای فرود هواپیما وجود دارد . و در این دهکده شش آمریکائی وحشت زده زندگی می کنند . در صد و بیست کنگه ها در این دهکده ۹۸٪ است و این شش آمریکائی هنوز نمی دانستند توسط کدام معجزه و شانس هنوز زنده اند و بنست و بت کنگه ها کشته نشده اند . آنها به ما گفتند «بروید ، هرچه زودتر بروید ، بزودی شب می شود و آنها هم اغلب در تاریکی شب به اینجا حمله می کنند» و او این حرفها را با دماغ بزرگ و شکم گنده و اعتقادش که ایالات متحده باید تمدن را به این مملکت بیاورد و غیره ، گوش می کرد . «آرام باشید حرفتان را بزنید» . آقای زورتیان مردیست جدی ، سرباز است واقعی و در زمان جنگ دوم جهانی در اقیانوس آرام بسیار جنگیده و بهمین خاطر بود که وقتی شب آمد و هوای تاریک شد او که هنوز لیختنش را حفظ کرده بود ، شروع کرد به شرح دلایلی مبنی بر آنکه ایالات متحده نمی تواند ویتنام را ترک کند . — اگر ویتنام تسلیم ما شود ، لائوس هم تسلیم می شود و بعد

کامبوج و بعد سیام و بعد هم اندونزی ...

این حرفها را خوب بلد بودم ، بارها شنیده بودم و اولین باری که آن را شنیدم ، خیلی وقت پیش بود ، زمانی بود قبل از دین بین فو و آن را به زبان فرانسه شنیدم .

۱۱ سائیر

هر روز در ساعت پنج بعد از ظهر يك جلسه مطبوعاتی تشکیل می شود . و محل برگزاری جلسه ، جومپائو است . خبرنگاران داخل اتاقی بشکل سالن تئاتر می شوند و افسران روی سکویی بشکل صحنه تئاتر می روند و اخبار تازه را گزارش می کنند . مهمترین خبر امروز مربوط به دلنای

من در این پرواز بمبم همه یقه او را می گیرند که چرا مانع از پرواز من نشده است. و وقتی حرفهایش به غرغر تبدیل شد، فرانسوا با خنده گفت: «خطری ندارد؛ فقط کافی است بداند چطور چتر نجات را بکار اندازد». جت آ. ۳۷ صندلیهای پرتاب کن دارد. در دو طرف هر صندلی يك اهرم وجود دارد و به يك اشاره خلبان اهرم دست راست حرکت می کند، اول بطرف پائین می رود و بعد بطرف بالا و بعد هر دو اهرم باهم حرکت می کنند و در باز می شود و ما در فضا معلق می شویم. چتر نجات خود به خود باز می شود.

مورولو پرسید :

— واگر باز نشود ؟

— واگر باز نشود دستگیره ای را که در جلویمان است فشار می-

دهیم .

— واگر آنهم باز نشد ؟

— وقتی به زمین رسیدی به آن ها میگوئی و آنها يك چتر نجات

دیگر بتو میدهند !! تو آن داستان با مزه را می دانی ؟

آره آن داستان با مزه همیشه مرا به خنده می اندازد ولی نه امشب.

البته نخندیدیم بخاطر ترس نیست بلکه فقط به وظایفی که بیترز باید عمل کنند فکر می کنیم. زانوانم می لرزند .

— فرانسوا عاموریت امروز چیست ؟

— بمباران يك جائی . تو در کنار يك احمق می نشینی . احمقی

که از چهار سال پیش ناکتون کاری غیر از فشار بردگمه پرتاب بمب انجام

نداده . فردا هم روی يك دگمه فشار خواهد داد و تو خواهی دید که

چطور بمبها به پائین پرتاب می شوند .

— فرانسوا ، زانوعایم می لرزند .

— خوب ، پس چرا می روی ؟

— من می خواهم بدانم وقتی مردی بمبی را روی مرد دیگری

می اندازد چه احساسی می کند.

— مگر چه حسی توقع داری داشته باشد . حسی ندارد .

— این غیر ممکن است.

— خواهی دید . بهر حال فردا زودتر بیدار می شوم تا ترا بموقع

مفرودگاه «بین هوآ» برسانم.

و او این طور علاقه اش را بین نشان می داد. ناگهان همه نامن

مهربان شده‌اند، مازور مرا به شام دعوت کرد و طی شام به من تسمیحت می‌کرد و تجربه‌های تلخ هوایی خود را برایم تعریف کرد. وبعد ماجرای سوار شدنش به هلیکوپتری را برایم تعریف کرد که ویست کنگک‌ها را ملل باران می‌کرد. رستورانی که در آن شام خوردیم يك رستوران چینی بود و مازور پیراهن نوئی پوشیده بود. فلیکس برای پس فردا مرا به ناهار دعوت کرده است و وینچنزو تورنتا از من خواسته که بلافاصله بعد از برگشتنم از پرواز به سفارت ایتالیا سری بزنم و گفته:

«ترا بخدا ا وقتی می‌آئی همهٔ خودت را بیاور!»

بشر عجیب روح پوچی دارد. همه‌فکر می‌کنند که من کشته خواهم شد و به‌فکر هیچکدام نرسیدند که این من هستم که دارم می‌کشم.

۱۳ دسامبر

بعد از ظهر

می‌خواهم موبموی قضیه را برایتان تعریف کنم. از اول اولش را. یعنی از امروز صبح ساعت شش. ساعت شش فرانسوا، خواب آلود به‌دنبال آمد. همینطور که خیازه می‌کشید در ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم. در بین راه از همه چیز حرف زد غیر از هواپسا و ویست کنگک. دائم حرف می‌زد تا پشت رل خوابش نبرد. ناگهان در «بین‌هوا» متوجه شد که من پوتین بیا ندارم و کفش راحتی پوشیده‌ام، یکهو از خواب پرید و با فریاد گفت که اگر لازم باشد با چتر نجات پائین بیایم، باین کفش‌ها باهام خرد خواهند شد و بعد گفت که جنگ باز یجئهٔ زنها نیست و برای برگشتن و پوتین سربازی پا کردن خیلی دیر شده است و باعصابیت بدون آنکه از من خداحافظی کند رفت.

من به ساختمان ۴۵ که محل قرار ملاقاتم با پیترز بود رفتم. دوافر در آنجا بودند که باخوشحالی از من استقبال کردند و بعد به‌یک قهوه دعوتم کردند و از من خواستند که کمی صبر کنم تا پیترز پیدایش شود و بعد گفتگوی خوششان را ادامه دادند.

— به‌او گفتم «مگر تا حالا نفهمیده بودی که ویتنام وجود

خارجی ندارد؟ همین الان دلیلی را برایت می‌گویم. بیستم، وقتی زفت برایت کاغذ می‌نویسد روی پاکت چه می‌نویسد؟

آیا مینویسد سایگون، ویتنام؟ نه. می‌نویسد Apomail
پست ارتشی و بعد شماره‌ای هم کنارش می‌نویسد.

چرا؟ واو به من جواب داد: «برای اینکه آدرس‌های ارتشی را به‌اختصار می‌نویسند.»

ومن گفتم: «نه. برای اینست که سایگون وجود ندارد، ویتنام وجود ندارد. و بهر حال اگر بنویسد سایگون، ویتنام کاغذ هرگز بنست نمی‌رسد !!

مرد دیگر گفت:

... خیلی خوب گفتی. قشنگ گفتی.

... دومیش بهتر است. به‌او گفتم: «بگذار یک دلیل بهتر برایت بیاورم. تو در سانفرانسیسکو هستی و ظهر است و ۱۲ سامبر است. مثل امروز. تو سوار هواپیما می‌شوی و به سایگون می‌آئی. و پروازت بیست و چهار ساعت طول می‌کشد و بعد به سایگون می‌رسی. حالا ساعت چند است؟ ظهر، چه روزیست؟ ۱۲ سامبر. چرا، چرا؟» واو گفت: «چونکه ساعت‌ها در کشورهای مختلف باهم اختلاف دارند.» گفتم: «نه. برای اینست که تو اصلاً این سفر را انجام نداده‌ای و هرگز به مقصدت نرسیده‌ای. برای اینکه سایگون وجود ندارد. برای اینکه، عزیزم، ویتنامی وجود ندارد.»

مرد دیگر گفت:

... آه! این یکی هم خیلی قشنگ بود و بعد؟

... و بعد تا P. Q. B. راهنماییش کردم و بعد رنم و لحظه‌های بعد یک راکت رویش افتاد و مرد. در سایگون ویتنام مرد. جایی که هرگز وجود خارجی نداشته.

... دوفتر دیگر هم دیروز در P. Q. B. کشته شدند.

... آره.

او بطرف من برگشت و نگاهش بروی کفش‌های راحتی من خیره ماند.

... شما با این کفش‌ها می‌خواهید پرواز کنید؟

... اه ... من دانید ... من ...

— مگر دیوانه‌اید ... اگر مجبور شوید با چتر نجات بپرید ؟
— آه ... من ... خوب ...

— گروهیان ، زود برای این زن دیوانه يك پوتین پیدا کن.
حدس می‌زنم مستقیماً به دفتر ژنرال رفتند تا پوتینی برای من پیدا کنند ولی هیچکس پوتین اندازه پای من نداشت . همه پوتین‌ها ، حتی اگر با کفش‌های خودم هم می‌خواستم آن‌ها را بپوشم برای پای من بزرگ بودند !

و بعد با گروهیان به اتاق تمرین رفتیم . او خیلی سرحال و شاد بود . به‌من گفت:

— خواهش می‌کنم بنشینید. این صندلی درست مدل صندلی آ. ۳۷ است. چتر نجات را در هوا پیمایا خواهید کرد . قضیه دسته و اهرم را می‌دانید ؟ چد بهتر . حالا فرمانده می‌خواهد پرواز کند. این کت را بپوشید خیلی سنگین است ؟ نه ؟ آره دیگر ، سنگین است. دستهایتان را در جیب‌هایتان بکنید . آهان اینطوری ، تمام احتیاجاتی را که برای پریدن از هوا پیمایا لازم دارید در جیب‌تان پیدا می‌کنید.

این دستگاه فرستنده است ، بلافاصله وقتی به زمین رسیدید باید آن را به‌کار بیندازید ، اینطوری آن را بکار اندازید، اینهم مشعل است: این قرمز ، این زرد و اینهم آبی .

اینهم کف و سایل کمک‌های اولیه است و اینهم يك تور كوچك ماهیگیری .

— يك تور كوچك ماهیگیری ؟

— آره برای مواقعی است که اگر کنار آب بیفتید و دیر به نجاتان بیایند و گرسنه‌تان شود ، با آن بتوانید ماهی بگیریید! می‌بینید ماهه فکسر همه چیز هستیم. و کفش‌هایتان ؟

— من غیر از این‌ها کفش دیگری ندارم ... فکر می‌کنید که حتماً مجبور می‌شویم با چتر نجات به زمین بیاییم ؟

— شاید مجبور نشوید . می‌دانید ، «اندی» خلبان خیلی خوبی است. تابحال دویت و هشتاد و پنج مأموریت انجام داده . يك خلبان حرفه‌ای . می‌دانید ، مقصودم از «اندی» خلبان هوا پیمایست که شما باید با آن پرواز کنید. يك خلبان مطلع . البته امروز به يك مأموریت ساده نمی‌روید. امروز يك برزاز عوددی دارید. می‌دانید یعنی چه ؟ آه اینهم «اندی».

جوانی خوش هیكل بامو و سبیل طلایی هایل به قرمز با قدمهایی آرام بنما نزدیک می‌شد. پیراهن خاکستری و آبی پوشیده بود و يك سیگار نیمه‌کشیده بدست داشت .

— شما گفتید عمودی ؟

— از هر عمودی، عمودی‌تر . خیلی تفریح دارد، خیلی مهیج است . اینها را بگیرید حتماً به آنها احتیاج پیدا خواهید کرد . و پنج شش کیسه پلاستیکی مخصوص استفرغ بدستم داد.

در همین موقع مرد جوان به کنار ما رسید. سیگارش را بدست دیگرش داد و بیصبرانه انتظار معرفی شدن به من را می‌کشید. گروه‌بان او را معرفی کرد .

— کاپیتان اندی از ششصد و چهارمین اسکادران نیروی هوایی . کاپیتان این خانم مسافر امروز شما هستند . سلام .

چهره‌اش آرام بود و حالتی از حجب داشت . نگاهش آرام و برنگ سبز يك آب راكد بود. صورتش هم آرام بود. گونه‌هایش استخوانی و موهایش رنگ طلایی مایل به قرمز . سی‌ساله بنظر می‌آمد .

— اگر حاضر هستید ، برویم .

— بله کاپیتان .

وقیل از آنکه برویم خلبانی را که به کنار ما آمده بود معرفی کرد . يك جوان موخرمائی با چشمان سیاه و ساکت .

— سرهنگ مارتل . ایشان دومین هواپیمای ما را هدایت خواهند کرد. البته این مأموریت باید با دقت انجام شود ولی او به‌تندی پرواز خواهد کرد .

مارتل لبخند زن ، هر دو جت آ. ۳۷ برای پرواز آماده بودند و بمب‌هایشان را هم به بدنه بسته بودند . مثل این بود که از بمب ساخته شده‌اند. بمب‌ها را زیر بال‌های هواپیمای نصب کرده بودند . در هر طرف دو بمب ناپالم هفتصد و پنجاه کیلوئی و يك بمب معمولی پانصد کیلوئی نصب شده بود . بمب‌های ناپالم در حدود سه‌متر درازا و پنجاه سانتی‌متر هم عرض داشتند و تقریباً تمام محوطه را گرفته بودند. می‌شد گفت که حداکثر ده‌سانتی‌متر از زمین فاصله داشتند و یا شاید هم کمتر . و فکر می‌کردی که با اولین تکان هواپیمای آنها بازمین برخورد خواهند کرد و منفجر خواهند شد.

اندی با مهربانی گفت :

— او ا نه ، خطری ندارد .

وارد هواپیما شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم . صندلی‌ها به هم چیده بودند . صندلی من در طرف راست و صندلی او در طرف چپ بود . کمر بندهایمان را بستیم ، کمر بند چتر نجات را هم بستیم ، کلاهمان را سر و هاسک اکسیژن را هم بنحان گذاشتیم .

خودم را مضحك حس می‌کردم . به این دل‌خوش کسرم که «خوشحالم از اینکه آشنائی مرا با این وضع نمی‌بیند» وبعد فکر کردم «چه روز قشنگی ، قشنگترین روزی است که تا بحال در ویتنام دیده‌ام ، واقعاً عادلانه نیست که در چنین هوای قشنگی آدم بکشیم» در کلاهم سرو صدائی شنیدم ..

— صدایم را می‌شنوید ؟

— بله .

— هدف ما در جنوب «میتو» است . مقصود از بمباران ، خراب کردن يك استراحتگاه ویت‌کنگ است .

— خوب .

— اگر احیاناً تیری به ما اصابت کرد سعی می‌کنم هواپیما را افضی کنم وبعد با اشاره انگشت من شما اول بپرید ، و من هم سعی می‌کنم فوراً بعد از شما بپریم . O. K. ؟

— O. K. .

— اگر هم‌دیگر را گم کردیم ، نترسید ، دیروز فقط برای یافتن هواپیمای گمشده ده دقیقه صرف کردند .

— دیروز ؟

— بله ، تا حالا دو هواپیما در این مأموریت‌ها ناپدید شده‌اند . یکی

دیروز و یکی پرروز ولی خلبان دیروزی از خطر جسته .

— و آن دیگری ؟

— آن یکی مرده .

بعد نگاهی به کشفهایم انداخت و موتورها را روشن کرد . موتورها به سرو صدا افتادند و بمب‌های ناپالم تکان خوردند . زمین فرودگاه از زیر پای ما می‌گریخت . وبعد به آسمان آبی پرواز کردیم .

— قشنگ ، نه ؟

— به کاپیتن .

— من این هواپیما را خیلی دوست دارم. خلبان این هواپیما خودش را مثل یک راننده ماشین فراری حس می کند. آیا تا بحال دربارهٔ YAT ۳۷ چیزی شنیده‌اید ؟

— نه .

— آن از اینهم بهتر است . اگر یک موتورش از کار بیفتد خیلی راحت می‌شود باموتور دیگر پرواز ادامه داد مثل آنکه اتفاق نیفتاده باشد .

— اوه ، راستی ؟

— ولی آ . ۳۷ هم مثل YAT ۳۷ خوبست .

تقریباً وراج شده بود . زیاد حرف می‌زد لحن صدایش هم تغییر کرده بود . دیگر حرکتی از آرامش در او دیده نمی‌شد . و در محلی در جنوب «میتو» دسته‌ای ویت‌کنگ خسته آسمان آبی را نگاه می‌کردند .

— کاپیتن تا چند دقیقه دیگر به هدفمان نزدیک می‌شویم ؟

— در حدود سی دقیقه دیگر .

هنوز سی دقیقه فرصت دارند و بعد خواهند مرد . ویا ما خواهیم مرد . و یا شاید ما و آنها در یک لحظه خواهیم مرد . سی دقیقه دیگر و آسمان آبیست و مارتل در کنار ما پرواز می‌کند ، دستش را بر ایمن تکان می‌دهد . سی دقیقه چقدر طول می‌کشد ؟

طولی نمی‌کشد . و در یک چشم بهم زدن ما برفراز هدف در پرواز بودیم . اندی گفت «رسیدیم» و همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد . هواپیما بطور عمودی پرواز کرد ، بطرف راست رفت ، بعد بطرف درخت‌هایی رفت که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر شدند و حالا دیگر می‌توانستم شاخه‌هایشان را تشخیص بدهم و حالا برگ‌هایشان با هواپیمای ما برخورد کردند و بسبب طرف راستم هم با ما به پائین نزدیک می‌شد ، دراز و سیاه ، ناپالم . آن را دیدم و بعد دیگر ندیدم ، درست در لحظه‌ای که به درختان نزدیک می‌شدم دیگر ندیدمش بعد لرزشی به من دست‌داد و خودم را سبک حس کردم .

این پرواز سرگیجه‌آور دیگر تمام شده بود . درختان هم تمام شده بودند و بجای آنها حس کردم صخره‌ای را می‌بینم ، صخره‌ای لمس ناشدنی . و آسمان آبی سنگین شد . سنگین‌تر شد و آنقدر سنگین که حس کردم دارد خردمان می‌کند . خردمان می‌کند در حالیکه چشمانمان بسته دستهایمان

بی قدرت و مغزمان خالی از هر چیز است و فقط این حقیقت «اوه خدای من» . من هرگز تصور نمی کردم که آسمان این چنین سنگین باشد ! اوه خدای من ! کاری کن که آسمان سبکتر شود . و آسمان سبکتر شد . و اندی بافریاد گفت :

— عالی بود ، شما خیلی خوب تحمل کردید . آفرین در مدت ۹ ثانیه از سه هزار متر به دویست متر رفتیم آنهم با سرعت Six^۱ ، شما آن را تحمل کردید !
— متشکرم کاپیتن .

— چشمهایتان خوب است ؟ خوب می بینید ؟

— بله کاپیتن .

— دفعه دیگر سعی کنید عضلات شکمتان را منقبض کنید و همچنین دستهایتان را .

سعی کنید عضلات دستها و شکمتان را خیلی محکم و با فشار منقبض کنید و روی دگمه طرف راستان فشار دهید . این اکژن است . اکژن خالص را استنشاق کنید .

— بله کاپیتن .

ناپالمها می ریختند و حرفی زده نمی شد .

— کاپیتن آیا همه چیز بخوبی گذشت ؟

— خیلی خوب بود . درست مثل يك دختر فرمانبردار به هدف اصابت کرد . این دود سیاه زیر پایمان را می بینید ؟ حالا نوبت مارتل است .

مارتل شروع به عملیات کرد . فقط يك نقطه آبی رنگ در آبی آسمان بود . و بمبش را پرتاب کرد . بمب مارتل هم درست همانجایی که باید می افتاد ، افتاد . و دودسیاهی از محل برخورد بمب به هوا برخاست . مارتل دوباره اوج گرفت و باز نقطه ای آبی در آبی آسمان ، پروانه ای سرگردان . دپگو بیستم نگورین وان سام ، وقتی کسانی را که کشته بودی دیدی ، چه حس کردی ؟ — هیچ ، همان حس را کردم که يك خلبان آمریکائی هنگام پرتاب بمب می کند . با این تفاوت که او پرواز می کند و حاصل عملش را نمی بیند !

چه کسی قبلا این جملات را برایم گفته ؟ آهان ! يك فضا نورد .

والتر شیرر . آن روز در کیپ کندهی وقتی راجع به جنگ کرده صحبت می کردیم ، او گفت : «ما خلبانان بدون آلوده کردن دستها و چشمهایمان ، می کشیم . بدون آنکه واقعاً چیزی را آلوده کنیم .» هیچ چیز را ؟
اندی گفت :

— مواظب باش ، دوباره داریم پائین می رویم و حالا من بمب سمیت خودم را پرتاب می کنم .

و برای دومین بار همان اتفاق افتاد و برای سومین بار هم همچنین و چهارمین بار ، پنجمین بار و ششمین بار و هر بار از سه هزار متر به دوست متر در مدت نه ثانیه . و هر بار احساس می کردیم که دیگر بلند نخواهیم شد . و پائین تر خواهیم رفت ، زمین را سوراخ خواهیم کرد و همانجا خواهیم ماند و دیگر کاری نداریم مگر آنکه خورشید کورمان کند و آسمان خردمان سازد . بار دوم ترسیدم . بنظم آمد که ویت کنگها دارند به طرفمان شلیک می کنند و دلم می خواست فرار کنم : ولی به کجا ؟ روی زمین ، آتم می تواند فرار کند ، می تواند خودش را نجات دهد ، می تواند پنهان شود ، ولی در یک هواپیما بیش از هر جای دیگری خود را در دام حس می کنیم . بار سوم دیگر تسلیم شده بودم و فقط متوجه وقتی بودم که اندی بمبها را پرتاب می کرد . او دوباره بمبهای سمیت مرا پرت کرد و من همه چیز را دیدم و دنبال کردم ، او روی دگمه فشار می داد و بمب تکان می خورد و خودش را از هواپیما جدا می کرد و آهسته از هواپیما آویزان می شد و بعد سرش را به جلو می برد و به دنبال ما می آمد تا جایی که خودش پشتهائی راهش را می گرفت و می رفت . و چهارمین بار و پنجمین بار و ششمین بار . دیگر عادت کرده بودم و می توانستم آن نمایش را با حالتی خون سرد تماشا کنم و آدمهای نمایش ، اشباح کوچکی بودند که از کنار کامیون ها و کیسه های شن فرار می کردند .

و بعد دستشان را برای خاموش کردن آتشی که آنها را دربر گرفته بود تکان می دادند و بعد یکی از آنها را دیدم که در آتش غوطه می خورد و اگر بگویم که احساس ترحم یا گناه کردم ، دروغ گفته ام . من فقط سرگرم آن بودم که دعا کنم اندی کارش را با موفقیت تمام کند . بکشد و کشته نشود . دیگر وقتی برای گریستن برای آنها را نداشتم . و نه میلش را . و بعد در فاصله سه هزار متری بود که متوجه شدم صحیح و سالم هستم . و وقتی هارتل را دیدم که به پائین رفتن ادامه می داد احساس سوزشی در خود کردم . ولی سوزش دردناکی نبود ، حتی از سوزش فرو شدن یک سنجاق در بدن هم کمتر

بود ، و این سنجاق ضمیر خوب من نبود بلکه اراده‌ای بود که از ضمیر عقلائییم سرچشمه می‌گرفت .

— گایشن ، آیا کارمان را تمام کردیم ؟

— آوه نه ! حالا باید پائین برویم و آتشبارشان را از تردیک ببینیم و بعد به بیماران آن مشغول شویم . آیا آنها می‌بینید ؟

شب

امروز باید نوشتن را کنار بگذارم ، چون دچار حمله قلبی شده‌ام . البته چیز مهمی نبود ، کمی حالت خفقان و لرزش داشتم ؛ دکتر گفت که خیلی زود این حالت رفع می‌شود و دلیل آن حالت هم عملیاتی بود که امروز صبح انجام داده‌ام .

او معتقد بود که باید يك الكترولو کاردیوگرام بکنم و بعد با عصبانیت گفت «آمریکائی‌ها ، آه ، این آمریکائی‌ها فقط به کفش اهمیت دادند و به قلب شما کاری نداشتند .»

او يك دکتر فرانسوی بود .

بهر حال هر چه بود ، گذشت و حالا نوشته‌هایم را از جاییکه قطع کردم ، دوباره ادامه می‌دهم . باید برایتان بگویم که وقتی اندی به من خبر داد که برای هفتمین بار پائین می‌رویم چه حسی کردم . حالا برایتان می‌گویم ! قبل از هر چیز احساس نومییدی به من دست داد و بعد دچار هیجان شدم ، درست مانند محتضری که به پیشواز مرگ می‌رفت . و بهر حال بعد توانستم حس کنم که موشکی را با خشم پرتاب کردن چه معنائی دارد ؛ بدجمله بیحرکت تبدیل می‌شویم و با آسانی هر چه تماضتر احساسات قلبیمان تغییر می‌کند و بعد نمی‌دانم چطور بگویم احساس فرورفتن يك سنجاق را به تنم کردم . شاید .

اندی با خنده گفت :

— آئی ، این دفعه کار مشکلی است ، دعایان را بخوانید .

و من در جوابش گفتم :

— اندی ، در بیست ثانیه آینده ، تو خدای من خواهی بود .

و بعد پائین رفتیم و همانطور که پائین می‌رفتیم ، آنها را بهتر و بهتر می‌دیدیم . تعدادشان زیاد نبود . پنج یا شش نفر بودند ، آنها هم مانند احساس داکو «کاکر» نشان بود و بهمانند اجساد داکو کوچک اندام

بودند و کلاه آهنی هم به سر نداشتند درست مثل اجساد داکتو . همگی بصورت يك گروه درآمدند ، دوفرشان مسلسل داشتند و بقیه تفنگ . بنظر آمد که انتظار ما را می کشیدند . بیحرکت ایستاده بودند ، حتی بیاد دارم که در آن لحظه فکر کردم چطور ممکن است اینطور بی صبرانه روی زمین انتظار هواپیمائی را بکشند . و آنها را عصباً ستایش کردم اولش شلیک نکردند . وبعد شلیک کردند . و گرم های شبتابی بطرف ما پرتاب شدند که در ابتدا متحد بودند وبعد از یکدیگر جدا می شدند و تا شلیک کردن آنها را دیدم ، دست از ستایش کردنشان کشیدم و شروع کردم به آنها احساس نفرت کردن . و در آن حالت ، شروع کردم به دعا خواندن . به دعا کردن خدا ، خدائی که هدتی اندی را به جانشینش برگزیده بودم . می گفتم «خدای منا کاری بکن که اندی آنها را بکشد !»

و هنگامیکه مشغول خواندن این دعای زشت بودم ، دیدم اندی هم دارد شلیک می کند ، او دگمه صورتی رنگ را فشار می داد و از دهانه کالیبر ۷۲۶ گرم های شبتابی نظیر همانهایی که آنها بطرف ما پرتاب کردند ، پرتاب می شد .

و دیدم که يك ويت کنگ تفنگ بدست از پشت افتاد . وبعد ويت کنگی که مسلسل بدست داشت . وبعد همگی باهم افتادند و با افتادن هر يك از آنها ، احساس آرامش همراه با شادی فراوان وجودم را پر کرد . واقعاً برایم اهمیتی نداشت که يك مرد در حال مردن است . دیگر رنج و درد ناشی از اوج گرفتن هواپیما را حس نمی کردم ، دیگر کور شدن از سرعت عجیب هواپیما و فشار قوی صدا برایم مطرح نبود . دیگر برایم برای بار هشتم پائین رفتن واطمینان از اینکه همگی را کشته ایم یا نه ، مطرح نبود . حتی به اندی پیروز و خوشحال ، تبریک هم گفتم .

— فوق العاده بود اندی ، معرکه بود ، فوق العاده بود . عالی ، عالی بود .

در محوطه فرودگاه عدد زیادی منتظر ما بودند ، وقتی پیاده شدیم ، آنها کیسه های پلاستیکی خالی را به هوا پرت کردند و جشن گرفتند ، برای اینکه نشان دهند من در حین پرواز استراخ نکرده ام . اندی دوباره با معردهی محبوب یا نگاه وحدائی آرام تبدیل شده بود : و هیچ نشانه ای در صورتش نمی دیدی که ثابت کند چند لحظه پیش يك دسته ويت کنگی را از هستی ساقط کرده .

ما رفتیم تا قهوه ای بنوشیم . از او پرسیدم تا بحال چندبار نظیر

مأموریت امروز انجام داده . و او گفت بطور متوسط دوبار در روز . وبعد
برایم تعریف کرده که درسال ۱۹۶۲ وارد نیروی هوایی شده و درسال ۱۹۶۷
داوطلبانه به جنگ ویتنام آمده . و گفت که برادر بیست و سه ساله اش والی ،
در چهارمین پیاده نظام شهر پلیکو خدمت می کند . بیچاره والی .
— واقعاً چگونه می تواند در نهایت گل و کثافت زندگی کند ، من
دوست دارم در تختخوابی تمیز و مرتب بخوابم .

— کاپیتان ، چرا به ویتنام آمدید ؟

— چون می دانستم يك هواپیمای آ ، ۳۷ در اختیارم خواهند
گذاشت والبته حقوق خوبی هم بمن خواهند داد . دوست و شصت و پنج
دلار در هفته ، البته بدون حساب آوردن پاداش ها چون برای هر مأموریت
به ما پاداش می دهند .

— آیا به مرگ فکر نمی کنید ؟

— مرگ مرا ناراحت نمی کند . مرگ قسمتی از کار روزانه من
است . قسمتی از زندگی من است .

— مرگ شما یا مرگ دیگران .

— فرقی نمی کند ، در جنگ ، مرگ چیزی است غیر شخصی .
مارتل نزد ما آمد و باز هم قهوه خواستیم . مارتل کانادایی است ،
در جنگ کره هم شرکت کرده و یکسال ونیم است که داوطلبانه به ویتنام
آمده .

— چرا ، فرمانده ؟

— چون می دانستم که بهر حال مرا به اینجا خواهند فرستاد و من هم
داوطلب شدم تا حقوق بیشتری بگیرم .

— و شما به مرگ فکر نمی کنید ؟

— چه کسی در آن بالا وقت دارد که به مرگ فکر کند ؟ می دانید ،
ما کارمان را باید انجام بدهیم .

— فرمانده ، بعد از جنگ کره و قبل از جنگ ویتنام شما چه

شغلی داشتید ؟

— من کارگر يك کارخانه پستان بندسازی بودم . با يك ماشین برش

پستان بند ، کار می کردم .

و من با قلب ناراحتم در اتاق هتل آستور محله تودو هتم و با
وجود اینکه در قتل دوازده مرد شریک بودم ، باز هم دارم خاطراتم را
مینویسم . ما غیر از کشتن آنها ، سه کامیون و چهار قلعه را هم منهدم کردیم ،

و این اطلاعات را بروی گواهینامه‌ای که اندی به من داده نوشته‌اند .

« This is a true certified copy to conform »

و همچنین در آن نوشته‌اند که سرعت هواپیمایمان به Ag رسیده

بوده .

آن را نگاهداشته‌ام تا به دوستان فضاوردم نشان دهم و مورد

ستایشان قرار گیرم .

در فرانس پرس هم مورد ستایش مازور قرار گرفتم ، به من

تبریک گفت و لیخندی با محبت برلباش ظاهر شد . مورولدو بنظر حدود

آمد : منتم امتحان خواهم کرده ، و فقط فرانسوا بود که هیچ نگفت .

و می‌دانستم که او مردم را به دو دسته تقسیم کرده ، شجاعان ویی عرضه‌ها .

و سروصدای پرواز من نه‌گوش کرد و نه‌سردش !

— هوم ! برای عصبانیت امروز صبح متأسفم . ولی کنش‌هایت

مرا خیلی ناراحت کرده بودند .

— می‌دانم فرانسوا .

— و این اندی تو قبلاً پستان‌بند درست می‌کرد ؟

— نه ، اندی نه ، آن یکی دیگر .

— و در هر مأموریت هم به او پاداش می‌دهند ؟ آره ؟

— آره .

— و تو معتقدی که وجدانش از کاری که کرده جریحه‌دار نمی‌شود و

بهیچوجه از کشتاری که هر روز انجام می‌دهد ، احساس ناراحتی نمی‌کند ؟

— آره و این اشتباه من بود که قبلاً جور دیگری فکر می‌کردم .

— هوم ، برای منم یکبار چنین فکر اشتباهی پیش آمد . زمانی

که خبرنگار جنگ‌گرم بودم و خیلی هم از حالا جواتر بودم اتفاقی نقلیر

اتفاق امروز تو برایم رخ داد .

هدف ما ، یک گروه کرد شمالی بود و اندی آن روز من همه را!

باستثنای یک نفر کشت . و بعد پائین آمد تا آن یکی باقیمانده را هم بکشد .

مردک سرعت می‌دوید و دائم سرش را برمی‌گردانید تا ما را ببیند . بسا

یکدستش صورتش را گرفته بود و دست دیگرش را در هوا تکان می‌داد مثل

ایتکه می‌خواست مانع از حرکت ما بشود . او افتاد و منی‌دانم چند تیر در

بدنش فرو رفت ، و وقتی برگشتیم به اندی خودم گفتم : « دیدی چطور

مواظب خودش بود ؟» و او گفت «چه کسی ؟» او حتی متوجه هدفش هم نشده بود .

— آره .

— او مأموریت داشت و مأموریتش را هم انجام داده بود و هیچ سوالی هم برایش مطرح نشده بود . و بهر حال این انجام وظیفه او مانع از بهشت رفتنش نمی شد ، چون بهر حال زن و بچه هایش را دوست می داشت و یکشنبه ها هم به کلیسا می رفت .

— البته .

— بعضی اوقات دلم نمی خواهد خیرنگار باشم . دوست دارم و کیل باشم . من همیشه آرزو داشته ام و کیل می بودم تا برای هر حرکت و هر حرف کسی عنری پیارم و جواب چراهای انتقادات را کشف کنم .

۱۵ دسامبر

در حال گذراندن روزهای آخرم در ویتنام هستم . بیش از یکماه است که اینجا هستم و هنوز همه چیز مثل يك نمایش طنز آمیز غافلگیرم می کند .

دیروز ژنرال لون ، همیشه این ژنرال لون ، دو نفر فرستاده جبهه آزادی طی را که طالب گفتگو با سفیر آمریکا بودند ، دستگیر کرد . آندو يك پروفور دانشگاه و معاونش بوده اند . و اینطور که بنظر می رسد ، حتی کمونیست هم نبوده اند . آنها را درست در لحظاتی که از در سفارت بداخل می رفتند دستگیر کرد . و بعد معلوم شد که میا ترتیب این ملاقات را داده !

ساختمان سفارت مانند قاعه محکم است و ترتیب چنان ملاقاتی در آنجا بسیار ایده آل بود ، ولی متأسفانه ژنرال لون هم دقیقاً را خراب کرد . کاش آن کارمند جوسپاتورا می دیدی که چطور از این جریان ناراحت بود و بر میزش مشت می کوبید ، تقریباً دیوانه شده بود و دائم فریاد می زد «احمق ها ، و با هر مشتی که بروی میز می کوبید ، تانکش از جا می جست . و برای آنکه مانع از خروج سروصدای او شوند ، منشیش در اتاقش را بسته بود ولی بهر حال صدای تکان خوردن تلفن و فحش هایی که می داد بخوبی

شنیده می‌شد. و احق‌ها، احق‌های بی‌شعور، و مسلم بود که جههٔ آزادی ملی، آمریکائی‌ها را مسئول این توقیف می‌دانستند و واضح بود که ملاقات‌های بعدی غیر ممکن بود. و باری زورتیان دائم میگفت «قسم می‌خورم که سفیر گبیرمان از جریان این حادثه باخبر نبوده. می‌دانید که دولت آمریکا با دولت ویتنام همکاری مستقیم دارد و هرگز بدون اطلاع دولت ویتنام، ترتیب ملاقات و گفتگو با هیچ ویت‌کنگی را نمی‌دهد، آه که این باری زورتیان عجب آدمیزادیت. و کمی هم شبیه این شخصیت ویتنامی است که الان روبرویم نشسته: نگوین نگوک‌لینگ، وزیر اطلاعات، رئیس‌خبرگزاری ویتنام، دوست ژنرال لون و ثروتمند بنامند کروزس. او فقط لباس‌های ویاکوندوتی رم یا بانداستریت لندن را می‌پوشد و یکشنبه‌ها روی کانال‌هایی که توسط ویت‌کنگ‌ها محافظت می‌شود اسکی آبی می‌کند و غیر از زورشلواری پیرکاردن چیز دیگری پیا نمی‌کند. این اعمال او خوشایند زنان است و زنان هم بسیار خوش‌آیند او هستند؛ او زن‌ها را دوست دارد. از هر ملیتی که باشند، چون تقریباً به تمام زبان‌ها می‌تواند صحبت کند. فرانسوی را مانند یک فرانسوی، انگلیسی را مانند یک انگلیسی، آلمانی را مانند یک آلمانی، کمی ایتالیائی، کمی اسپانیائی، کمی چینی، و کمی روسی می‌داند. آیا بهمین دلایل نیست که مرا به‌شام دعوت کرده؟ تقریباً نیم‌ساعت می‌شود که سر میز شام نشسته‌ایم و در این نیم‌ساعت حرف مهمی نزنده‌ایم. من او را بررسی می‌کنم و او هم مرا با کنجکاوای آسایش‌ورانداز می‌کند. ولی وقتی از توقیف دو نفر افراد جههٔ آزادی ملی صحبت کردم، چهره‌اش گشوده شد و حالتی شاد و زنده و بدون راز پیدا کرد. چشمانش درخشیدند و دچار هیجان شد.

— توقیف دو ویت‌کنگی که به‌نگام ورود به سفارت آمریکا انجام شد نتیجهٔ یکی دیگر از اشتباهات دولت آمریکا است.

و این کار ما باید به آن‌ها یاد دهد که از این به بعد در رفتارشان تجدید نظر کنند و بیادشان می‌آورد که ما جمهوری دومینیکن نیستیم.

— آقای لینگ فکر نمی‌کنید که کمی نمک‌شناس باشید؟

مگسی را شکار کرد و لبخند آرامی زد.

— می‌دانید، هرگز بین زن و شوهر نمک‌شناسی وجود نداشته.

— آقای لینگ مقصودتان اینست که ایالات متحده آمریکا و

ویتنام با یکدیگر پیوند زناشویی بسته‌اند؟

او باز مگسی را با انگشت کوچکش پرازد و گفت:

— او! البته. يك ازدواج مناسب. ولی بهر حال يك ازدواج. می‌دانید ویتامی‌ها عادت به ازدواج‌های عاشقانه ندارند. ما فقط ازدواج‌های مصالحتی می‌کنیم. و معتقدیم که این نوع ازدواج بیار طول می‌کشد و با خوشبختی همراه است. ممکن است گاهی خوشبختی دیر برانغان بیاید، ولی بالاخره می‌آید. و بهر حال مثل همه ازدواج‌ها کشمکش و دعوا هم به‌مراه دارد.

— آقای لینگ در این ازدواج چه کسی زن است و چه کسی شوهر؟

لبخندی شیدلانی به لبانش نقش بست.

— معلوم است. زن ویتنام است و می‌بینید که زنان در ویتنام همیشه شلوار بلند سیاه می‌پوشند و هرگز شوهر بدون اطلاع زن مهمانی را به‌خانه دعوت نمی‌کند، مخصوصاً وقتی که آن مهمان، يك دشمن باشد. — آیا به‌مین دلیل بود که ژنرال لون دوعضو جبهه آزادی ملی را توقیف کرد؟ بخاطر حفظ سنن ملی؟

— خانم، ژنرال لون مرد بسیار محترمی است.

می‌گویند که آمریکائی‌ها از دولت ویتنام درخواست سر ژنرال لون را کردند و ژنرال لون بعد از شنیدن آن خبر، استعفايش را نوشته و ژنرال کانوکی درخواست استعفا را رد کرده و گفته: «ما به شما احتیاج فراوان داریم، ژنرال لون».

من حتماً باید با این ژنرال لون آشنا شوم. حتی اگر مشکل بنظر بیاید. او به‌هر خبرنگاری که برای مصاحبه با او اصرار ورزیده، این جواب را داده: «آقایان، سکوت طلا است».

۱۶ دسامبر

دنبال فرصتی می‌گشتم تا با ژنرال «لون» ملاقات کنم ولی نمی‌دانستم باید از چه راهی وارد شد و از چه کسی اجازه گرفت. فقط يك غریبه در سایگون هست که می‌تواند هر وقت بخواهد با «لون» ملاقات کند. فرانسوا بلو. دوستی آن‌ها از کجا سرچشمه گرفتند؟ البته اگر بشود اسم آن را دوستی گذاشت، که در اینهم شک دارم. ولی وقتی به فرانسوا گفتم که دلم می‌خواهد مصاحبه‌ای با «لون» بکنم. خیلی فوری حساب داد

«ترتیبش را می‌دهم.» و بعد بدو تلفن کرد و بزبان آزرگو با او شروع به صحبت کرد، صحبتشان به درازا کشید و بالاخره برای پس فرود مسیح از او وقت ملاقات برای من گرفت. و من هنوز از این عمل او که خیلی سرعت انجام شد متحیرم. آیا اجازهٔ مصاحبهٔ من با «نگوین وان سام» را هم ژنرال لون داده بود؟ آیا حکم اعدام سه ویت‌کنگمی را هم که قرار بود آن روز سحر تیرباران شوند ژنرال لون منقضی کرده بود؟ نمی‌دانم. بین فرانسوا و لون نگاه عصبی برقرار است.

خواستم دلیل نزدیکی آنها را بیکدیگر بهتر بفهمم، مخصوصاً آنکه فرانسوا چشم محبتی هم به ویت‌کنگ‌ها داشت ا ولی فرانسوا فقط در جوابم گفت:

— فکر می‌کنم آدم خوبی است. مهربان است. همین.

— ژنرال لون؟ مهربان؟

— آره، مهربان.

هرچه بیشتر با این جنگ آشنا می‌شوم، بیشتر متوجه می‌شوم که تابحال مردان را نشناختم. این جنگ باعث شده که آنها را بشناسم.

۲۷ دسامبر

وقت مصاحبه برای ساعت ده صبح تعیین شده بود، ولی او در ساعت دو بعداز ظهر آمد.

ناگهان ادارهٔ پلیس شلوغ شد، پلیس‌ها شروع به دویدن کردند. فرمان‌های مختلف از همهٔ جانب صادر می‌شد. و در این هرج و مرج و شلوغی، مرد کوچک اندامی را دیدم که او نینورم پلیس بتن داشت و عده‌ای او را با احترام همراهی می‌کردند. او با قدم‌های خیلی تند راه می‌رفت، حیاط را طی کرد، از پله‌ها بالا رفت و به دفتر کارش وارد شد. نیم‌ساعت بعد مرا به اتاق او راهنمایی کردند. وقتی در اتاق را باز کردم، مرد کوچک اندامی را دیدم که پشت میز کارش نشسته بود و مشغول نوازش گل‌های سرخ گلدان روی میزش بود.

او زشت‌ترین مردی بود که در عمرم دیدم.

روی شانه‌های کوچک و لاغرش سر کوچکی قرار داشت و در صورتش فقط دهانش را می‌دیدى که بسیار بزرگ و غیر طبیعی بود. بعد از دهانش، گردن شروع می‌شد، چون چانه‌اش آنقدر کوچک بود که از خودت می‌پرسیدی ، آیا چانه هم دارد ؟

و چشمانش ! چشمانش در واقع چشم نبودند ، بلکه‌ایش از یکدیگر خیلی فاصله داشتند ولی دماغش ، يك دماغ حسابی بود ، ولی آنچنان پهن که میان گونه‌هایش گم شده بود. وقتی او را نگاه می‌کردیم ، احساس تهوع به ما دست می‌داد. مردك یا حرکاتی آرام و بدون هیچ عجله‌ای دست از نوازش گل‌ها کشید ، کمی از جایش بلند شد و دوانگشتش را آرام در میان دستهای من گذاشت ، آنقدر انگشتانش لطیف بودند که فکر می‌کردى دونوار ابریشمی‌رالمس می‌کنى. هیچگونه عذری هم بخاطر تأخیرش نخوآست ، فقط گفت «سلام» و دوباره شروع به نوازش گل‌ها کرد . خیلی آرام گلبرگ‌ها را دانه به دانه لمس می‌کرد. بعد سکوت را شکست و احساس تهوع من تبدیل به یکنوع احساس نگرانی و غم شد. چون صدایش هم يك صدای عادی نبود ، بیشتر به وزوز یا زمزمه‌ای می‌مانست که بوسیله نسیم از دهان محضری بشنویم ! و غیرممکن بنظر می‌رسید که چنین صدائی از چنان دهانی خارج شود . کلمات و جملات را مثل ما ادا نمی‌کرد ، بلکه بین هر کلمه چنان فاصله‌ای می‌انداخت که آدم فکر میکرد کلمه بعدی هرگز ادا نخواهد شد.

— آه خانم ، ببینید چقدر این گل‌ها قشنگند ، من عاشق گل هستم و همیشه باید در گلدان روی میز گل‌های تازه بگذارند و حتی باید بروى هر گل ، يك شبنم باشد. فقط يك دانه شبنم ... من آدم رومانسیکی هستم . می‌دانید؟ گل‌ها ، موسیقی ... هر شب به موسیقی گوش می‌دهم ، برامس ، شوین ... آهنگ‌های آنها را با پیانو می‌نوازم و خودم را با ساختن آهنگ سرگرم می‌کنم .

دهانش طوری باز شد ، مثل اینکه بخواهد بخندد بزند.

— البته آهنگهای فوق‌العاده‌ای نمی‌سازم ، من يك رومانسیك هستم ... بدون زیبایی و ظرافت نمی‌توانم زندگی کنم ، و وقتی پیام می‌آید که يك سر بازم و باید به مسائل و کارهای جنگی رسیدگی کنم ... آه من يك سر بازم! آخ خانم ، نمی‌دانید چقدر از این شغل بدم می‌آید ... سر بازها ، غیر از حیوانات تربیت شده چیز دیگری نیستند. خانم ، آیا میل دارید چیزی بنوشید ؟ من می‌خواهم يك ویسکی بنوشم .

— متشکرم ، يك آيجو .

ويكى آمده آيجو نيامد . چون دستور آيجو را نداده بود . تا خود فكر كردم «حتماً فراموش کرده كه آيجو خواسته‌ام» .

— آنطور كه شنیده ام ، شما اهل فلورانس هستيد . آه فلورانس ، ونيز ، من اين شهرها را بهتر از سايگون مي‌شناسم . آنها را مانند گل‌هاي سرخم دوست دارم و هميشه در خيالاتم هر خيابان و هر خانه‌اش را نوازش مي‌كنم .

وقتي در فرانسه درس مي‌خواندم و در اروپاي قشنگ گردش مي‌كردم ، اغلب به فلورانس و ونيز مي‌رفتم . مي‌دانيد ، در فرانسه به يك دانشگاه كاتوليک‌ها مي‌رفتم و تمام امتحاناتم را در آن دانشگاه گذراندم . ليانس علوم طبيعي ، ديپلم داروسازي ، ديپلم مهندسي ... و راستي همه آنها بيچه درد خوردند ؟

باسروصدای فراوان جرحه‌اي از ويكيش نوشيد .

— راستي خانم ، ايتمه ديپلم و ليانس به چه درد خوردند ؟

براي اينكه رئيس پليس شوم ؟

من بزرگترين بيچه از يازده بچه پدر و مادرم هستم ، واحتمق — ترينشان ... سه خواهرم دكتر هستند ، دويرادرم هم دكتر هستند . سه خواهرم داروساز هستند و دو برادر ديگرم هم داروساز هستند ، ومن؟ چه وحشتناك! در سي وهفت سالگي ، ژنرال هستم و رئيس پليس شهر . حتماً چيزهائي را كه مردم درباره‌ام مي‌گويند شنيده‌ايد . فحاش ، تهمت زن ، هميشه هست ، زن باز . راستي خانم درباره من چه چيزهائي شنيدديد ؟ براي تعريف كنيد . — خيالي چيزها ژنرال ، مخصوصاً آنكه آدم بسيار بيرحمي هستيد .

— خانم ! ... من ... بيرحم؟ چه مي‌گوئيد ! آيا مردى كه اين

چنين عاشق گل است مي‌تواند بيرحم باشد ؟ اگر اين حرف‌ها را به پليس‌هاى زير دستم بگوئيد حتماً شما را توقيف مي‌كنند و فكر مي‌كنند كه ديوانه شده‌ايد . آنها هميشه بدمن مي‌گويند «شما براي جنين شغلي زياده از حد مهربان هستيد ، بايد خشن‌تر و محكم‌تر باشيد .»

و من هم هميشه در جوابشان گفته‌ام «ادب . بچه‌هاي من ، ادب . بيرحمي هرگز دردي را دوا نمي‌كند ، ادب و صحيح زندگي كردن مؤثرين چيز است .»

— ژنرال ، آيا شكنجده دادن هم از صحيح زندگي كردن است ؟

— آوود خانم ، ما بايد بعضي اوقات جدى باشيم . او ... بايد ...

باید... ولی کسانی که از شکنجه حرف میزنند، زندانی‌های ناقص و از شکلی افتاده را دیده‌اند ولی زندانی‌های ما هرگز این چنین نیستند. می‌دانید به چند مشت و چند بلی که نمی‌شود گفت شکنجه. اینها خیلی جزئی و ناچیز هستند.

— و وصل کردن برق به آلت تناسلی، آیا اینهم جزئی و ناچیز است ژنرال؟

— اوه خانم، خانم، می‌دانید که مقداری از این کارها لازم است. چرا در حالیکه می‌دانیم بچه‌ها را نباید کتک زد، بچه‌های شیطان را کتک می‌زنیم؟ ما آنها را می‌زنیم تا بدانند دیگر نباید کار زشتی مرتکب شوند. ویت‌کنگ‌ها هر در حکم بچه‌های شیطان و غیر قابل تحمل هستند. من خیلی وقت است که آنها را می‌شناسم و خیلی هم خوب می‌شناسم. از زمان «ویت‌مین» و فرانسوی‌ها. در آن زمان منم در آشوب‌ها و شورش‌ها شرکت می‌کردم.

— ژنرال، در کدام گروه آشوب می‌کردید؟

— خانم، اجازه بدهید که این راز را فقط برای خودم حفظ کنم. وبعد چند لحظه ساکت ماند.

— خانم، میل دارید چیزی بنویسید؟ به؟ خیلی خوب، یک ویسکی یا یک آبجو؟ من ویسکی می‌خورم.

— متشکرم، یک آبجو.

این بار هم ویسکی را آوردند ولی از آبجو خبری نشد. چون باز دستور آبجو را نداده بود!

— ژنرال؟ آیا بودائی‌ها هم در نظر شما در حکم بچه‌های شیطان و غیر قابل تحصیلند؟

— فاسدهای وحشتناکی هستند. فاسدهای معتاد. خانم می‌خواهید تجربه‌ای کنید؟ من این تجربه را قبلاً کرده‌ام. یک سنگ زنده را بگیرد، رویش بتزین بریزید و آتش بزنید. و او ناگهان مثل بودائی‌ها، قهرمان می‌شود! این آزمایش را حتماً بکنید، خیالاً باعزه و سرگرم کننده است.

— ژنرال، آیا شما بودائی هستید؟

— این سؤال شما مثل این می‌ماند که برسید آیا به خدا اعتقادی دارم؟

— ژنرال، شما به خدا اعتقاد دارید؟

— نه خانم.

— به چه چیز اعتقاد دارید . ژنرال ؟

— به سرنوشت خانم . آء چه دردی .

ناگهان سورتش درهم رفت و نهانش بانمام و معتش از درد باز شد و يك ردیف دندان زرد و كثیف از میان لبهایش پیدا شد .

— عذری خواهم ... زخمم ...

چند لحظه در حالیکه دندانهای كثیف و زردش را نشانم می داد ، بیحرکت ماند و بعد دستش را خیلی آرام و نرم ، به نرمی تار عنكبوت ، روی شكش گذاشت و آن را نوازش کرد و باهمان صدای وزوز مانند محضرانهاش گفت که زخم انژی عشر دارد . و آنهم فقط بدلیل ناراحتی ها و مشکلات شغلی است و بعد پرسید که آیا فکر می کنید بیسی شدن کار سرگرم کننده ایست ؟

او از خانواده ای میلیونر بدقیا آمده و بجهت نرف فامیل است و بدون شك محتاج حقوق ناچیز دولتی نیست . حقوق او فقط بیست و پنجهزار پیاستر در ماه است و کمتر از حقوقی است که او ماهیانه براننده اش می بردازد ! ولی چرا او پلیس شده ؟

چطور شد که به این شغل روی آورد؟ سه سال پیش ، يك روز وقتی از هواپیمائی که از بیماران ویتنام شمالی باز می گشت ، پیاده شده ، به او دستور دادند به ملاقات ژنرال کاتوکی برود و ژنرال کی هم به او گفته که باید رئیس پلیس شهر شود . آیا او می توانست این پیشنهاد را رد کند؟ آء چه فداکاری بزرگی ...

— خدایا با قبول این شغل چه فداکاری بزرگی کردم !

— راستی ژنرال ، برای سدویت کنگی که قرار بود اعدام شوند ،

بالاخره چه تصمیمی گرفتید ؟

— آنها تیرباران خواهند شد خانم . چه آمریکائی ها از این کار

خوششان بیاید و چه خوششان نیاید .

بعضی مواقع اجرای قانون به مدتی بعد از محاکمه موکول می شود

ولی بهر حال اجرا می شود .

آیا شما آشوب اروپا را فراموش کرده اید ؟

— ژنرال ، حتماً نمی خواهید جنگ ویتنام را با آشوب اروپا

مقایسه کنید . مگر نه ؟

— چرا که نه خانم ، چرا که نه . مقاومت ویت کنگ ها درست

مثل مقاومت اروپائیهاست . فقط با این تفاوت که اروپائی ها بردند و

ویت کنگ‌ها خواهند باخت . عذر می‌خواهم که جمله «خواهند باخت» را به زبان آوردم . من هرگز این جمله را به زبان نمی‌آورم جنگ ویتنام ، جنگ عجیبی است ، این جنگ با پیروزی یکی و شکست دیگری خاتمه پیدا نمی‌کند ، بلکه فقط با دیگر نچنگیدن و جنگ را موقوف کردن پایان می‌یابد .

وغم بزرگی در صورتش پیدا شد . آرام حرف می‌زد و صدایش مرا به یاد صدای نسیمی می‌انداخت که برگ‌های درختی را تکان دهد . آرام - نرم . حس می‌کردی که می‌خواهد گریه کند و حتی در آستانه گریستن هم بود . آیا این مرد هرگز گریسته؟ شاید ، شاید وقتی کسی صدای درد و تنهایی او را بشنود و بدون ترمس از او ، دست‌نوازش بصرش بکشد ، او گریه کند .

— ژنرال ، از اینکه شما را بکشند واهمه‌ای ندارید؟

— آه ، چه کسی از کشته شدن در سایگون نمی‌ترسد؟ من مثل کسی هستم که روی طناب باریکی راه می‌رود و هرآن امکان سقوطش هست . جان من هرروز در خطر است . می‌دانم که خیلی‌ها می‌خواهند مرا بکشند و در این کار موفق نمی‌شوند .

تکرار می‌کنم که من ویت‌کنگ‌ها را خیلی خوب می‌شناسم ، آنها حیوان هستند ، حیواناتی باخصل انسانی ولی بهر حال حیوان !
— ژنرال ، آنها برادران شما هستند .

— برادرهای دشمن ، خانم . و هیچ دشمنی خطرناکتر از برادر دشمن نیست . آیا خانم میل دارید چیزی بنوشید؟ من می‌خواهم باز یک ویسکی بنوشم . ویسکی داروی دردهای روحی من است و زخیم را عمیقتر و دردم را بیشتر می‌کند . شما آبجو می‌نوشید یا ویسکی؟
— متشکرم ، آبجو .

ولی اینبار نیز آبجو نیامد .

از جایم بلند شدم و اجازه رخصت خواستم ، و وقتی نگاهم به پلک‌های نیمه بازش افتاد ، در آنها نوری از محبت دیدم . البته او خوب فهمیده بود که من عمداً نیامدن آبجوها را گوشزد نکرده‌ام ، و البته این کار را باین دلیل کردم تا بفهمم درجه شیطنت و موبیگریش تا چه اندازه است .

او خیلی خوب می‌دانست که هنگام ورودم دانتم از تشنگی هلاک می‌شوم و هر بار که لیوان ویسکیش را به دهان می‌برد با تمام وجودم از او

متنفر می‌شدم.

ولی اگر او تسلیم سکوت من می‌شد، دیگر موفق نمی‌شدم تصویری را که از ژنرال نگوین نگوکلون در خاطر من ساختم، بازم . و یا شاید او نفرت را طلب می‌کرد؟

آیا او بهمان اندازه که دیگران تشنهٔ عشق و محبتند، تشنهٔ نفرت است؟ نمی‌دانم. شاید چون زشت بود. شاید چون زیباییها را دوست می‌داشت.

— خیلی مضمونم خانم ، دیدارتان خیلی برایم جالب بود خانم .
— برای منم بهمجنین ژنرال .
واز جایش بلند شد تا مرا همراهی کند و در همان لحظه نگاهم به تابلویی افتاد که در طرف راست میز من ، به دیوار آویخته بود . يك شعر .
و چنین نوشته بود .

«در عیاهوی دیگران آرام پرورش پیدا کن .»

«و بیاد یاور که مایع ، جز در سکوت خودت ، در جای دیگری یافت نمی‌شود»

«همیشه باهنه چیز موافق باش و مخالف چیزی نباش»

«حقیقت ضمیرت را باحالتی آرام و خاموش بیان کن»

«و نمایح دیگران را با قلبی باز و وجدانی آزاد بگوش بسپار»

«حتی اگر دیگران از تو احمق‌تر و نادان‌تر باشند» .

بعضی اوقات فکر می‌کنم آیا از اینکه گذاشتم آنطور مرا به بازی بگیرد ، اشتباه نکرده‌ام؟

و آیا سرتوشت این دیدار را تجدید نخواهد کرد؟ شاید روزی برسد که او با بدعهدی و مخالفت روبرو شود . کسی چه می‌داند. و شاید باز او را ببینم واز دیدارش خوشحال شوم .

۱۸ شاعر

من و مورولندو فردا ویتنام را ترك می‌کنیم و باین دلیل سخت ناراحتم . حتی به این نتیجه رسیده‌ام که ترك ویتنام کار اشتباهی است .
حس می‌کنم این کار ، یکنوع فرار و میدان خالی کردن است. فکر می‌—

گفتم که اگر به دنیائی بروم که از يك مرگ بگرید و صدای شلیک توپ را نداشته باشم، مرتکب گناه بزرگی می‌شوم .

ما تنها کسانی هستیم که اینجا را ترك می‌کنیم. و تازه فهمیدام که کسانی که ماها و ساراها در ویتنام مانده‌اند ، چرا نمی‌خواهند تركش کنند. البته برای تمدن اعصاب که گاهی يك هفته به بانكوك و هنگ‌کنگ می‌روند ولی باز دوباره به ویتنام برمی‌گردند و این بازگشت بخاطر قرار-داک و عهدی که با روزنامه‌شان بستند ، نیست ، بلکه فقط علاقه‌ایست که به ویتنام پیدا کرده‌اند .

فکر می‌کنم در تراژدی و خطر و مبارزه بامرگ جادوئی وجود دارد. وحتى وقایع ناراحت کننده هم مانع از این نمی‌شوند که انسان را به‌خود جنب نکند .

روی تراس هتل کفایتال ، درست روبروی عمارت مجلس نشسته بودیم و قهوه می‌خوردیم و من به این چیزها فکر می‌کردم . در اولین طبقه عمارت مجلس يك اتاق عجیب وجود دارد . از پنجره‌های باز آن می‌شود درونش را دید. زیست‌آلات يك تابوت و پارچه‌های سیاه و شمع‌های روشن . «بوئی کوانگ سان» رهبر گروه کو - مین - تانگ را دیروز در خانه‌اش کشته بودند و حالا او را به آنجا منتقل کرده‌اند . چهل و پنج سال داشت .

دو مرد به اتاقش وارد شدند و به او شلیک کردند و او را از ناحیه گردن و سینه مجروح ساختند.

به زنی دستور دادند که از آشپزخانه بیرون نیاید . بعد یادداشتی باماشین تحریر نوشتند و روی میز کارش گذاشتند . در زیر یادداشت علامت جبهه آزادی ملی کشیده شده بود . در یادداشت نوشته بودند که چون بوئی کوانگ به پسرش اجازه داده که برای سیا کار کند او را محکوم کردیم . هیچکس مطالب یادداشت را قبول نداشت . حتی آمریکائی‌ها معتقد بودند که متن یادداشت دروغی بیش نیست و می‌گفتند : ویت‌کنگ‌ها هرگز بعد از قتل یادداشتی بجا نمی‌گذارند و بوئی کوانگ توسط مقامات دولتی کشته شده است ، چون سعی کرده با جبهه آزادی ملی تماس بگیرد و راجع به صلح با آنها گفتگو کند . شاید راست باشد و شاید هم راست نباشد . بهر حال دیگر اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است، اینستکه يك کشته به کشته‌های دیگر شهر اضافه شده است . شهری که در آن زندگی يك مرد ارزاتر از يك مشت برنج است. و همانطور که به شمع‌ها خیرد مانده بودم وانعکاس

نور آنها را روی شیشه نگاه می‌کردم ، خودم را زنده‌تر حس کردم.
مورولدو گفت :

— آه که چقدر برای سوز شدن به هواپیما عجله دارم . بانكوك ،
کراچی ، تهران ، رم .
آیا می‌توانی تصورش را بکنی که پس‌فردا بعداز ظهر در ایتالیا
باشیم ؟

— آره .

— واز این تصور خوشحال نمی‌شوی ؟

— نه .

آه مورولدو یینوا . چقدر برای چاپ عکس‌هایش و شرح ویتنام
برای همکارانش عجله دارد . برای او ، چهل‌روز ویتنام فقط ماجرائی بوده
پرخطر ، و برای من این چهل‌روز پراز مطلب بود و پراز احساس .
— می‌دانی ، با چیزهائی که در اینجا دیدم و آموختم ، دیگر
آن آدم سابق نیستم .

— چه چیزهائی در اینجا آموختی ؟

— يك چیز خیلی ساده . بعداً برایت می‌گویم .

بعداز ظهر به فرانس پرس برگشتیم و بادوستانمان که تا آخرین
روز درستان خوبی برایمان مانده بودند ، خداحافظی کردیم . مازور کیفش
را بعنوان یادگاری به من داد و فلیکسی يك دستمال و فرانسوا يك قمقمه ،
يك روانداز از پوست یوزینگ و يك شال امپرمابل ، و يك بطر شامپانی
هم به سلامتی ما باز کرد ، بشرط آنکه اگر دوباره به ویتنام برگشتم برایش
يك بطر شراب کیانته ایتالیا را سوغات بیاورم . همه‌شان سعی کردند خود
را بی‌تفاوت نشان دهند ولی ناراحتی از صورت همه پیدا بود . ماهم ناراحت
بودیم . اروپا و آمریکا ، حتی از ماه هم درایمان دورتر بود . مثل اینکه
باقی دنیا ، دنیای دیگری بود و به ویتنام ربطی نداشت .
بعداز دو مین لیوان شامپانی ، مورولدو گفت :

— حالا می‌شود فهمید تو چه چیزی از ویتنام آموختی ؟

من جوابش را ندادم ، چون حتم داشتم که حرفم را نمی‌تواند درك

کند .

واین چیزی است که من از جنگ این کشور و این شهر آموختم .
معجزه تولد را دوست نداریم .

فصل چهارم

می‌دانی؟ گاهی هنگامی که خوابیده‌ای، خواب می‌بینی، خواب می‌بینی که در خانه‌ای هستی پراز شعله‌های آتش یا داری از دست قاتلی فرار می‌کنی: ناراحتی‌هایی که تو در آن مرقع حس می‌کنی، حقیقت دارند: تو رنج می‌بری، می‌لرزی، و پاهایت را محکم تکان می‌دهی. ولی بالاخره از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی که در اناقت و درمیان اشیاء متعلق به خودت و در رختخوابت هستی، در کمال امنیت، خانه نمی‌سوزد و قاتلی هم دنبالت نمی‌کند و تمام آن مناظر را در تخیلت می‌دیدي و از تمام آن ماجراها فقط چند دانه عرق روی پیشانیت باقیمانده.

می‌دانی گذر تو از کشوری در حال جنگ یا گذر تو از کشوری در حال صلح تفاوتی ندارد. تو سایگون را ترك می‌کنی و وقتی در هواپیما و بر فراز ابرها در پروازی، بازهم اجساد، انفجار، شعله‌های آتش و مصیبت را می‌بینی: و اگر هواپیمایت بمبوی رم، پاریس و یا نیویورک برود سعی می‌کنی دیگر خیالیافی نکنی و بعد با خودت فکر می‌کنی، پس اجساد کجا هستند؟ انفجارها و شعله‌های آتش کجا هستند؟ هیچ کجاست نیستند: آنها فقط در رؤیای تو وجود داشتند.

و این کیف؟ این کیفی که مأمور گمرک با چمدان‌های دیگر واریش می‌کند؟ هیچ ، عرفی است که بر بیثبات ماندن ویزودی با هوای خوب و حال و روز خوب بخار می‌شود و از بین می‌رود . و شاید این تنها دلیل پذیرفتن جنگ از طرف مردم باشد . اگر از دور نگاهش کنند ، باورش ندارند ، حتی نمی‌توانند فکر کنند که چنین چیزی می‌تواند وجود خارجی داشته باشد . بهر حال اینها حس‌هایی بودند که وقتی داشتم از محل حادثه دور می‌شدم ، در خود دیدم . حتی جنگ را هم دیگر باور نداشتم و حتی بیاد نداشتم که وجود داشته یا نه .

ولی بهر حال درباره آن صحبت می‌شد و به نحوی در گوش و چشم من فرو می‌رفت .

با دشواری بسیار نامه تری کانگ را به پاپ پل ششم دادم . و یکشب او با لباس سفیدش در صحنه تلویزیون ظاهر شد و انگشتش را بلند کرد و با حالتی نیمه تهدید آمیز و نیمه بخشنده گفت :

«صداهایی از آسیای جنوب شرقی بگوشمان می‌رسد و بعد از آنشب دیگر هرگز او را بدون آن حالت در تلویزیون ندیدم ، بعضی اوقات با ردائی از پوست قاقم و مخمل ظاهر می‌شد و گاهی بر تخت بسیار بلندی جلوس کرده بود . با دیدن این تصاویر یاد صحنه‌های ویتنام می‌افتادم . فجایع سایگون ، سربازان ، سباران‌ها ، و همچنین موجی از مردم با کلاه‌های مخروطی که در حال فرار بودند .

در قلبم و در مغزم ، جنگ مانند رؤیائی ریشه دوانیده بود ، بدون آنکه نوشته‌ها و گزارشات هفتگی را در روزنامه بحساب آورم و یا بدون آنکه بوکه‌های فشنگ تهی را در نبرد ناکو بیاد آورم . و این کلاه و این کیف را برای قشگی ۱ به اتاقم آویزان کرده‌ام .

نامه پاپ :

«من از تپه ۱۳۸۳ برایت نامه می‌نویسم ، عیدنول را با صدای توپ‌ها جشن گرفته‌ایم : می‌دانی آتش پس را فقط در روزنامه‌ها می‌شود دید ، همین . یک گلوله توپ به توپخانه ما خورد و لاری را کشت . لاری را بیاد داری؟ همان پسر بچه‌ای که شکلات می‌خورد . کاپیتان شرمند مأموریتش تمام شده ویزودی به آمریکا برمی‌گردد . از رفتن او دلم گرفته .

بچه‌های تپه ۱۳۸۳ اغلب درباره تو حرف می‌زنند : تو نمی‌دانی وقتی از آن هلیکوپتر پیاده شدی چه اثری روی آنها گذاشتی . تو با وجود خطوط ظریف بدنت به یک زن شابهتی نداشتی ، ولی مانند یک زن حرف

می‌زدی. می‌دانی برای اولین بار بود که کسی برای آنها دل‌سوزی می‌کرد و جنگ را مصیبتی بزرگ می‌دانست. همه از من خواسته‌اند که سلامشان را به تو برسانم و تینری هم یادآوری کرد که عکس امضاء شده جولی کریستی یادت نرود. دیگر بنید تو را ترك كنم و برای گشت در محوطه بروم. آیا روزی باز تو را خواهیم دید؟ حتماً باید تو را ببینیم.

با قلبی پر از محبت. بیرون که دیگران پیه صدایش می‌زنند. نامه قشنگی بود. ولی در نظر من مثل عکس‌های قدیم زمان مدرسه‌ام بود و با تأسف به لاری فکر کردم که برای تعریف می‌کرد که هر وقت برای حمله می‌روند دعا می‌خوانند و می‌گویند «خدایا نگذار بمیرم». و این را هم بگویم که تینری را فراموش کرده بودم.

و وقتی جواب پیه را می‌نوشتم مثل آن بود که دارم جواب نامه یکی از دوستان عزیز همکلاسیم را که سالها ندیده بودمش و دیگر وجودش برایم مطرح نبود می‌نوشتم.

داکتو خیلی دور بنظر می‌رسید، بهمان اندازه که رطوبت سایگون دور بود. باغ خانام پوشیده از برف است و از نوك فواره‌ها آب‌های یخ‌بسته آویزانند.

در اتاق ناهارخوری، نوارهای طلایی و نقره‌ای درخت نوسل می‌درخشند. بدون آنکه سؤالی را درباره زندگی یا مرگ مطرح کنند. خواهر کوچکم، اسباب بازی‌های کوچکی را به درخت آویزان کرده. در آخر ژانویه به نیویورک برگشتم و در آنجا اتفاقاتی افتاد که پشیمانی از ترك ویتنام را دوباره در من زنده کرد. و این حس پشیمانی بخاطر عکس‌العمل بی‌تفاوتی بود که دیگران نسبت به مسئله ویتنام ابراز می‌کردند. آنها حالتی در برابر کلمه ویتنام می‌گرفتند، مثل آنکه ویتنام يك مكان بی‌لاقی و یا محل خوش آب و هوایی است.

بعنوان مثال، شب که به داروخانه خیابان دوم رفتم:

— آه، این شما هستید؟ فکر کردم که مشتری خوبی مثل شما را

از دست داده‌ام.

— نه، من به ویتنام رفته بودم.

— بی‌تجان خوش گذشت؟

و یا روزی که به بانک در «مدیسون اسکوار» رفتم:

— مفت مدیدی است که شما را ندیده‌ایم.

— به ویتنام رفته بودم.

— راستی ؟ چه ضمانت .

و یا بعد از ظهر که با راننده تاکسی حرف می‌زدم :

— پس منتظر چه هستید ، چرا یک بمب اتمی روی سر این زرد-

پوست‌ها نمی‌اندازند و خیال همه را راحت نمی‌کنند ؟

— آخر ممکن است بمب روی آمریکاییها هم بیفتد ، چون در

آنجا مرز و جبهه‌ای وجود ندارد .

— کی می‌گوید ؟

— من می‌گویم ، چون یکماه ونیم در ویتنام بودم .

— راست است که ویتنام هوای خیلی گرمی دارد ؟

و بعد دلنگی بود . گراهام گرین معتقد است که قسمت اعظم جنگ

در بیحرکتی و کار فکری و در انتظار می‌گذرد . و این حرف او درست

است . ولی او فراموش کرده اضافه‌کند که وقتی بیحرکت و بی‌کار و منتظر

هستیم فکرمان هم بی‌کار است و برای چیزی نگران نیست .

برای اینکه می‌دانی ، در جنگ هرگز به تعاشا نمی‌تینی ، همیشه بروی

صحنه نمایش هستی و در آن نمایش شرکت‌داری . حتی اگر در تراس کافی

کنتیننتال مشغول نوشیدن قهوه باشی . چون احتمال دارد یک مین روی

این تراس بیفتند و یا یک نارنجک روی میزت پرتاب شود . و همین عوامل

باعث می‌شوند که تو خود را در فضایی کاملاً قهرمانی حس کنی . و بعد متوجه

مسائل ناراحت کننده می‌شوی . می‌دانی که دیگر در نیویورک که وقت

بمصرف کارهای باعجله و مشکل و مصاحبه‌ها و ناراحتی‌های دیگر می‌رسید ،

این حس را نمی‌کردم . در نیویورک هیچ اتفاق جالبی نیفتاد . خودم را

مانند مورچه‌ای حس می‌کردم که در میان میلیون‌ها مورچه دیگر گم شده

باشد : فعال ، مرتب و حتی بدون کوچکترین تردیدی در زنده ماندن !

بجز هائو را که از پنجره اتاقم می‌دیدم ، همه به هم شبیه بودند .

چراغ گاز براحتی روشن می‌شد ، بدون آنکه لازم باشد هر بار کبریت‌بکشی

و روشن کنی . دوستانم همه آدم‌های متمدن و خوبی بودند که همه بیخه

عمر شده بودند .

و در چنین حالت و وضع روحی بود که نامه فرانسوا را دریافت

کردم و نه با تمیر APomail (پست ارتشی) که بروی پاکت پیپ بود بلکه

با تمیر ویتنام . و دیدن آن نامه کافی بود تا ناراحتیم عود کند . نامه

کوتاهی بود ، و به روانی خود فرانسوا ، او بخاطر ترك ویتنام مرا نفی کرده

بود و ازیک صحنه سایگون هنگام عید برایم تعریف کرده بود .

..... چنان آرامشی در اینجا وجود دارد که باور نکردنیست .
 حدس می‌زنم ویت‌کننگ‌ها مشغول تدارك حملهٔ مهمی هستند . يك مأمور
 برای خبرگیری گذاشته‌ام که شبها هم در دفتر می‌خوابد تا اولین اخبار
 را فوراً به من برساند . باری زورتیان خیلی مشغول بنظر می‌رسد و برعکس
 لون روز بروز بدتر می‌شود . فکر می‌کنم من تنها خبرنگاری هستم که
 می‌تواند یا لون ملاقات کند . می‌دانم از این حرفم ناراحت شدی چون این
 احمق یا تو بازی بدی کرد : ولی می‌دانم که دلیل حرکات او را خوب
 فهمیدی ، او تنفر را طلب می‌کرد ، همانطور که دیگران محبت را طلب
 می‌کنند . چون او مرد بسیار زشتی است . او زشت است ولی از دیگران
 بدتر بنظر نمی‌رسد . او را آدم جالبی می‌دانم چون خیلی شجاع است .
 زورتیان و وست‌مورلند هم برایم آدم‌های جالبی هستند . اصلاً همه چیز
 اینجا برایم جالب است .

بقول ولتر هرچه که برای بشر جالب است برای منبهم جالب است .
 ویا شاید هم این جمله از موتنی باشد . نمی‌دانم . راستی می‌دانی که نویسندهٔ
 محبوب من موتنی است ؟ اگر ماجراهائی که باید در سایگون رخ دهد ،
 بالاخره اتفاق بیفتند و تو دوباره به اینجا آمدی يك بطر شراب کیاتی را
 فراموش نکن . دوستدارت پلو .»

من نامهٔ فرانسوا را مثل گرسنه‌ای ، با ولع هرچه تمامتر خواندم .
 در سایگون دارد اتفاقاتی می‌افتد و من آنجا نیستم . آخ اگر می‌توانستم
 بهانه‌ای برای نزدیک شدن به آن شهر پیداکنم! مثلاً يك ره‌نواز از هنگ کنگ
 یا جائی نزدیک سایگون که بهنگام اتفاقی که باید بیفتند بتوانم خودم را
 فوری برسانم .

و بعد نیویورک تابع را باز کردم و خبر را خواندم . نوشته بود که
 دو ساعت بعد از عید تم سالنوی وینامی‌ها ، نوزده ویت‌کننگ به سفارت
 آمریکا حمله کرده‌اند . آنها به راکت‌های ب-۵۴ و بازو کاهای سی و پنج
 شتی مسلح بودند . دیوار سفارت را سوراخ کرده و از آنجا به درون
 باغ راه پیدا کرده بودند و تا صبح آنجا را در تصرف خود نگاهداشته
 بودند .

نبرد در ساعت نه صبح آغاز شد و هر نوزده ویت‌کننگ کشته شدند
 ولی نبردهای خیابانی در تمام محله‌های شهر شروع شده است .
 فردا ، خبرها غم‌انگیزتر بودند . حمله‌ها فقط به سایگون مربوط
 نمی‌شد و باطرح ریتری سومار کاملی انجام می‌گرفت: کشتار در دانانگ، دالتا،

میتو و هوئو و می و پنج نقطه اصلی دیگر ویتنام آغاز شده بود . در سایگون تمام محله چولون به تصرف ویت کنگ ها درآمده بود و همچنین قسمت بزرگی از محله گیادین و فوتو . هیچ هواپیمائی نمی توانست در فرودگاه تان سین فوت فرود آید . در قلم های خبری تلویزیون ، از کوجه ها و خیابان ها فقط مقداری خرابه و شعله های آتش و اجساد غوطه ور در خون و ماباد منهدم را می دیدیم . و عکسی و حثتائذ از مردی دیدم که خوب می شناختش : ژنرال لون ، در حالیکه داشت از فاصله بسیار نزدیکی به یک ویت کنگ دست بسته شلیک می کرد .

ساعتی از این منظره بود که مراحل مختلف عملیون را نشان می داد ، در اولین عکس ویت کنگ جوانی را با شلوار کوتاه و بلیوز چهارخانه می دیدیم که بوسیله یک کفر که داشت در گوشش نمی دانم چه می گفت به جلو هل داده می شد . در عکس دوم ژنرال لون را می دیدیم که رولورش را در آورده و بطرف شقیقه راست ویت کنگ نشانه رفته . و نکته اصلی در همین عکس دوم بود چون درست در زمانی گرفته شده بود که گلوله در شقیقه ویت کنگ فرو رفته و ویت کنگ چشمانش را بسته بود و با حالتی از درد لبهایش را محکم بهم فشرده بود .

و در سومین عکس لون را می دیدیم در حالیکه داشت هفت تیرش را جلوش می گذاشت و بهما پشت کرده بود . روی اسفالت خیابان ویت کنگ در خون خود غلتیده بود ، در حالیکه پای برهنه اش در اثر آخرین تشنجات به هوا پریده بود .

لون و گل های سرخش و یک شبنم بروی هر گل . لون و پیمانوش و نوکتورن های شوپن ، لون با آن شمر قاب کرده اش :
در هیاهوی دیگران ، آرام پرورش پیدا کن
حقیقت خود را با حالتی آرام و خاموش بیان کن

ولی آیا می توانید تصور کنید که من او را روزی گریان دیدم ؟ و چطور ممکن است که فرانسوا او را یک بشر بداند ؟ و دیگر کدام عمل قهرمانانه ویتنام را در این مصیبت تازه به آتش کشانده ؟ نگرانیم تبدیل به بیمبری شد . خیلی فوری ویزا و اسناد لازم را تهیه کردم و در اولین هواپیما سوار شدم و بطرف بانکوک و هنگ کنگ حرکت کردم .

و فقط با خود یک کیف ، یک دوربین عکاسی ، یک ضبط صوت و یک بطر شراب کبائتی بردم . در پیغامی که فرانسوا بوسیله تلکس برایم فرستاد ، گفت که تنها راه ورود به سایگون سوار شدن یک هواپیمای نظامی

است: و بهر حال نام مرا به مقامات آمریکائی تایلد داده.

من توانستم در سحرگاه هفتم فوریه سفرم را آغاز کنم ولی بهر حال چهار روز را در این سفر از دست دادم. و يك هفته از آغاز انضاقات جدید می گذشت. در فرودگاه خبرنگاران دیگری هم بودند: يك آمریکائی، يك آلمانی و سه فرانسوی. هواپیما نه چندی داشت و نه صتراح. بروی کف هواپیما نشسته بودیم و در يك نیوان می شامیدیم.

من ترین خبرنگار، مردی بود رنگبریده که مارسل نام داشت و از تمام جریانات اخیر باخبر بود. یکی از آخرین اخبارش این بود که کاترین و مازور رادر جاده هوته توقیف کرده اند. آنها توانسته بودند نصف راه را با هلیکوپتر و نصف دیگر را با ماشین طی کنند و خود را به هوته برسانند. و بعد برای فرار از بمباران و آتش به کلیسائی پناه برده بودند و هنگام خارج شدن از آنجا با ویتنام شمالی ها روبرو شده بودند و آنها هم کاترین و مازور را توقیف کرده و با خود برده بودند. و معجزه بود که داستان توقیف آنها با اعدام و تیرباران به پایان نرسیده بود. مردم در سایگون از گرسنگی می مردند و بیدلیل نبود که مارسل با خودش آنهمه بیسکویت و شکلات آورده بود. او همچنین از شیوع يك بیماری صحبت می کرد و باز بیدلیل نبود که همراه خود مقداری دارو آورده بود. صدای تیزش گوشه هایم را برد آورده بود و وقت هم خیلی کند می گذشت. اگر با يك هواپیمای تجارتي می خوانستیم فاصله بانکوک تا سایگون را طی کنیم، چون از فراز کامبوج می گذشتیم فقط یک ساعت طول می کشید ولی با هواپیمای ارتشی این فاصله را در مدت چهار ساعت و نیم باید طی می کردیم. و من از خستگی خرد شده بودم. و از فکر اینکه هنگام ورودم باید چه ناراحتی ها و مناظر تأثر آوری را بینم، سخت گرفته بودم و در آن حالت تأثر نمی توانستم مارسل را که مدام حرف می زد ساکت کنم و در ضمن حس می کردم که احتیاج دارم خودم را به او نزدیکتر کنم. چون هرگز بدون دوست نمی شود به دیدار جنگ رفت. اگر دوستی با ما نباشد، آنوقت کسی را نخواهیم داشت که بگوئیم «می ترسم»، ما در حدود دو بعد از ظهر به سایگون رسیدیم. از شهر شعله های آتش و دودهای سیاه زبانه می کشید و در بعضی از محله های شهر پرچم قرمز و آبی ویت کنگ دیده می شد.

خلبان هواپیما زوبش را به ما کرد و گفت قبل از فرود کمی دور شهر خواهیم گشت:

چون فرودگاه را بدگنوله بسته بودند و این گردش اجباری در

حدود چهل دقیقه طول کشید و بنظر من بیش از چهل ساعت آمد . وبعد هواپیما در محوطه فرود پائین آمد و صدای تیز مارسل گوش و قلم را خراشاند : «خدا مارا حفظ کند .» و یادداشت های جهنمی من دوباره آغاز شدند .

۷ فوریه

سب

فرود آمدن روی فرودگاه تانسون نوت کار ساده ای نبود . در اطراف فرودگاه نبرد هنوز ادامه داشت و صداهای تیراندازی قسمت جنوب غربی فرودگاه را می لرزاند . ما بمحض پیاده شدن شروع کردیم به دویدن بطرف کیسه های شن تا از تیرها در امان بمانیم و در کنار کیسه ها تعداد فراوانی سرباز که نوید و عصی بنظر می آمدند ، ایستاده بودند .

وقتی به رئیس آنها گفتم که باید فوراً به سایگون بروم ، حالت متعجبی در صورتش نمایان شد . شاید فکر می کرد که نمی دانم موضوع خیلی جدی است و برای رسیدن به سایگون باید از جاده گیادین بگذریم و جاده گیادین هم در تصرف ویت کنگ ها است . امروز صبح يك نارنجك باعث انفجار يك جیب آمریکائی شده بود ولی باتمام اینها ، توانستم يك کامیون کوچک با يك نگهبان مسلح پیدا کنم و نیم ساعت بعد بر جاده خلوت گیادین در حرکت بودیم . در کمتر از ده دقیقه به شهر رسیدیم . راننده ، ماشین را کنار هتل کتینتال نگهداشت و بدون آنکه حرفی بزند وسایلم را روی پیاده رو گذاشت و وقتی از او متسکر کردم ، با عصبانیت از میان درز دهانش گفت : «واقعاً خطر از سرمان گذشت ! و حالا من باید دوباره همان راه را برگردم ،» وبعد فحش خیلی رکبکی داد . تا وقتی که زنده ام منظره واحسانی را که از ایستادن در آن خیابان خلوت با وسایلم کنار پیاده رو داشتم هرگز فراموش نمی کنم . يك موجود زنده ، حتی يك سنگ هم در خیابان دیده نمی شد . میزها بسته بود ، پرده های پنجره ها پائین بود ، همه چیز در سکوت فرو رفته بود و بی حرکت بنظر می آمد . تنها صدائی که شنیده می شد ، صدای حرکت يك برگ بود که در وزش باد روی زمین می لغزید .

ریکشاها، اتوموبیل‌ها، دوچرخه‌ها و جمعیت وراجی که بمسایگون حالت يك شهر زنده و پر جنب و جوش را می‌داد، همه و همه خاموش بودند. بهر چیز که نگاه می‌کردی، حس می‌کردی بعد از يك مهاجرت عمومی، در شهر تنها مانده‌ای. وسایلم را جمع کردم و یاباز کردن نرده آهنی سنگر مانند در به داخل هتل رفتم. در آنجا فقط دربان را دیدم. از او يك اطاق خواستم. او سرش را تکان داد و گفت: «غیر ممکن است» و بناچار وسایلم را به او سپردم و فقط بطر شراب کیاشی را برداشتم و راه خیابان پاستور را که محل اداره فرانس پرس بود، در پیش گرفتم، با لبان بسته شنیدن صدائی را آرزو می‌کردم، هر صدائی که می‌خواست باشد. صدای نانک‌ها و صدای کرم‌های شب‌تابی که اسفالت را می‌ترکانند برایم مانند نوای موسیقی بود.

در اطراف فرانس پرس هم تعدادی سنگر دینه می‌شد و دونگه‌بان هم از آن مراقبت می‌کردند، آنها بدون آنکه از من کاغذ یا سندی بخواهند، سه تیر پیایی شلیک کردند.

یکی از تیرها کنار پایم بزمین خورد "Baochi"، خبر نگار "Baochi" و این صدای فریاد مرا نجات داد. وبعد با عجله بطرف پلکان رفتم و دوستانم را جستجو کردم. درست مانند طفلی بودم که مادرش را گم کرده باشد. در اطاق دفتر غیر از مأمور ماشین خبر و آقای لانگ کس دیگری نبود. آقای لانگ گفت که همه به جوسپاتو رفته‌اند و بعد در سکوت غیر قابل نفوذ همیشگیش فرو رفت.

بهر سال، از تنها ماندن در خیابان بهتر بود. بعد بطری را بروی میز فراسوا گذاشتم و به انتظارشان نشتم. نمی‌دانم چقدر در آنجا منتظر ماندم. خیلی خسته بودم. ناگهان در باز شد و فرانسوا به درون اطاق آمد، کتیف، ریش تشرنوبله و لاغر، شلوار و بلوز آبی رنگش چنان از او آویزان شده بود که گویی متعلق به شخص دیگری بود. گونه‌هایش فرو رفته بود و دماغش باریکتر و لاغرتر بنظر می‌آمد. نگاهش به بطری کیاشی افتاد و لبخند عجیبی بر لبانش ظاهر شد. بعد متوجه من شد و حس کردم دستی موهابیم را نوازش می‌کند و بعد با صدائی محکم گفت «آفرین، آفرین، چیز دیگری به یاد ندارم چون مثل يك دختر کوچولو گریه را سردادم. فکر می‌کنم گریه‌ام زیاد طول کشید، چون وقتی فلیکس و مازور آمدند من هنوز داشتم هق و هق می‌کردم. ظاهر مازور هم عوض شده بود. او که همیشه تمیز و شیک بود، با ولنگاری لباس پوشیده بود. ولی خیلی زود بالبخندی

که زد همان مازوری شد که می‌شناختم و درحالی‌که مرا می‌بوسید گفت «او اینجاست ، او صحیح و سالم اینجاست» کمی صحبت‌های مصلوبی کردیم و بعد قضیه‌ی جا و مکان من مطرح شد و بالاخره فلیکس راه‌حلش را پیدا کرد و گفت که در طبقه‌ی پائین‌همین ساختمان قسمت هتل مانند‌ی هست که قبلاً محل اقامت سربازان آمریکائی بوده و حتماً در آنجا می‌شود اتاقی پیدا کرد . و بهر حال اگر اتاقی پیدا کنم آزادانه و با خیال راحت می‌توانم بهفرانس برس بروم بدون آنکه خطر تیر خوردن تهدیدم کند . الان همپیژ روبرا دست ولی استخوانهایم هنوز سرد هستند ، با رسیدن شب ، انفجار بصبها و پرتاب نارنجک‌ها آغاز شد . و حالا صدای تیر و توبی را که در جاده‌ی گیادین شلیک می‌شوند می‌شنوم . هلیکوپتری یک موشک پرتو افکن بروی محله‌ی ما انداخته که تمام محله را روشن کرد . آنها در جستجوی ویت کنگ‌ها هستند .

روزها آمریکائی‌ها ویت کنگ‌ها را به دهکده‌ها فراری می‌دهند و شبها ویت کنگ‌ها به محل اصلی خود برمی‌گردند . مارسل راست می‌گفت: تقریباً شهر بحالت قحطی درآمده و انبارهای شهر خالی شده . یک تخم مرغ در حدود شش فرانک ارزش پیدا کرده و برای یک مشت برنج باید در صبی طولانی بایستیم و بعدهم ممکن است آب برای پختن غذا پیدا نشود . و فقط اینها نیستند بلکه امکان دارد بیماری واگیرداری شیوع پیدا کنند دارو دیگر پیدا نمی‌شود . راستی کسی که این خبیرهای خوش را با بمن داد ، مارسل را می‌گویم ، در همین هتل زندگی می‌کند . وقتی در راهرو راه می‌رفتم ، صدای تیزی شنیدم ، بله ، خود خودش بود .

۸ فوریه

هنوز سحر نشده . ولی با این صداهای تیر و توپ چه کسی می‌تواند بخوابد ؟ و بالاخره تصمیم گرفتم از رختخوابم بیرون بیایم . و اینست حرفهائی که فرانسوا دیشب برایم تعریف کرد و من ضبطان کرده‌ام و هنوزهم با شنیدن صدای خسته و ددرش احساس عجیبی به من دست می‌دهد . او خودش را روی یک صندلی انداخت . از خستگی برهنه شده بود .

— همانطور که برایت نوشتم ، انتظار اتفاقی را دور کشیدیم و این آمریکائیها بزودی که به ما احتمال اتفاقی را خیر دادند . و من چند نفر را

آموز کردم که شبها بنوبت در اتاق دفتر بخوابند. دو هفته گذشت، ولی اتفاقی نیفتاد و من بهمامورین کشیک گفتم بروند چون فکر می کردم خیر را اشتباه به ما داده اند، و بعد شب عید تم رسید. می دانی تم مهمترین عید ویتنامی ها است. هم سال نو است، هم عید پاک است و هم عید نوئل ... تمام اعیادشان در این عید جمع شده است. آتش بس را اعلام کردند و عده بسیاری از سربازان به نزد خانواده هایشان برگشتند و سربازخانه تقریباً خالی شد. کویچه ها از رفت و آمد مردم شلوغ شد. مردم به کلیساها هجوم بردند و شبها آتش بازی های فراوانی می شد. هر کس به فراخور خودش سعی می کرد ناراحتی هارا از دل بیرون کند و هیچکس فکر وقوع نبردی را در سایه گون نمی کرد در حالیکه هنوز در دانا ننگ و تا ترانگ و ولیکو و کاتوم نبرد جریان داشت. اولین انفجار که صدائی بسیار قوی داشت مرا ساعت ۳ صبح بیدار کرد. به خود گفتم «نه این غیر ممکن است!» انفجار با سر و صدائی شروع نشد بلکه صدای نقری شنیدیم و بعد انفجار بروی خانه ها و محلات مرکز شهر. ابتدا مثل اوقاتی که از صدای انفجارهای همیشگی بیدار می شوم، بیدار شدم ولی بعد از انفجار اول، انفجاری دیگر، و یکی دیگر و باز یکی دیگر: راکت و خمپاره. پنجره ها می لرزید. در آهنی باغ را باز کردم. و بعد سوار ماشین شدم. در اطراف صداهائی شنیده می شد. اول فکر کردم صدای ترفه ها است ولی صدای آنها نبود، بلکه صدای گلوله هاائی بود که به درختان اطراف من می خورد. در آهنی را فشار دادم و در همین هنگام يك تیر به درخت کنار من خورد و بعد روی اسفالت افتاد و بعد يك تیر دیگر و باز یکی دیگر. تعداد تیرها زیاد بود.

روی زمین بدقیال پوکه های خالی گفتم و با پیدا کردن چند عدد از آنها متوجه شدم که آنها با تفنگ های آ.ک. آر. و ام. ۱۶ تیراندازی می کنند ...

بالاخره با ماشین حرکت کردم و بعد يك نگهبان به جلوی ماشین تیری انداخت تا مرا و ادا را به ایستادن کند. من ایستادم، از طرف مقابل دو آمریکائی از جیبی که در حال سوختن بود پائین پریدند و کنار جیب به زمین افتادند و مردند. بالاچار با وجود تیرهایی که بطرفم شلیک می شد با دند عقب رفتم و بعد به خیابان یاستور پیچیدم. خیابان خلوت بود و در کنار دیوار سفارت آمریکا دو نگهبان آمریکائی کنار اتانگ های چوبیشان مرده بودند. و از داخل سفارت صدای تیر و انفجار می آمد. متوجه شدم که ویتکنگ ها سعی دارند در بزرگ چوبی سفارت را با انفجار نارنجک

بشکنند، با سرعت بطرف ماشین خبر رفتیم تا اولین گزارش را بخابره کنیم. و وقتی از فرستادن خبر خلاص شدم و از کنار دستگاه به کنار پنجره آمدم، دیدم که سربازان آمریکائی برای دفاع از سفارت آمده‌اند، آنها به همه طرف تیر می‌انداختند، بطرف سفارت، بطرف ماسین‌ها، و حتی بطرف سیاهی شب، نزدیکی‌های صبح بود که متوجه شدیم نبرد فقط در سفارت جریان ندارد بلکه در تمام شهر سایگون، ویت‌کنگ‌ها نبردهائی نظیر نبرد سفارت برآمده انداخته‌اند، و همه فهمیدند که موضوع خیلی جدی است.

نبردها بسیار حساب شده و دقیق بود، باتمام فوت و فن‌ها و قدرت يك استراتژی نظامی. و به یاد لئون اف‌تام که می‌گفت هیچ ویت‌کنگی نمی‌تواند به سایگون بیاید. آنها در ظرف دو روز وارد سایگون شده بودند از ۲۹ ژانویه تا ۳۰ ژانویه. می‌گویند تعدادشان در حدود ده هزار نفر بود و بهر حال حتماً از شش هزار نفر کمتر نبودند. بشکل گروه‌های پسته‌نفری وارد سایگون شده بودند. پیاده، با دوچرخه، با اتوبوس و یا داخل کامیون‌های آمریکائی دزدی شده. ولی اکثراً با پای پیاده آمده بودند. بهترین لباس‌ها و پیراهن‌های تمیز و کفش‌های صندل‌نوشان را پوشیده بودند. معمولاً ویت‌کنگ‌ها همه صندل‌های «هوش‌مین» بیا می‌کنند که راحتتر هستند و می‌توانند بهتر بدوند. ولی مردم این نوع صندل‌ها را خوب می‌شناختند و می‌دانستند که فقط ویت‌کنگ‌ها از آنها پیا می‌کنند. و ویت‌کنگ‌ها برای ورود به سایگون ناچار از پوشیدن صندل‌های ژاپونی شدند که اینروزها در سایگون مد شده. می‌دانی این نوع صندل‌ها بشکل «V» هستند و بنشان به میان دو انگشت پا می‌رود و پاشنه‌ها آزاد است. اگر عادت نداشته باشی با آنها راه بروی، از پایت درمی‌آیند. آنها برای آنکه صندل‌ها از پایشان در نیاید با نخي آن را به میج پایشان بسته بودند و با وجود این بازهم نمی‌توانستند راحت راه بروند. بسیاری از آنها صندل‌ها را از پایشان بیرون آورده بودند و با پای برهنه راه می‌رفتند و صندل‌ها را به دست یا به گردنشان آویخته بودند. آنها هر کدام يك بسته غذا هم در دست گرفته بودند که فقط برای دو روز کافی بود. اگر افراد پلیس لئون زرنگر از این‌که هستند بودند خیلی زود می‌بایست متوجه این آدم‌های عوضی می‌شدند که در میان گروه‌های شاد از عید مردم پرسه می‌زنند. و باید خیلی زود آنها را از کفش‌های به گردن آویخته بسته غذایشان می‌شناختند.

همه آنها دهاتی بودند و اکثراً برای اولین بار شهر را می‌دیدند.

آنها از سایگون و وضع ترافیک آن نمی دانستند و هرگز در عمرشان خانم های به آن بلندی و ماشین های باین زیادی و خیابان های باین پهنی ندیده بودند . آنها فقط با مزارع و جاده های خاکی و برنجزارها آشنا بودند و فقط يك چیز را می دانستند : بخاطر آزادی سایگون ، به آنجا آمده اند . رهبران آنان گفته بودند : «ما برای آزاد کردن سایگون می رویم . و حتی فکر نکرده بودند که آیا در این کار موفق می شوند یا نه . آنها سالها بود که برای این هدف مشخص می جنگیدند و از مرگ هم هراسی نداشتند . در گروه های آنها زن کمتر دیده می شد . تقریباً يك زن در برابر پنج مرد .

زن ها لباس های ملی پتن داشتند : شلوار و پیراهن سیاه . و برای آنکه همدیگر را بشناسند يك رویان قرمز هم به آستین چشان بسته بودند . بعضی از آنها با سنجاق قفلی های نوزادان رویان ها را وصل کرده بودند و بعضی دیگر با نخ . و تعداد کمی از آنها ، نوارها را دوخته بودند . ساعت مقرر برای دو و پنجاه دقیقه صبح روز ۳۱ ژانویه تعیین شده بود .

اسلحه ها و مهمات را از منتهی پیش به شهر آورده بودند و اغلب اسلحه ها را با ارباب های حاوی گل که صبح زود برای فروش بازار می آوردند ، آورده بودند . و بعد اسلحه ها را در خانه ها و قبرستان ها پنهان کرده بودند ، و وقتی مردم سرگرم جشن و تماشای آتش بازی بودند ، اسلحه ها را از مخفی گاه ها بیرون آورده بودند . اگر روزی کسی بخواهد قلمی راجع به آن شب بازده مسلماً همه را متأثر خواهد کرد . آنها با صندل هایشان که پاهایشان را می آزرده مثل مورچه ها آهسته و آرام تغییر مکان می دادند . در حالیکه به آستین هر کدام رویان قرمزی بسته شده بود و پاکت های غذایشان را به کمر بسته بودند . دیگران خوشحال بودند و آتش بازی را تماشا می کردند و آنها آهسته به هدفشان نزدیک می شدند . هدف آنها : اداره مرکزی پلیس ، سر بازخانه ها ، زندان ها ، سفارت آمریکا ، و شاید هم اداره رادیو بود . تقریباً همه در کارشان شکست خوردند . شکست خوردند چون اهل ده بودند و از تلمعا و دام های شهر های بزرگ خبر نداشتند . مدت زیادی از وقتشانرا در سفارت آمریکا تلف کردند چون موفق به شکستن یا باز کردن در بزرگ چوبی سفارت نمی شدند چون قفل و بست های در از قفل های جدید بود آنها با طرز باز شدن آن آشنائی نداشتند . آن ها نمی دانستند که با يك دسته کلید خیلی راحت می شود در را باز کنند و بجای استفاده از دسته کلید با فشار شانمعا و بعد با گلوله های ب . ب . ع می خواستند آن را باز کنند . آنها حتی موفق نشدند که به کاخ دولتی نزدیک شوند فقط

توانستند در خانهٔ مقابل کاخ سنگر بندی کنند و بصدقه همهٔ آنها بدون استثناء کشته شدند . نش فرشان فرار کردند پنج مرد و يك زن ، و آنها را هم دو روز بعد دستگیر کردند . ساختمان ادارهٔ رادیو را بمحالت نیمه خراب در آورده بودند ولی موفق به تصرف آن نشده بودند . اگر به کارشان وارد بودند کافی بود يك میکروفن را در اختیار می گرفتند و با چند کلمه ، فقط چند کلمه موفق به پیروزی می شدند . کافی بود در میکروفون بگویند «شهر دز تصرف ما است ، هشهریان ، شورش کنید و لی آنها از ده آمده بودند و از امواج رادیویی و میکروفن چیزی نمی دانستند . آنها فقط يك کار بلد بودند . بمیرند . همین .

حتی نمی دانستند که در مرکز شهر خانه های مردم راحت و ثروتمند و موافق آمریکائیا وجود دارد و البته ساکنین آن خانه ها هم چندان اشتیاقی به کمک به ویت کنگ ها ندارند .

آنها شبانه در خانه ها را می کوبیدند و با لجن بندی بر لب می گفتند «ما افراد جبههٔ آزادی ملی هستیم ، و برای نجات و آزادی شما آمده ایم» و بعد درها محکم به رویشان بسته می شد و یا اگر به آنها اجازه ورود می دادند یا استقبال می کردند فقط بخاطر آن بودند که آنها را به پلیس لو بدهند . حتی يك کشیش هم به آنها خیانت کرد . او با تلفن پلیس را خبر کرد . او حتی شاهد تیرباران شدن آنها هم بود .

وقتی از کنش برسیلم «پدر، چطور توانستید چنین کاری بکنید» جواب داد «چطور؟ من همیشه موافق با قانون بوده ام .

من هرگز نمی توانستم تصور کنم که فرانسوا احساساتی شود ولی وقتی حرف کشیش را می زد نگاهش براق و صدایش گرفته و بغض آلود شد و بعد محکم بروی میز کوبید و صورتش را بطرف دیوار برگرداند ، و وقتی بطرف من برگشت دیدم که با یقهٔ بلوز بافتنی آبی رنگش چشمهایش را پاك می کند . من سعی کردم ناختمایم را نگاه کنم و مدت زیادی به آنها خیره شدم بعد موضوعی را پیش کشیدم که برایم اهمیت فراوانی داشت .

— مثل اینکه لون هم نمی داند چطور باید رفتار کند .

— نه .

— تو دوباره لون را دیدی ؟

— من دیگر نمی خواهم او را ببینم .

— از خودم می پرسم که چرا او مرتکب چنان عملی شد .

— من نه ، دیگر برایم مطرح نیست ، بهر حال او این کار را

کرده .

— شاید منت بوده .

— شاید .

— دلم می‌خواهد بدانم .

— از خودش بی‌رس ، بی‌رس چرا تو مردی را با دستهای بسته

کشتی ؟

— و اگر دلیل موجهی برای من بیاورد ؟

— او نمی‌تواند برای این‌کارش دلیل موجهی داشته باشد .

— و اگر دوباره او را ببینی ؟ و اگر دستش را برای فشردن دست

تو جلو بیاورد ؟

— من دیگر هرگز دست او را نخواهم فشرد .

— ولی تو همیشه محبتی به او داشتی .

— بله ، درست است .

و بعد مقابل ماشین تحریرش نشست . فقط برای اینکه به من بفهماند دیگر راجع به آن موضوع حرف نزنم . فلیکس برایم گفت که آنها سخت باهم بد شده‌اند و اینکه فرانسوا گفته دیگر بعد از آن جریان لون را ندیده ، درست نیست و چندین بار همدیگر را دیده‌اند مثلاً دو روز پیش بطور اتفاقی با یکدیگر روبرو شدند ولی وقتی لون بطرف فرانسوا رفته تا با او دست بدهد ، فرانسوا پشتش را باو کرده و او را همانطور با دست پیش‌آورده بیحرکت در جایش باقی گذاشته .

بعد از ظهر

و این لون بود که آنها را در محله‌های گیادین ، چولون ، گزواب و فوتوهوآ دستگیر کرد . آنها باین محله‌های فقیرنشین پناه برده بودند چون با فقرا بهتر می‌توانستند زندگی کنند چون زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیدند . ولون برای دستگیری آنها به‌میان فقرا رفت . روز اول تاکتیک مخصوصی بکار برد ، هر روز دو یا سه نفر از آنها را دستگیر می‌کرد و بارولورش آنها را می‌گفت ولی بعد متوجه شد که نمی‌تواند تمام خانها را مورد بازرسی قرار دهد و باین دلیل تصمیم گرفت خانها را بمباران کند ، و جریان اینطور اتفاق افتاد :

او با بلندگو به‌آن محله‌ها رفت و به‌مرم فرمان داد که خانهایشان را تخلیه کنند ، حداکثر دو ساعت به‌آنها مهلت داد و بعد از دو ساعت بمباران را آغاز کرد و جهنم بوجود آمد .

راکت ، خمپاره و سلاح‌های سنگین و بعد جهنم آرام شد . او دستور دیگری صادر کرد و این بار هواپیماها بیرواز درآمدند: بمب‌های پانصد کیلوئی ، بمب‌های ناپالم هفتصد و پنجاه کیلوئی و نارنجک‌های آتش‌زا . و تمام محله با ویت کنگ‌ها آتش گرفت . تنها کسانی که خانه‌ها را ترك نکرده بودند ، ویت کنگ‌ها بودند . و به درك كه وقت کافی وجود نداشته که پیرها و کرها و مجروحان و بیچه‌های کوچک هم موفق به فرار شوند . به درك ، جنگ همین است دیگر .

او را امروز صبح دیدم . امروز صبح با هازور او را دیدم ، واز دورنگاهش کردم چون نمی‌خواستم مرا ببیند و بخواهد که با منم دست بدهد . در زیر اونیفورمش پیراهن ضد گلوله پوشیده بود ، و با همان حالت هیشگی آرام و نرم راه می‌رفت . و مردم را با نگاهی مشابه بانگه ماری آتوانات وقتی که می‌گفت و نان ندارند ؟ خب شیرینی بخورند . نگاه میکرد . جمعیت همانطور که گاوهایشان را به جلو می‌رانند ، فرار کردند ، خوک‌ها هم فرار می‌کردند ، دوچرخه‌سوارها هم فرار میکردند درحالی‌که سطل‌های آب را به دوسر چوب خیزران بسته بودند ، خسته و ناراحت و در زیر کلاه‌های مخروطی شکلتان خم شده بودند . به رودخانه‌ای می‌مانند که بسند رسیده باشد و دیگر نماند کجا باید برود و کجا باید بایستد . فرار میکردند همه فرار میکردند ، اما بکجا ؟ نیمی از محله گیادین خراب شده بود و غیر از خرابه‌های نغال شده از آتش یا يك دیوار فرو ریخته و داربست‌بری یا میل سوخته‌ای چیز دیگری دیده نمی‌شد . و در اطراف هم تاکسی‌های نغال شده ، اتوبوس‌های معاق و چرخ خیاطی‌های له شده افشاده بود . استالینگراد یا برلین ، در جنگ جهانی دوم ، واجداد . امکانات پختی نبود که تمام آنها را بردارند و دفن کنند و تعداد فراوانی از آنها زیر آفتاب مانده بودند و صورتشان با يك تکه پارچه یا يك روزنامه پوشیده شده بود و هوا آنچنان بوی تعفن می‌داد که آدم استفراغش می‌گرفت .

— بو را حس می‌کنی ؟

— آره .

— از کجا می‌آید ؟

— از کنار این سنگ .

— نه ، از زیر این تکه پارچه می‌آید و شاید هم از زیر این روزنامه

است . و در زیر روزنامه يك طفل برهنه دیده می‌شد ، حدود چهار سال داشت . در دست راستش سیب نیم خورده‌ای را محکم گرفته بود . و

هیچگونه جراحی در بدن باد کرده‌اش دیده نمی‌شد. زیر تکه پارچه یک ویت کنگ بود. با دیدن نوار قرمزش خیلی راحت می‌شد فهمید که یک ویت کنگ است. از ناحیه سر آسیب دیده بود. یعنی دیگر سر نداشت. ولی یک گل سرخ روی قلبش گذاشته بودند. بله، یک گل سرخ. خدا می‌داند در کجای گیاهین توانسته بودند گل سرخ پیدا کنند و خدا می‌داند که چطور جرات کرده بودند گل سرخ را روی قلب ویت کنگ بدون سر بگذارند.

با مازور بیش از یکساعت در گیاهین راه رفتیم. وبعد به دیدن معبد تری کانگ رفتیم یا بهتر بگوییم، به جایی رفتیم که باید معبد تری کانگ را می‌دیدیم: فقط اسکلت‌بندی معبد باقیمانده بود. سوراخ سوراخ شده بود و نشانه‌هایی از انفجار در اطرافش دیده می‌شد. وبعد چشم به پله‌هایی افتاد که به اتاق کوچک او... منتهی می‌شدند و بعد قسمتی از اتاق را هم دیدیم: همان قسمتی که میز و عکس خانه‌ی روی آن بود. البته حتمس می‌زنم که همان قسمت از اتاق بود چون وقتی لون از محلی عبور کند دیگر تشخیص دیواری از یک دیوار دیگر غیر ممکن است. لون و گل‌های سرخش، و یک شبنم روی هر گل، لون و پیاویش و نوکتورن‌های شوین. لون و شعر قاب کرده‌اش.

— چرا او اینکار را کرده؟ چرا؟

— تری کانگ متهم بود که ویت کنگ‌ها را به مبارزه تشویق کرده.

— و حالا تری کانگ کجاست؟

— ناپدید شده. و شاید هم در محابد دیگری پنهان شده باشد.

و بعد به چولون رفتیم و از محلی که ویت کنگ‌ها آن را سنگر بندی کرده بودند دیدن کردیم تمام مردم محله چولون موافق ویت کنگ‌ها بودند: آنها به ویت کنگ‌ها خانه و غذا و نوشیدنی می‌دادند. چولون دو روز قبل از عیدت خود را برای این نبرد آماده کرده بود. در بیست و هشتم ژانویه یک گروه از دختران جوان، اسلحه‌ها را بین افراد تقسیم کردند. چولون مرکز اصلی مبارزه بود. روی دیوارها نوشته شده بود «ورود ممنوع، در اینجا ما دستور می‌دهیم». تمام چولون خراب شد و شنیدیم که لون گفته بود: هیچکس در چولون به دستور تخلیه ما محل نگذاشته و نافرمانی آنها بحدی بوده که حتی لون هم در بمباران و قتل عام آنها دچار تردید شده. وبعد جنگ تن به تن آغاز شده بود. از خانه به‌خانه و پنجره به

پنجره جنگ آغاز شد . ویت کنگها اسلحههای راحت و سبکی برای جنگ انتخاب کرده بودند : به کوچهای که فکر می کردی آرام و خلوت است وارد می شدی و ناگهان صدای يك گلوله . حتی فرصت نمی کردی خودت را به زمین بیندازی و بعد مواد منفجره .

— مواظب باشید ! روی زمین بیفتید .

— روی زمین !

بعد آیری از گرد و غبار توی چشمانت می رود و بارانی از سنگ

و خاک رویت می ریزد .

— زخمی شدی ؟

— نه ، و تو ؟

— منم نه ، ولی این دو نفر زخمی شده اند .

آنها خبرنگاران ان . می . سی بودند . یکی از آنها از ناحیه پا و دیگری از ناحیه شکم آسیب دیده بود . عکاسی از این مناظر و فرستادن عکسها برای بقال خیابان دوم ویا کارمند بانک مدیسون اسکویر و روبرو شدن با بی تفاوتی آنها و اینکه آیا ویتنام کشور گرمی هست یا نه ، گران تمام می شود و لون را دیدم که بطرف ما می آمد با همان حرکات نرم و آرام همیشگی و يك نگاهی گرازش شش ویت کنگی را که همان روز دستگیر شده بودند برایش می گفت . آن شش نفر ، دهاتی هائی بودند با سنین ۱۴ تا ۱۸ سال . شلوارهای کوتاه به پا داشتند و صندل های ژاپونیشان را با نخ به پایشان بسته بودند . آنکه از همه جوانتر بود ، شکمش را گرفته بود و از میان انگشتهایش خون میریخت . لون يك ، يك آنها را با دقت برانداز می کرد و آنها با لبخندی بی تفاوت به سؤالات لون جواب می دادند . گذاشتند که نوار سیاهی به چشمانشان بسته شود و بعد همه سینه کش دیوار ایستادند در حالیکه هنوز همان لبخند بی تفاوت به لبانشان بود ، حتی آن پسرک مجروح هم لبخند به لبانش داشت و چکمه های خون تبدیل به شرش خون شده بود ؛ شکمش را با دستهایش می فترد و بعد که به زمین افتاد و مرد هنوز لبخند به لب داشت . و بعد سربازان بلندش کردند و دست مانند يك کیسه آشغال توی يك گامیون و روی اجساد دیگری انداختند تا همه را در گودالی دفن کنند و یا آتششان بزنند .

— برویم مازور ، امروز بقدر کافی دیدیم .

— زیاده از حد هم دیدیم عزیزم ، زیاده از حد .

— فرانسوا گفت که ویت کنگها در این نبرد موفق نشدند ، آیا

توهم فکر می‌کنی که آنها واقعا موفق نشدند ؟
مدتی ساکت ماند و بعد گفت :
— نمی‌دانم ، مطمئن نیستم .

شب

منهم نمی‌دانم ، یا هنوز نمی‌دانم . در تانسون نوت هم مانند جولون ، گیادین و گووای نبرد ادامه دارد و در آنجا بچه‌های شلوار کوتاه پیاپی نمی‌چنگند بلکه ویتنام شمالی‌ها با اوئیفورم‌های تمیز و اطو کشیده نبرد را ادامه می‌دهند . افسر آمریکائی که مأمور محافظت از فرودگاه بود گفت هرچه ویت‌کنک می‌کشیم ، تمامی ندارد . همه هم اوئیفورم تمیز و اطو کشیده بتن دارند .

آنها در بین هوآ اوضاع را در دست گرفته‌اند و بقیه شهرها هم تقریباً به تصرف آنها درآمده . به شش شهر حمله کرده‌اند و سی‌ویک مرکز استان را تصرف شده‌اند . هیچکدام هم بوسیله مأمورین دولتی توقیف یا دستگیر نشده‌اند . و هنوز کانگ‌تری ، فوکو ، کانتو ، میتو ، کنتوم و بین هوآ و همچنین ترانانگ و دانانگ را در تصرف خود دارند . یعنی از دلتا تا بالای فیلات و تا شمال و تمام هوئه : پرچم‌های زرد ، قرمز و آبی جبهه آزادی ملی در این شهرها افراشته شده‌اند . راستی چطور توانستند در تصرف این شهرها موفق شوند؟ یک راز بود . آنها درمقابل با آمریکائی‌ها مانند مورچگان هر یک الحالی بودند در برابر یک فیل سالم و با وجود این شهرها را تصرف کردند و کارشان واقعا در خورستایش بود . ولی بعد فیل با خرطومش تمام آنها را کشت در حالی که نتوانست خود را از قید آنها آزاد کند چون بهر حال تعدادی از مورچه‌ها لای چین‌های شکم و گوش و خرطوم و چشمانش رفتند و سمی کردند در جاهائی پنهان شوند که دور از خرطوم باشد . و پنهان شدند و زاد و ولد کردند . قتم‌سی و سومین گردان از بیست و چهارمین پیاده نظام نبود که به مقابله با آنها برخاست بلکه صد و شصت و نه گروه ارتش دیگر برای مبارزه با آنها بسیج شدند . حالا ، چه مقامات مسئول آمریکائی یا ویتنام جنوبی از کار آنها خوششان بیاید یا نیاید ولی بهر حال تشریح حقیقت کارآسانی نبود : فرانسوا گرفتاری پیدا کرده . آنها او را احضار کردند و بعد به اخباری که او برای خبرگزاری‌های دیگر درباره این ماجرا ارسال کرده بود ، اعتراض کردند . و بر تازی را هم که مازور درباره هوئه نوشته بود ، نبخشیدند ! : او در رپرتاژش نوشته بود

که در هوته با استقبال گرم مردم ویتنام شمالی مواجه شده و آنها ویت کنگ ها را هم به همان اندازه نگهداری و استقبال می کنند و از آنها با انواع اغذیه و آشامیدنی پذیرائی می کنند . صحبت آنها با فرانسوا تقریباً خصمانه و معترضانه بود .

- مازور با دشمن رابطه برقرار کرده .
- نه آقایان آنها مازور را توقیف کرده بودند .
- مازور در محلی در فرارگاه دشمن بوده .
- مازور خیرنگار است .
- مازور رپرتاژ دروغ و عاری از حقیقتی نوشته .
- او هرچه را دیده ، نوشته .
- شما مسئولیت رفتار او را قبول می کنید ؟

— من مسئولیت تمام خمرهایی را که او نوشته و من هم به پاریس گزارش کرده ام ، قبول می کنم . و بعد به او گفتند که اگر این چنین کارهایی باز تکرار شود در فرانس پارس را تخته خواهند کرد و او بقیه خیرنگارانش را از ویتنام اخراج می کنند . البته امکان داشت که آنها این چنین سخت نگیرند ولی اخراج مازور از ویتنام تقریباً حتمی بود ؛ چون جرات مقابله با اقتضای بستن يك آژانس خارجی را ندارند . آنها دنبال بهانه ای برای اخراج مازور می گردند و عجیب اینجاست که از کاترین که از ابتدای ماجرا همراه مازور بوده حرفی به میان نمی آورند .

بهر حال کاترین برای يك آژانس آمریکائی کار می کند و حتی مقداری شیر در باره هوته همراه با عکس هم برای مجله لایف فرستاده . خیلی فرق دارد ، نه ؟

من به آنها نگاه می کنم ، فرانسوا مثل يك شیر خشمگین دائم در حال رفت و آمد است و دائم تلفن می کند ، مازور گوشه ای نشسته و سرش را با حالتی نا امید به زیر انداخته ، کاترین گه گاهی با آن صورت پرازخمش می آید و می رود و ناراحت بنظر می آید ولی چشمانش حالت بی تفاوت خود را حفظ کرده اند . در بیست و سه سالگی يك درس جنگ را خوب آموخته و آنها شلیک میکنند ، هر که می تواند فرار کند .

۹ فوریه

صبح

در بین ما خبرنگاران هم کمندی و تراژدی باهم مخلوط شده است . دیشب وقتی که درباره ماجرای مازور بحث می کردیم ، ویت کنگ ها دو

خبرنگار را تیر زده‌اند. این ماجرا در چولون اتفاق افتاد. آنها «کیم - هیون کوك» خبرنگار نشریه تایمز کره، سئول و «پارك رويو» خبرنگار سفارت کره بوده‌اند.

این خبر را «یونان سون» وینامی که برای سی. بی. اس کار می‌کند و بطور معجزه‌آسایی از تیرها فرار کرده، بهما داد. ماجرا از این قرار است:

کیم تازه از راه بانکوك به هنگ‌کنگ رسیده بود و می‌خواست از ته وتوی قضیه چولون سردر بیاورد. او بدجستجوی دوست قدیمش پارك رويو رفته بود و از یو هم خواسته بود به همراهان برود. چون چولون را خوب می‌شناخت. و به این ترتیب سه نفری به چولون رفتند. درست مثل من و هازور و دیگر خبرنگاران. و بعد گرفتار شدند و آنها را به‌خانه‌ای بردند که چهار نفر توقیف شده دیگر هم در آنجا بودند و تمام روز در آن خانه نگهبان داشتند و بازجویی کردند. و هنگام شب يك افسر ويت‌کنگ با يك گروه نظامی به آن خانه آمدند و به هفت زندانی که دستهایشان را بسته بودند، دستور خروج از خانه را دادند.

و بعد آنها را مجبور کردند که در جاده‌ای به مدت یکساعت راه بروند و بعد وقتی به مقصد رسیدند، افسر ويت‌کنگ آنها را کنار دیواری ایستاد و به آنها تیراندازی کرد. و وقتی توبت سون شد، تیر به سون نخورد ولی سون خودش را به دروغ بزمین انداخت و ادای مرده را درآورد و بعد وقتی افسر ويت‌کنگ خواست تیر خلاص را هم بطرف سون خالی کند يك هلیکوپتر آمریکائی رسید و بزمین نشست و افسر ويت‌کنگ با گروهش پا بفرار گذاشتند و سون هم با دیدن فرار آنها شروع بدویدن کرد و توی يك بشکه بتزین پنهان شد و آنقدر در آنجا ماند تا يك گشتی او را پیدا کرد.

من نمی‌دانم ولی حدس می‌زنم حقه‌ای در ماجرای سون باشد. مثلاً تیر خلاصی که با رسیدن هلیکوپتر شلیک نشده! و بهر حال بهم اینست که کیم و پارك مرده‌اند و برای اولین بار است که ويت‌کنگ‌ها خبرنگاری را می‌کشند. تا بحال اگر خبرنگاری بوسیله آنها توقیف شده، صحیح و سالم بازگشته و فکر می‌کنم در این ماجرا مخالفتی با کرده‌ای‌ها وجود داشته چون ويت‌کنگ‌ها بدت از کرده‌ای‌ها متنفرند مخصوصاً بعد از اتفاقی که هفته پیش در چولون افتاد. و از فکر اینکه دوباره آن را باید به یاد بیاورم حالم

بهم می‌خورد: هفته پیش درچولون، کردهای‌ها پچه‌ای را که بطور پنهانی به اردوگاهشان وارد شده بود و سرگرم دزدیدن غذاها بوده دستگیر و بیست و چهار ساعت برای کشتن او وقت صرف کردند. می‌دانی چطور؟ تیر در مقعدش فرو کردند، بله درست فهمیدی تیر در مقعدش فرو کردند. و او فقط هشت سال داشت.

خدای من،! چرا انسانها دست به چنین کارهایی می‌زنند. انسانهایی با دو دست، دو پا و یک قلب. انسانهایی که طبیعی بنظر می‌رسند و روحاً مریض نیستند. چطور عملی که اگر در زمان صلح اتفاق می‌افتاد فریاد قنات، روانشان و کیش‌ها را بلند می‌کرد، در زمان جنگ برای کسی اهمیتی ندارد. هیچکس، نه قنات نه روانشان و نه کیش‌ها. و هیچکس هم کلمه دیوانگی یا قتل را بر زبان نمی‌آورد. وانها بسماء می‌روند، سرطان را معالجه می‌کنند، و به اینکه انسان هستند و درخت یا ماهی نیستند افتخار می‌کنند. لحظاتی پیش می‌آید که من ترجیح می‌دهم درخت یا ماهی بودم.

شب

من در حال نوشتن این چیزها بودم که سه‌پلیس ویتنامی وارد شدند و سراغ مازور را گرفتند.

متأسفانه مازور آنجا بود و آنها کاغذی را با امضای ژنرال لون به او دادند. دستور اخراج. از امروز تا پنج روز دیگر فرصت دارد. مازور با ناراحتی لهایش را به هم فشار داد، لبخند غمناکی زد و کاغذ را به فرانسوا داد و او هم فوراً به امضای ژنرال لون خیره شد و از میان دندان‌هایش با عصبانیت گفت «احسق» و بعد به مازور گفت که به اداره پلیس مرکزی برود و سعی کند مهلت خروجش را افزایش دهد تا او در این فرصت بتواند با ژنرال کمی تماس بگیرد و دستور اخراج را منقذی کند. من هم همراه مازور رفتم. و همان سه‌پلیس ما را با جیبشان به آنجا بردند. آنها با ما مهربان بودند ولی همینکه به اداره پلیس رسیدیم تمام خلوط مهربان صورتشان از بین رفت. اول فردیک پلیسی که شلوار کوتاه پایش بود رفتیم: چربانک و پاپرهنه و بوگندو. و او ما را مانند دوقاتل برانداز کرد. به شلوار کوتاهش دست کشید و به زمین تپ انداخت. و هسانجا بیحرکت ایستاد و تنش را با نگاه ستایش کرد: بعد دست کرد داخل شلوارش و خودش را خاراند و ما را بطرف میزی که پشت آن یک اسکلت یا پوششی

شبه پوست نشسته بود ، هله‌داه . درحالی‌که مثل يك اسكلت بی‌حسرت بود ، ما را با چشمانی که معلوم نبود در اثر چند هزار دود تریاک که تاریک و غبارآلود شده ، نگاه کرد . و تنها علامتی که به ما فهماند او موجود زنده‌ای است ، لرزش دستانش بود . دستانش بدون توقف می‌لرزیدند و مشتج بودند . برای جلوگیری از لرزش آنها ، دست‌هایش را بحالت ضربدر روی هم قرار داده بود ولی ابتکارهم فایده‌ای نداشت و نتیجه‌اش فقط لرزندان میز بود .

مازور کاغذ را به او نشان داد :

— به من دستور داده‌اند که ظرف پنج‌روز ویشام را ترك كنم ، خیلی خوشحال می‌شوم اگر این مدت را تمدید کنید .

اسكلت همچنان ساکت ماند و همانطور به لرزاندن دستها و میز ادامه داد .

— مخصوصاً که فرودگاه بسته شده و هیچ هواپیمائی نمی‌تواند پرواز کند .

اسكلت همچنان ساکت مانده بود و همانطور به لرزاندن دستها و میز ادامه می‌داد .

— آیا شما مسئول این اداره هستید ؟

و صدای نامفهومی از دهان اسكلت شنیده شد :

— بله .

— شما جواب دیگری ندارید به من بدهید ؟

— آقا ،... این کاغذ را ژنرال لون امضاء کرده آقا . و ژنرال لون يك هواپیما برای خروج شما پیدا خواهد کرد ، آقا .

من باقی شب را کنار مازور ماندم و بدون محل گذاشتن به حکومت نظامی برای خوردن شام به هتل کنتینتال رفتم و در آنجا کاترین را با حالت «هرکس برآه خویش» دیدیم .

من هرگز این دختر را درك نخواهم کرد ، وقتی او را نگاه می‌کنیم حس می‌کنیم که به پناهگاهی احتیاج دارد : او خیلی کوچک و شکننده و بی رنگ است . و بعد که او را خوب نگاه می‌کنیم حس می‌کنیم که باید از دست او به‌جائی پناهنده بشویم . شاید این حس ما بخاطر چشمهایش باشد : بیرحم و سرد . و شاید بخاطر انگشتانش باشد : بلند ، گره‌دار ، و همیشه متسایل به جلو درست مثل پنجه‌های عقاب .

آیا هرگز این دختر از چیزی ترسیده ؟ مازور گفت آره :

وقتی ویتنام شمالی‌ها دستگیرش کرده بودند ، او گریه می‌کرد و مازور موفق به آرام کردن او نمی‌شد . ولی از ظاهر او چنین چیزی را نمی‌شد فهمید . او با مازور مثل همکاری که به مرخصی برود حرف می‌زد .

— خوب ، پس به هنگ کنگ می‌روی ؟

— آره فکر می‌کنم آنها مرا در هنگ کنگ پیاده کنند .

— آره ، ولی هواپیما که نیست .

— فکر می‌کنم یک هواپیما برایم پیدا کنند .

— خوب و بعد از هنگ کنگ ؟

— به نظرم لندن . من در لندن زندگی می‌کنم .

— خوب ، هر وقت به لندن آمدم حتماً به تو تلفن می‌کنم .

و برعکس من ، آنقدر از رفتاری که با او کرده بودند ناراحت بودم که نمی‌دانستم چه بگویم . مازور پرس بسیار خوبی است . وقتی سرباز ویتنام شمالی آنها را آزاد کرده بود ، مازور ساعت مجیش را باز کرده و بتوان یادگار به او داده بود . سرباز ویتنام شمالی نمی‌خواست آن را قبول کند ولی مازور اصرار کرده بود و ساعت را به‌صورت او بسته بود و بعد به او گفته بود «برایتان شانس می‌آورده» .

مازور خیال داشت در جنگ بماند و حتی فکر می‌کرد که حداقل تا یکسال دیگر اینجا خواهد ماند . و حالا با اینقدر تشنگش دائم تکرار می‌کند «ویتنام دیگر برای من تمام شد ، تمام شد» .

۱۰ فوریه

بعد از ظهر

چولون هم سقوط کرد . لون تصمیم داشت با روشی که برای تعرف گیادین بکار برده بود ، چولون را هم متصرف شود و البته آمریکایی‌ها هم نمی‌دانم با چند هواپیمای اسکای رایدرز^۱ به کمک او آمدند . و تمام شب بمباران شهر را لرزاند . حتی اینجا هم ، در مرکز شهر ، آجرها و دیوارها ترک برداشته و شکسته‌اند . هنگام سحر از جوسباتو خواستم با هلیکوبتری

بر فراز شهر پرواز کنم و نتیجه بمباران‌های دیشب را بینم . نیم بیشتر چولون با خاک یکسان شده ؛ حتی خیابان‌هایش را هم نمی‌شود از هم تشخیص داد و بجای خیابان‌ها کپه‌هایی از خاک‌های سوخته دیده می‌شود . استالینگراد؟ آه چه می‌گویم ، برلین؟ آه چه می‌گویم ، هیروشیما . نابودی . و در محله‌هایی که هنوز چیزی باقیمانده بود ، آتش‌شعله می‌کشید . شعله‌های مرموزی خانه‌ها ، کلبه‌ها و کشتی‌های لنگر انداخته در رودخانه را فرا گرفته بود . و در قسمت‌هایی ، رودخانه دیگر امواجی از آب نبود ، بلکه پوشیده بود از موج‌های آتش . در فضا ، در هوا ، آفتاب گرما بود و آفتاب غیر قابل تحمل بود که مژه‌هایتان از گرما می‌سوخت . جطور ویت‌کنگ‌ها تحمل می‌کنند ؟ هلیکوپترم بدنبال ویت‌کنگ‌ها می‌گشت و به این دلیل خیلی پائین پرواز می‌کرد و ناگهان خلبان متوجه گروهی مرد شد که می‌دیدند . هلیکوپتر را به زمین نزدیکتر کرد . ملل‌هایش آماده بودند ولی نتوانست شلیک کند ، چون دوباره را فراگرفت و کورمان کرد .

خلبان در حالیکه سرفه می‌کرد و یک ریز فحش می‌داد هلیکوپتر را بالا تر برد . و بعد برای آرام کردن خودش گفت : ه آن‌ها جای دوری نمی‌توانند بروند ، دیشب عملیات خوب انجام شده

“A good job, a real good job.”

در تمام دنیا صدای اعتراض علیه بمباران ویتنام شمالی و هائوئی و هاینونگ بلند شده است .

در تمام دنیا بمب اتمی را نفی می‌کنند . ای آدم‌های خودخواه . مگر پنجاه بمب تا پالم هفتصد و پنجاه کیلوئی یا صد بمب معمولی هزار کیلوئی ، همان کار بمب اتمی را نمی‌کنند ؟

آیا می‌دانی در این ده روز اخیر چند نفر در سایگون کشته شده‌اند ؟ ده هزار نفر . و حالا شروع کرده‌اند به دفن کردن آنها و بنامستور اداره بهداشت همه را در یک قبر عمومی دفن می‌کنند . و آنها را اجساد ناشناس می‌نامند . اجساد بی‌نام .

چون نام نداشتند ، نام فامیل هم نداشتند . آنها مرده‌اند ، همین . و همراهان و والدینشان دیگر هرگز نشانی از آنها نخواهند یافت . آنها دوبار مرده‌اند . هزار بار مرده‌اند . آنها مسیح‌های جدید زمین هستند . اغلب گورهای عمومی در خارج از شهر هستند . همانجائی که نبردها انجام

شدند و هنوز هم ادامه دارند. حتی محل گورها را نمی‌توانی تشخیص بدهی چون وقتی از اجساد پر شدند رویشان خاک می‌ریزند و زره‌پوش‌ها از رویشان رد می‌شوند تا زمین صاف شود. تعدادی از این گورها در قبرستان شهر در محله چی‌هوآ در ناحیه لووان دویت یافت می‌شوند. و بعد از پروازم با هلیکوپتر به آنجا رفتم. کامیون‌های حامل اجساد هر کدام به فاصله ده تا بیست دقیقه به آنجا می‌رسیدند. حتی گورکن‌ها فرصت حفر زمین را نداشتند: کامیون‌ها که می‌رسیدند، توقف می‌کردند، پشتشان را به گودال‌ها می‌کردند و اهرم را می‌کشیدند و با بلند شدن پشت کامیون اجساد کشته شده و سوخته و از شکل افتاده بدون هیچ نظم و ترتیبی بروی هم در داخل گودال می‌افتادند. و چه بوئی... آه که چه بوئی!

هنوز بینی‌ام از آن بو پر است. حمام کردم، موهایم را شستم، لباس را عوض کردم ولی آن بو هنوز مانده: در بینی‌ام. در مغزم.

بزودی به دیدن پناهنده‌ها می‌روم. آنها شروع به فرار از چولون کرده‌اند. در حالیکه همدیگر را چسبیده بودند، در میدان‌ها دسته دسته ایستاده بودند و از ترس می‌لرزیدند. عین گوسفند.

و افرادی مأمور شده‌اند که نام آنها را ثبت کنند. روی اعلاناتی که بر سر در مدارس و بیمارستان‌ها نصب کرده‌اند، نوشته شده دویت کنگک‌ها باعث بدبختی هستند. شاید مارسل با عقاید «مارکستی» که داشت، درست می‌گفت که: هدف از نبرد عید مت تصرف سربازخانه‌ها نبوده بلکه هدف اصلی بیدار کردن ذهن مردم بی‌تفاوت بوده. او معتقد بود که مردم آنقدر از جنگ خسته شده‌اند که دیگر طرف هیچکس نیستند و حتی نفرت هم آنها را به جنبش نمی‌آورد. و هدف دویت کنگک‌ها دادن نیروی دوباره برای متفر شدن، بمردم است.

و بعد از بمباران‌های هوایی و قتل عام، این حس تنفر، بمردم بی‌تفاوت فرصت انتخاب داد و شاید مورد انتخابشان کسانی نباشد که خانم‌هایشان را ویران کردند و بچه‌هایشان را کشتند. شاید.

بعد از دیدن گورستان چی‌هوآ، از مقابل مغازه خیاطی که سه ماه پیش یونیفورم را اندازه‌تم تنگ کرده بود، گزشتم. او مرا شناخت و بعد از آنکه نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی به حرفش گوش نمی‌دهد، چیزی گفت که بهیچوجه انتظار شنیدنش را نداشتم.

— ما عید تن خیالی داشتیم، عید تن خیالی قشنگ.

برای آنکه مطمئن شوم که درست شنیده‌ام، در جوابش گفتم:

— عیدت هنوز در چولون ادامه دارد .

او چشمکی زد و گفت:

— بله خانم ، هنوز در چولون عیدت خیلی قشنگی ادامه دارد .

عیدت خیلی قشنگ .

شایع شده که دوسه مورد بیماری ویا در شهر دیده شده و یزودی این بیماری همه گیر خواهد شد. والبته دلیلش هم ، اجساد ، آب کثیف شهر و زیانهایی است که روی هم تلنبار شده اند .
آیا اهمیتی دارد ؟ نمی دانم . من حس تشخیص را از دست داده ام .

شب

وقتی افراد پلیس لون به فرانس پرس آمدند من آنجا نبودم و به دیدن پناهنده ها رفته بودم . آنها با رفتنشان به آنجا مازور را ترسانده بودند و بعد به او گفته بودند که همان وقت باید از شهر خارج شود . مازور مقاومت کرده بود و گفته بود برخلاف دستور کتبی عمل می کنید . ولسی فایده ای نداشت . او فقط فرصت کرده بود به فرانسوا تلفن بزند و بعد به هتلش برود و چمدان بردارد . واز آنجا هم با فرانسوا به فرودگاه رفته بودند . و در اطراف فرودگاه تانسون نوت نبرد همچنان ادامه داشت و محوطه فرودگاه بسته بود . ولسی یک هواپیمای ویتنامی انتظار مازور را می کشید . هواپیمائی برای مازور به گناه آنکه حقایق را بازگو کرده بود . مازور رنگ پریده بود و فرانسوا چنان عصبانی بود که یک آمریکائی را برای آنکه نمی دانم چرا عصبانیش کرده بود ، گنگ زده بود .

امشب غم و بداخلاقی همه ما را گرفته است . فرانسوا ناخن خاییش را می جود و کاغذها را پاندان باز می کند و با همیچس حرف نمی زند ولسی من می دانم او به چه فکر می کند ، او فکر می کند که اگر نزد لون می رفته دستور اخراج مازور لغو می شد . لون منتظر فرانسوا بود . لون دستور اخراج را بهمین خاطر امضاء کرده بود . و فرانسوا به دیدنش رفته بود .

او ترجیح داده بود که مازور را از دست بدهد تا آنکه دوباره چشم در چشم لون بیندازد ویا دست لون را بفشارد .

ناگهان فرانسوا سکوت را می شکند :

— می دانی او دیشب چه کرده ؟

لازم نبود پیرسم چه کسی .

— نه نمی دانم .

— شش خبرنگار را تقریباً نیم ساعت بعد از حکومت نظامی توقیف

کرده .

— خود او شخصاً ؟

— خود او شخصاً . با جیب بوده . با تفنگش آنها را مجبور به

ایستادن کرده و بعد همشان را به اداره مرکزی پلیس برده . و بعد در

پیاده رو آنها را بصف ایستاده و تمام شب آنها را نگاهداشته .

— مست بوده ؟

— نه ، خودش بوده . لون .

۱۱ فوریه

امروز یکشنبه است . برای اولین بار ناقوس ها صدا کردند و مردم بطرف کلیساها براه افتادند . از پشت صف نظامیان ، چند دوچرخه سوار و موتور سوار دیده می شدند .

نشریه «سایگون پست» که همیشه فقط در يك ورق چاپ می شود ، اعلام کرده که اوضاع دارد به حالت اولیه برمی گردد . تخم مرغ دوباره دانه ای سه فرانک ارزان شده و مردم دیگر برای خرید مرنج صف نمی بندند . خب پس چرا هنوز صدای شلیک توپ می آید؟ پس چرا تعداد سنگرها و کیسه های شنی دوباره شده ؟ چرا در بیرون شهر ، مردم انتظار آتش بس را نمی کشند تا در خانه هایشان را سنگر بندی کنند؟ پس چرا در دوبعداز ظهر درها و پنجره ها بسته است ؟ حالا برایت می گویم چرا

نبرد سایگون بهیچوجه تمام نشده . فقط برای مدتی قطع شده .

دیشب در گرواپ ویت کنگ ها به يك انبار مهمات حمله کردند .

در فوتوا وحشیانه ترین نبرد دو هفته اخیر جریان دارد . شایع است که قسمت مهمی از اسلحه ها و مهمات را دوباره در خانه ها و قبرستان ها پنهان کرده اند . شایع است که عده زیادی ویت کنگ بدون آنکه شناخته شوند

به شهر آمده‌اند و این بار گوشه کناره‌های شهر را یاد گرفته‌اند و حتی یاد گرفته‌اند که چطور با صندل‌های ژاپونی‌شان راه بروند و همه معتقدند که آنها دارند خود را برای يك نبرد دیگر آماده می‌کنند. و ممکن است از امروز تا پنج روز، یکماه و یا سه ماه دیگر نبرد را آغاز کنند. چیزی که حتمی است اینست که بالاخره این کار را خواهند کرد.

آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها تمام مدت درباره این موضوع صحبت می‌کنند.

وقتی به جوسپائو می‌رویم، دیگر باصورت‌های مهربان و صداهای شاد روبرو نمی‌شویم، همه جدی و سخت و بداخلاقی شده‌اند.

از زورتیان شروع کنیم که شکم گنده‌اش را از دست داده. و همه آماده‌اند تا برای نبرد آینده بهتر کار کنند. چه کسی ویت‌کنگ‌ها را هدایت کرده؟ ژنرال جیاب فاتح دین‌بین فو یا سپه‌مداران جبهه آزادی ملی؟ و هدفشان چه بوده؟

واداشتن مردم به شورش یا نشان دادن قدرتشان؟ و آنها با بازجویی و سؤال‌هایی که از زندانیان می‌کنند، به دنبال جواب می‌گردند.

بیش از دو‌سست ویت‌کنگ بازجویی شده‌اند و خیلی خوب می‌دانم با چه روشی نصف بیشترشان اعتراف کرده‌اند که هدفشان پیدار کردن ذهن مردم بوده و بدون دلیل نبوده که فقط برای دو روز با خود غذا برداشته بودند و نه بیشتر. و همچنین انتظار يك دولت اعتنایی را می‌کشیدند: بعد از پیروزی قرار بود يك گروه مشورتی به میدان شهر بروند. بعضی می‌گویند که ویت‌کنگ‌ها دستوری مبنی بر اینکه اگر حمله با شکست مواجه شد چه بکنند، نداشتند و فقط می‌دانستند باید در شهر بمانند و وسایل دومین نبرد را آماده کنند. يك حالت انتظار فضا را پر کرده بود.

حتی این حس انتظار به لون هم سرایت کرده چون او دستور داده از ویتنامی‌ها سرشماری کنند و به هر يك کارت شناسایی بدهند. و به همین دلیل است که عده کثیری از ویتنامی‌های بین ۱۵ سال تا ۲۰ سال از سحر تا غروب صف طولی مقابل اداره پلیس می‌کشند و در دست هر يك برقه کاغذ صورتی رنگ و ورقه اجازه اقامت در سایگون دیده می‌شود. در پیاده روی يك میز گذاشته‌اند و پشت این میز يك افسر پلیس نشسته است. يك به يك خود را معرفی می‌کنند و اوراق صورتی رنگشان را به او نشان می‌دهند و هر کس ورقه صورتی رنگ نداشتند باشد، ویت‌کنگ بحساب می‌آید. عده

زیادی اوراقشان را گم کرده‌اند و یا هرگز به فکر گرفتن اوراق شناسایی نیفتاده‌اند. ولی پلیس به این دلایل آنها گوش نمی‌دهد و آنها را در حالیکه زن‌ها گریه می‌کنند و پسران یا شوهرانشان را محکم چسبیده‌اند توقیف می‌کنند. سرشماری از امروز تا سه روز دیگر باید تمام شود. در روز دوم هستیم. ویمین زودی هزاران مرد بدون ورقه صورتی رنگ بازداشت شده‌اند. زندان‌ها آنچنان پر شده‌اند که لون نمی‌داند آنها را کجا جا دهد. بهر حال این کارها بچه درد می‌خورد؟ بچه‌ها را از الگ رد می‌کنند! چون می‌داند بچه‌ها زل مهمی در نبرد نت داشته‌اند. هر گروه ویت کنگ حداقل سه بچه با خود همراه داشته که کارشان بازی کردن کنار اردو گام‌های آمریکائی و ویتنام جنوبی بوده و باید مواظب حرکات گروه‌های ارتش و با نوع اسلحه‌ها و مهمات آنها می‌بودند و بعد بچه‌ها تمام مشاهداتشان را روی کاغذ زرد رنگی می‌نوشتند و کاغذ زرد رنگ را به درختان و پرچین‌ها آویزان می‌کردند.

هر کس بچه‌ای را لو و تحویل می‌داد، لون مبلغ ده هزار تا یک میلیون پیاستر به او جایزه می‌داد، ولی هیچکس چنین کاری نکرد. لون، لون. این اسم برایم گابوس شده است: لون.

شب

دیر یا زود این اتفاق باید می‌افتاد و امشب این اتفاق افتاد. حالا سعی می‌کنم به یاد داشته‌ایم ترتیبی بدهم و ماجرا را برایتان تعریف کنم، ولی از کجا باید شروع کنم؟

فرانسوا، هر شب در حدود ساعت هشت به هتل کاراول می‌رود تا برنامه‌ای برای رادیو پاریس ضبط کند. او برخلاف دستوری که برای حکومت نظامی داده بودند رفتار می‌کرد، چون حکومت نظامی برای مردم عادی از ساعت پنج بعد از ظهر و برای ما خبرنگاران از ساعت هفت بعد از ظهر شروع می‌شد.

در اینجور مواقع همیشه یک نفر از ما با فرانسوا می‌رفت تا در بار هتل آبجوی خنکی بنوشد و استراحتی بکند. این بار من داوطلب همراهی فرانسوا شدم. اول نمی‌خواست قبول کند ولی بعد از کمی فکر بالحن سردی گفت «هوم، خوب، برویم».

سوار ماشینش شدیم و پنجاه متر از طول خیابان پاستور را طی کردیم و بعد به راست پیچیدیم تا به میدان گاندول برسیم. هوا تاریک

بود. اما نه آنقدر که من بتوانم بیستم به میدان رسیده‌ام. در میدان، او را دیدم که به يك چپ تکیه داده بود و افراد پلیس هم دورش را گرفته بودند. و طبیعتاً او هم ما را دید. ماشین فرانسوا را همه می‌شناسند. يك پژوی ۴۰۳ سیاه رنگ که روی درش نوشته شده A. F. P. Baocchi, Presse و فرانسوا عمداً ماشین را به آن‌ها نزدیکتر کرد، ولی او نه حرکتی کرد و نه حرفی زد فقط حس کردیم که زیر لب آهسته به افرادش گفت که به ما کاری نداشته باشند.

بالاخره به هتل رسیدیم و در آنجا نسیاحت با فرانسوا و همکاران رادیویش نشستم و دوباره سوار ماشین شدیم. فکر می‌کردم این بار او راه دیگری را برای رفتن انتخاب می‌کند تا مجبور نشود دوباره از میدان کاتدرال رد شود، ولی او بایک حرکت رل را بیجانند و راه میدان کاتدرال را پیش گرفت و مستقیم راند.

من آهسته گفتم :

— آنجا ... ژنرال لون ایستاده .

— می‌دانم .

صورتش حالت خشنی پیدا کرده بود .

— ما را توقیف می‌کند .

— می‌دانم .

— ولی ..

— ساکت باش .

از هتل تا میدان کاتدرال بیش از صد متر فاصله نیست و در میدان بطرف چپ می‌پیچیم و به خیابانی وارد می‌شویم که به کوچۀ پاستور و آژانس فرانس پرس منتهی می‌شود ، ولون درست در همین نقطه منتظر ما بود. چراغ‌های جیبش روشن بود و افسران تفنگ‌ها را آماده شلیک کرده بودند. او پشت افسران ایستاده بود و با حالتی لاقید سنیگار می‌کشید و منتظر ما بود. — او ناهاش

فرانسوا جواب نداد و همانطور بیحرکت ، خشک و سرد به راندن ادامه داد و بعد در فاصلهٔ دومتری لون ترمز کرد ، دَر را باز کرد و پیاده شد، بطرف لون رفت . لون می‌گازش را آرام بزمین انداخت و با همان آرامش مستش را بطرف رولورش پیش برد و همانطور آرام یکقدم جلو آمد و ایستاد. فرانسوا هم ایستاد و حالا دیگر فاصله بین آنها بیش از پنجاه سانتی‌متر نبود .

خوب به چشم‌های هم نگاه کردند ، شاید این نگاه بیش از دو یا سه ثانیه طول کشید . وبعد فرانسوا به لبانش حرکتی داد و آهسته گفت :

— تو خیال داری مرا توقیف کنی ؟

لئون دهان بزرگش را باز کرد تا لبخند بزند ، سرش را کمی کج کرد و وزوزکنان گفت :

دفعهٔ آینده توقیف نمی‌کنم ، يك گداوله در سرت خالی می‌کنم .

فرانسوا گفت :

— تو قبلاً هم یکبار این کار را کرده‌ای .

لئون ساکت ماند و فرانسوا دوباره گفت :

— متأسفم که دست‌هایم مثل دست‌های آن شخص بسته نیستند .

ولون قرمز شد . چراغ جیب‌ها محل را خیلی خوب روشن کرده بودند و من براحتی توانستم سرخ شدن صورت لئون را ببینم ، بعد او جلو آمد و رولورشی را کمی از جلدش بیرون کشید و بعد دوباره به عقب رفت رولور را سرجایش گذاشت و گفت :

— برو .

— تو قبلاً هم این کار را کرده‌ای ، مگر نه ؟

— برو .

و باز برای چند لحظه که به نظر من يك قرن آمد ، به چشمان هم نگاه کردند و بعد فرانسوا پشتش را به او کرد و آهسته و آرام بطرف ماشینش آمد ، آرام در را بست و ماشین را روشن کرد . آهسته از نزدیک پاهای لئون گذشت ، دو افسر پاپس تفنگهایشان را بطرف ما نشانه رفتند ولی لئون با حرکت دست مانع از شلیک آنها شد .
و من هنوز خیلی از عرقم .

فصل پنجم

بعد از آن ملاقات هیجان آور باژنرال لون ، دوستانم مرا در ساختمان کوچك خیابان پاستور حبس کردند ، همه ما غیر از فرانسوا که با وجود حکومت نظامی ، بخاطر لجبازی با لون از خانه بیرون میرفت ، مجبور بودیم از ساعت هفت به بعد در زنداهایمان که برای بعضی هتل بود و برای عده‌ای دیگر خانه، بمانیم. هتل کتینتال که اغلب خبرنگاران ساکن آنجا بودند قابل تحمل‌ترین این نوع زندان بود . من به کسانی که توافسته بودند جائی در آن هتل پیدا کنند غبطه می‌خوردم نه بخاطر فضای هتل که مانع از احساس تنهایی آدم می‌شد بلکه محیط و شکل هتل مرا مجذوب کرده بود، از ظاهر قدیمی و کهنه‌اش خوشم می‌آمد بالکن‌های آهنینش ، پلکان جویبش ، آسانسور قدیمیش با دیوارهایی از مصل قرمز و تزئینات دیگر. از حالت و روحیه شاعرانه آنجا خوشم می‌آمد؛ باغ سبزش ، با درختان نخل و بوته‌های عجیب خاص این منطقه ، بار یا صندلی‌هایی از چوب هندی و پرده‌های قشنگی که مانع از آمدن آفتاب به درون اتاق می‌شدند و اتاق‌های بزرگی با بادبزن‌های سقفی . من آن حالت عجیب و شاعرانه‌ای را که در فضای آنجا موج می‌زد دوست داشتم . وقتی در

راهروها و یا سالن‌ها راه می‌رفتیم مثل آن بود که در زمان استعمارگران باشیم و یا در يك كمپانی بوجی بازی کنیم .

مدیر آنجا يك جوان اهل کرس بود بنام فیلیپ فرانکین . او بايك دختر قشنگ چینی عروسی کرده بود. بیش از هر چیز به نقاشی‌های سکسی علاقه فراوان داشت و یکی از آرزوهایش دیدن نمایشگاه‌های سکسی کپنهاگ بود . معاون هتل آقای لوی بود . يك ویتنامی تقریباً مسن . خپله و مرموز بود و شراب را مثل يك شرابدار بورگینیون می‌شناخت .

جنگ برای آنها حادثه غم‌انگیزی بود که به‌درآمد هتل کنتینتال ضرر وارد کرده بود ؛ چون مانع از آمدن توریست‌ها به آنجا شده بود. ولی به‌رحال آنها در کارشان خبره بودند و درست مثل يك کشتی در طوفان، هتل را حفظ می‌کردند . و در مقایسه هتل من با کنتینتال ، هتل من مثل يك قایق بود یا بهتر بگویم مثل يك کلاک که بعداز طوفان به آن پناه آورده باشیم. و روی این کلاک هیچ چیز نبود فقط تعدادی اتاقک چوبی و مفلوک که پنجره‌هایش به يك اردوگاه باز می‌شد، تلفن نداشت ، سرویس نداشت، رستوران نداشت ؛ برای رفع گرمی‌ها مجبور بودیم به‌بار کوچکی که در حیاط بود برویم. آن بار متعلق به يك کرسی بود که بايك زن ویتنامی عروسی کرده بود .

در آنجا اگر صورت غذایی شماره بیست و يك را انتخاب می‌کردی، برایت يك تخم‌مرغ با دو ماهی ساردین می‌آوردند که در زمان امپراطور هانگ‌نگای صید شده بودند ؛ لثامت صاحب آنجا چنان مشغول کننده و شریک شدن زنش در این جرم چنان مودبانه بود که بعد از بار اول دیگر پایت را آنجا نمی‌گذاشتی . و در نتیجه فقط اتاق هتل و فاصله آن تا فرانس پرس برایت باقی می‌ماند. یعنی فاصله‌ای که فقط سه دقیقه طول می‌کشید ، یعنی راهرو هتل که دائم مارسل را با صدای تیزش و «چطوری، منم با تو می‌آیم» می‌دیدنی و بعد پلکان پوسیده و بعد حیاط و بعد پلکان دفتر و بالا رفتن از آن و بعد دفتر کار فرانسوا .

دفتر کار از دو اتاق که به تراس باز می‌شدند تشکیل می‌شد و من شکل هر آجر آن را از حفظ بودم چون هر وقت می‌خواستم هوای آزاد استنشاق کنم و یا تنها باشم ، به آنجا می‌رفتم .

تراس دراز و بهن بود و منتهی می‌شد به درهای دیگری که متعلق به خانه دیگر اجاره نشینان بود، کسانی که هرگز نمی‌دیدیمشان و آخرین در متعلق به فرانس یرس بود و روی در که از شیشه مات بود تابلویی نصب کرده

بودند که بیهوده‌ترین جلسه ممکنه روی آن نوشته شده بود «ورود مصنوع». بهر حال هر کس می‌خواست به آنجا وارد می‌شد، بدون آنکه در بزند یا اجازه بگیرد: فرانسوی‌ها کسی که از سایگون گذر می‌کردند، عکاسهایی که برای کارآمده بودند، منتقدانی که برای خبرگیری می‌آمدند، و کشیانی که در جستجوی روح بودند. رفت و آمد گاهی آنقدر زیاد می‌شد که فرانسوا تحملش را از دست می‌داد و با مشت بروی میز می‌کوبید و با فریاد می‌گفت «خارج» و آقای لانگ فقط برای يك لحظه سرش را بلند می‌کرد و نگاهی به اشخاص می‌انداخت، مثل اینکه می‌خواست بگوید «آره! خارج!» اتفاق تنگ بود و با میزهای متعددی که در آن بود تنگتر شده بود و تقریباً کثیف بود. روی دیوار نقشه‌های رنگ و رو رفته و پتنام، عکس‌های جنگ، کارت پستال و آدرس دیده می‌شد. و وقتی قفس پرنده‌ای را در آن آویزان کردم، کمی فضای اتاق بازتر بنظر آمد، فلیکس پرنده را دوست داشته، کلود از آن متنفر بود و فرانسوا بی‌تفاوت به آن نگاه می‌کرد. ولی بهر حال نمی‌شد وجود آن پرنده را نادیده گرفت چون هم‌زمان با بکار افتادن ماشین خبر، او هم جدا می‌آمد و آواز خواندنش را شروع می‌کرد.

ماشین خبر در انتهای اتاق بود و باید از کنار آن می‌گذشتیم تا به اتاق فرانسوا و آقای لانگ برویم که اتاق همه بود، چون همه آنجا کار می‌کردند و یا از بیخجال برای خنک شدنشان آبجو بر می‌داشتند. در آنجا اجاقی هم برای درست کردن قهوه بود. بهر حال درهم برهمی و آشفتگی عجیبی در آنجا حکمفرما بود، مجلات قدیمی، بطری‌های خالی، دستگام‌های رادیو، کتاب، قمقمه، فشنگ‌های مندل، و بوکه‌های خالی، کیف، کیسه‌های خواب تگه‌بافان شب و در کنار بیخجال، مقدار زیادی کاغذ که فرانسوا طی سال‌ها گردآوریشان کرده بود.

من اغلب شب‌ها کنار نیمکتی نزدیک کاغذها می‌نشتم یا می‌خواندم و یا می‌نوشتیم، البته تا وقتی که ماشین خبر کار می‌کرد و گاهی هم که رابطه با مانیل قطع می‌شد، ماشین خبر فقط این جملات را بروی کاغذ می‌نوشت: «شب بخیر آقایان، ما رابطه را قطع می‌کنیم» و در همانوقت پرندۀ کوچولو هم از خواندن باز می‌ایستاد. و سکوت مانند پردمای می‌افتاد و بعد به دستور فرانسوا از آنجا می‌رفتیم «برویم، برویم، تاق‌دا!» یا بهتر بگویم دیگران می‌رفتند.

مارسل و من می‌ماندیم و رفتن آنها را تماشا می‌کردیم. و بعد

مارسل به همان باری می‌رفت که یاروی اهل کرس خرج زیادی برایش می‌تراشید، و منهم به زندان خودم می‌رفتم و در را بروی خود می‌بستم و به صدای خفه بمباران‌های همیشگی و صدای تنهائی خودم گوش می‌دادم. می‌دانم گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که به زندانت هم انس پیدا می‌کنی. شرم آور است .

و بعد از چند شب حس عجیبی کردم، می‌خواهم بگویم که بعد از چند شب دیگر به همکارانم که اتاقی در هتل کتینتال پیدا کرده بودند غبطه نمی‌خوردم و حتی دیگر به فضای دوران استعمارگری که در آنجا حکمفرما بود ، غبطه نمی‌خوردم . چون بروی کلکم مطلبی خواندنی یافتم، انسانی و شاعرانه . چیزی که از جنگ شکفته می‌شد ، درست همانند گلی که از کود شکفته شود.

و می‌دانم آن را در کجا پیدا کردم ؟ خوب آتش را بیاد دارم ، دوستانم مشغول کار کردن بودند و من بیکار نشسته بودم، چون گزارش‌های روزانه‌ام را فرستاده بودم :

روی ترامس نشسته بودم. باد گرمی می‌وزید و هلیکوپتری بالای سرما پرواز می‌کرد و موشک‌های پرتوافکن راه‌سوی جنگل می‌انداخت تا محل ویت‌کنگ‌ها را پیدا کند . ویت‌کنگ‌هایی که همانند اشباحی در تاریکی بودند . وحس کردم که برای منهم ، ویت‌کنگ‌ها اشباحی هستند در تاریکی . راستی من از آنها چه می‌دانم؟ چند ماه پیش سعی کردم در روح یکی از آنها که قرار بود اعدام شود، نفوذ کنم، ولی نتوانستم . و بعد از آن اگر ویت‌کنگی دیدم، مرده بود ، حتی سعی کردم آنها را زنده در نظر مجسم کنم ولی نتوانستم .

ترامس را ترك کردم و رفتم کنار کاغذها روی میز نشستم . در میان کاغذها، دفترچه‌ای دیدم که نوشته‌هایش با حروف انگلیسی ماشین شده بود .

یواشکی آن را برداشتم و شروع به خواندن کردم. ناگهان از جایم پریدم و فریاد زدم :

— این دیگر چیست ؟

فرانسوا که مشغول تصحیح يك خبر بود ، سرش را بلند کرد و

گفت :

— خاطرات يك ویت‌کنگ .

— خاطرات واقعی ؟

و او بدون آنکه جوابم را بدهد به خواندن خبر ادامه داد.
وقتی تمام نوشته‌های دفترچه را خواندم ، او بلند شد و کفش
میزش را باز کرد و از توی آن دفترچه کوچک تقریباً کتیفی را که روی
آن ، باخط ویشنامی نوشته بودند ، بیرون آورد . لکدهای کتیفی که بروی
کتابچه افتاد بود ، به خون خشک شده می‌مانست .

— آره ، واقعبه . اینهم اصل خاطرات است . اغلب ویت‌کنگ‌ها
دفتر خاطرات دارند و هر يك دفترچه کوچکی هم دارند که در آن اشعار
مورد علاقهشان را یادداشت می‌کنند .

— کجا این دفتر را پیدا کردی ؟

— معلوم است ، روی بک جسد . مندا دفترچه نظیر این ، آنجا
بود . قبلاً یافتن این دفترچه‌ها کار آسانی بود ولی حالا نه . چون آمریکائیا
زودتر از دیگران دفترها را پیدا و جمع آوری میکنند تا ترجمه کنند . شاید
روزی پدرشان بخورد .

— به چه دردشان می‌خورد ؟

— برای دانستن مقداری اطلاعات . از آنها بعنوان ضد تبلیغات
استفاده می‌کنند . این یکی از دفترچه‌هایی است که پیدا کرده‌ایم .

— بعد از اینکه خواندم بهت پس می‌دهم .

آشب دیگر منتظر خاموش شدن ماشین خبر نشدم و خیلی زود
به هتل برگشتم .

زندانه دیگر زندان نبود و آنها دیگر برایم اشباحی گم‌شده در
تاریکی نبودند .

و با خواندن دفتر ، چیزی را یافتم که حتی جنگ هم نمی‌توانست
آن را از بین ببرد : شکوه درد مرد بودن را .

۱۶ فوریه

بماند تنه‌ای که لیوان آبی بدستش بدهند ، آن را مشتاقانه
خواندم . وقت خوابم گذشت و سحر شد و من هنوز سرگرم خواندن بودم .
کاش آن نوشته‌ها را من نوشته بودم . او که بود؟ و به چه کسی شباهت

داشت؟ نام او را در هیچ کجای دفترچه پیدا نکردم .

برای او شکل و قیافه‌ای متصور شدن، کار مشکلی بود. فقط یکبار به تعریف از چهرهٔ خودش پرداخته بود و آنهم وقتی بود که صورتش را بعد از مدت‌ها در آینه دیده بود و چقدر ضعیف و بیمار .

از خلال نوشته‌هایش فقط بديك نکته می‌شد پی‌برد و اینکه او اهل ویت‌نام شمالی بود و از لائوس به جنوب آمده و به يك گروه نظامی ملحق شده بود. کاتولیک هم بوده ، چون عید نوئل را عیدی مذهبی یاد کرده بود. جوان هم بوده چون به تازگی در ارتش وارد شده بود. ولی دهاتی نبود، شاید شیمیدان یا تکنیسین و یا دانشجو بوده، چون گاهی در نوشته‌هایش از لابراتواری یاد می‌کند که قبل از ورودش به ارتش در آن کار می‌کرده .

از کتاب‌ها و کتابخانه‌اش هم حرف زده بود . و به نظر جماً قوی نمی‌آمد. راه‌پیمائی‌های طولیل او را خسته کرده بود و همیشه هم دلش درد می‌کرد. از همه چیز حرف زده بود، از گرما، از سرما، از وضع غذاها و از زالوها. او باشاهانهائی استخوانی و دست‌هائی ظریف و چشمانی آهو مانند در نظرم مجسم می‌شد. چشمانی که هنگام وداع ، زنی را خوب نگاه کرده‌اند، زنی که او عاشتش بوده و چشمان او همان چشمهائی بودند که وقت مرگ با او بودند. فکر می‌کنم در دوران آشوب سایگون کشته شده بود. کسی چه می‌داند جسش را کجا دفن کرده‌اند، نمی‌توانم تصور کنم که او دیگر زنده نیست و مرده و شروع می‌کند به ترجمهٔ نوشته‌هایش. شب است و قاب پنجره‌هایم از انفجارهای مداوم می‌لرزند ، نگاهی که پائین پنجره‌ام ایستاده مدام تیراندازی می‌کند و بعد از شلیک هر تیر ، فریادی خشک از گلویش بیرون می‌دهد .

خاطرات ویت‌کنگ ناشناس

امروز اول مه است .

بخاطر عید کار نیست که امروز دست به قلم می‌برم ، بلکه بخاطر واقعه‌ایست که زندگی را عوض کرده. امروز صبح ، ساعت هفت و نیم

وقتی خودم را معرفی کردم ، رفیق لان گفت «خودت را آماده کن تا به ارتش وارد شوی» فکر می‌کنم اگر احساساتم را روی کاغذ بنویسم ، بهتر بتوانم آنها را تشریح کنم. شادی و هیجانی زایدالوصف به من دست داد و بعد در همان حالت شادی و هیجان ، ناگهان غمی وجودم را فرا گرفت. باید زخم را ترك می‌کردم ، باید این عشق مقدس و گرانبها را ترك می‌گفتم. ما فقط چهار ماه است باهم عروسی کرده‌ایم و مدت زیادی نیست که باهم زندگی می‌کنیم . می‌دانم ، که بخاطر ورود به ارتش چه فداکاری باید بکنم. من از مرگ ترسی ندارم، اگر مرگ من به آزادی هموطنانم کمکی بکند باکمال میل آن را می‌پذیرم. ولی ترك زخم «کان» برایم کشنده است.

امروز دوم مه است .

تصمیم گرفته‌ام يك دفتر خاطرات داشته باشم . الان در لایبراتورار هستم. وقت رفتن نزدیک شده و نگرانی من به‌زخم هم سرایت کرده است. دیگر او هم می‌داند که بیش از چهار ساعت دیگر باهم نخواهیم بود . فقط چهار ساعت دیگر. و این چهل ساعت گرانبهاترین ساعات زندگی ما خواهند بود. شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم . مشکل بزرگی است. می‌دانم که زندگی يك سرباز پراز شکوه است ولی ترك زنی که دوستش داریم مشکل است. زمان از میان انگشتهایم می‌لغزد . يك ثانیه دیگر و من دیگر او را نخواهم دید. با نگرانی هر دقیقه را می‌شمارم و هزاران سؤال از خود می‌کنم .

چرا باید بدنیا بیاییم ؟ چرا باید رنج ببریم ؟

امروز سوم مه است .

آخرین ساعات را باهم گذراندیم. من و کان . گاه حرف می‌زدیم و گاه ساکت می‌ماندیم . و در سکوت از خود می‌پرسم اگر قرار باشد دوباره یکدیگر را ببینیم، آن زمان چه وقت خواهد بود ؟ می‌دانم. وقتی موفق به دیدن یکدیگر خواهیم شد که جنگ تمام شده باشد. البته اگر تا

پایان جنگ زنده بمانیم. از اینکه دیگر موفق به دیدن پدر و مادر و خواهر و برادرهایم نمی‌شوم، غمگینم. ولی دیگر وقتی برایم باقی نمانده که فرصت کنم به دیدنشان بروم. آیا آنها می‌دانند که من چه حالی دارم؟ آه جنگ... مرگ... جنگ چقدر زشت است. مرگ چقدر زشت است.

باید اینجا را ترک کنم. گریه می‌کنم. آدم بی‌غیرتی نیستم و خودم را بازاده و قوی می‌دانم ولی بهر حال یک بشرم و نمی‌توانم مانع از بروز احساساتم شوم. واشکهایم همچنان فرو می‌ریزند.

وداع عشق من. باید به کارهایمان برسیم. سعی می‌کنم یک دوچرخه و چند کتاب در بازگشت برایت بیاورم. امیدوار باشیم به اینکه «چن» مرا با ماشین برگرداند و باین ترتیب خواهم توانست دوچرخه را روی ماشین بگذارم و تو را زودتر ببینم. اوه کآن... تصویر قلبت را در چشمانت می‌بینم. یک قلب شکسته. ولی خواهد رسید روزی که این شیطان‌های آمریکائی دیگر در این کشور نباشند. اگر بخاطر این آمریکائیها نبود، الآن مجبور نبودیم بوسه‌های واع ردوبدل کنیم.

امروز چهارم مه است.

بادوستانم خداحافظی کردم. چه شب‌ها باهم جای نوشیدیم و در غم و درد هم شریک شدیم. ترک آنها هم دردناکست. روزهای زیبا به آخر رسیدند. زندگی سربازی شروع می‌شود.

امروز پنجم مه است.

اولین غذای سربازی. امروز بنظرم رسید که به اندازه یکسال پیر شده‌ام. هنوز اونفورم ندارم. ولی از خودم راضی هستم. حالا به ما نظم و ترتیبی خواهند داد و ما را به دسته‌های نظامی و دسته‌های گشتی تقسیم خواهند کرد. و بعد وسایل راحتی و غذا و آب به ما میدهند.

امشب به نگیادان می‌رویم و باید در آنجا هفت یا هشت روز بمانیم. برای آخرین بار فوکی را نگاه می‌کنم: جنگل‌های سبزش را، دشت‌های بی‌انتهاش را و این خاک دوست داشتنی را. چند سال در اینجا زندگی

کرده‌ام؟ ترکش می‌کنم و در جاده شماره پانزده با کوله‌پشتی که بردوشم سنگینی می‌کند، راه می‌آفتم.

الآن شب است و ماه پیدا است و در طول راه پیمانی به‌افراد روشنی خواهد داد.

امروز ششم مه است

حس بزن چه کسی را در راه دیدم؟ دوستم تران‌تی‌هان را دیدم. همان دختری که وقتی بچه بودم، عاشقش شده بودم. عجب تصادفی! بامهربانی باهم دست دادیم، چند کلمه باهم حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم، او خندید و گفت «ما دونه‌ر همیشه باهم خداحافظی می‌کنیم.» او! هان وقتی تو را کنار در منزلت دیدم، چه حیرتی به من دست داد. دوشیزه تران‌تی‌هان، همکار دای‌تان، از دهکده نگیبین. آیا هرگز خواهی فهمید که چقدر این ملاقات مرا خوشحال کرده؟ تو با وجود اینکه حالا کسی دیگری را دوست دارم، ده دقیقه عالی و فراموش نشدنی به من دادی. و بعد دوباره به راه پیمانی ادامه دادیم و از نگیبین و نگیادونگ گذشتیم و حالا در نگیادوپ هستیم. درست ساعت سه صبح است و خیلی خسته‌ایم. کسی حرف نمی‌زند، کسی آواز نمی‌خواند.

امروز هفتم مه است

خیلی کم خوابیدم، خیلی خسته بودم و از اینکه در نگیاتای اتراق خواهیم کرد خیلی خوشحالم. اجازه خواسته‌ام که بدیدن برادرم بی‌لوان که در اینجا زندگی می‌کند بروم و باین ترتیب می‌توانم دو کلمه برای پدرم بیغام بفرستم... یادداشتم را از سر می‌گیرم. بی‌لوان را دیدم. حتی با او غذا خوردم، چقدر از دیدنم خوشحال شد. گرچه برای دیدنش از رودخانه گذشتم ولی بهر حال دیدن او هم مرا خوشحال کرد. خوشبختانه آب خیلی بالا نرود. تا دو بعداز ظهر بای‌لوان ماندم و بعد به گروه برگشتم. تا ساعت شش اتراق کردیم و بعد دوباره به راه افتادیم. این دومین شبی است که دور از خانه و دور از کان بسر می‌برم.

ماه در پشت ابرها پنهان شده است. باران می‌بارید ولی حالا هوا خوبست. مردان با سرو صدای زیاد حرف می‌زنند و می‌خندند.

به منطقه‌ای رسیده‌ایم که برایم خیلی ناشناس است. سقف‌های خانه‌ها با آجر قرمز رنگ است و کلبه‌ها از گاه‌های برنج ساخته شده‌اند. دختران از خانه‌ها و کلبه‌ها بیرون می‌آیند تا ما را تماشا کنند. ولی با خجالت خود را در پناه درختان پنهان می‌کنند و بعد ما با فریاد به آنها می‌گوئیم «کوچولوهای خوشگل، جرأت داشته باشید و با ما همراه شوید» و آنها با خنده‌های کوچکی فرار می‌کنند.

امروز هشتم مه است

امروز نوبت آشیزی منست. باید آب پیدا کنم، ولی بعد از دو شب متوالی، راه رفتن دیگر طاقت ندارم روی پاهایم ایستم. کوچکترین حرکتی بدنم را بلند می‌آورد. من هرگز يك ورزشکار نیوده‌ام. غذایی که امروز باید درست کنم مثل همیشه سوپ سبزی است.

خوب هضم می‌شود. و برنج. شب باید برنج بیشتری بپزیم تا کوفته درست کنیم و برای راه‌پیمائی فردا نگاهداریم که گرسنه نسازیم. راه‌پیمائی امشب ما خارج از برنامه است.

بیاری از ما ناامید شده‌ایم: با بیصبری انتظار دیدن گروه‌مان و شنیدن خبرهای تازه را می‌کشیم. ولی هواپیماهای آمریکائی دائم بالای سر ما هستند و موشک‌های پرتوان‌کن به سوی ما پرتاب می‌کنند. و در چنین وضعی حرکت کردن کار محالی است. و بهر حال بهتر است که همینجا بمانیم. خیلی خسته‌ام. شش روز است که راه می‌رویم و در این مدت عشق به چیزهای از دست رفته را با خود حمل می‌کردم. و این عشق سنگین، سنگین ... دلم بطور عجیبی برای کان تنگ شده.

غیر از فکر کردن به او و شمارش روزهای جدا از او، کار دیگری نمی‌کنم.

امروز نهم مه است

بعد از رفتن اولین گروه نظامی، سه هواپیمای آمریکائی ظاهر

شدند و بعد صدای افتادن بوم را در نزدیکی اقامتگاه گروه نظامیان شنیدیم. يك ساعت بعد، به آنجا رسیدیم و کشته‌ای پیدا نکردیم؛ فقط يك گاو را که در عرض جاده شماره ۶۵ افتاده بود، دیدیم.

واحساس عجیبی به من دست داد. باید بگویم، از اولین موجود جانداري بود که دهنم در جنگ گشته شده.

برای غذا خوردن، نيباعت در آنجا ماندیم، ولی به جای خوردن، شروع کردم به نوشتن.

چقدر نوشتن را به خوردن ترجیح می‌دهم. بزودی از دهکده‌های دولونگ می‌گذریم.

در هر طرف جاده علف‌های سبز و بلند روئیده.

امروز دهم مه است

ما بدون برنج مانده‌ایم. در اینجا برنج نیست تا بخریم. وامشب باید باشکم خالی بخواییم. اگر اوضاع خوب پیش برود، فرداشب برنج خواهیم داشت. چقدر گرسنگی زشت است. دیگر میلی به نوشتن ندارم.

امروز بیست و ششم مه است

شانزده روز است که ناراحتی و میل به نوشتن ندارم. ما رامب پیمانمان را در تاریکی مطلق و با عبور از دهکده‌های ناشناس ادامه می‌دهیم و هوا پیمانهای آمریکائی هم يك لحظه دست از تعقیب ما نمی‌کنند. در مواقعی که انتظارشان را نمی‌کشیم ناگهان ظاهر می‌شوند و موشک‌های پرتو افکنشان را رویمان می‌اندازند. امروز ما اتراق کردیم، و ما را به گروه‌های شش نفری تقسیم کردند تا چوب‌های جنگل را ببریم. من در حدود شش ساعت سرگرم بریدن چوب بودم. ولی این ناراحتی در بنامه ناتراحتی از زالوها، هیچ است.

هر لحظه که پایمان را در جنگل یا مکان مرطوبی می‌گذاریم، فوراً وجود بدترین دشمنان را حس می‌کنیم: زالوها. حیوانات کوچک لعنتی. آنها هم‌جا هستند و بروی اولین کسی که به آنجا برود می‌افتند.

با وجود آنکه تمام بدنمان را از ترس آنها پوشانده‌ایم ولی بهر حال موفق می‌شوید خودشان را به ما بچسبانند و هر وقت که در پایم احساس سوزشی می‌کنم، فوراً دلیلی را می‌فهمم . کفش‌هایم را کنده‌ام . پاهایم پراز خون است. نفرت‌انگیز است.

امروز بیست و هفتم مه است

در «لام» شنا کردیم و دوباره به راه پیمائیمان ادامه دادیم. هر يك از ما باید دوسبد را حمل می‌کرد و برای غذای امروزمان غیر از يك كاسه برنج چیز دیگری به ما ندادند. برای خوانب، دوباره به ناحیه دی‌لونگ برگشتیم یعنی راهی را که آمده بودیم دوباره طی کردیم. وبعد بطرف نگوئسون، لم‌سون، ویوی-سون رفتیم . قهقهه‌ام خالی شده. شانه‌هایم آماس کرده و درد می‌کنند. هر بار که سیدی را جابه‌جا می‌کنم درد شدیدی حس می‌کنم. پاهایم پراز زخم است و دیگر قادر نیستم راه بروم. گروه من فقط به تفنگ مسلح است و هدف از این راه پیمائی‌ها، یاری کردن پیاده‌نظام است . سبدهائی که بزشانه‌هایمان حمل می‌کنیم پراز مواد منفجره است ؛ برای انفجار کامیون‌ها و تانک‌های آمریکائی. فعلا در دهکده تان‌فونگ در بخش تان‌چونگ از استان نگه‌آن توقف کرده‌ایم. در خانه‌های ساکنان دهکده زندگی می‌کنیم و هر روز بیشتر محبتشان را جلب می‌کنیم ؛ ولی از کان خبر ندارم.

امروز اول ژوئن است

تقریباً يك‌ماه است که سربازم، و کاری غیر از راه پیمائی نکرده‌ایم؛ چهار دست و پا به جلو می‌رویم، در گودال‌ها پنهان می‌شویم، از درختان بالا می‌رویم و در شاخ و برگشان پنهان می‌شویم، راه پیمائی چندین طاقت فرسا نیست. هوا بشدت گرم است و بادی که از لائوس می‌آید هوا را گرمتر می‌کند. ولی این زندگی خشن ، ما را خواهد ساخت . چیزی که از این نوع زندگی بدست آورده‌ام ، اشتیاق است. در سه روز گذشته دروس سیاسی را به‌ما آموخته‌اند . چند نفر از ما حاضر شده‌اند و او طلبانه از راه لائوس

به وقتنام جنوبی بروند و در آنجا با مهاجمان آمریکائی بجنگند. یکی از آنها من هستم. ولی دلم برای کان و مادرم خیلی تنگ شده است.

فردا روز استراحت است. واز رئیس اجازه گرفته‌ام تا به دیدن والدینم که در نزدیکی اینجا زندگی می‌کنند، بروم. او این اجازه را بمن داد، چون داوطلب شده‌ام که به وقتنام جنوبی بروم.

ساعت چهار بعد از ظهر امروز، باتفاق «وی» به دیدار والدینم خواهم رفت. از طریق «ترانگ‌گه» و از روی کوه‌ها باید بگذریم. البته راهی طولانی در پیش داریم ولی عیبی ندارد، از خوشحالی دارم دیوانه می‌شوم. بزودی مادر وبقیه فامیل را خواهم دید.

امروز دوم ژوئن است

همه را دیدم جز مادرم را. چه بدشانسی بزرگی، مادر! وقتی به آنجا رسیدم، ساعت یازده و نیم شب بود و قلبم از هیجان بشدت می‌زد.

«وان» را بوسیدم، مادر بزرگ و دانی‌ها و خاله‌ها و پسرخاله‌ها را هم بوسیدم و بعد پرسیدم، مامان، پس مامان کو؟ او در خانه نبود، چون همان روز صبح به «دونگ‌هوی» رفته بود. آخ مامان وقتی بیانی وبنهمی که پرت آمنه و تو در خانه نبودی، چقدر ناراحت می‌شوی. منهنم خیلی ناراحت شدم. فامیل برابم شام متصلی تهیه دیدند، بهترین شامی که بعد از ورودم به ارتش خورده بودم. ولی مامان، دیگر گرسنه نبودم. فقط به تو فکر می‌کردم، شاید دیگر چنین موقعیتی برای دیدار دوباره تو دست ندهد...

چقدر ناامیدم. تا ظهر منتظرت ماندم و تو نیامدی و بناچار آنجا را ترك کردم، آنها برای راهم برنج وغذاهای دیگر تهیه دیدند ولی من دیگر به غذا میل نداشتم، آنقدر هنگام ترکان ناراحت بودم که نتوانستم مانع از ریختن اشکهایم بشوم... به میان درخت‌های جنگل رفتم و دهکده را دیدم که آهسته آهسته از نظرم پنهان می‌شد و من همچنان حق‌حق گریه می‌کردم. هنوز هم دارم گریه می‌کنم و اشک‌هایم روی دفترچام می‌ریزند. چه تأسفی مامان، ما دونفر هرگز شانس نداشتیم.

الآن به دهکده «وی» رسیده‌ام و منتظرم تا با پدر و مادرش خداحافظی کند و باهم راه بیفتیم.

امروز سوم ژوئن است

سفر مشکلی بود . در حدود ساعت سه بود که مجبور شدیم با پای برهنه از رودخانه بگذریم و در همانوقت يك هواپیمای دشمن در آسمان ظاهر شد و شروع کرد به تیرانداختن بطرف ما . مجبور شدیم در گودالی پنهان شویم . و برای آموزش روحمان دعا بخوانیم . و باترس می‌دیدیم که گلوله‌ها در اطراف ما زمین می‌خورند . ولی نه به سن و نه به «وی» تیری اصابت نکرد .

در حدود ساعت چهار توانستیم دوباره به جاده برگردیم و به راه پیمائیمان ادامه بدهیم .

هنگام غروب به ترانگ که رسیدیم و با دختر خوشگلی که صدای مطبوعی داشت آشنا شدیم . او به ما می‌رفت ، و ما هم راه رفتیم . بمن گفت که اسمش «تران تی هونگ» است . با بیاد آوردن او قلبم می‌لرزد : صدایش مثل صدای کان بود و در صورتش هم چیزی از کان داشت . من نامه دیگری به کان نوشتم ، تا بحال در این یکماه ده نامه برایش نوشته‌ام : بدون آنکه هرگز جوابی از او بنستم برسند . هرگز .

امروز هفتم ژوئن است

تمام امروز دل‌درد شدید و غیر قابل تحملی داشتم ، به‌خانه‌ای رفتم تا در آنجا استراحت کنم و قیافه‌ام را در آینه تماشا کردم و خودم را شناختم . یکماه پیش این اندازه زشت نبودم ، گونه‌هایم چنان فرو رفته‌اند و پوستم چنان کشیده شده که بیشتر شبیه يك مرده هستم . باید بگویم که غذا نمی‌خورم . مثلاً امشب فقط يك کم برنج پخته خوردم ، همین . چیز دیگری نتوانستم بخورم . خسته‌ام . از پا افتاده‌ام . ولی خودم را به نوشتن مجبور می‌کنم ، چون احتیاج دارم که برای کسی دود دل کنم حتی اگر آن کسی يك تکه کاغذ باشد .

می‌دانی کاغذ ، همه چیز در جنگ زشت نیست ، مثلاً با آدم‌های خوب آشنا می‌شوی ، مثل کسانی که بهما کمک کردند مثل تان‌سونگ در

دهکدهٔ تان فونگ، صو کوی، صو دونگ، آقای لام. آدم‌های خوبی که مثل والدیتان از شما پذیرائی و نگهداری می‌کردند.

سوسیالیست‌های واقعی: تمام چیزهایشان را با ما تقسیم کردند، از چائی گرفته تا سیب زمینی. خودم را در میان آنها مثل یک ماهی در آب حس می‌کردم و تا زنده‌ام با خوشی از آنها یاد خواهم کرد. ولی چیزهای بسیار زشتی هم در جنگ وجود دارد. باران‌های گلوله و بستگی و دل درد، اوه! چقدر دلم درد می‌کند! نباید دیگر بنویسم. راستی قبلاً چگونه می‌توانستم هر روز بنویسم؟

امروز شانزدهم ژوئن است

تا روزی که دوباره رامپیمان را از سر گرفتیم، مریض بودم. و حالا در لونگ‌مین در دهکدهٔ مین لون هستیم. محل عجیبی است. یک دریاچه کوچک دارد که پر است از گل لوتوس. و عطر ملایمی فضا را پر کرده است. هیچ چیزی فشانگر از یک گل لوتوس نیست.

امروز چهارم ژوئیه است

دوماه ۱ دوماه گذشته و قلبم از تصور گذشت این دوماه بندر می‌آید - رنج می‌برم.

دوماه است که ترکش کرده‌ام و حتی کلمه‌ای هم از او خبر ندارم. تحملش مشکل است.

آیا برایش اتفاقی افتاده؟ آیا گرفتار بیاران شده؟ در جنگ هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

امروز پانزدهم ژوئیه است

امروز روز بزرگی است. از کان نامه داشتم. اولین نامهٔ او. کان من منتظر یک بچه است.

امروز هفدهم ژوئیه است

امروز ، روز تولد من است. تا بحال تمام جشن‌های تولدم را در خانه برگزار کرده‌ام و این بار تولدم به شنبه افتاده است. شنبه ، درخانه روز خیلی خوبی است ، ولی در جنگ بین شنبه و یکشنبه فرقی نیست. من حتی نمی‌توانم با استراحت کردن هم تولدم را جشن بگیرم. فرمانده تصمیم دارد يك برنامه‌نمایشی ترتیب دهد تا روحیه خرابمان آرامش پیدا کند. مجبورم تمام امروز را کار کنم. امروز از آن روزهای بداخلاقیم است. و اصلاً اهییتی به نمایش فرمانده نمی‌دهم.

امروز هجدهم ژوئیه است

دفترم ... آیا به تو گفتم که درخواست مرخصی کرده‌ام تا به دیدن

کان بروم ؟

پادم نمی‌آید که برایت گفته باشم. آنقدر برای گرفتن این مرخصی در فعالیت بودم که وقت صحبت با تو را نداشتم. خوب، برایت بگویم که بالاخره مرخصی را گرفتم ! ... عالیه ، دیشب این خبر خوش را به من دادند. فرمانده صدایم کرد و گفت «برای تولدت هدیه‌ای تدارک دیده‌ام» فکر کردم می‌خواهد هدیه‌ای به من بدهد و کمی خجل شدم، ولی وقتی یاصدای بلندی گفت «با درخواست مرخصیت موافقت شده» بشدت به هیجان آمدم. نمی‌دانستم چه بگویم ، نمی‌دانستم چکار باید بکنم، حس می‌کنم دارم لغت و کلمه برای بیان احساساتم کم می‌آورم ! شاید خرف شده‌ام ، شاید هم از شدت هیجان باشد. خیلی احساساتی شده‌ام. مافرت تا شهرم ده روز طول می‌کشد و در این ده روز از شادیم تغذیه خواهم کرد.

امروز بیست و هشتم ژوئیه است

در حدود هشت روز است که در راه هستم. در جاده شماره هفت با سرعت شش کیلومتر در ساعت راه می‌روم. امروز صبح غیر از يك گامه

برنج چیز دیگری نخوردم. ولی اهمیتی نمی‌دهم. از شادی، گرسنگی از یادم رفته، حتی شادیم باعث شده که دیگر ترسم؛ و بعد يك هواپیمای آمریکائی به من تیراندازی کرد، ولی این حمله، مثل آن روزی که با «وی» بودم پایم را مجروح نکرد، خودم را داخل گودالی انداختم و بعد که هواپیمای رفت شروع کردم به دویدن. بزودی به «دیوجو» که محل تولدم است نزدیک می‌شوم ساعت چهار به آنجا می‌رسم و به من خواهند گفت که والدینم هنوز در مزرعه هستند. چقدر خوشحالم! خوب راه رفتن را ادامه بدهیم.

امروز بیست و هفتم ژوئیه است

مامان و بابا و بقیه خانوادهم را بوسیدم. حتی دیگر احساس خستگی هم نمی‌کنم. می‌خندیدیم، چون آنها به من گفتند که لاغر شده‌ام، چقدر خندیدیم ...

ولی غیر از اندیشه دیدن کان، فکر دیگری در سر نداختم.

بخود گفتم «خب حالا می‌دانم چه کارها خواهم کرد، مقدار زیادی راه را از کنار خط آهن خواهم رفت و بعد به چپ می‌پیچم و از کنار رودخانه تین راه می‌روم و بعد به هانگ‌دوا می‌روم و بعد ماشین می‌گیرم تا به فوکی برسم. ماشین ساعت ۹ شب حرکت می‌کند. ثانیه شب با ماشین می‌روم و ...»

من ماشین ساعت ۹ را سوار شدم. به موقع به آنجا رسیدم ولی ماشین نیامد. ساعت ده هم گذشت، ساعت یازده هم گذشت و بعد نیمه شب رسید ... کمی بعد از نیمه شب ماشین رسید، چه بدبختی بزرگی! این ماشین به «فوکی» نمی‌رود بلکه به «وین» می‌رود. بالاخره ساعت يك صبح سوار ماشین فوکی شدم ولی تا ساعت ۳ حرکت نکرد. و باین ترتیب شبی را که می‌توانستم با کان بگذرانم از دست دادم. الآن ساعت پنج صبح است ماشین در سیاهی شب حرکت می‌کند و از خوابی که دیده‌ام بیدار شده‌ام. خواب دیدم در آغوش کان بخواب رفته‌ام.

امیدوارم که قبل از رسیدن روز به آنجا برسیم، چون سفر در این جاده بهنگام روز کار خطرناکی است مسافران با خنده به راننده می‌گویند

«عجله کن، اگر جانسون از آن بالا ما را ببیند، تیراندازی میکند.»

امروز بیست و هفتم ژوئیه است

شاید بنظر احمقانه بیاید که در چنین روزی ، وقتم را بانوشتن خاطرات تلف کنم . ولی در این لحظه او خوابیده و من نمی توانم بخوابم . نشستم و دائم با خود تکرار می کنم « من در کنار او هستم » دفترم ... الآن همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد . ساعت پنج و نیم صبح به شهرمان رسیدم . بطرف بل دویدم تا از آن بگذرم و به خانه بروم ولی پلی در کار نبود ، چون بیماران آمریکائی ها نابودش کرده بود . صدقدم آنطرفتر دو قایق را نزدیک هم گذاشته بودند و بجای یل ، از روی آنها می گذشتند . و این ترتیب به آنطرف رودخانه رفتم . شهر در اثر بیماران آمریکائی ها بکلی خراب و ویران شده بود . يك خرابه کامل . در پارك شهر شله های آتش مانند آتش نشان زبانه می کشید و در نقطه دیگری نیز آتش نشان بزرگتری در حال زبانه کشیدن بود و آن نقطه درست محلی بود که مفازه کتابفروشی من قرار داشت .

حتی جاده ها هم دیگر نبودند . از رستوران می هیو ، از مدرسه تجارتی و از لایر توار من چیزی غیر از اسکلت ساختمان ها باقی نمانده بود . حادثه ای هزار بار غمناکتر از آنچه که تصور می کردم . نگیادام ، نگیادام من که محلی به آن شادی بود ، تبدیل به يك شهر افسانه ای شده بود .

بانامیدی ، در خرابه ها راه رفتم و باخود فکر کردم که من روزی در اینجا زنده گی می کردم ، کار می کردم . و حالا از آن غیر از خرابه و علف چیزی باقی نمانده بود .

اوه دفترم ! چقدر رنج بردم . دائم باخود تکرار می کردم : « و اگر کان من مرده باشد ؟ »

تمام مدتی که بطرف اداره مرکزی کتابورزی می رفتم با ناراحتی فراوان به این موضوع می اندیشیدم . دوستم تونگ را در راه دیدم و از او خواستم کیفم را برایم بیاورد چون دیگر قادر نبودم حملش کنم . و بعد با او بطرف خانه دویدم چون اگر تنها می رفتم ، ناراحت می شدم .

بطرف خانه دویدم و فریاد زدم « کان » . ولی او در خانه نبود . از همسایه ها سراغش را گرفتم و آنها گفتند که کان به مزرعه رفته . گفتم

يك دوچرخه به من بدهيد و آنها فوراً يك دوچرخه به من دادند. واين كان بود كه به استقبالم می‌دويد. از دوچرخه پائين آمدم و فقط توانستم بگويم «كان».

بعد خواستيم يكدیگر را در آغوش بگیريم . ولی خودداری کردیم: چون خوب نبود، خیلی‌ها ما را نگاه می‌کردند. فقط دست همدیگر را گرفتیم و در چشمان هم خیره شدیم. چشمانمان بهم قفل شده بود. كان پرسید، «چقدر خواهی ماند؟» گفتم «دو روز» و او آهسته گفت «فقط دو روز؟»

حق باتست كان ده روز راه‌پیمائی در كوه ، فقط برای دو روز نزد تو ماندن ؟ ...

امروز می‌ام زوثیه است

باید امروز صبح حرکت كنم تا بتوانم فرداشب به گروهم ملحق شوم. كان در سكوت ، ناهارم را آماده كرد و يك بسته برنج هم برایم پخته كه در راد بخورم . سحر بود . در سكوت صحبانه‌مان را می‌خوردیم و به يكدیگر خیره شده بودیم . قلبم تکه‌تکه شده بود و فكر می‌كنم قلب او هم بهمچنین. وحال آخرین بوسه را به او خواهم داد ، آخرین نگاه را ، وبعد می‌روم. و مدام این لحظات را برای خود تکرار می‌كنم در حالیکه او دارد آماده می‌شود تا مرا همراهی کند .

ومن می‌نویسم برای اینکه کاری کرده باشم. برای اینکه آرامشی به خود داده باشم . برای اینکه از این انتظار دیوانه نشوم .

بايك ماشين تا «تی‌هیو» خواهم رفت واز آنجا سوار ماشين دیگری می‌شوم . وداع كان. من حس می‌كنم كه این آخرین بار است، حس می‌كنم كه هرگز يكدیگر را دوباره نخواهيم دید. ولی هر كجا كه بروم و هر چقدر كه از تو دور باشم حتی اگر هم بمیرم عشق من به تو همیشه وجود خواهد داشت. وداع كان من . آخ كه چقدر از شما امپریالیست‌های آمریکائی متنفرم. چقدر بخاطر رنج‌هایی كه به ما می‌دهید از شما متنفرم.

امروز ۳۱ اوت است

يك وداع دیگر، تمام عمرم را به وداع گذرانده‌ام. از بخت خوش

توانستم مادرم را ببینم. ما را برای تهیه مقدار آذوقه به نزدیکی دهکدهام فرستادند و باین ترتیب توانستم در خانهام بخوابم و صبحانه را بامادرم بخورم. ولی ساعت هشت صبح از پیش او رفتم. او مرا تا آخرین جاده همراهی کرد و میخواست کیف مرا برایم حمل کند. کیفم سنگین بود ولی باوجود این گذاشتم که آن را برایم بیاورد، چون فکر می کردم باین ترتیب خوشحالش خواهم کرد و بعد آن را بروی دوشم انداخت و نوازشم کرد و ازهم جداشدیم، بدون آنکه حتی يك کلمه بین ما ردوبدل شود. مثل این بود که غیر از اندوهمان ، حرف دیگری برای گفتن نداشتیم.

امروز ۱۴ اکتبر است

امروز يك نامه به کان نوشتم و شاید آخرین نامه ای باشد که به او می نویسم چون قرار است یکی از همین روزها برای يك نبرد برویم ، و شاید بمیرم .

مدتهاست که خبری از کان ندارم ولی از «وین» و پدرم نامه داشتم. چرا ؟

امروز ۱۸ اکتبر است

دفترم، این روزها من پانزده بیشتر حرف دارم، حس می کنم آن مردی که بودم نیستم. داریم برای يك نبرد تدارك می بینیم و من دیگر آن مرد سابق نیستم. قبل از هر نبرد ، فکر می کنم دیگر از این یکی جان سالم بدر نمی برم و می میرم. و وقتی بعد از پایان نبرد خود را زنده می بینم ، حالت بهت و ناباوری به من دست می دهد. و حالا که پنج ماه است در ارتش هستم ، حس می کنم تمام چیزهایی را برای وطن فدا کرده ام؛ خانوادهام، کارم ، خوشبختییم .

امروز ۲۲ اکتبر است

و حالا چهل و دو روز است که بدون هیچگونه کاری یا فعالیتی در

اینجا در «هونگ دائو» مانده‌ایم.

هیچگونه کاری برای نبرد با دشمن نکرده‌ایم و دیگر به این دهکده و ساکنانش خو گرفته‌ایم.

و حالا باید خود را برای ترك اینجا آماده کنیم. عملیاتی که در لائوس باید انجام بدهیم. انتظار ما را می‌کشد! شاید یکسال در لائوس بمانیم و شاید هم دو سال. بی‌رحال تا وقتی که وظایفمان را در قبال این کشور انجام دهیم، در اینجا خواهیم ماند. همه چیز آماده است و باید حرکت کنیم.

و ادامه نوشتن خاطراتم را می‌گذارم برای توقیفی که بین راه خواهیم کرد ...

خب، ساعت چهار بعداز ظهر حرکت کردیم. توپ کوچک و کیفم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد مخصوصاً این توپ کوچک که خیلی سنگین است. تابحال دو، سه بار افتاده‌ام و آنها هم توجهی به من نکردند و راهشان را ادامه دادند. از هونگ دائو، رونگ تونگ و کسومکت گذشتیم و بعد در حدود چهار کیلومتر روی شن‌های ساحل رودخانه لام راه رفتیم.

آب رودخانه شفاف بود و در حدود یک دو حین قایق منتظر بود تا ما را به ساحل روبرو ببرد. ندرتیا مارا، بلکه گرودهای دیگری را هم باید به آن طرف می‌بردند. ساعت ۹ شب بود که ما از رودخانه گذشتیم. گرسنه‌ام بود و همه کوفته برنجی‌هایم را خوردم. حالا ساعت ۱۱ است باز دوباره حرکت خواهیم کرد، چقدر خسته‌ام.

امروز ۲۳ اکتبر است

وقتی مجبور شویم، مثل امروز از تپه‌های بر صخره بالا برویم، چویدستی بر ایمان کمک خوبی است. و حالا کیلومترها را بهتر می‌توانیم حساب کنیم. پنج تا مانند ... چهار تا مانند ... سه تا مانند ... دو تا مانند ... یکی مانند ... اتراق! گاهی وقتی به محل اتراق می‌رسیم میلی به نوشتن پیدا نمی‌کنم: فوراً خوابم می‌برد و بیدار شدن از چنان خواب سنگین بسیار سخت است. خوشبختانه وقتی از دهکده‌ها می‌گذریم، مردم ما را در حمل بارهایمان کمک می‌کنند، مخصوصاً دختران جوان. در اینجا، سان‌هوآ

باچهار زن مهربان آشنا شدم : خانم که ، خانم دائو، کسونگ و دونگ کوچولو . آنها باز مرا باخود قسمت کردند و آن را پانزده کیلومتر برایم حمل کردند آنهام باچه مهربانی و نیروئی . حالا مشغول اشراحت هستیم تا بتوانیم راه پیمائی همیشگی را دوباره ادامه دهیم . البته بهتر است که در شب راه پیمائی کنیم ، چون باین ترتیب هوا پیمایهای آمریکائی ما را نخواهند دید . بعضی اوقات از خود می پرسم ، این موشک های پرتوافکن چه دردی دوا خواهند کرد ...

امروز ۲۶ اکتبر است :

روز سختی بود . آنها مرا به نگاآن فرستادند آنها نه از جاده قدیمی بلکه از جاده «ترونگ تان» که روزی سلسله «له» در قلعه آن زندگی می کردند .

کوه بلند بون ، جاده صاف و يك لحظه غنلت و بی توجهی برابر بود باسر به پائین افتادن! و بعد همگی بطرف «هونگ لائو» پیش رفتیم و بعد از صرف غذا در «فام تی» به «دام لین» رسیدیم . اینجا محل تولد عمو هو است ، یعنی رهبران «هوشی مینه» چون باید به سازمانمان در «لین تونگ» می رفتیم ، تا دوستم «ترونگ» را ببینم . از مقابل منزل عمو «هو» گذشتم . خاندهاش از دو کلبه پوشیده از گاه برنج که اطرافش را نی های خیزران گرفته اند ، تشکیل شده .

همیشه دلم می خواسته خانه عمو «هو» را ببینم و بعد که آن را دیدم احساس عجیبی به من دست داد . پنجره ها در پشت پرده های تشنگ خیزران پنهان شده بودند و در طرف راست يك درخت که تال موز بود . يك درخت ترنج هم بود . يك درخت پرتقال هم بود . به خودم اجازه چیدن يك موز ، يك ترنج و يك پرتقال را دادم ! بنظر محل وسیعی آمد ، در حالی که جای کوچکی بود .

امروز ۵ نوامبر است

سه نامه از کان دریافت کردم . همه را باهم ، و چند لحظه بعد از

اینکه به سونین رسیدم به يك مغازه عكاسی رفتم و عکس گرفتم و يك عکس برای کان فرستادم، برایش نامه هم نوشتم. وبعد برای پدرم. خواهرم لانگ، و دوست کتابفروشم توك نامه نوشتم. ولی دیگر نوشتن راضیم نمی‌کند. خیلی ناراحتم و خیلی ناامید. شاید دیگر نوشتن خاطرات را رها کنم و دیگر چیزی ننویسم.
به‌چه درد می‌خورد؟

امروز ۲۳ دسامبر است

درست هشت روز است که در این محل زشت که سون‌هام نام دارد، مانده‌ایم! و تمام مدت عملیاتی را که باید هنگام مأموریتمان انجام دهیم، تمرین می‌کنیم. امروز راه بیجائی طولانی‌مان آغاز می‌شود و هنوز داریم از خود می‌پرسیم که کجا می‌رویم و چه باید بکنیم، و این مأموریتی که همه درباره‌اش حرف می‌زنند چه اهمیتی دارد؟ بنظر مأموریت مهمی می‌آید ولی هنوز کسی نمی‌تواند تصور کند چه پیش خواهد آمد. باید دو بیست کیلومتر را با کیف و تفنگ و آذوقه و مهمات از کنار جویبار واز میان کوه بینه برویم. حتی از فکرش هم ناراحت می‌شوم.
نوشتن خاطراتم را برای تسکین دادن خودم، از سر گرفته‌ام.

امروز ۲۴ دسامبر است

در ساعت پنج صبح راه بیجائی را آغاز کردیم؛ هوا هنوز تاریک بود. خیلی خسته‌ام، پاهایم درد می‌کنند، زمین پر از سنگلاخ است و جاده‌ها پر است از پرتگاه. خوشبختانه وقتی به يك خانه کوهستانی یا روستائی می‌رسیدیم به ما اجازه می‌دادند که به آنجا وارد شویم و استراحت کنیم.
ولی این چه زندگی است که ما داریم؟ چقدر عشق بوطن گران تمام می‌شود.

امروز ۲۵ دسامبر است

نوئل است. با حضرت عیسی! نوئل است و من تویم را حمل

می‌کنم، چه نوئل قشنگی!

سه روز در جنگل راه رفتیم و پشه‌ها خوت پندمان را در آوردند به زمین افتادم و زانویم مجروح شد و حالا هم آماس کرده. پایم از نیش پشه‌ها سوراخ سوراخ شده. به جاده اصلی برگشته‌ایم با استفاده از تاریکی از جاده کنار خط آهن راه رفتیم.

باران زیادتر می‌بارد و از برخورد دانه‌هایش با صورتمان، احساس درد می‌کنیم.

ساعت سه صبح بود و ما مجبور بودیم با پایهای برهنه از رودخانه‌ای با آب یخبندان بگذریم. و بعد هنگام طلوع آفتاب به یک دهکده کاتولیک در ده «چوله» رسیدیم، و الآن در آن ده هستیم و داریم برنجان را می‌پزیم و کمی هم استراحت می‌کنیم. ساعت یک صبح دوباره راه پیمائی را آغاز می‌کنیم ولی پایهایم آنچنان باد کرده‌اند که از خود می‌پرسم، آیا طاقت می‌آورم تا آخر راه را بروم و به گروهم ملحق شوم؟ باران ادامه دارد و قسمت اعظم جاده در اثر بیب خراب شده. پل‌ها هم خراب شده‌اند. بعد از عبور از آن آب سرد ناراحتیم بیشتر شده است و مجبورم دم بدم بایستم و نفس تازه کنم ولی بعد مجبورم برای رسیدن به دیگران بدم. آخ که چقدر زانویم درد می‌کند... بهما نوارهای نایلونی داده‌اند که به پایهایمان بستیم تا از زلواها در امان باشیم. دیگر طاقت ندارم. آه!

چه نوئل زشتی. و کان؟

او چه می‌کند؟ عجیب است: من دائم به کان فکر می‌کنم، ولی باحالتی دیگر.

امروز ۲۹ دسامبر است

هفتمین روز راه پیمائی است. اغلب اوقات قبل از طلوع آفتاب بلند می‌شویم تا در تاریکی راه برویم، ولی با آزاری وبدون عجله راه می‌رویم. گاهی اوقات دوستانم توپ را برایم حمل می‌کنند ولی حتی این کار آنها هم درد مرا تسکین نمی‌دهد.

وقتی نتوانیم از جنگل‌های پراز زانو رد شویم، از جاده کوهستانی راهبان را ادامه می‌دهیم. خوشبختانه در این مسیر راه‌های زیرزمینی فراوانی وجود دارند. راه‌های طولی که در میان کوه حفر شده‌اند. و من راجع به آنها خیلی شنیده بودم ولی تا بحال ندیده بودمشان، در داخل

آنها خیلی خوب می‌شود راه رفت ولی تاریکی مطلق است و برای اینکه رابطه‌مان را باهم حفظ کنیم باید مدام باهم حرف بزنیم. در بعضی از نقاط آن هوا گرفته و خفه می‌شود، مثل آن راهروی دوست متری: دهانه راهرو، یا صخره‌هایی که در اثر بمباران فرو ریخته بودند بسته شده بود و بالاخره مجبور شدیم از روی کوه برویم. باران می‌بارید، هنوز هم ادامه دارد. و هر وقت که دره زانویم زیاد می‌شود به زمین می‌افتم و پنج دقیقه طول می‌کشد تا بتوانم دوباره باستم و راه بروم و خوب را بااندیشه اینکه اراده انسان هر مشکلی را می‌تواند از سر راه بردارد، فاصله‌ها را از بین می‌برد و زالوها و دردها را جدی نمی‌گیرد. تسکین می‌دهم.

امروز ۳۰ دسامبر است

هنوز سی کیلومتر مانده تا به «کین‌چو» برسیم. و بهمین دلیل وقتی «لی» و من آن خانه را دیدیم، بارهایمان را زمین گذاشتیم و به در خانه رفتیم و از صاحب آن چیزی برای خوردن خواستیم. صاحب‌خانه یک دیگ پراژ سبب‌زمینی که تازه پخته بود و مقداری موز به ما داد. از بس خوردیم داشتیم می‌ترکیدیم و بعد «نوی» و «مای» را صدا کردیم تا بقیه غذا را بخورند. ما خواستیم به آن مرد مهربان پول بدهیم ولی او قبول نکرد. حتی یک فنجان آب گرم هم به ما داد تا غذایمان زودتر هضم شود. حالمان سرجا آمد و وقتی به «کین‌چو» رسیدیم هوس کرده بودیم کمی شوخی و تفریح کنیم.

در تاریکی شب، «لین» با صدای بلند اسم شب را گفت «سون» و شخص دیگری اسم شب دیگر را گفت «سام» و بعد من فریاد زدم «زنده باد سمو هو» و «لی» گفت «احمق! می‌خواهی صدايت را بشنود؟» بهر حال زانویم کمتر درد می‌کند و خوشحالم که فردا راه‌پیمایی به پایان می‌رسد. جقدر کیف هستم! بوی غیر قابل تحملی هم می‌دهم! بیصبرانه منتظر فرصتی هستم تا خودم را بشویم. اوه! حمام کردن در يك وان پر از آب داغ... در با در چند کیلومتری اینجا قرار دارد.

امروز ۵ ژانویه است

امروز برای من روز مهمی است. چون سالروز عروسیم است.

یکسال ! نمی‌توانم بگویم که «کان» و من زندگی خوشی داشته‌ایم. بعد از عروسی فقط چهار ماه باهم زندگی کردیم و در این چهارماه هم همیشه بیست کیلومتر از هم فاصله داشتیم چون لایراتوار محل کارم خیلی دور از خانه بود. تقریباً فقط روزهای آخر هفته و روزهای عید همدیگر را می‌دیدیم و بعد هم به ارتش رفتیم . و سماع بعد از ورود به ارتش او را دوباره به مدت دو روز دیدم. و بعد دیگر هیچ .

برای يك عشق واقعی چه سرنوشت بیرحمی است. از خود می‌پرسم که کان من الآن چه می‌کند و امیدوارم که برایش اتفاق بدی نیفتاده باشد. چند هفته بود که زیاد به او فکر نمی‌کردم و خیلی ناراحت بودم، ولی حالا دوباره به او فکر می‌کنم. و چون عید تن نزدیک است فکر نبودن با او مثل خاری در قلبم فرو می‌رود. این اولین عید تن است که دور از خانه‌ام هستم. دلم می‌خواست که عید تن وجود نداشت چون وجودش غیر از ناراحتی برای من چیز دیگری نیست . و تمام این غم را بتهائی تحمل کردن ! و فقط با دفترم می‌توانم درد دل کنم.

تنهایی بزرگی درانتظارم است، و بعد، شاید مرگ .

امروز ۱۴ ژانویه است

آنها هنوز دارند می‌گویند که خودشان را برای واقعه مهمی آماده می‌کنند، البته بشرط آنکه غذا و اسلحه کافی داشته باشیم .
از دهکده‌هائی عبور می‌کنیم که ساکنانش هنوز در خواب هستند. هر کدام ما حداقل پنجاه کیلو مهمات ، برنج و چیزهای دیگر با خود حمل می‌کنیم . هنگام سحر است و دیگر از پا افتاده‌ایم.
درجائی پنهان شدیم و تا ساعت پنج بعداز ظهر استراحت کردیم و بعد راه بیعائی دوباره شروع شد. ولی ما به کجا می‌رویم ؟

امروز ۱۸ ژانویه است

چند روز دیگر عید تن است . به ما دستور داده‌اند که به در خانه‌ها نرویم و حتی به خانه‌ها وارد نشویم.
مثل اینکه خیرهائی هست . باید ساکت و خاموش در بوته‌زارها

بمانیم.

در حالیکه دیگران عید را جشن می‌گیرند، ما مجبوریم در بوته‌زارها پنهان شویم و ساکت بمانیم.
آخرین تنه را به‌پاد داریم، کان و من عید را باهم گذرانندیم.
خرشحال بودیم.

امروز ۱۹ ژانویه است

به هرکدام از ما يك كيلو برنج داده‌اند و فکر می‌کنم برای درست کردن شیرینی این برنج‌ها را به من داده‌اند.
چه تمکین قشنگی اباران باز باریدن گرفته است. يك مصیبت.
و دوباره به ما اجازه دخول به‌خانه‌ها را دادند و این اجازه دوباره مرا به خانه آقای «ویت» يك مرد مهربان و شجاع کشاند.

امروز ۲۰ ژانویه است

دلم برای خانواده‌ام سخت تنگ شده است. شیرینی‌های برنجی هم کاری برای رفع این دلنگی نتوانستند بکنند. سعی می‌کنم احساساتم را پنهان کنم، چون ممکن است باعث ناراحتی آقای «ویت» مهربان بشوم ولی همچنان فکرم متوجه کان است. به خانواده‌ام هم فکر می‌کنم، به مادرم، به آخرین باری که او را دیدم و به‌وقتی که خواست کیفم را برایم بیاورد و به هنگامیکه دور شدن مرا تماشا می‌کرد. آنها به‌ما يك چیره گوشت هم داده‌اند و البته باید خوشحال می‌شدم، ولی وقتی بیدار شدم، حس کردم در خواب گریه کرده‌ام.

امروز ۲۱ ژانویه است

چیره گوشت‌مان را سه‌برابر کرده‌اند. وای که چقدر این روزها می‌خوریم. ولی عجیب است، همه در سکوت غذایشان را می‌خورند مثل اینکه به خیلی دورتر از غذائی که می‌خورند فکر می‌کنند. ظهر دوباره راه‌پیمائی را شروع کردیم. من يك توپ کوچک حمل می‌کردم. به‌ما دستور داده‌اند که تا جدامکان دور از چشم بیگانه باشیم. ما هم دائم در

تاریکی راه می‌رویم. به خاطر باران جاده لغزان است و چون باران زیاد است ، دو کیلومتر را در مدت دو ساعت طی می‌کنیم. و البته لغزیدن بایک توپ کوچک بروی پشت ، بهیچ وجه خوشایند نیست .

امروز ۲۲ ژانویه است

می‌توانم بگویم که امروز اولین روزی است که برای آزادی ویتنام جنوبی تلاش مثبت می‌کنیم. باران ادامه دارد ولی همه ما تصمیم گرفته‌ایم که تا آخر کارمان را ادامه دهیم و مأموریتمان را به‌انجام برسانیم. واز امروز يك آدرس جدید دارم . ۸۷۵۷ HS . برای کان هم نوشته‌ام . در جنگل انجیرهای خوشمزه‌ای چیدم و خوردم.

امروز ۲۳ ژانویه است

ناگهان صدای هوایمانی شنیدیم و يك نفر فریاد زد : «آنها می‌خواهند ما را بمباران کنند» و يك دقیقه بعد يك هوایما پائین آمد و به ما شلیک کرد. انفجار بزرگی بود و تکه‌های یسب به اطراف پراکنده شدند. یکی از آنها از چهارمتری متری سرم گذشت . صدایش را شنیدم.
ولی آیا کدام قانون مرموزی، وجود و زنده ماندن يك مرد را تنظیم می‌کند ؟

اگر سرم چهار سانتی متر آنطرفتر بود، الآن مرده بودم. آیا ممکن است تمام این جریانات را به حساب اتفاق بگذاریم؟ بعد از شنیدن صدای گلوله، سرعت دویدم و خود را در گودالی عمیق در حدود چهل سانتی متر انداختم. رگبار بمب‌ها ادامه داشت . بطرف گودال دیگری دویدم و در آن یکی از دوستانم را در خون غوطه‌ور دیدم. فریاد زدم «زخمی شدی ؟» و او جواب داد «آره» نزدیکتر رفتم و دیدم یکی از پاهایش کاملاً متلاشی شده و فقط بایک تکه پوست به بدنش متصل است. پیراهنم را در آوردم و برای جلوگیری از خونریزی ، آن را به پایش بستم . و بعد يك پرستار صدا کردم و دونفری او را بنزیر درختی کشانیدیم . پایش مثل پاندول ساعت در هوا تکان می‌خورد ، بعد پرستار آن تکه پوست را هم برید و پا را دور انداخت . عجیب است که خیلی ناراحت نشدم. گاو مرده‌ای که شب

اول در جاده دیدم بیشتر مرا ناراحت کرد. شاید چون اولین موجود مرده‌ای بود که می‌دیدم. وقتی بیماران تمام شد، دود غلیظی اطراف ما را فرا گرفت. چند قدم به جلو رفتم و دیدم تکه‌های بمب گودالی را که در آن پنهان شده بودم، پوشانده. باورم نمی‌شد ولی خوب از خطر جسته بودم. سرفوشت من، گشته شدن در این محل نبود.

آیا در کجا نوشته که من می‌میرم؟

امروز ۲۴ ژانویه است

لحظه باشکوهی که همیشه در انتظارش بودم، بالاخره فرا رسید. رؤیایم تبدیل به واقعیت شد، من به حزب وارد شدم.

در حالیکه پرچم حزب را به دست چپم گرفته بودم، دست راستم را بلند کردم و قسم خوردم که به حزب خدمت کنم. هرچند که مجبور شوم فداکاری بسیار بکنم و ناراحتی‌ها و زجرهای فراوان بکنم. و همچنین قسم خوردم که مأموریتی را که حزب به من واگذار کرده با نهایت دقت و درستی به آخر برسانم، بهر قیمتی که باشد، حتی به قیمت جانم. مراسم ساده و کوتاه انجام شد ولی هیجان‌انگیز بود.

و حالا شعار من اینست: وفادار به حزب و صادق ب مردم.

رفیق هوداکتین پدر خوانده‌ام شد و حالا حس می‌کنم که نیروی بزرگی در من ایجاد شده.

آیا این احساس و این نیرو دوام خواهد داشت؟

امروز ۲۶ ژانویه است.

خیلی زود بیدار شدیم و پیش از سحر صبحانه‌مان را خوردیم، همه چیز آماده است. یک نامه به کان نوشتم و آن را به یکی از دوستانم که بتازگی از تایلند آمده‌ام دادم تا به او برساند. امیدوارم موفق شود آن را به کان بدهد، سعی کردم در این نامه از چیزهایی بنویسم که تا حالا به او نگفته بودم.

کان، کان من. شاید مرگ در انتظار من باشد. ولی مرگ عشق ما هرگز نخواهد آمد. هرگز نخواهد آمد، حتی اگر من بمیرم، یا تو

بمیری. کان، کان من، حالا باید برویم. فرمانده ما را صدا می‌کند و دستور می‌دهد...

۱۹ فوریه

یادداشت‌های او در اینجا قطع می‌شوند. باید پنج یا شش روز بعد کنار دروازه‌های سایگون کشته شده باشد. و یا شاید در تان-سون نوت که بوسیله گروهی از ویتنام شمالی‌ها اشغال شده بود. و شاید هم در بیست و ششم ژانویه در یک بیمارستان نظیر بیمارانی که کاپیتان اندی و هواپیمای آ - ۳۷ و من انجامش داده بودیم کشته شده باشد. من غیر از این خیال، به چیز دیگر فکر نمی‌کنم و از خود می‌پرسم: «آیا کان می‌داند؟ شاید نداند، مدت کوتاهی پیش نیست که آخرین نامه او را دریافت کرده و کان هم حتماً به آدرس جدید او جواب نوشته: HS ۸۷۵۷». حتی از کارمندان اداره اسناد ویتنام و مرکز تحقیقات هم پرسیدم، همانها که دفترچه‌ها را جمع‌آوری و ترجمه می‌کنند. آنها به من خندیدند و گفتند که من زن روماتیکی هستم و گفتند که من مثل ویت‌کنگ‌ها هستم و بعد گفتند که دفترهای خاطرات ویت‌کنگ‌ها به اشعار ناپلی شباهت زیادی دارد: در خاطراتشان همیشه از عشق حرف زده‌اند. و بعد پرسیدند که آیا خاطرات عاشقانه ویت‌کنگ‌ها برایم جالب هستند؟ و من گفتم حتماً، البته، و ایست یکی از آن خاطرات، یک گشتی سومین تیپ نیروی دریائی این دفتر را در «کانگ‌تری» پیدا کرده است. و این بار دفترچه متعلق به یک سرباز گمنام نیست. دفترچه دارای یک نام و یک نام فامیل است: له‌وان‌مین. متولد ۱۹۴۲ در کانگ‌بین، حدود دو هفته است که مرده. جسد این آمریکائی‌ها زود دست بکار می‌شوند و چقدر فعالند.

چیزی که هنوز از آن سر در نیاورده‌ام، کندن چند ورقه از دفترچه است. آیا بخاطر اصلاحات است و یا از روی سادگی آن را کنده‌اند؟ شاید هم بخاطر دور اندیشیان باشد: ولی کدام دور اندیشی؟ با گلوی بغض کرده خاطرات «له‌وان‌مین» را ترجمه کردم.

در بیرون، صدای همیشگی توپ‌ها شنیده می‌شود و حرف‌های امروز صبح فرانسوا را به یاد می‌آورم: «وقتی جنگ را بشناسیم، گریستن کار آسانی نخواهد بود.»

ولی من بخود اجازه گریستن می‌دهم: «در این کره سه میلیارد مرد

زندگی می‌کند و من برای هر يك از آنها می‌گیرم.» برای هر يك از آنها؟
 با او موافق نیستم. باید کسانی را که برایشان گریه می‌کنیم، انتخاب کنیم:
 سه میلیارد، خیلی زیاد است. و از هنگامی که این اوراق را بدست آورده‌ام
 برای لاری کمتر گریه می‌کنم، همچنین برای جانی که با ویتامین‌هایش و
 تجهیزات کاملش و توجهات عالی‌اش به اینجا آمده است.

از «لّه‌وان‌مین» بیشتر خوشم می‌آید.

خاطرات «لّه‌وان‌مین».

توبت‌لان! ای موجود پرستیدنی من! من نمی‌بایست نامه‌ای این
 چنین غم‌آور برایت می‌فرستادم، می‌دانم. باید می‌دانستم که ترا غمناکتر
 می‌کند. از تو عنبر می‌خواهم. دیگر تکرار نخواهم کرد عشق من. ولی
 نمی‌توانم برایت ننویسم، می‌دانی، اگر ننویسم، پس چکنم. پس برایت
 می‌نویسم. ولی نامه‌ها را برایت نمی‌فرستم و در دفتر خاطراتم حفظشان می-
 کنم: برای هنگامی که همدیگر را دوباره ببینیم و آنها را به تو بدهم.
 امروز از هر روز دیگر بیشتر به نوشتن احتیاج حس می‌کنم. برای اینکه
 امروز شخصی به اردوگاه سیاسی آمد و بازوی مرا فشرد و گفت «شجاع
 باش لّه‌وان‌مین، پدر و مادرت مردند». من شروع کردم به لرزیدن و بعد
 مثل يك بچه گریستم: تو می‌دانی که من تاچه حد دوستشان داشتم. حتی از
 اردوگاه هم برای مادرم شعر می‌فرستادم. آنها را دوباره خواندم و غم
 دارد خفهام می‌گفت. و در میان این غم به یاد سحری می‌افتم که سفرم را
 آغاز کردم و تو مرا تا رودخانه هین لونگ که دهکده ما را به دو نیم
 می‌کند همراهی کردی. من لیهام را بهم فشردم بودم. یادت می‌آید؟
 و بدلمحظه‌ای فکر می‌کردم که باید از یکدیگر خداحافظی می‌کردیم و
 کسی چه می‌دانست برای چه مدت از هم دور خواهیم بود. شاید تا وقتی
 که کشورمان دوباره آزاد شود و بهار با گل‌های لوتوس و بدون صدای
 بسبب آغاز شود. اینجا در جنوب همیشه زمستان است. ملت ما زیر پاهای
 دشمن زندگی می‌کنند، بسیاری از ما مرده‌اند و یا ناپدید شده‌اند. ولی آیا
 می‌دانی؟ آنها خوب جنگیدند. با تو وداع می‌کنم توبت‌لان. همیشه

تصویرت را بروی قلبم حفظ خواهم کرد. بهمن وقادار بهان.

تویت‌لان ، عزیز من. رونه‌ها و کوه‌ها ما را از یکدیگر جدا کرده‌اند و در هر تقاطع کوچکی ، پشت هر بوته ، و در پس هر درخت ، تو را می‌بینم. یک پرستو به سوی دهکده ما در پرواز است. از او خواستم که عشقم را برایت بیاورد و از او خواستم که از تو خواهش کند در نهایت بردباری به‌انتظار من بیانی .

اگر تو رنج بکشی ، تمام ویتنام جنوبی رنج می‌کشد و صدای گریه‌اش از هر برنجزار و از هر درخت نارگیل و از هر کانال بگوش می‌رسد.

هین لوتنگ ، فقط بین عشق ما جدائی نمی‌اندازد بلکه بین عشق‌های بسیاری جدائی افکنده . و اگر تو برستی مرا دوست داری، باید در این نبرد شرکت کنی آنچنانکه به تصویری که بهمن داده‌ای افتخار کنم. بالاخره باید روزی خوشبختی برای ما دونفر و برای هر کس دیگری که مثل ما دونفر می‌گریند، سر برسد .

تویت‌لان، گنج من! دلم می‌خواست یک شعر ماه اوت بسرای بیستمین سال تولدت می‌سرودم، و دلم می‌خواست که هر سطرش عشق مرا به تو و نترت مرا به دشمن بیان می‌کرد. این نامه را مانند یک شعر از من بپذیر . امروز روز تولد تو است. مگر نه؟ تو اینک در بهار زندگی و با احساس عشق به انقلاب زندگی می‌کنی. تو با آن بزرگ شده‌ای و با بزرگ شدن آن عشق من هم نسبت به تو بیشتر می‌شود . بنظر من می‌رسد که همین چند لحظه پیش تو را ترك کرده‌ام ؛ چشمان گرسنه‌ام هنوز پیراهن تو را که دور می‌شد می‌بیند ! سفید ، گیوان پر بیج و ثابت به کوچی‌های دهکده‌مان می‌ماند.

عشق من آنچنان بزرگ است: و شیرین مانند عطر گل‌های لوتوس و تازه مانند آب‌چشمه و گرانها مانند آفتاب که به‌زمین طلا می‌بخشد . و این عشق هنگامیکه شاهد ریختن بمبها بروی کشورم هستم و

شاهد قطره‌های اشك يك زن هستم، یاریم می‌دهد. این عشق به‌من نیروی يك كوه را در برابر طوفان می‌دهد. و در مقابل آمریکائی‌ها او مرا تا حد يك رودخانه که فضولات را به دریا می‌ریزد نیرومند می‌کند، آمریکائی‌ها.

کوه چیلین و رود بلك‌دانگ جای پای دیگر دشمنان پیروز را هنوز بر خود حس می‌کنند.

و چند دشمن تاجحال کشور ما را تصرف کرده‌اند؟ از چند قرن پیش داریم می‌جنگیم؟ و آیا کشوری شجاعتر از کشور ما هم هست؟ تویت‌لان، ما این دشمن جدید را هم از بین خواهیم برد.

تویت‌لان، زیر سایه يك درخت نارگیل به تو فکر می‌کنم. ما در «تری‌تین». هستیم، در استان «کانگ‌تری» و در برابر من «بن‌هی» به ساحلی از شن‌های سفید می‌ریزد.

يك بعد از ظهر پائیز است و دلم هوای خانه را کسیده. همیشه این حس را چه هنگام غذا خوردن و چه هنگام راه رفتن حس می‌کنم. ولی این حس وقتی يك گل قرمز را می‌بینم به نهایت درجه می‌رسد: تو چقدر گل‌های سرخ را دوست داشتی. هر وقت آنها را می‌دیدم، فریاد کوچکی می‌کشیدی. آه! چه خوب بود اگر تو هم در اینجا بودی. می‌دانی، اینجا جای قندگی است. سلسله کوه‌ها خیلی قشنگ هستند و همچنین سبزی جنگل‌ها و تمام پرنده‌هایی که بر فراز سر ما پرواز می‌کنند و لرزش برگ درختان.

دوست داشتم برای تو درختان زرد آلو و نی‌های خیزران را نقاشی می‌کردم و همچنین گلبرگ‌های آرکیده را. ولی شب با سکوت عجیبی بر تمام اینها می‌افتم و هرچه شادی‌آفرین بود حالا تبدیل به اشکال و حشتناک شده است تویت‌لان، چقدر دلم برایت تنگ شده.

من هنوز نفرستادن این نامه‌ها را ادامه می‌دهم، تویت‌لان. ولی چه فداکاری بزرگی! اگر تو تا این حد قوی هستی پس چرا نمی‌توانی که گاهی آنها را بخوانی تویت‌لان؟ چرا مجبورم می‌کنی آنها را به

کناری بگذارم. نوشتن برای تو وقتی ندانی که برایت نوشته‌ام به چه درد می‌خورد؟ تویت‌لان ، ممکن است آنها مرا بکشند و آنوقت دفتر خاطراتم گم خواهد شد و تو آن را هرگز نخواهی خواند .

آیا تو سالم هستی تویت‌لان؟ آیا بمن وفادار هستی؟ تو ، تویت‌لان باید به من وفادار بمانی . تو خواهی دید که انتظارت زیاد طول نخواهد کشید؛ منتظرم بمان تویت‌لان. يك روز به زودت برمی‌گردم . قول می‌دهم . شیرین من .

تویت‌لان ، يك شعر برای مامان نوشته‌ام ولی مامان هرگز آن را نخواهد خواند.

و تویت‌لان آن را برای تو کنار گذاشته‌ام.

«مادر عزیز ، ترا صدا می‌زنم و تو چقدر دوری.

ترا صدا می‌زنم و يك گوزن مرا پاسخ می‌دهد .

او بطرف من دوید ، و در جنگل ناپدید شد.

او نفس نفس می‌زد ، مثل تو که زیر آن بسبها نفس نفس می‌زدی. مانند وقتی که تو کسی را به کمک خواستی و کسی صدایت را نشنید.

و حالا مادر، احساساتم را به چه کسی بدهم؟

فقط يك مادر وجود دارد . و هرگز کسی نمی‌تواند جای او را بگیرد .

مادر، گاهی خواب می‌بینم که به خانه برگشته‌ام.

و شیراز خرابه چیزی نمی‌بینم .

و گودال‌های ناشی از بسب را می‌بینم که شدت انتقام را افزایش می‌دهد .

خانه‌مان کاملاً خراب شده است

مادر ، خانه‌مان خیلی قشنگ بود ، یادت می‌آید؟

باهم داستان « کیم‌وان‌کو » را می‌خواندیم

و فکر می‌کردیم که غناکترین داستان‌ها را خوانده‌ایم

مادر، ما غم را نمی‌شناختیم

غم ، روشن کردن شمع است

يك شمع برای تو و يك شمع برای بابا

من سه شمع خریدم. سومی برای خودم است.

آن را برای گورم بگه می‌دارم. وبعد می‌روم

و با سرپا زانی که برای نبرد می‌روند می‌روم.
 ولی مادر، چقدر خودم را تنها حس می‌کنم.
 من خود را مانند «لوک وان تین» اعیان حس می‌کنم
 وقتی او بیخانه‌اش برگشت اعیان باقی ماند.
 او مادرش مرده بود و فقط نامزدش «نگویت‌نگا» زنده بود.
 و ده سال به انتظارش مانده بود
 و آنقدر گریست تا کور شد.
 و باین دلیل است که من نفرتم را از کسانی که تو را کشته‌اند
 باغم برایت می‌گویم، مادر
 رود می‌تواند خشک شود و کوه می‌تواند درهم ریزد
 ولی مادر انتقام من، بالاخره گرفته خواهد شد.
 و برایم مهم نیست که آنها مرا بکشند
 بدون آنکه سعی برایم روشن کنند.

تویت‌لان، قلب من. می‌دانم که دوست‌نداری کلمات پر از نفرت
 مرا بشنوی. ولی چطور ممکن است احساس تنفیری نداشته باشیم؟ می‌دانم
 که تو به بخشش معتقدی، ولی بخشیدن چنین چیزی چطور امکان دارد؟
 من فقط به یک چیز می‌توانم فکر کنم: نابود کردن آمریکاییها. و فکر
 می‌کنم هر چیزی می‌تواند در راه این هدف یاریم دهد حتی سنگ، حتی
 یک طفل، بهمین دلیل است که از تو می‌خواهم در این مقاومت شرکت
 کنی. می‌دانم، تو به من خواهی گفت که برای اینکارها ساخته نشده‌ای،
 مگر نه؟ و ظاهرت هم گواه چنین چیزی هست: گیوان تو مانند آب
 چشمه لطیفند، دستان تو مانند گلبرگ‌های این گل فرمند، شانه‌های تو
 مانند این تارهای عنکبوت ظریفند، اوه تویت‌لان.

ولی بهر حال باید این کار را بکنی. و باین ترتیب سال‌ها
 آینده‌ات و سال‌های تولدی که بدنیال آن خواهند آمد، شادی‌آورتر
 خواهند بود. و تو فراموش خواهی کرد که در میان انفجار و خون بزرگ
 شده‌ای. نگذار روحیه‌ات خراب شود، عشق من. آن را برای من بگذار.
 اینها مشکلاتی هستند که زندگی به ما می‌آموزد و به بزرگ‌شدنمان
 کمک می‌کند. می‌دانی، الآن در ازدوگاهی در جنگل هستیم. سرد است.
 باران می‌بارد. و من کاملاً خیس شده‌ام و می‌لرزم. ولی اگر نمی‌جنگیدم،

آیا شایسته نام مرد بودم ؟

اگر نمی جنگیدم ، مرد نبودم . فقط يك جسم لرزان می ماندم .
از تو می خواهم احسانتم را درك کنی ، ولی همه چیز بیهوده
است . چون تو این نامه را نمی خوانی .

تویت لان، زندگی جنگجو مشکل است . مخصوصاً زندگی يك
جنگجوی وفادار به زن.

می دانی، شبهایی برایم پیش آمده که می توانستم به لبخندی و یا
دعوتی پاسخ مثبت دهم .

ولی بعد فوراً از خود پرسیده ام «آیا این يك خیانت نخواهد
بود؟» و بعد فوراً به خود جواب داده ام «باله يك خیانت خواهد بود» اوها
تویت لان ، هرگز نخواهم توانست .

گاهی اوقات به کسانی که می توانند چنین کاری بکنند غبطه
می خورم و بعد، از اینکه دلم می خواسته بجای آنها باشم ، خجالت می کشم .
تویت لان ، من تو را خیلی دوست دارم .

از هنگامیکه اولین پرنده صبحگاهی آوازش را سر می دهد تا
هنگامی که غروب ، آفتاب را قرمز می کند، تو را دوست دارم .

هنگامی که خود را زنده و شجاع حس می کنم ، تو را دوست
دارم .

و هنگامی که خود را خسته و تبیل حس می کنم ، تو را دوست
دارم .

هنگامی که باد است و شبنم است و خورد را تنها حس می کنم ،
یا با دوستی هستم ، تو را دوست دارم .

آوای يك نی کافیهست تا مرا به ساحل يك رود با تپشهایی که در
باد تکان می خورند و بادبانهایشان می لرزند ، به کنار تو و به کنار چال
گونه هایت ، بکشاند .

تویت لان، جنگ . ولی اگر نمی خواهی جنگ ، برایم اهمیت
چندانی ندارد، تنها چیزی که برای من مهم است ، اینست که زنده باشی
و منتظرم بمانی و به من وفادار باشی . چون اگر برایت اشاقی بیفتد، من
خود را به زیر آتش اولین مسلسل خواهم انداخت .

عشق من ، تویت لان . من احتمم ، يك شعر هم برای تو گفته‌ام .
 سربازان وقتی مرا در حال نوشتن می‌بینند ، کاری به کارم ندارند .
 فقط می‌گویند «او شعر می‌گوید» ، او يك شعر دیگر می‌گوید ! و من
 به حرف آنها اهمیتی نمی‌دهم و کارم را ادامه می‌دهم و آنقدر روی
 شعرهایم خنث می‌کشم تا از آنچه که دوباره می‌خوانم راضی شوم . از این
 شعر راضی هستم ، بهر حال آن را بدون آنکه تصحیحش کنم ، پاکتویس
 می‌کنم ، و این شعر من ، تویت لان . این شعر از تو واز دهکده‌مان حرف
 می‌زند . جز در واقع هرگز يك چیز هستید .
 در کاتنگ‌بین دهکده دوست داشتنی من است که
 رودها بهتر جریان دارند

که درختان نارگیل سایه‌های بلندتری دارند
 که سروهای ساحلی بزرگترین دانعا را دارند .
 در کاتنگ‌بین است که سبزه‌ها از هر سبزی سبزترند
 و باد ، عطر برنج رسیده را می‌آورد
 و گلنگ‌ها مناربع را با بالهائی سفیدشان می‌پوشانند
 و شن‌ها مانند نوازشی بروی تو می‌لغزند
 چون تو در کاتنگ‌بین هستی .

و در رؤیایم به کاتنگ‌بین باز می‌گردم
 و يك دختر شمالی را به یاد می‌آورم
 و روزهایی را که با او بسر بردم ، به یاد می‌آورم ،
 در غم و شادی هم شريك بودیم

راه انقلاب ، طولانی و خسته کننده است
 ولی ای دختر شمال ، پیروزی بالاخره فرا می‌رسد
 و ما کشورمان را آزاد خواهیم کرد
 و آن را چنان آزاد خواهیم کرد که دیگر هرگز از دست ندهیمش .
 به کاتنگ‌بین باز می‌گردم و اندرهم ناپدید می‌شود
 و دیگر به یاد نخواهیم آورد که در عشق ما بسی منفجر شده ، تویت لان
 و دیگر دودها و آتش‌سوزی‌ها و انفجارها را به یاد نخواهیم آورد
 و همه چیز تمام می‌شود تویت لان ، قسم می‌خورم .
 و قایق‌ها دوباره برآب‌ها خواهند لغزید

و باد دوباره برنجزار ما را نوازش خواهد کرد ، در حالیکه صدای نی غمگین فضا را پر می‌کند.
سربازان با تفنگ بردوشان برای چنین چیزهایی می‌جنگند
یعنی برای تو ، تویت لان.

تویت لان ، باور نمی‌کنم. حقیقت ندارد تویت لان. آنها خیر دادند که تو مرده‌ای تویت لان. آنها گفتند که توهم مانند مادرم مرده‌ای. دریک بیماران. باور نمی‌کنم تویت لان. خیلی سخت است تویت لان. نمی‌توانم تحمل کنم تویت لان. حتماً اشتباه می‌کنند تویت لان ، وگرنه من دیوانه می‌شوم. تو زنده‌ای تویت لان و سالم و در انتظار منی. ما باز یکدیگر را خواهیم دید تویت لان ، و باهم در کنار ساحل دریاچه قو راه خواهیم رفت یا در خلیج ستاره زرد، همان محلی که همیشه نیم آرامی دارد ، همان نیسی که دوستش داری همان نیسی که گیوانت را آشفته می‌کند تویت لان. و بعد به چشمان یکدیگر نگاه می‌کنیم تویت لان، دست در دست تویت لان، و هرگز یکدیگر را ترك نخواهیم کرد تویت لان. تویت لان، تویت لان ، تویت لان. من در رؤیا هستم تویت لان. تو مرده‌ای تویت لان. و وقتی منم بمیرم آنوقت در دنیای دیگر ، اگر وجود داشته باشد ، تو را خواهیم دید. چون از این بیعدتهای تنها هستم تویت لان. دیگر هیچ چیز برایم بی‌تفاوت است تویت لان. آنها از من خواسته‌اند که برای گشت بروم، منم خواهیم رفت تا بمیرم.

۲۱ فوریه

باری زورتیان نباید مرا به ناهار دعوت می‌کرد. مخمومداً روزی مثل امروز. ولی او مرا دعوت کرد تا گزارش مطالبی را که دربارهٔ ویتمام نوشته بودم و بدست او رسیده ، برایم بخواند و بعد با نرمش خاص خود بگوید که باین اوضاع واحوال نباید اینطور چیز بنویسم. ناهار را در خانهٔ او خوردیم و برای اینکه صمیمیتش را نشان دهم ناهار را در اتاق ناهار خوری نخوردیم بلکه در تراسی که از پنجرهٔ آن اتاق خوابش پیدا بود ناهار خوردیم. در آنجا من و او تنها بودیم. مثل دو نامزد. در یک

نقطه حس کردم که گزارش معالبا من بهانه‌ای بیش نیست و زورتیان ناگهان به من دل بسته .

ولی وقتی او اولین سؤالی را کرد که مانند صدای تیری در زیر میز بارومیزی دانتل ولیوان‌های کریستال و پراز اشیاء تفره پیچید .
تو درید من از بین رفت .

— دارلینگ ، تو کمونیست هستی ؟!

— نه باری .

— خیلی‌ها می‌گویند نیستند، در حالیکه در باطن هستند .

روز بسیار قشنگی بود . آفتاب شفاف بود و از پشت درخت‌های باغ و روی آبی دریای پراز نور یک درخت چنار با گل‌های قرمز رنگ دیده می‌شد .

من به یاد تویت‌لان افتادم که گل‌های سرخ را دوست می‌داشت و بعد با لحنی آرام جواب زورتیان را دادم . اگر من کمونیست بونم هرگز از گفتش ابائی نداشتم مخصوصاً که متعلق به کشوری هستم که اگر کمونیست باشیم راحت‌تر هستیم تا نباشیم .

— حرف‌های همیشگی ، مگر نه باری ؟ کسی که با شما نیست مخالفتان است و در حزب هم نام نویسی کرده .
— تو با ماهستی ؟ آره یانه .

— نه باری ، من باشما نیستم . مدت مدهدی از وقتی که با شما بودم و دوستان داشتم می‌گذرد حالا دیگر دوستان ندازم .

— دارلینگ ، چه چیزت خوب کار نمی‌کند ؟
او این جمله را کلمه به کلمه همینطور که نوشته‌ام ، گفت .
مثل اینکه بیمار باشم و یا علائمی از بیماری روانی در من دیده باشد . چه می‌دانم .

— چیزیم نیست باری ، یا لاف‌ها امیدوارم که چیزیم نباشد .

— می‌دانم که دختر شجاعی هستی .

— خیلی‌ها ایسرا نمی‌دانند ، خودم هم گاهی نمی‌دانم .

— پررو شو .

— من چیزی حاکی از پرروئی در اینکه بگویم دختر شجاعی نیستم ، نمی‌بینم .

او با مهربانی به من خیره شد و پیشانی‌اش را درم کشید ، و مثل اینکه رازی را در من کشف کرده باشد گفت :

— تو گاهی اوقات صلح طلب نمی‌شوی ؟
 از کلمه «صلح طلب» را با همان لحنی ادا کرد که کلمه کمونیست
 را، درست مثل فحش .

— اگر بخواهی بدانی، باید بگویم که من جنگ را دوست ندارم.

— چه جنگی را ؟

— جنگ . هر جنگی .

— آه من فکر می‌کردم این جنگ را می‌گویی .

— این جنگ هم ، دست کسی از دیگر جنگ‌ها ندارد باری.

— خوب ، پس چرا به اینجا آمدی ؟

— برای اینکه ... گوش کن باری . می‌توانم بگویم بخاطر شغلم .

بخاطر قسمت روانی شغلم.

این جواب می‌تواند جوابی برای سؤالت باشد یا لااقل یکی از

جواب‌ها باشد .

من حتی می‌توانم به تو بگویم که خواستم جنگ را به کسانی که

با آن آشنائی ندارند بشناسانم .

اینهم می‌تواند يك جواب باشد، و بهر حال جواب‌های دیگری هم

می‌توانم به تو بدهم . ولی جواب واقعی يك جواب خودخواهانه است .

من به جنگ آمدم، برای آنکه خواستم بشناسم . چون همیشه آدم بطرف

اشخاص یا چیزهائی که نمی‌شناسد کشیده می‌شود .

— تو چه چیزی را نمی‌شناختی ؟

— مثلاً وحشت را ، وحشت‌هایی که غذای جنگ هستند .

— چه وحشت‌هایی ؟

سجبت به صورت احمقانه و پوچی درآمد بود، از يك طرف

آن درخت با گل‌های قرمز که مرا به یاد تویت‌لان می‌انداخت و از طرف

دیگر او با دماغ‌گنده‌اش و احترام موذیانته‌اش ، و تظاهرش به نرمی

و در این میان من بدم و يك پیشخدمت ریشمانی که با فروتنی و در سکوت

خدمت می‌کرد و صدایش در نمی‌آمد، ولی گاهی چنان نگاه‌های تیزی

بدا می‌کرد که انگار صدا می‌داد.

— شاید باری بنظر تو کشتن وحشت نباشد، نه کشتن و نه کشته

شدن .

— اگر دلیل موجهی داشته باشد ، نه .

— حتی اگر دلیل موجهی داشته باشد . بهر حال باید دید آیا

دلیش موجه هست یانه، و جنگ شما دلیل موجهی ندارد .

می‌دانم باری، من به کلیسا نمی‌روم و دعا هم نمی‌خوانم ، ولی صاحب این جمله را قبول دارم «تو هرگز نخواهی گشت».

— دارینگ تو مسیحی نیستی ؟

— نمی‌دانم ، ولی دلم می‌خواهد باشم .

او از جایش بلند شد و گلوبیس را صاف کرد و با کمال مهربانی و نرمش شروع کرد به حرف زدن. مثل این بود که می‌خواست ذهن بچه‌ای را دربارهٔ مطلبی زنده کند و با علاقهٔ فراوان هم سعی در روشن شدن ذهن می‌کرد. چون به دموکراسی اعتقاد داشت و به آزادی هم به‌همچنین . چون به عقاید دیگران احترام می‌گذاشت و در ضمن حاضر بود که تمام عقاید غلط را تصحیح کند. و مدام سعی داشت بدمن ثابت کند که آمریکائی‌ها آدم‌های باگذشت، مهربان و خوبی هستند و بخاطر همین صفات است که در ویتنام ، کره یا اروپا می‌جنگند . اروپا را یادم نرفت بگویم چون مگر چه کسی غیر از آمریکائی‌ها ما اروپائیان را از سلطه و جنگال نازی‌ها نجات داد؟ و درمیان آن آمریکائی‌ها، باری زور تیان هم بود چون در آن زمان در اقیانوس آرام جانش را بخاطر دموکراسی و آزادی به خطر انداخته بود. و حرف‌هایش مانند سر آغاز يك مطلب کمی به درازا کشید. و بعد سعی کرد برایم شرح دهد که مقایسهٔ مسیحیت و صلح طلبی با جنگ در ویتنام، چگونه خیانت نسبت به دولت آمریکا محسوب می‌شود. و بعد گفت این دولت آمریکا است که به من اجازه داده در اینجا بمانم، که ترحم برای يك آمریکائی کشته شده بهیچ وجه قابل مقایسه با ترحم برای يك ویت‌کنگ کشته شده نیست . چون ویت‌کنگ يك دشمن است.

و من برایم توضیح دادم که دشمن او ، دشمن من نیست. و برای من يك آمریکائی و يك ویت‌کنگ تفاوتی ندارند. و هر دو مردمی هستند با دو دست ، دویا و يك مغز و يك قلب ، تنها تفاوت آن دو باهم اینست که ویت‌کنگ در کشور خودش است و آمریکائی نه. که ویت‌کنگ از کشورش دفاع می‌کند و آمریکائی این کار را نمی‌کند . و هر چه توضیحاتم را سنجتر و ساده‌تر می‌شد او کمتر می‌فهمید و بعد از گفته‌هایش. چنان تابعی گرفت که مجبور شدم از او بپرسم آیا همانطور که مازور را اخراج کرد. خیال اخراج مرا هم دارد ؟ . او گفت که دستورات اخراج به دولت ویتنام مربوط می‌شود نه به آمریکائی‌ها . خواهیم دید ، همه چیز در اینجا ممکن است . امروز به ما خبر رسید که ژنرال لون ، «تری کانگ» را حب

را دستگیر کرده است ، بدون هیچ اتهامی .

او را دستگیر کرده . همین .

من حاضرم همه چیزم را بدهم تا بدانم فرانسوا در باره این حرکت

«لون» چه عقیده‌ای دارد. ولی وقتی از او پرسیدم ، جوابی نداد .

فصل ششم

دیگر کسی از لون حرف نمی‌زد، مگر آنکه نامش بر حسب اتفاق برده شود.

فرانسوا از او حرف نمی‌زد و دیگران هم اگر حرف می‌زدند خیلی آرام و آهسته و بین خودشان.

بعضی اوقات از اینکه روزی به آن مرد احترام می‌گذاشتند خود را تحقیر می‌کردند و گاهی اوقات هم باین تفاوتی از او یاد می‌کردند: چیزهایی که در اطراف مامی گذشت خیلی مهمتر از گلوله‌ای بود که بوسیله نگویز، نگولون وارد سرویت کنگی شده بود، مرگ، مارا مانند پاران خیس کرده بود و مانند سایه‌ای در تعقیب ما بود: همه‌جا، هر جا که می‌رفتیم و هر کار که می‌کردیم: و آنچنان به فکر و احساسات ما چسبیده بود که دیگر يك قتل بحساب نمی‌آمد و دیگر کسی توجهی به این موضوع نمی‌کرد. نبرد در هوئه وحشتناک شده بود و آجر به آجر شهر را خراب کرده بود.

خسان در بندی گیر کرده بود که روز به روز بیشتر گرفتار و آسیب می‌شد و وجب به وجب خراب و نابود شده بود. و در میان چنین طوفانی، لون بهر گاه بیهوده‌ای تبدیل شده بود که دیگر نمی‌دیدش. در چنان

گردایی از ماجراهای مختلف فرورفته بودم و هر دم هم با سؤالات بیشتری که دائم دور سرم می‌چرخیدند روبه‌رو می‌شدم و کسی هم نبود که جوابگویشان باشد: می‌دانستم که این سؤالات برای فرانسوا هم مطرح می‌شدند. ولی با او به بحث و معادله نمی‌پرداختم چون زیاد در ساپگون نبودم و احساسات و افکاری که مرا ناراحت کرده بودند و نمی‌فهمیدمشان و سعی می‌کردم که در کشان کنم مرا پر کرده بودند، دلم می‌خواست بدانم زندگی یعنی چه، مرگ یعنی چه و بشر بودن چه معنایی دارد.

می‌دانی، وقتی اوراق دفتر خاطراتم را می‌خوانم به راحتی رؤیائی فرو می‌روم. آنها دفترهای سیاه‌رنگی هستند که کاغذهایش خط‌باز یا چهارخانه است و نوشته‌هایی که آن را پوشانده‌اند با شکل نوشته‌هایی همیشه من شباهتی ندارند: تو در تو، مشخص، حساب شده.

حتی وقتی که چیزهای وحشتناک و غیرقابل باور را نوشته بودم باز با چنین خطی آنها را نوشته بودم. ولی آیا از کجا من نیروی تحمل روبروشدن با این بار سنگین غم‌ها و وحشت‌ها و بدی‌ها را پیدا کرده‌ام؟

روز بعد از روز، هفته بعد از هفته، بدون استراحت، بدون دم زدن. بعضی اوقات از خود می‌پرسم نکند دیوانه شده بودم و بهر حال هندان حالتی را داشتم که دیگران هم گرفتارش شده بودند. آیا تو هرگز فکر کرده‌ای که جنگ هم یک نوع زندان دیوانه‌ها است؟ آیا می‌دانستی که در جنگ همه دیوانه‌اند؟ آخر چطور ممکن است که یک زن و یک مرد هیچ از خواب بیدار شوند و بدانند که تا یک ساعت و یا یک دقیقه دیگر ممکن است زنده نباشند. به من بگو! آنها چطور می‌توانند در میان اینهمه جنازه زندگی کنند و بعد سر میز غذا بنشینند و براحتی غذایشان را بخورند؟ چطور می‌توانند از دست این رؤیاهای وحشتناک فرار کنند و بعد از یک لحظه ترس خجالت، بکشند؟ مثل همان سحری که شاهد فرار من از فرودگاه بود. همان روزی که انتقال وسیله‌ای بودم تا بمخمان بروم.

امروز بخاطر کار عاقلانه‌ای که آن روز کردم به‌خود تبریک می‌گویم. ولی در آن لحظه آن را یک کار عقلانی نمی‌دانستم بلکه آن را بزدلی می‌نامیدم و خود را محقیر می‌کردم. دیوانه بودم.

با سرعت براند، او هم با سرعت هرچه تمامتر مقالهٔ امروزش را ماشین می‌کشد. و هر ورق نوشته شده را روی ورق دیگری به طرف ویشامی مسؤول ماشین خبر پرتاب می‌کند و او هم با همان سرعت آن را چاپ می‌کند، ماشین خبر همینطور خبر را ماشین می‌کند و نوار کاغذ به سرعت بیرون می‌آید و روی هم انباشته می‌شود. A.T.P. از سایگون بدپاریس. فوری.

شایع است که امشب برای سومین بار به سایگون حمله خواهد شد. شهر سایگون را ترس فرا گرفته است.

ترس از ویت کنگها و هیچ چیز نمی‌تواند بین فضای ترس و وحشت را از بین ببرد. ترس و وحشت از آشوب عمومی، از سشنه تمام گروه‌های ارتشی به حالت آماده‌باش درآمده‌اند تا بتوانند بخوبی از پایتخت دفاع کنند. سنگرها و پناهگاههای سایگون بیشتر و محکم‌تر شده‌اند. در مرکز شهر، غیر از چند خیابان نظیر تودو، رفت و آمد بغلت وجود کامیون‌های ارتشی غیر ممکن شده است. جیب‌ها هر لحظه برای آنکه با سنگسرها نازم‌ای برخورد نکنند باشند ترس می‌کنند. گشتی‌ها دائم سوت می‌زنند و تیز هوائی شایک می‌کنند. سایگون دوباره پایتخت ترس شده است.

از سه روز پیش یک گردان ویتنام شمالی با استفاده از تاریکی به پل بین هوی حمله کردند. همان پلی که نایکما پیش ساکنان نایگون برای تفریح و خوردن خرچنگ بدروی آن می‌رفتند. برای اولین بار است که سربازان هانوی بد این صورت متحد و مصمم بدروازه‌های سایگون حمله می‌کنند. و در همین احوال یک گشتی چینی با محمولهٔ مواد منفجره و راکت به کنار مرز کاهپوچ در طرف شرق نزدیک می‌شود و دارد به طرف پایتخت ترس می‌آید. سایگون دارد وحشتناکترین روزهای این جنگ بیست‌سالهٔ اخیر را می‌گذراند. در شب ۳۱ ژانویه تعداد زیادی ویت کنگ اهل کین‌هوا که در هفتاد کیلومتری سایگون واقع است، توانسته‌اند به شهر نفوذ کنند. آنها در محله‌های مختلف پنهان شده‌اند و منتظر دستور هستند. مردم از قول آنها چیزهایی می‌گویند مثلاً «محلهٔ بازار مرکزی را تخلیه کنید آن جبارا با خاک یکسان خواهیم کرد» و یا «اگر فامیل یا دوستی در سایگون دارید، به اطلاعات برسانید که هر چه زودتر شهر را ترک کنند و گرنه در بیماران کشته خواهند شد» و یا بعضی‌ها حتی تاریخ شورش را حدس می‌زنند؛ از امروز تا آخر ماه. و بعضی دیگر از قول آنها می‌گویند که آنها فقط به آمریکاییها شایک خواهند کرد و کاری به عروسک‌های غیبه‌شب‌بازی دستگاه‌های دولتی نخواهند داشت. و در این وضعیت

ساکنان سایگون از ۶ بعد از ظهر در خانه‌هایشان را می‌بندند و از خانه‌ها خارج نمی‌شوند و در آنجا انتظار شورش یا بمباران را می‌کشند . صدای انفجار سکوت شب را پر کرده است و در زیر آسمان پوشیده از ابر صدای شلیک توپ شیشه پنجره‌ها را می‌لرزاند . و آدم فکر می‌کند صدای خمپاره شنیده یا اینکه آنها موشک صدویست و پنج میلیمتری پرتاب کرده‌اند .

هوایماها و هلیکوپترها دائم بر فراز شهر در پروازند . کسی جرأت نمی‌کند به کنار پنجره برود و اگر احیاناً پنجره‌ای شکسته باشد از سوراخ آن می‌شود نور قرمز رنگی را در افق دید : در حالیکه نفس در سینه حبس شده . بعد از سه هفته حمله و شورش ، خستگی و نوعی شهر سایگون را که دیگر شهر بی تفاوت شده بود ، از پای در آورده است . باید به این کابوس خامه دان ، چه وقت ؟ باد و باران فصلی از امروز تا دو ماه دیگر آغاز می‌شود و شاید باعث شود که از قوت این شورش که در روحیه افراد ارتش اثر بدی گذاشته است بکاهد ، حتی روحیه سربازان آمریکائی هم خراب شده . و این ناراحتی را در چهره‌شان به خوبی می‌شود دید . چهره‌هایشان پوشیده شده از خاک برنجزارهای بدون آب و خاک با عرق بدنشان مخلوط شده و خمیر خاکستری رنگی صورت و لباس و شلوار و کفش‌شان را پوشانده و با این حالت در شهر ظاهر می‌شوند و پشت مسلسل‌هایشان در داخل کامیون‌ها به انتظار نشسته‌اند بدون آنکه کسی را نگاه کنند یا حرکتی بکنند ...

نمی‌دانم چه چیز دیگری باید اضافه کنم ، چیز دیگری نیست که اضافه کنم . هر شب همین بساط است . بعد از جلسه مطبوعاتی جوسپائو ، کلود و فلیکس آمدند و بعد هم فرانسوا و مارسل . و یکی بعد از دیگری می‌گفتند : خواهی دید ، حتماً امشب است . شب در انتظاری عصبی گذشت . در سحر با خستگی از خواب بیدار شدیم ، دلمان نمی‌خواست کاری بکنیم ، و دیگر چه کاری می‌توانستیم بکنیم غیر از آنکه خودمان را با درگیری‌های کوچک حومه شهر مشغول کنیم ؟

تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که به شمال برویم یا بهتر بگویم به هوئنه و اگر حمله آغاز می‌شد فرودگاه تانسون نوت اولین محلی بود که توسط آنها اشغال می‌شد و آنوقت دیگر از سایگون بریده می‌شدیم بنابر این هیچکس حرکتی نکرد و بهمین دلیل هم سرکشی و بد اخلاق شده بودیم : بنظر می‌آید که ناگهان يك نوع دشمنی متقابل بین ما بوجود آمده فقط نرک و بلسون انگلیسی که بجای ما زور آمده بود آرام

بود: پری سی و هفت ساله، بلند، شل و ول باحرکاتی نسرمد و آرام. سیگارتان را روشن می کرد، صندلی برایتان می آورد: چه تویی! چقدر وقت لازم داشت تا با اخلاق زسخت ما عادت کند؟ باید او را هنگام خوردن جیره اش می دیدی، غذاها را در همان قوطی نمی خورد، آنها را خیلی با احتیاط توی بشقابی برمی گرداند سفره و چنگال و کارد و دستمال سفره می چید و طوری لوبیا سبزش را می خورد که گوئی صدف تازه صید شده یا خاویار می خورد. یواش یواش دارم با او دوست می شوم مخصوصاً که بلد است بزبان من حرف بزند. قبل از آنکه خیرنگار شود، در دانشگاه آکسفورد ادبیات ایتالیا را تدریس می کرده و مخصوصاً به نویسندگان قرن هفدهم علاقه فراوان داشته. با گوش دادن به حرفهایش مشغولیات خوبی برای خودم ساخته بودم. ایتالیائی را با کلمات قدیمی حرف می زد. او هم در هتل کوچک من زندگی می کند.

۲۴ فوریه

آقای لانگ چنان در خودش فرورفته بود و به دروودی خیره شده بود که گوئی هر لحظه ممکن است پلیس بیاید و او را توقیف کند.

البته امشب حق داشت چنین فکری بکند، چون امشب پلیس به هتل من آمد و همسایه را گشت. و به سوراخ کلید اتاق هائی که کسی در آن زندگی نمی کند کاغذ کوچکی چسباندند که امضای لون را داشت. اگر يك فراری می کند به این اتاق وارد شود فوراً دستگیر خواهد شد. ورود پلیس ها تمام میلی را که به خوابیدن داشتیم از بین برد. و بجای آنکه به رختخوابهایمان برگردیم، من و درک تمام شب را در پیاده روی خیابان پاستور گذرانیدیم. و وقتی آفتاب طلوع کرد ما هنوز در آنجا بودیم. به دیوار تکیه داده بودیم و وراجی می کردیم.

— درک، تو چرا به ویتنام آمدی؟

— بدون هیچ دلیل موجهی. حرفم را باور کن. بعد از جنگ اسرائیل به پاریس برگشتم، در پاریس حوصله ام سررفته بود، همین.

— پس از اینکه زندگی را به خطر بیندازی خوشت می آید.

— آره، من خطر را دوست دارم، و هر چه بیشتر بترسم، بیشتر خوشم می آید. آیا این حس در همه ما وجود ندارد؟

— در واقع آره ، ولی احمقانه است .

— احمقانه ؟

— رقت انگیز . من خیلی راجع به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که رقت انگیز است . می‌خواهم بگویم مردی که زندگی را برای هدفی بخطر می‌اندازد مثل يك ویت كنك یا يك سرباز نیروی دریائی ، شایسته ستایش شدن است . ولی يك مرد یا يك زن که زندگی‌شان را بخطر می‌اندازند فقط چون حوصله‌شان سر رفته ...!...!... خب ... سزاوار هیچ محبتی نیستند .

— چرا ؟

— برای اینکه این مرد یا این زن چیز قابل توجهی در باطنشان ندارند . و خالی‌تر از آن هستند که خودشان فکر می‌کنند .

— شاید عزیزم ، این بخاطر آنست که این زن‌ها و این مردها آدم‌های تنهایی هستند .

— شاید .

— تنها و بدبخت .

— باید راه دیگری را برای این تنهایی جستجو کرد . درك ، باید

با بدبختی جنگید .

— این به میزان بدبختی بستگی دارد ، اگر بدبختی خیلی بزرگ باشد دیگر میلی به جنگیدن با آن نداری ، فقط می‌خواهی برای يك لحظه هم که شده آن را فراموش کنی ، راستی این جمله و حشتاك از کیت ؟ گاهی برای کسی که همه چیزش را از دست داده اتفاق می‌افتد که خودش را هم از دست بدهد .

— یادم نمی‌آید . بنظرم درجائی آن را خوانده‌ام . بین مثلا

دیوانه‌ها ...

خنده عجیب و حتی شم آلودی کرد و گفت :

— عزیز من ، آیا ماهم کسی دیوانه هستیم که به انتظار طلوع

آفتاب در پیاده‌رو سایگون نشسته‌ایم ؟

بعد گفت که می‌خواهد به عوئه برود و برایش مهم نیست که از همه‌جا بریده و بیخبر شود . نتوانستم این کارش را اشتباه بدانم . با دهان باز و زبان دراز اینجا کاری نمی‌شود کرد .

چیزی که در شمال دارد اتفاق می‌افتد ، مهم‌تر است . بیست و

چهار روز است که پرچم زرد و قرمز و آبی در شهر هوئه افراشته شده درحالیکه شهر بوسیله آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها در محاصره است .
 و دیگر ماجرای آنجا يك نبرد نیست بلکه يك حماسه است . از آن حماسه‌ها
 هائی که در کتابهای درسی می‌خوانیم . به آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبی‌ها
 دستور داده شده که شهر را بهتر ترتیبی شده تصرف کنند . دست‌مورانند این
 کار را به ژنرال آبرامز واگذار کرده است . هزاران تن ناپالم و هزاران
 راکت در شهر فرو ریخته می‌شوند در حالیکه توپخانه هم بدون لحظه‌ای
 مکث به زمین و دریا شلیک می‌کند . ولی سیصد مردی که در شهر پشت
 سنگرها مقاومت می‌کنند ، تسلیم می‌شوند . و چنان مقاومتی از خود نشان
 داده‌اند که از دو هفته پیش تابحال پانصد سرباز نیروی دریائی کشته
 شده‌اند . چطور می‌توانند این کارها را بکنند ؟ هیچکس نمی‌داند بعضی‌ها
 نمی‌گویند که آنها از گروه جانبازان هستند که دارند آخرین تلاشهایشان
 را می‌کنند و بعضی دیگر می‌گویند آنها افراد ویتنام شمالی هستند که
 تاکتیکیان ، مقاومت بسیار است . راهروهای زیر زمین کاخ سلطنتی از
 وسط يك جنگل و شاید از يك دشت سر در می‌آورند و از این راهروهای
 زیرزمینی خیلی راحت می‌شود اسلحه و سرباز به شهر فرستاد .
 چیزی که تقریباً حتمی است اینست که هوئه نابود خواهد شد :

و بعد به خاکستر .

هوئه قشنگ ، این قشنگترین شهر ویتنام ، به آن نام فلورانس آسیا
 داده بودند . کنار دریا واقع است و از رودخانه‌ها آبیاری می‌شود . و قبلاً
 پراز توریست و دانشمند بوده .

در زمان سلطنت امپراطورها بایتخت بوده و بهمین خاطر ، در طی
 قرن‌ها ، معابد و بناهای تاریخی و پل‌ها و باغ‌های فراوان در آن ساخته
 شده است . و حالا آتش‌های ژنرال آبرامز بروی این معابد و بناهای تاریخی
 و پل‌ها و باغ‌ها زبانه می‌کشد . دیروز از زورتیان پرسیم : «آمریکائی‌ها
 برای نجات بناهای تاریخی و هنری هوئه چه خواهند کرد؟» و زورتیان جواب
 داد : «افسران آمریکائی و ویتنام جنوبی بخاطر خراب نگرفتن بناها ،
 اسلحه‌های سنگین بکار نبردند ولی وقتی دیدند ، دشمن از وجود بناهای
 تاریخی سوء استفاده می‌کند، آنها هم مجبور شدند آنجا را بمباران کنند»
 البته زورتیان ، صحیح است آقای زورتیان و همچنین نظیر این ماجرا در
 فلورانس ، در کاسینو ، در کاونتری ، در استالینگراد ، در ورشو و از همان
 وقتی که با گرز از غارها بیرون آمدیم اتفاق افتاده .

در جنگ ، مبعی بودن ، زیبایی را دوست داشتن ، و فرهنگ را ستایش کردن ، خیانت است. ما سوپرمارکت‌های بزرگ ، آسمانخراش‌های سر به آسمان کشیده برای هتل‌های آقای هیلتون و پارکینگ‌های وسیع برای ماشین‌های آقای فورد خواهیم ساخت . دیگر چه می‌خواهید ؟ بله ، البته ، درست است ، مدارس ، بیمارستان‌ها و موزهائی نظیر موزه هیروشیما هم ...

۴۴ فوره

فردا به هوته می‌روم . بنظر می‌رسد که رفتن به هوته کار واقعاً مشکلی است . چون ساعت حرکت هواپیماها معلوم نیست . بعضی اوقات پرواز می‌کنند و گاهی نمی‌کنند . بهرحال سفر طولانی خواهد بود ؛ از سایگون باید به «دانانگ» برویم و از آنجا بهفوی و ازفوی باید با هلیکوپتر و یا با کامیون بطرف قسمت جنوب برویم و از آنجا باید از رودخانه بگذریم و ماهوز در آغاز راه هستیم . صبر . با کمی خوش‌شانسی توانستیم دوشنبه شب به دانانگ برسیم . و باین ترتیب شاید بتوانم گزارش‌هایم را بموقع ، شاید سه شنبه ، برای روزنامه‌ام بفرستم . شاید آخرین قسمت این حماسه را هم ببینیم ؛ نزدیک است که شهر را تصرف کند . نیروی دریائی در شهر نفوذ کرده و حالا به نبرد درپای کاخ جنوبی مشغول است . — آه فرانسوا ، این جنگجویان در سحرگاه جنگ ، عین خیالشان نیست و شادی می‌کنند .

— چرا ؟ مگر تو به زندگی دلبسته نیستی ؟

— البته که دلبسته هستم ، بیچوجه علاقه‌ای هم به مردن ندارم . فقط چهل و سه سال دارم ، با يك بنیه سالم ، و هنوز خیلی کارها هست که باید انجام دهم ، از زندگی هم خیلی خوشم می‌آید . ولی باید فردا یا يك دقیقه دیگر بسیرم و باین خاطر عصمانی نمی‌شوم فقط بآن لحظه فکر خواهم کرد وخواهم گفتم «دراین قمار سرمایه‌ام سوخت ، تمام شد.»

— فرانسوا ، ما همه مثل هم هستیم .

— نه ، تو زیاده از حد به مرگ فکر می‌کنی ، تو با این فکر به اینجا آمدی و هنوز نتوانستی آن را از سرت بیرون کنی . چون توجنگین را با مردن ، یکی می‌دانی .

— ولی فرانسوا، جنگی یعنی مرگ.

— نه، جنگی یکنوع مبارزه با مرگ است. یا اگر بهتر بخواهی بدانی، مرگ در زمان جنگی با مرگ در زمان صلح قابل مقایسه نیست و آنها را یکسان نمی‌توان قضاوت کرد. در زمان صلح تو اشک می‌ریزی و وقت بسیاری هم داری که اشک بریزی. در زمان صلح برای هر ماجرای اصفانه‌ای اشک می‌ریزند: برای عروسی، برای تدفین. در زمان صلح یک مرگ، یک مرگ است. ولی در زمان جنگی یک مرگ، یک چیز است و در مقایسه با آن خیلی اتفاقات جالبتری هستند که توجه تو را جلب می‌کنند و مرگ را زیادت می‌برند.

— مثلاً؟

— مثلاً؟ یک کلاه آهنی. آیا برایت تعریف کرده‌ام که وقتی در جنگ فرانسوی‌ها و کره شرکت داشتم چه اتفاقی افتاد؟ در یک نبرد که از ۶ صبح تا ۶ شب طول کشید یک خمپاره به میان کسانی که مأمور پرتاب خمپاره گروه ما بودند افتاد و من فقط چند لحظه بیشتر نبودم که آن‌جا را ترک کرده بودم. یک خمپاره از طرف سربازان کره‌شمالی بروی گروه خمپاره انداز فرانسوی افتاد. بدن‌ها تکه‌تکه شده بود، یک سر اینجا، یک پا آنجا. و من بدون آنکه اشکی بریزم با خود فکر می‌کردم «این یک سر است، این یک پا است» و در همان موقع توجهم به کلاه آهنی که خیلی دورتر از پاها و سرها به هوا پرتاب شده بود، جلب شد. بالا رفت، بالاتر رفت تا این‌که بنظر رسید بیحرکت مانده بعد بطرف زمین آمد و بروی خاک افتاد، غلتید و غلتید تا اینکه صدائی کرد، بنگ! می‌فهمی؟ حتی حالا هم سربازان کشته را به یاد نمی‌آورم بلکه به آن کلاه آهنی فکر می‌کنم که به هوا پرتاب شد و پائین آمد و گفت بنگ! یک بالا انداختن شانه و یک لبخند تلخ.

— آیا برایت قضیه آن روز را تعریف کردم که باید جنازه‌ها را جمع می‌کردیم؟

باید آنها را در کیسه‌های پلاستیک می‌گذاشتیم و طناب بیچشان می‌کردیم.

هوای سرد غیر قابل تحملی بود یک نوع سرد قلبی. جنازه‌ها مثل مجسمه‌های از یخ منجمد شده بودند و حالت‌های مسخره‌ای داشتند. قادر نبودیم آنها را خم کنیم و زانوهایشان را تا کنیم تا در کیسه‌ها جا بگیرند. کیسه‌ها با اندازه یک هیكل به وضع طبیعی جا داشت. باید

بروی بازوها و پاهایشان آفتدر فشار می آوردم تا مثل يك شیشه بشکنند كراك ! و باز باید فشار می آوردم تا جای دیگرش بشکند تا بتوانم دست هایشان را روی سینشان بگذاریم . در آن میان يك سرباز کوتاه قد آمریکائی بود که با رفیقش کارشان را خیلی به تندی انجام می دادند و بروی قسمت‌هایی که منجمدتر بود با جوبدشیش محکم می کوبید و یا همانطور که پائی را محکم به يك بازو فشار می داد دوستش آن را محکم مٹاب پیچ می کرد . و در حالیکه تندتند کارش را انجام می داد و از يك جسد به يك جسد دیگر می رفت و اغلب هم صورتش نزدیک چشمان بیجان يك مرده بود ، دائم این آواز را تکرار می کرد ! مونالیزا ، مونالیزا ، وقتی تو به من لبخند می زنی ، مونالیزا ، دوست دارم .

من ساکت بودم و به حرف‌هایش گوش می دادم و از خودم می پرسیدم فرانسوا از گفتن این داستان چه منظوری دارد . دارد مرا برای چه چیزی آماده می کند ؟ چون از هیچوقت این نوع داستان‌ها را فقط برای خوشایند من تعریف نمی کرد ، همیشه برای اینکه آدم را آماده برای اتفاق یا خبری بکند ، این چیزها را تعریف می کرد و همیشه هم وضعی پیش می آمد که آدم حس می کرد درست فهمیده و او واقعا می خواسته چیزی را به شما نشان بدهد .

شب

به سفارت رفتم تا با وینچنز و تورتا سفیر کبیرمان شام بخورم ، در فضائی خودمانی و مهربان . تورتا می داند که جطور يك دوست واقعی باشد . مترزش بهشتی است در میان دوزخ . ولی ابیات این شعر مونالیزا ، مونالیزا هنوز در سرم باقیاننده . آیا قصد فرانسوا از تعریف این ماجرا این بود که انسان در جنگ حتی بشر دوستش را از دست می دهد ؟ فکر نمی کنم ، چون با وجود تمام چیزهایی که دیده‌ام و هنوز هم می بینم ، باز به بشر معتقدم . می خواهم که به بشر معتقد باشم ، او هم معتقد است و نمی دانم چرا برخلاف اعتقادهای خودش ، می خواهد مرا ناامید و مأیوس کند . حال دارم کیم را آماده می کنم ، پسر بزرگ تورتا پولور پشمی اش را به من قرض داد و گفت « خونیش نکنی ، باشد ؟ » يك پولور سنگین و سبز رنگ است . هوا در هوگه سرد است .

۴۶ فوریه

يك روز تمام در فرودگاه تانسونوت منتظر ماندم . از هفت صبح

تا هفت شب آنجا بودم و بدو بیراه می گفتم . چند مجبور شدم دوباره به شهر برگردم و پس فردا سحر دوباره به فرودگاه . تا بعد از ظهر منتظر ماندم تا آنکه پرواز هواپیمای کارگو به دانانگ اعزام شد . با همین وسیله بود که کاترین از هوئه به اینجا برگشته بود .

از پشت يك كاهييون او را دیدم : كشيف ، خسته ، پاره پوره ، دستش را بر ابرو تکان داد و گشت مواظب باش ، به جای مزخرفی داری می روی !» .

حدود نیمه شب به دانانگ رسیدم و در آنجا به من خبر دادند که همان وقتی که من در فرودگاه تانسون لوت بودم و بیخودی و خشم را به انتظار کشیدن تلف می کردم ، نبرد آخر هوئه در حال وقوع بوده حماسه ، تمام شد .

آخرین افراد ویتنام شمالی از راه زیرزمین کاخ سلطنتی فرار کرده بودند و در هوئه فقط ویتکنگهای جانباخته باقی مانده بودند که تیراندازی می کردند . جنگ از اوقات تلف شده و خیالات واهی و خشم هم ساخته می شود .

پس فردا می توانم به فویی بروم آنهم با يك هواپیمایه اتفاقی پیدا کرده ام .

امید بیهوده ای داشتم که قبل از ظهر به شهر برسم و قبل از شب به فویی برگردم و گزارشم را در ساعتی که می خواستم بفرستم . ولی تنها وسیله نقلیه يك کامیون بود که باید ساعت ده حرکت می کرد و تا ساعت دو بعد از ظهر هنوز برای حرکت حاضر نبود .

تانگ ها یکطرف ، کامیون ها طرف دیگر و سربازان پراکنده اینجا و آنجا و افسران هم ناپیدا ، باران می بارید . باران تند و ریزی بود مثل يك مه و يك تندباد بود و بعد به رنگبار شدیدی تبدیل شد . جاده آتقدر پر از آب شده بود که تا زانو در آن فرو می رفتیم ، وجیب هائی که پسا سرحت از کنارمان می گذشتند شلپ ! سر تا پایمان را پر از گل و لای می کردند ، مثل يك سیلی به بدنمان می خوردند .

و این سیلی سر تا پایشان را چنان گل آلود می کرد که به دهنتان هم وارد می شد . ناگهان سخت عصبانی شدم ، به همه چیز و همه کس پشت کردم و لرزان با پای پیاده به فویی برگشتم . و در آنجا بود که او را دیدم . با قدم های مرددی راه خود را جستجو می کرد ، سرباز دیگری . او را با مهربانی همی می کرد . ولی او باز نا مطمئن بود و در حالیکه دست

چش را به سرباز همراهش داده بود ، دست راستش را جلو آورده بود تا مبادا به چیزی برخورد کند . سیاهپوست بود در حدود بیست سال داشت .

زیبا بود و صورتی سالم و بدون جراحت داشت . نواری هم به چشمانش بسته بود فقط عینک سیاهی به چشم زده بود . سربازها با نگاههایی آندوهگین از سرراش کنار می رفتند و بعضی ها هم می ایستادند تا بهتر نگاهش کنند . کفیل موسفیدی باقیافه ای جدی ایستاد :

— سرباز ، اسمت چیست ؟

— «سانفورد کالینز» آقا .

— کمی می توانی بیینی ؟

— نه آقا ، اصلا نمی توانم ببینم .

— کجا این اتفاق برایت افتاد ؟

— در هوئه آقا .

کفیل دستش را به کلاه بره اش گذاشت و سلام نظامی داد و

گفت :

— سرباز ، تو باعث افتخار کشور هستی . من از طرف کشورم

از تو تشکر می کنم سرباز :

— متشکرم آقا .

و بعد سوار هواپیمائی شد که مستقیماً به دانانگ می رفت .

منهم موفق شدم سوار همان هواپیما بشوم . در هواپیما تمام

سربازها در نشاندن او روی صندلی کبک کردند ، کمر بندش را بستند و

چتر نجاتش را محکم کردند . یکی از آنها به او آدامس تعارف کرد و او

با ادب این تعارف را رد کرد . چه حالت وقار و تسلیم و غروری در رفتارش

دیدم می شد . با چه غروری سرش را به سمت نور می برد ، با چه وقاری

دستهایش را بروی زانوش گذاشته بود و کف دستهایش را بطرف نور

می گرفت ، مثل اینکه در جستجوی نور بود .

چنان با حرکاتش شما را متأثر می کرد که به خود اجازه نمی د

دادید سؤالی از او بکنید .

و او بود که سر صحبت را باز کرد . وقتی هواپیما از زمین بلند

شد رویش را به من کرد و گفت :

— تو یک زن هستی ؟

— آره .

— خواهش می کنم نزدیکتر بیا .

تزدیکتر رفتیم . دست‌هایش او نینورم را لمس کردند و بعد سورت را و آهسته بینی ، چشم‌ها و موهایم را نوازش کرد .

— آه ، باه ، تو يك زن هستی و موهای بلندى داری که به دو دستشان کرده‌ای و هر دسته را پاکش بسته‌ای و او نینورم هم پوشیده از خاک و گل است . تو در این جهنم چه می‌کنی ؟

— من در اینجا کار می‌کنم سانفورده ، می‌نویسم . و دلم می‌خواهد داستان تو را هم بنویسم . دلت می‌خواهد بر اینم تعریف کنی ؟

— اوه ، بله ، البته .

سه‌های صاف و پآخنگی داشت . اهل آلاباما بود و سه ماه می‌شد که با نیروی دریائی به وینام آمده بود و بعد از عید ویتنامی‌ها ، فوراً به هونه اعزام شده بود تا بجنگد . مدت بیست روز در هونه جنگیده . اول در قسمت جنوب جنگیده و بعد به شمال رفت و در همانجا بوده که در حدود دو صبح این اتفاق برایش افتاده است .

— سانفورده ، این اتفاق چگونه افتاد ؟

— داشت خواب می‌برد که نوری که مرا از خواب بیدارم کرد . اول يك نور دیدم و بعد صدای خنك انفجاری را شنیدم . ولی نور از صدا قوی‌تر بود . مثل این بود که تمام روشنائی‌های خورشید روی من افتاده باشند ، آخرین چیزی که دیدم این نور بود و همین نور مرا کور کرد . البته در آن موقع متوجه نشدم که کور شده‌ام شب بود و فکر می‌کردم تاریکی ، تاریکی شب است . وقتی سحر شد و همه گفتند که سحر شده ، متوجه شدم که از روشنائی سحر چیزی نمی‌بینم . آنها مرا با آمبولانس به نزدیکترین دهکده که کنار تویخانه بود بردند . دکتر گفت « کاری از دست ساخته نیست عنبیه چشمت سوخته ، اینجا دراز بکش » در آن موقع نمی‌توانستند مرا بشهر بیاورند چون هلیکوپترها دائم در حال تمر اندازی و مباران بودند .

— و حالا سانفورده ؟

— چند روز در بیمارستان دانانگ می‌مانم و بعد به شهر خودم بر می‌گردم . قبلاً در چاپخانه کار می‌کردم ولی حالا باید شغل دیگری برای خودم دست و پا کنم . شغلی که به درد آدم کوری مثل من بخورد . ولی سعی می‌کنم این واقعۀ را برای خودم بزرگ نکنم ، سردانی ، وقتی به رفقایم که مرده‌اند فکر می‌کنم . یا خودم می‌گویم . سانفورده ، تو شانس آوردی ، چون دیگر جنگ برایت تمام شده .

— سانفورد، در شهرت چه کسی منتظرت است؟

— فقط مادر بزرگم. پدرم هنگام جنگ دوم جهانی در اقیانوس آرام کشته شد و مادرم از غصه او دوماه بعد دق کرد و مرد. او بعد از مرگ پدرم به غذا لب نزد و پنجم مرد. فقط مادر بزرگم برایم باقی مانده ولی او خیلی پیر است و دیگر نمی‌تواند کار کند. می‌فهمی؟

— آره سانفورد، تو پسر شجاعی هستی.

— نه من یک آدم معمولی هستم، می‌دانم اگر حتی کور هم باشم، باز زندگی زیبا است. در هوته وقتی دکتر گفت، «کاری از دست من ساخته نیست، عیبیه چشمت سوخته» من حتی گریه هم نکردم.

دوستی که او را همراهی می‌کرد به میان حرف‌ها آمد و گفت:

— آه، شما او را خوب نمی‌شناسید، او هنگام جنگ سعی می‌کرد مفید واقع شود و حتی بچه‌های دیگر را تشویق می‌کرد تا زوجه‌شان را نیازند. من هرگز در عرم چنین پسری ندیده‌ام. او انسان فوق‌العاده‌ایست. او پسر هو طلالی آرامی بود بنام «دنیس مجکی».

— دنیس، من می‌خواهم تا بیمارستان باشما بیایم، آیا می‌توانم؟

— آه بله، حتماً می‌توانید، اینطور نیست سانفورد؟

در فرودگاه دانانگ افسری انتظار آنها را می‌کشید. او هم مانند کلنل دستش را به کلاهش برد و نطق کوتاهی کرد و گفت که عمل قهرمانانه سانفورد مثل این می‌ماند که تمام نیروی دریایی آمریکا این عمل را انجام داده باشند و واقعاً باعث سربلندی کشور ما است و غیره... و بعد ما را سوار کامیون کوچکی کرد و به‌شوخی گفت:

— او کالیتر، هنوز هیچی نشده خبرنگاران دوره‌ات کرده‌اند؟

تبریک می‌گویم.

ولی کالیتر ساکت بود مثل اینکه در فکر و خیالاتی بود که ماز آن بیخبر بودیم.

در تمام این مدت او فقط یک بار دهانش را باز کرد و گفت:

— هوا آفتابی است؟

— آره سانفورد، باران تمام شده و هوا آفتابی است.

— آفتاب قشنگی است؟

— آره سانفورد آفتاب قشنگی است.

— حرارتش را روی یک چشم‌هایم حس می‌کنم.

— آره سانفورد.

- آه که چقدر تاریکی زشت است.
- در بیمارستان به بخش چشم هدایتش کردیم، گرچه «مجسکی» دستش را گرفته بود ولی تا به دکتر برسیم دوبار تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد. بعد دکتر بارنت او را به اتاق خودش برد تا معاینه‌اش کند. من و مجسکی در راهروی بیمارستان شروع کردیم به قدم زدن.
- خانم چه بدبختی بزرگی.
- آره مجسکی.
- من نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم، می‌روم يك قهوه بنوشم، شما هم می‌آئید؟
- نه مجسکی شما بروید، من نمی‌آیم.
- او هنوز دور نشده بود که دکتر به راهرو آمد و گفت:
- مجسکی کجاست؟
- دکتر، او رفته قهوه‌ای بنوشد.
- شما کی هستید؟ از قاعیل بیمار هستید یا رفیقش.
- نه، من خبرنگارم. کالینز را در قریب ملاقات کردم و بدنالش آمدم تا مطلبی درباره‌اش بنویسم.
- دکتر لبخند عجیبی زد و گفت:
- خوب، فکر می‌کنم بدتان نیاید پایان داستان را هم بشنوید.
- چطور مگر؟
- پایان خوشی دارد. گاه‌گاهی از این داستان‌ها برایمان اتفاق می‌افتد.
- بهرتر است پایانش را بدانید، برای روحیه‌تان هم خوب است.
- نمی‌فهمم...
- خیلی زود همه چیز را خواهید فهمید، بیایید بشنید.
- به دفتر دکتر بارنت رفتم و سافورد کالینز را دیدم که روی نیمکتی نشسته و عصبانی بنظر می‌آید و آدامس می‌چود.
- دکتر بارنت روی کالینز نشست و انگشتان شست و میانه‌اش را بلند کرد:
- خوب کالینز، شجاع باش به خبرنگار ما نشان بده که چقدر خوب بلدی شماری. چند انگشت می‌بینی؟
- خیلی خوب دکتر، دو انگشت.
- کدام انگشتها را می‌بینی کالینز؟

— شست و میانه را .

— و حالا ؟

دکتر بارت تمام انگشتانش را باز کرد .

— خیلی خوب دکتر ، پنج انگشت را ، تمام دست را باز کرده‌ای ،

— من شرط می‌بندم که تو تاییست هم بندی بشماری ، درست

نمی‌گویم کالینز ؟

— چرا تاییست دکتر ؟

— برای اینکه تاییست دقیقه دیگر یک هلیکوپتر به اینجا می‌آید و

من تو را با این هلیکوپتر به فوی بی برمی گردانم و از فوی بی به هوئه . چون در

هوئه برای تیراندازی به ویت کنگ‌ها به آدم‌هائی مثل تو که باین خوبی

می‌توانند ببینند ، احتیاج فراوانی دارند . می‌فهمی چه می‌گویم ؟

کالینز جوابی نداد ، فقط آدامش را با شدت به طرف دیوار

تف کرد و عینک سباهش را از چشمانش برداشت و مرا گستاخانه نگاه

کرد :

و حالا من باید تنها به هوئه برگردم . از وقتیکه سانفورد کالینز

بیادم آورد که مردان موجودات کریهی هستند ، خودم را سخت تنها

می‌بینم .

۲۷ فوریه

بین فوی بی و هوئه پانزده کیلومتر فاصله است . جاده صاف است و

قیرائندود شده و از میان برنجزارها و کلبه‌های حصیری و قبرستان‌های

قدیمی که از پشت آنها کوه‌ها و تپه‌ها پیدا هستند ، می‌گذرد .

در کوه‌ها ، تپه‌ها ، قبرستان‌ها ، کلبه‌ها و مزارع ، ویت کنگ‌ها

پنهان و در کمین هستند . و به هر چیزی که روی جاده حرکت کند

تیراندازی می‌کنند و اگر تیر نیندازند ، جاده را مین گذاری کرده‌اند . و

باوجود تمام اینها ، تنها راه برای رسیدن از فوی بی به هوئه یا بالعکس همین

راه است و مبارزه با مرگ . و تنها وسیله گذشتن از این جاده کامیون‌های

ارتشی هستند . کامیون‌ها سه بار در روز باید این راه را طی کنند ولی

چون امکان دارد دوباره جاده را مین گذاری کرده باشند ، رفتن آنها وقت

معینی ندارد و اتفاق می‌افتد که برای حرکت پنج یا شش ساعت در انتظار

بمانیم . مثل چیزی که دیروز اتفاق افتاد و امروز هم بهمچنین . از ساعت ده اینجا هستیم و الآن ساعت يك بعد از ظهر است . هوا سرد است . و در زیر يك آسمان سربی رنگ و خشمگین ، دشت قرمز رنگ دیده می شود . و نه درختی و نه بوته علنی .

ده کامیون سربازی ، چهار عراده توپ و يك کامیون حاوی بنزین و چند جیب به صف ایستاده اند و منتظر دستور حرکتند . به نظر می آید که در كيلومتر هشتم يك بمب گلیمور کار گذاشته اند . بالاخره دستور حرکت داده شد ولی کسی که باید وسایل نقلیه را هدایت کند غیب زده بود . و بالاخره آمد ، شكل يك بچه بزرگ و تپلی باموهای زرد و صورتی مثل سیب داشت . در دستش يك قوطی کنسرو مرغ بود و گفت می خواهد آن را باز کند . چاقویم را به او دادم . او گفت چاقو بندرد نمی خورد . با در قوطی باز کن بهتر می شود درس را باز کرد . من با چاقویم در قوطیش را باز کردم در حالیکه به چراغ سبز حرکت فکر می کردم که بیشتر از بیساعت روشن نمی ماند و وقت داشت می گذشت . او گفت مرغ را با این حالت منجمد نمی تواند بخورد ، چه کسی کمی الکل دارد تا با آن بشود آتش درست کرد ؟ سرچوخه الکل داشت و بانگاهی پراز تحقیر الکلش را به او داد .

— ستوان ، چراغ حرکت سبز است .

— می دانم ، احتیاجی نیست به من بگویند خودم می توانم آن را ببینم ، فهمیدی ؟

— من لااقل حق خوردن که دارم ، فهمیدی ؟ برایت گزارش زد می کنم فهمیدی ؟

— خیلی خوب سرکار ستوان .

الکل را در يك جعبه ریخت و آتش زد و قوطی کنسرو را روی آن گرفت .

عطیات گرم شدن غذا ده دقیقه طول کشید ولی وقتی ده دقیقه گذشت ستوان گفت که مرغ زیادی داغ شده و باید ده دقیقه دیگر صبر کرد تا خنک شود و وقتی مرغ بجد اعتدال سرد شد ستوان شروع کرد به خوردن آن . آنچنان آرام می خورد که این فکر ب سرم زد : یارو می ترسد و بی بیانه می گردد تا حرکت نکنیم . ده دقیقه ، بیست دقیقه ، بیست و پنج دقیقه گذشت و همه چشمان به دهان ستوان که با آرمی غذايش را می جویند دوخته شده بود .

بالاخره ستوان قوطی خالی را پرت کرد با آرامی دهانش را پاک کرد و گفت:

— هنوز چراغ سبز است؟

— بله سرکار ستوان.

— آه!

مایوس بنظر آمد. آه کشیده، غرغر کرد، سوار جیپ شد: ویت کنگها در جا بجا کردن مینها خیلی زریگند. به کامیون برگشتم، سوار شدم و آرزو کردم اگر يك مین در جاده کار گذاشته باشند، کون او را منقحر کند.

کامیون من، پشت کامیون حامل بترین حرکت می کرد و بدون آنکه دیگران را ببینم فقط سربازی را که روی حملش خم شده بود می دیدم و شن سرباز دیگر با تفنگ و دو تلفنچی که دائم با دیگر افراد گروه در تماس بودند و يك سرباز نیروی دریائی که به يك قایق که در قسمت شمال رودخانه لنگر انداخته بود تعلق داشت. فام او جانی بود، بیست و پنجسال داشت با صورت کوچکی پراز جوش و دو مردعك چشم که از لای درز آن ترس گویائی پیدا بود.

— خانم، شما چطور می توانید اینطور راحت و آرام باشید؟

— به!

— شما نباید اینقدر آرام باشید. نیصاعت گذشته.

— به!

— نمی دانم چرا وقتی نیصاعت گذشته بود ما حرکت کردیم.

— هوم!

— اول آرام بود بعد مثل اینکه يك جایش آتش گرفته باشد از

جایش برید.

— هوم!

در حالتش چیزی بود که از آن خوشم نمی آمد، حتی اگر ساکت می ماند. شاید بخاطر جوش هایش بود: گنده، قرمز رنگ و باد کرده. اگر ساکت می ماند شاید می توانستم تحملش کنم ولی وقتی وراجی می کرد نه. مخصوصاً حالا که با سرعت سرسام آوری در خطرناکترین نقطه جاده حرکت می کردیم و احساس می کردیم که ویت کنگها دارند ما را نگاه می کنند و تفنگ هایشان آماده است. برنجزارها و قبرستانها آرام بودند و کلبه ها خالی: حتی يك بوجه هم از پشت پنجره دیده نمی شد. فیلمهائی را یادت

می‌آید که پارتیزان‌ها بیحرکت و ساکت در محلی پنهان می‌شدند و وقتی کامیون‌های آلمانی می‌رسیدند، اولین نفر گلوله سکوت را می‌شکست؟
 — می‌دانید، شاید اگر جاده شرق را از مین‌ها پاک می‌کردند اتفاقی که برای دوستم هاری افتاد، نمی‌افتاد. او سه روز پیش روی يك بمب کلیمور رفت و منفجر شد. در نیمه راه هوئه ...
 — جانی ساکت شو.

— ساکت شوم؟ چطور می‌توانم ساکت باشم مگر نمی‌بینید کجا هستیم، درست پشت کامیون حامل بنزین. نمی‌دانم آیا متوجه حرفم هستید یا نه. يك گلوله در بشکه بنزین، شاید دیگران از خطر جان سالم در ببرند ولی ما حتماً خواهیم مرد.
 — ساکت باش جانی.

کامیون حرکت می‌کرد، دوسریاز تلفنچی صحبت می‌کردند و همانطور که حرف می‌زدند نگاه‌هایی پراز تردید و ناراحتی به اطراف می‌کردند. او و ساکت نمی‌شد.

— چه انتظاراتی دارند، من از انفجار وحشت دارم. عمویم در انفجار يك چراغ گاز مرد، و من در وحشت آنکه مثل او بعیرم زنده‌گر می‌کنم. می‌دانید که قایقی که روی رودخانه است و من باید سوارش شوم پراست از مواد منفجره؟

من نمی‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم و بهر حال برایم بی‌تفاوت بود چون بدون داستان عویش و داستان قایقش، ترسیده بودم. جاده خطرناک پایان نداشت. و این کامیون لمتی هم همینطور در جاده که بیش از پیش خلوت‌تر و خطرناک‌تر می‌شد حرکت می‌کرد. اگر قرار باشد ویت‌کنگ‌ها بطرف ما شلیک کنند، آرزو می‌کنم که لااقل روی کامیون بنزین شلیک نکنند. اوهم که دارد هدیناتور حرف می‌زند، ناگهان تحمل تمام شد.
 — اوه! در دهنتو بیند!

ولی حتی این حرف منم او را ساکت نکرد.

— اوه! خانم يك چیزی را می‌دانید؟ شما زن مهربانی نیستید. نه، واقعاً نیستید. ولی خوب فکرش را بکنید، اینهم طرز حرف زدن بایک نفر بود؟ من که حرف بدی به شما ن‌زدم من فقط گفتم که قایقم پراست از مواد منفجره و آنها ما را پشت کامیون بنزین قرار داده‌اند و اینکه از اینکار آنها خوشم نیامده ...

ناراحتی من تمام نشد تا اینکه به هوئه رسیدیم، روی گلوخ‌ها

می‌نزدیدیم و از راه‌هایی که دیگر راه نبودند گذشتیم . کامیون طرف راست جاده ایستاد و جانی برد پائین .

— خوب ، بالاخره رسیدیم . شما هنوز از دست من عصبانی هستید؟

— نه ، نه ، خداحافظ جانی .

— چون می‌دانید؟ از اینکه بدانم شما هنوز از دستم ناراحتید و

بازین حالت شما را ترك کنم ناراحتم . شاید شما را به ستوه آورده باشم

شاید ...

— جانی خداحافظ ، باید بروم . عذر می‌خواهم .

— خدا حافظ ، متشکرم ، good bye

او بطرف يك قایق رفت و سوارش شد و قایق آهسته و آرام روی

رودخانه حرکت کرد و به يك قایق دیگر که کنار تعدادی درخت در آن

طرف رودخانه ایستاده بود نزدیک شد . دستانش را بعنوان خداحافظی تکان

داد و بعد سوار آن شد و از نظر ناپدید شد . بطرف يك برگشتم ، در حالی‌که

نفس راحتی می‌کشیدم و درست در همانوقت انفجار مهیبی ما را به وحشت

انداخت و مثل سیلی مرموزی ما را بزمین انداخت و او نیفورهایمان را

پاره کرد . و گوشمان هم بشدت از آن صدا درد گرفت .

— چه اتفاقی افتاد ؟

هیچکس جوابم را نداد و همه می‌دویدند .

— قایق ، قایق ، قایق .

چشمانم را به رودخانه دوختم ولی قایق را سر جایش ندیدم : تبدیل

به دود شده بود . و بجای آن ابر سیاه‌رنگی بود که بنهوا می‌رفت و شکل

يك قارچ را داشت .

— ویت‌کنگ‌ها يك گلوله بطرف قایق شلیک کرده‌اند و آن

را منفجر کرده‌اند .

و روی آبی که دوباره آرام شده بود حتی يك تخته هم شناور

نمود .

آتش بوسیله باد بدرختان سرایت کرده بود و بوی گاز انفجار را

حس می‌کردیم . گاز در بینی و گلویمان می‌رفت و حالت خفگی بهما دست

داده بود .

— گاز ! گاز !

يك سرباز ماسکی را بطرفم پرتاب کرد و يك افسر فریاد زد :

— پانزده نفر در قایق بودند !

پانزده . و پانزدهمی تازه سوار شده بود و نامش جانی بود .
 شورتش جوش داشت و اخلاقیش تحمل ناپذیر بود و از نوع مرگی که
 گرفتارش شد همیشه می ترسید ، و من بجای آنکه بداد دلداری بدهم با او
 بد رفتاری کرده بودم . ولی مونا لیزا ، حالا دیگر وقتی برای گریستن
 نداریم . ماسک را به صورتم گذاشتم و وقتی آن را بردارم بطرف پل می روم
 تا باقیمانده هونرا ببینم .

شب

هیچ چیز باقی نمانده . فقط اشیاء شکسته و خرد شده روی
 رودخانه در حرکت بودند . پلی که به شهر منتهی می شد از قسمت راست
 فرو ریخته بود ، مثل یک کشتی به درونیم شده بود . برای گذشتن از یک
 ساحل به ساحل دیگر بازماندگان با طناب و جوب های خیزران . پل کوچکی
 ساخته بودند . و این پل کوچک دائم تکان می خورد چون به جایی بند نبود
 بازماندگان با مراقبت بسیار ساعتی متر به ساعتی متر آرام جلو می رفتند .
 هر یک از آنها چیزی بدست گرفته بودند ، یک لهجان ، یک دوچرخه ،
 یک بچه و با ترس از پائین افتادن ، دعا می کردند که زودتر بروند چون
 انتظار ، یک آندوه واقعی بود . بالاخره نوبت من رسید ، همانطور که نصرت را
 به طناب ها گرفته بودم به قسمت شمال رودخانه رسیدم و با منظره ای که
 دیدم ، ناگهان تمام مینه های زیبای قشنگ ویران شده و موزه های زیبای
 تکه تکه شده از یادم رفت .

گورکن ها در رفت و آمد بودند هر یک کیسه های پلاستیکی پر از
 تکه های بدن انسان را حمل می کردند ، سربازان جنازه های پاره پاره شده
 را بدنبال خود می کشیدند و تل هائی از اجساد مرده با بدترین وضع دیده
 می شد ، یکی تشنه ، دیگری حالت یک پرش را داشت . آنجا یک شهر مرده
 نبود ؛ یک تحقیر بود .

یک زن بایک کیف و یک بیل آمد . تقریباً بیست سال داشت ،
 مامانی و کوجولو بود و زیر کلاهش موهای بلندش باروبانی بافته شده
 بود . مستقیم بطرف یک کپه خاک رفت ، کیفش را زمین گذاشت و شروع
 کرد به بیل زدن . در حدود ده دقیقه زمین را حفر می کرد ، چیزی را که
 جستجو می کرد در عمق بسیاری از سطح خاک بود . وقتی پیدایش کرد
 پیش را انداخت و زانو زد . تماشا می کرد . آن چیز را دید ولی حالت

صورتش فرق نکرد . با انگشتانش ، آرام خاک‌های صورتش را پاک کرد و بعد با دستمالی آن را کشید و برداشت . بعد در کیفش را باز کرد و آن را توی کیف گذاشت . آن چیز بزرگ بود و مثل اینکه نمی‌خواست داخل کیف برود و مقاومت می‌کرد مثل این بود که هنوز زنده است . کار برای زنی آن چنان ظریف تقریباً غیرممکن بنظر می‌رسید . بالاخره با تلاش زیاد و نفس نفس زدن موفق شد و بعد روپان سرش را باز کرد و آواز آن برای بستن کیف استفاده کرد . بیلش را برداشت و با خود برد ، درحالی‌که بوی تعفن عجیبی به‌مقام می‌رسید . به يك پاره آهن تکیه دادم و شروع کردم به استقرار کردن تا اینکه صدائی شنیدم .

— خانم ناراحتید ؟ می‌توانم کاری برایتان بکنم ؟

يك کشیش فرانسوی بود . صورت مهربان و رنگ‌پریده‌ای داشت و پیراهنش پاره شده بود .

— متشکرم پدر ، فعلاً بهتر شده ام .

— تازه به اینجا آمده‌اید ؟

— بله پدر .

— تنها ؟

— بله .

— خانم ، از من به‌شما نصیحت دورتر نروید .

— چرا ؟

— بدون محافظ و با این اونیفورم خطرناک است . تیراندازان

و سه‌گنگ اونیفورم آمریکائی را دوست ندارند . لباس دیگری با خودتان نیاورده‌اید ؟

— فقط يك پولور ، آنهم سبز رنگ است .

— بهتر حال بهتر از يك پیراهن خاکستری سبز است . آن را بپوشید .

ومن با فرمائیداری آن را پوشیدم .

— خوب درست شد . حالا کمتر به يك سرباز شبیه هستید . هر چه

که پیش آید من ترجیح می‌دهم همراه شما بیایم .

چرا که نه ؟ فرانسوی‌ها مطلع‌ترین افراد دربارهٔ ویتنام هستند .

و با این ترتیب ، من و کشیش در میان کلوخ‌های از هم پاشیده ،

تکه آهن‌های درهم رفته ، جنازه‌هایی که بعد از مدتی دیگر وجودشان

ناراحتان نمی‌کند ، راه می‌رفتیم . آنها همه به هم‌دیگر شباهت دارند ، صد یا

هزار ، فرقی نمی‌کند و «نمی‌شود مرگی را که هنگام جنگ اتفاق می‌افتد با مرگی که در زمان صلح اتفاق می‌افتد مقایسه کرد» راست است فرانسوا ، این داستان کلاه آهنی ...

— پدر، تعدادشان چند نفر است ؟

— پنج هزار ، هشت هزار ، کسی نمی‌داند . البته آمریکائی‌ها و ویت‌کنگ‌ها را اگر باهم حساب کنیم .

بهر حال مشکل است بفهمیم که این آمریکائی‌ها هستند که با وجود توپ‌ها ، مسلسل‌ها ، ناپالم‌هایشان کشته بیشتری داده‌اند و یا ویت‌کنگ‌ها یا سلاح‌های سنگینشان . روزهای آخر نبرد ، همه دیوانه شده بودند : دیگر غیر از تلافی قتل‌ها و کشتن به چیز دیگری فکر نمی‌کردند و همه بهم مظنون شده بودند . آنها لیست مظنونین را تهیه کرده بودند و مقابل هر اسم یک ضربدر گذاشته بودند که نشانهٔ يك اتهام بود و اگر دو ضربدر کشیده بودند ، آن مرد محکوم می‌شد . و بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد که فقط يك نفر محکوم نمی‌شد بلکه تمام افراد يك خانواده محکوم می‌شدند : و در این صورت ویت‌کنگ‌ها خانهٔ آنها را با رنگ قرمز علامت می‌گذاشتند و شب هنگام تمام افراد آن خانواده را قتل‌عام می‌کردند .

و حکم این قتل‌ها تماماً در شب اجرا می‌شد . ویتنامی‌ها دیگر نه وقتش را داشتند و نه میلش را که به این کار اعتراض کنند . و حالا در صحنهٔ به‌دائو هشتم : در يك گودال نود و پنج مرد دست بسته روی هم افتاده‌اند . آنها چون دستور تیراندازی به هلیکوپترهای آمریکائی را رد کرده بودند و انجام نداده بودند ، کشته شده بودند . بنظر می‌آید که در موتوزن ، داخائو ، یا آردآتمین هشتم :

فرانسوا ، نه دنیا عوض می‌شود و نه مردان . رنگ بدنشان یا رنگ پرچشان هر چه که می‌خواهد باشد .

حالا کشیش عقیده دارند که نیروی دولتی آنها را وادار به این کشتار کرده .

بعناز «آزادی» در حدود دویست ویت‌کنگ مظنون ، بسدون هیچگونه محاکمه یا اتهامی بدست ویت‌نام جنوبی‌ها کشته شدند . يك گلوله و تمام .

قتل عام وقتی شروع شد که نیروی دریائی کاش سلطنتی را تصرف کرد . و از آن دویست نفر فقط اجسادشان را یافتند . اغلب آنها دانشجو ، استاد دانشگاه یا راهب بودند . روشنفکران و افراد مذهبی هوشه هرگز

مجتان را از جبهه آزادی ملی پنهان نداشتند.

— بگوئید بیتم خانم، شما که در طرف دیگر دنیا زندگی می کنید، فکر می کنید مردم آن طرف دنیا به این چیزها که در اینجا می گذرد فکر می کنند؟

— گمان نمی کنم پدر.

— آیا متوجه نیستند؟

— نه متوجه این قضایا نیستند.

— بله دیگر، وقتی خودمان خوشبخت باشیم، برایمان مشکل است فکر کنیم دیگران بدبخت هستند. همینطور هم وقتی بدبخت باشیم برایمان مشکل است فکر کنیم دیگران می توانند خوشبخت باشند. وقتی فکر کنیم که در این هنگام در پاریس ...

آن آن در پاریس چه ساعتی است؟

— ۹ صبح پدر و اینجا پنج بعد از ظهر است.

— ۹ صبح... بچه ها دارند به مدرسه می روند. کارمندان به ادارهایشان می روند، کوجهها پر است از اتوبوس ها و ماشین های شخصی و در یک کلیسای خیلی شیک مراسم تشییع جنازه مردی برگزار می شود که در موقع خواب مرده و نود سال داشته. آیا ممکن است؟

— بله پدر.

و در یک بیمارستان مجهز، یک جراح در حال نجات دادن زندگی یک مریض است که بعد از عمل در تختخوابش استراحت خواهد کرد. دکترها و پرستارها دور او می چرخند و با دستگاههای عجیب و غریب کار می کنند، با مغزهای الکترونیکی و تمام این دم و دستگاه برای یک نفر است... آیا ممکن است؟

— بله پدر.

— و یک تکه از گچ سقف ابرا در حال ریزش است و یک گروه تکنیسین و معمار و کارگر برای بازدید از آن می روند و به درست کردن آن مشغول می شوند. از بهترین معمار فرانسوی هم کمک می گیرند و... آیا ممکن است؟

— بله.

— ولی جلوگیری از ریزش یک تکه گچ یا نجات بیماری که باید باقی عمرش را در تختخواب، همانند به چه نودی می خورد در حالیکه می گذارند یک شهر کامل، بکلی منهدم شود و یک نسل را قتل عام می کنند؟

انسانها دیوانه‌اند خاتم ! دیوانه!

در این هنگام به يك قسمت پر رفت و آمد رسیدیم که در حدود بیست جنازهٔ پیژانه پوش را کنار هم گذاشته بودند. آمریکائی؟ ویتنام جنوبی؟ يك چیز حتمی است، آنها را هنگام شب غافلگیر کرده‌اند و هیچ جراح، هیچ پرستار و هیچ مغز الکترونیکی به نجات آنها نیامده. لباس‌ها و بدنشان پوشیده بود از خون‌های خشک شده. يك گورکن که ماسک گاز به صورتش گذاشته بود، يك يك آنها را در ملاقات‌های پلاستیکی بسته‌بندی می‌کرد و بعد از قوزک پا تا گردن آنها را با طناب می‌پیچید و به يك بستهٔ کامل تبدیلیشان می‌کرد. يك گورکن دیگر در آن میان گودالی حفر می‌کرد و هر دو کارشان را خیلی سریع انجام می‌دادند. خیلی زود گودال آماده شد و طناب‌پیچ کردن جنازه‌ها هم تمام شد. بعد گورکن اول، گورکن دوم را صدا کرد و با کمک هم سروته بسته را گرفتند و کمی به راست و کمی بچپ حرکتش دادند و بعد تالاب! آن را در گودال انداختند. چند صفت پنچ شش ماله که در آنجا بودند و آنها را نگاه می‌کردند، روی تپه‌ای خاکی ایستاده بودند و دست‌هایشان را به دماغشان گرفته بودند تا بوی تعفن را حس نکنند. می‌خندیدند و بازی می‌کردند و با حرکت هر بسته دسته جمعی فریاد می‌زدند «يك، دو، تالاب! يك، دو، تالاب» و در صدای خفیهٔ افتادن نم‌هایشان را از جلو دماغشان بر می‌داشتند و با خوشحالی دست می‌زدند. چشمان من بنگاه کشیش را جستجو کردند صورت رنگبریده‌اش، حالت غمگین و پرگنشتی داشت.

— خانم، این تنها تفریح آنها است. مرده‌ها، بازیچه آنها هستند. بازیچه‌های آنها و کالای فروشی من؛ دلم می‌خواهد از منظرهٔ مونالیزا، وقتی تو لبخند می‌زنی، مونالیزا... عکس بگیرم. آیا یاد باقرا کم ۸ و ۱۲۵ عکس خوب از آب در می‌آید؟ یا با ۶۰۵ و ۶۰ بهتر است با فیلم‌های Trix باید روی درجه ۱۲۵ میزانش کنم. مونالیزا، وقتی تو... دلم می‌خواهد یکی از این بچه‌ها را بزرگ کنم. دلم می‌خواهد کاری کنم که از این خجالتی که حس می‌کنم راحت شوم. از اینکه در يك جنگ انسانی شرکت داشته‌ام خودم را خجالت حس می‌کنم. و بعد به یاد می‌آید ز اینکه توانسته بودیم به ماه برویم چقدر خوشحال شده بودم. ولی رفتن به ماه به چه درد می‌خورد وقتی که در زمین کاری را می‌کنیم که امروز در هوته شاهدش بودم؟ قرن‌ها و هزاردها گذشتند برای اینکه به دورتر و بالاتر پرواز کنیم، در حالیکه همچنان همان حیوانات بیچاره‌ای هستیم

که حتی قادر نیست آتشی را روشن کند و یا چرخ را متصور شود .
 و تمام این استعدادها برای رفتن به ماه از بین رفتند ، چرا ؟
 چه می شد اگر کمی از این هوش و استعداد را برای نكستن
 يكديگر و خراب نکردن شهرهایمان بکار می بردیم ؟
 الیزابت ، تو می خواهی بدانی زندگی چیست؟ و حالا از خود
 می پرسم آیا زندگی همین چیزهایی نیست که دارم تماشا می کنم؟ مقصودم
 مرگ است .

و با وجود این ، لهوان مین به تویت لان چه نوشت ؟
 « اگر نمی جنگیدم ، مرد نبودم فقط يك چیز لرزان و خیس بودم .
 دیگر هیچ نمی دانم ، خودم را خیلی تنها و غافلگیر حس می کنم . »
 دلم می خواست فرانسوا اینجا بود و کمکم می کرد . ترسی ناگهان
 مرا فراگرفت که ترس از مرگ نبود ، بلکه ترس از زندگی بود .

۴۸ فوریه

پولور سبز زیاد بدردم نخورد ، از دور رنگ او نیفورمها را دارد .
 ویت کنگک منتظر شد تا در تیررسش قرار بگیرم و بعدش يك کرد ، يك گلوله
 از بالای سرم رد شد و یکی دیگر به آستینم خورد . خودم را روی زمین
 انداختم درحالی که کسی با فریادی عسپانی می گفت « شما فکر می کنید
 کجا هستید ، در پارك شهر؟ » و بعد رگبار تیر شروع شد .
 افراد نیروی دریائی تعدادشان زیاد بود ، در حالیکه ویت کنگک
 يك نفر بود . حالا به شکم روی زمین افتاده و رودی از خون از دماغش
 جاریست .

پاهای برهنه اش از پاچه شلوار سیاهش دیده می شوند . نیم
 آرامی موهای نرمش را پریشان می کنند . وداع برادر ، امشب باید یکی
 از ما دو نفر می مرد . من یا تو . قرعه به نام تو اصابت کرد و اگر من هم
 می مردم باز بی عدالتی بود . ولی چرا تو ؟

رفیق ویتنام شمالی تو در خاطراتش نوشته « جده قانون رموزی وجود
 وزنده ماندن يك مرد را تنظیم می کند » : اگر سر من چهار سانتی متر آن
 طرفتر بود حالا مرده بودم : آیا ممکن است تمام اینها به اتفاق و سرنوشت

مربوط باشند ؟

این سؤال و خیلی سؤال‌های دیگر برآیم مطرح هستند . این سرباز نیروی دریائی که زندگی مرابجات داد و خودش هم نجات پیدا کرد که بود ؟ از کجا می‌آمد ؟ چرا امشب درست در همان نقطه تقاطع جادهٔ سرنوشتان ایستاده بود ؟

اگر او آنجا نبود حالا من به جای تو مرده بودم . آیا باید مدیون او باشم ؟ بنه ، حتماً و بعد باید از اینکه تو را کشته تشکر کنم ؟ آیا باید تشکر کنم ؟ کشتن ، شغل او است و او غیر از انجام وظیفه‌اش کار دیگری نکرده است . ولی چه کسی يك مرد را وادار می‌کند که شغل سربازی را انتخاب کند ؟

آن سرباز نیروی دریائی کنارم است . بروی زمین باغ کاخ سلطنتی نشسته‌ایم و شب دارد نزدیک می‌شود . زیر پای ما شهر خراب شده دیده می‌شود ولی کاخ سلطنتی چندان آسیب ندیده ، ویت‌نام شمالی‌ها با فرارشان از آنجا مانع از خراب شدن کاخ شدند . با صرف کمی وقت ، امکان دارد آن را هم مثل گنج در حال ریزش برای پاریس ترمیم کنند و دوباره جهانگردان در حالیکه يك راهنما ، به زبان انگلیسی ، فرانس و آلمانی برایشان صحبت می‌کند به آنجا بیایند و اینست تخت سلطنت امپراطور هام‌نگی که تا سال ۱۸۸۵ پادشاهی می‌کرد . اینست اتاقی که سربازان هانوی در زمان نبرد ۱۹۶۸ در آن پنهان شده بودند ، وقتی آمریکائی‌ها در این باغ نفوذ کردند ، باغ پر بود از داوطلبان و جانبازان و طی چندین روز نبرد آنها در این باغ ادامه داشت « يك جهانگرد در حالیکه خمیازه می‌کشد درست در همین نقطه‌ای که من ایستاده‌ام ، می‌ایستد : البته سنگ‌ها تمیز و ترمیم شده‌اند و پوکه‌های گلوله‌های خالی ، نوارهای زخم‌بندی ، لک‌های خون و اردوگاه آمریکائیهای خسته را برخواهند داشت . در يك قوطی خالی ، سرباز برآیم قهوه ریخت و آب تصفیه شده هم به آن اضافه کرد و به من داد . آب تصفیه شده ؟ تا بحال در حدود شصت بیمار طاعونی دره‌وئه دیده شده .

— با شکر یا بی‌شکر ؟

اسمش «تینگ» است . ستوان تینگ .

صورتی شبیه سرخپوستان دارد و نمی‌دانم دیگر چه مخلوطی از آنها در صورتش دیده می‌شد شاید گونه‌های استخوانی ، بینی کوچک ، چشم‌های شرقی . بعد برآیم تعریف کرد که پدرش یکی از سرخپوستان اکلاهما بوده

و مادرش اهل فیلمپین ، او سی و چهار سال پیش به دنیا آمده است . پدر و مادرش ، آرزو داشتند که او معلم شود و به جای معلم شدن او سرباز نیروی دریائی شده بود .

— ستوان ، اغلب از خوردن می برسم چه چیزی مرد را وادار می کند تا شغل سربازی را انتخاب کند .

— این حسن اغلب از سن هفده سالگی شروع می شود . فیلم های جنگی ، جان وین ، آیا می توانید تعداد جوانانی را که بخاطر فیلم های جنگی و جان وین مرده اند حدس بزنید ؟

— بله ، ولی اگر کشته هم نشوند باز به چنین شغلی ادامه می دهند .
— برای آنکه ضعیف و بی اراده هستند ، برای آنکه میل دارند مردانگیشان را به خودشان ثابت کنند . برای اینکه فکر می کنند با يك تفنگ ، مرد می شوند . برای آنکه در ارتش نباید تصمیمی بگیرند ، در ارتش همیشه کسی هست که برایتان تصمیم می گیرد . فقط باید حرف های را قبول کنیم ، از غذا گرفته تا پوشاک ، از تخته خوابی که در آن می خوابیم ، تا راهی را که باید ملی کنیم . بهر حال راحتتر است .

— برای همین است که شما سرباز نیروی دریائی شده اید ؟

— وضعیت من ساده تر است ، درست مثل همان پسرک هفده ساله ایست که جان وین را دیده و به همین خاطر است که به ارتش آمده و خودش را در اردوگاهی می بیند که دائم يك گروه بان با او بدرفتاری می کند . با درجه صفر سرش را اصلاح می کند ، لباسهای شخصیش را از تنش درمی آورد ، زیر يك دوش می فرستندش تا برهنه و پاك از هر خاطر مای ، از زیر آن بیرون بیاید .

حتی پاك شده از رؤیائی ، رؤیای اینکه او هم برای خودش کسی است . و بعد شروع می کنند به او یاد بدهند که کسی است . ولی چه کسی؟ يك مرد با يك اسم و يك اسم فامیل ؟ نه ، بلکه يك سرباز با يك شماره و با غم قرآنی در دل . غم از قضاوت شدن و تنبیه شدن ، یا غم از اینکه نتواند موفق شود . و بعد هفت ماهی گذرد و حس می کند که موفق شده . غروری در خود حس می کند و فکر می کند که چقدر سرباز بودن کار خوبی است . و در همین احوال آنها دارند قطر مقله ، شیره اش را بیرون می کشند : مثل يك سوزن زیر پوست . وطن پرستیشان را تشدید می کنند و شما را لای بریم می بینند و يك مذهب به شما می دهند تا وقتی که آن مذهب در شما ترزل ناپذیر شود و آنوقت دیگر يك مرد نیستید ، يك سرباز نیروی دریائی هستید .

برای منگه درست همینطور بود . من چنین آموزشی دیدم درست مثل يك وبه كنگ .

— و در آن وقت شما متوجه نبودید ؟

— چرا ، متوجه بودم و حتی با خودم قرار گذاشتم که اگر از جنگگ کره زنده بیرون بیایم به لباس شخصی برگردم . ولی بعد کتاب طفیان کین را خواندم . این کتاب مرا مجذوب کرد .

شما صحاکمه فرمانده را بیاد دارید همانوقتی که در برابر هیأت نظامی ایستاده بود و آنها روحیه و اخلاقش را تشریح می کردند و بعد به او گفتند که مرد بی استعدادی است ؟ یادتان می آید ؟

خب ، وقتی که صحاکمه تمام شد ، کسی که او را متهم کرده بود سلامداد و يك چیزی گفت ، او گفت : « درست است او مرد بی استعدادیست ، ولی در زمانیکه ما باید با هیتلر می جنگیدیم همین آدم های بی استعداد سربازانمان بودند » و من به خودم گفتم « درست است ، با همین بی استعداد ها می مانم ، حتی اگر خودم بی استعداد نیاشم . مگر چه کسی گفته که يك سر باز حتما باید بی استعداد باشد ؟ به آنها ثابت می کنم که سر باز ها صدها بی استعداد نیستند و ثابت هم کردم » .

— ستوان ، چگونه ثابت کردید ؟

— با جواب دادن به شما آزادی خواهان : چرا يك مرد هوشمند نباید زندگی سربازی را انتخاب کند ؟ با زیر تحقیر شما زندگی کردن ، مخصوصا در زمان صلح . در فاصله دو جنگگ کره و ویتنام ، در زمان صلح کسی به من محل نمی گذاشت ، « تینك توجه کاره ای ؟ » نزدیک به هزار دفعه داشتم تسلیم می شدم .

— و تسلیم نشدید ؟

— چیزی نمانده بود که اینکار را بکنم ، خیلی چیزها ناامیدم کردند . فکر نکنید که از تصویر « آمریکائی زشت » خوشم آمده بود . — می گویند که امروز « آمریکائی های زشت » بسیاری در هوته هستند . دو مغازه دست نخورده پیدا کرده بودند و تمام اجناسش را دزدیده بودند ، دوربین های عکاسی ، ساعت ، ضبط صوت ، يك خیرنگار تلویزیون از صحنه دزدی آنها فیلم برداری کرده بود .

— می دانم و همین چیزها است که احتمال تسلیم مرا بیشتر می کند ولی می دانم اگر تسلیم بشوم خودم را مثل يك کشیش معزول حس خواهم کرد ولی ترجیح می دهم کشیش بمانم حتی اگر اعتقادی نداشته باشم و

مراسم دعا را برای کسانی که اعتقاد دارند برگزار می‌کنم .

— ستوان ، شما داشتید می‌گفتید که معتقدید پایه اصلی جنگ‌ها احمقانه و غیر عادلانه است ؟

— بهتر است بگوئیم مسخره است . ولی نه مسخره‌تر از انسان بودن . وقتی خوب فکرش را بکنیم انسان هم حیوان مسخره‌ایست . با اینکه با هوش است ولی همه چیز را با وحشیگری از بین می‌برد . به ماه می‌رود و در ویتنام هم می‌جنگد . ولی با همه اینها ...
— با همه اینها ؟

— اوضاع همیشه اینطور بوده . آیا رئاس ، دوران وحشیگری نبوده ؟ و امپراطوری روم ؟ و سال‌های طلایی یونان ؟ خنده‌ام می‌گیرد وقتی می‌شنوم که مائوتسه تونگ می‌گوید : « جنگ ، غیر از با جنگ از بین نمی‌رود . و کسی که تفنگ را دوست نمی‌دارد ، مجبور است که آن را بردارد . » برای اینکه طوری این جملات را می‌گوید ، مثل اینکه چیز تازه‌ای کشف کرده است . هزاران سال است که بشر این جمله را تکرار می‌کند و با عذر اینکه می‌خواهد جنگ را ریشه کن کند ، مهمترین دوران تمدنش را به خون می‌کشد .

— این حرف دلیل خوبی برای ادامه جنگ نیست .

— حق دارید ، در ثنوری ، اینطور نیست . ولی عملاً حرف احمقانه‌ای می‌زنید ، مثل وقتی است که در خیالاتمان با تشریح مرگ در جنگ ، بخواهیم جنگ را از بین ببریم . و برعکس ، هرچه بیشتر در جنگ کشته بینیم ، بیشتر به جنگیدن تشویق می‌شویم . اینهم یکی از اسرار روح بشر است . اگر موافق نیستید بگوئید ببینم وقتی در کنوری ، دست زدها را قطع می‌کنند ، چرا تعداد دزدان در آن کشور بیش از هر جایی دیگر است ؟ همیشه هم اوضاع همینطور بوده ، شروع نمی‌شود .

— منم وقتی دبروز آرد آتین ، موتوزن و داخان را دیدم به خودم همین را گفتم :

بشر حیوان . ولی دلم می‌خواهد که این فکر درست نباشد ، شاید هم واقعاً درست نباشد . نباید انتظار داشته باشیم که بشر هرچه هوشمندتر می‌شود ، بهتر هم بشود . نه ، هوشمند شدن ، بهتر شدن نیست ، چون هوشمندی ، بیرحمی را از بین نمی‌برد ، بلکه حتی فکر می‌کنم آن را بیشتر هم می‌کند . هوشمندی و بیرحمی ، مثل دو قطب مثبت و قطب منفی یک باطری هستند : وقتی یکی زیاد شود ، دیگری کاهش پیدا می‌کند . از یک

طرف چیزهای عالی درست میکنند و از طرف دیگر آنها را خراب می کنند، و هرچه آن چیزها عالیتر باشند بیشتر خرابشان می کنند.

الآن شب است و تیراندازی دوباره شروع شده، من با شنیدن صدای هر تیر مثل اینکه زنبوری مرا گزیده باشد از جایم می پرسم ولی او آرام است و با چراغ قوه اش بازی می کند و با نور آن این طرف و آن طرف را می بیند: مثل اینکه دنبال اشباحی می گردد.

— ستوان، شاید حق با شما باشد.

— از این می ترسم که حق با من باشد، آیا فکر می کردید که تا بحال درباره این مشکلات فکر نکرده بودم؟ سال های منتهای راجع به آن فکر کردم و سرم را با این افکار پلرد آوردم و حتی احتمال داشت از تیمارستان سردیوارم. ولی الآن دیگر خسته شدم و دیگر به آن فکر نمی کنم. به چه درد می خورد، واقعاً این فکر کردن به چه درد می خورد، برای آنکه فقط خوش آیند شما آزادیخواهان باشیم؟ این وجدان خوب شما را می شناسم و از شما خوشم نمی آید، خیلی آسان است که وقتی در رم یا نیویورک هستیم، بیت کنگ ها را ستایش کنیم، آسان است وقتی که در تیرستان نیستیم برایشان ترحم نشان بدهیم همچنین آسان است که به عنوان خبرنگار به اینجا بیائیم: درست است شما هم گرفتار گلوله شدید، مثل چند دقیقه پیش، شما هم جانتان را به خطر می اندازید، ولی...

— ولی؟

— خوب من این جمله را در جایی خوانده ام: وقتی که با بلیط برگشتن به اینجا می آئیم، چیز دیگریست تا اینکه فقط بایک بلیط به اینجا بیائیم. مثل من، بودن شما در جنگ، این اجازه را به شما نمی دهد که آنها را ستایش کنید و مارا تحقیر. برای اینکه وقتی مثل امروز از جنگ نجات پیدا کردید، به ما بی استعدادهای مدیون هستید، به ما «زشت ها» به ما که برای شما تیراندازی می کنیم: برای نجات زندگیتان و وجدان خوبتان.

— راستی من هنوز از شما برای کار امروزتان تشکر نکرده ام،

نه؟

— من اینرا نگفتم تا شما از من تشکر کنید، گفتم که این ماجرا برای شما ساده است. کسی که می خواسته شما را بکشد، کشته شده، ولی نه با دست های شما. این ما بودیم که او را کشتیم، چه خوششان بیاید

چه خوششان نیاید .

نور چراغ قوه‌اش را روی ویت کنگ انداخت .

— اینهاش ، هنوز این احمق‌ها او را برنداشته‌اند ، بیائید این چارلی را از اینجا ببرید . دو سرباز دویدند و چارلی را بردند . چارلی اسم مستعار ویت کنگ‌ها است . چون حرف اول ویت کنگ‌ها C و V است و در الفبای صوتی ارتش آمریکا برای گفتن C و V می‌گویند ویکتور و چارلی . حتی این سرباز هم او را به این نام می‌خواند . ولی با اینهمه اگر روزی از بلیط برگشته‌ام استفاده کنم ، مدیون او خواهم بود . خدایا !

چقدر قضاوت خوبی و بدی دشوار است . آیا اشتباه می‌کردم که فقط برای له‌وان‌مین و تویت‌لان گریه کردم ؟ فکر می‌کنم با آمدن به اینجا بهین‌پست رسیده‌ام تازه تینگ معتقد است که اینجا که چیزی نیست باید خصمان را ببینید .

اول مارس

محل ، خصمان نام دارد . و در کنار ناحیه مرزی لائوس است و امروز خطرناکترین دام ویتنامی‌ها گسترده شده است .

شش هزار سرباز نیروی دریائی در آنجا در محاصره‌اند و به اصطلاح زندانی شده‌اند و چهل هزار ویتنام شمالی مدت چهار و پنج روز است که آنها را محاصره کرده‌اند و مدام مشغول تیراندازی هستند . درست مثل ماجرای داکتو : يك محوطه محصور در تپه‌ها و آمریکائی‌ها داخل محوطه و ویتنام شمالی‌ها روی تپه . ولی اینجا برعکس است در داکتو آمریکائی‌ها حمله می‌کردند در حالیکه در خصمان جرأت ترك سنگرهایشان را ندارند : از سنگرها بیرون آمدن و تیرنوردن مثل درآب رفتن و خیس شدن است ! آذوقه و مهمات فقط از راه هوا می‌رسند . وقتی که بسته‌ها سبک باشند کار راحتتر است بسته‌ها را با چتر نجات روی محوطه می‌اندازند و عده‌ای داوطلب هنگام شب آنها را جمع‌آوری می‌کنند ولی وقتی اجناس سنگین باشند ، مثل تیرهای کوچک آهن که برای سنگر بندی بکار می‌برند ، کار مشکل می‌شود . هواپیما که معمولاً يك سی - ۱۳۰ است بدون آنکه موتورش را خاموش کند فرود می‌آید ، و همینطور که روی

زمین راه می‌رود در پیچه قسمت زیر هواپیما یاز می‌شود: و هنگام راه رفتن او روی زمین تا هنگامی که دوباره پرواز کند، تیرهای کوچک آهن به روی محوطه ریخته می‌شوند و در موارد خیلی استثنائی سی - ۱۳۰ برای يك لحظه توقف می‌کند و در همان يك دقیقه توقف بیست و پنج درصد امکان دارد بوسیله خمپاره‌های ویت‌کنگ منفجر شود. محوطه، درست مثل گورستان هواپیماها و هلیکوپترها شده است.

بعضی‌ها هنگام فرود مورد اصابت قرار می‌گیرند و بعضی دیگر هنگام پرواز، حتی پناهگاهی برایشان وجود ندارد و هر کدام که بتوانند زنده جان سالم در بیاورند باید مدیون خوش شانس و اتفاق باشند. گشتی‌هایی که از کنار سنگرها می‌گذرند، دیگر تقریباً برنسی - گردند. دو تا از آنها دو هفته پیش این بلا سرشان آمد اولی حامل سی سرباز بود: بیست و چهار نفر از آنها در ظرف ده دقیقه کشته شدند: و بعد شش نفر دیگر را قتل عام کردند.

بهر حال برای زنده ماندن در خمسان، چهارم‌ای جز پنهان شدن در پشت سنگرها نیست. ولی آخر تا کی؟

ویتنام شمالیها مثل اینکه از تیراندازی شبانه‌روزی نفعی نبرده باشند، مشغول حفر تونل‌های زیر زمینی هستند تا اردوگاه داخل محوطه را تصرف کنند: یکی از تونل‌ها در حدود صد متری سنگرها سردر می‌آورد.

ماجرای خمسان را می‌شود با دین‌بین‌فو مقایسه کرد. البته بر حسب تصادف هم نیست که نقشه این کار را ژنرال دیانگ فائج دین‌بین‌فو کشیده باشد.

شش هزار سرباز نیروی دریائی از این نقشه آگاه شده‌اند و روحیهشان را سخت باخته‌اند.

دیروز يك سی - ۱۳۰ موفق شد در حدود چهار دقیقه در محوطه خمسان توقف کند و بعد بدون آنکه گلوله‌ای به آن اصابت کند دوباره پرواز کرد.

در میان نامه‌هایی که آنها پرتاب کرده‌اند يك تکه کاغذ کوچک بدون آدرس دیده می‌شود: شعر يك سرباز نیروی دریائی که بوسیله يك آدامس به پاکتی متصل شده بود.

متن شعر از این قرار بود:

هنگام شب، صدای زمین کندن آنها را می‌شنوم
مثل گرم‌ها در چوب

که بطرف من می‌خزند
 با حرکات پیل در خاک
 در پناه تیرهای فلزی
 در پناه کیسه‌های شن، به آن‌ها گوش می‌دهم
 مثل موشی در تاریکی.
 ما موشهای تاریکی هستیم.
 فرمانده به ما اجازه داده گیتار بنوازیم
 او گفته که برای روحیه‌مان خوب است
 من نمی‌خواهم گیتار بزنم
 می‌خواهم از این گور
 از این انتظار وحشتناک، فرار کنم.
 و اگر بیرون بیایم، آنها مرا می‌کشند
 آنها دپروز دوستم را کشتند
 او را با دوربین دیده بودند.
 خدا، که چقدر خسته‌ام و چقدر مغرور بودم
 آنها به من گفته بودند که در راه صلح می‌جنگم
 ولی چرا حتماً من باید از این صلح دفاع کنم؟
 در زیر زمین، مثل یک مرده
 در حالیکه آنها فقط قانون وضع می‌کنند
 چرا؟ برای آنکه مرا به کشتن دهند؟

وباین ترتیب می‌شود فهمید که چرا خسان تجربه‌ایست برای خیر-
 نگاران. شجاعت را به ما یاد آوری می‌کند. احمقانه است، در حالیکه کسی
 از ما نخواست قهرمان بازی در آوریم و ما هم برای این کار به اینجانیا آمده‌ایم.
 ولی احتراز از این فکر غیر ممکن است. آمریکائی‌ها حاضر شده‌اند، با
 سی - ۱۳۰ مسافر حمل کنند و از حالا خیلی‌ها در لیست انتظار نامنویسی
 کرده‌اند. در اردوگاه خبرگزاری دانانگ هم اینروزها از اینکه چه کسی
 برای رفتن اسم نوشته یا نوشته حرف می‌زنند.

درک و من نامان در لیست نیست. درک را وقتی از هوته بر می‌گفت

دیدم.

سعی داشت به خسان برود همانطور که من هم سعی می‌کردم، در
 حالیکه از رئیس روزنامه‌ام تلگرافی برآیم رسیده که نوشته است به این سفر
 نروم. وساعت‌ها می‌گذرند و ما هنوز نتوانسته‌ایم تصمیم بگیریم. و

وقتشان را با رفتن از خوابگاه به بار و از بار به خوابگاه هدر می‌دهیم .
و هر بار همدیگر را می‌بینیم با نگاه از هم می‌پرسیم « خوب ، آره یا نه ؟ »
و وقتی هم راجع به موضوع صحبت می‌کنیم فقط حرف های قبلیمان را
تکرار می‌کنیم .

و بالاخره به حرف اولمان بر می‌گردیم .

— تو به ناکتو رفته‌ای ، وضعت با من فرق می‌کند .

— و تو ، پایان تبرد هوئه را دیده‌ای . تقریباً هر دو مان يك وضع

داریم درك .

— می‌دانی ؟ هر شب فکر می‌کنم که دیگر تصمیم را گرفته‌ام ،
قبل از اینکه بخوابم ، فکر می‌کنم « فردا اسم را در لیست خواهم نوشت . »
یا « نه اسم را نمی‌نویسم » و صبح که از خواب بیدار می‌شوم عقیده‌ام را
عوض می‌کنم .

— بهر حال ، هر وقت که بخوابم ، می‌توانیم اسممان را بنویسیم

و هر وقت دلمان خواست خودش بنویسیم . خیلی‌ها این کار را کرده‌اند .
بدون آنکه حساب کنیم که وقتی نوشتنمان برسد ، اوضاع و احوال تغییر
کرده و بهتر شده .

— نه ، اینکار نه ، حماقت مضاعف است .

— می‌دانم درك .

— می‌دانی ، در این رفتن دیگر شغلان مطرح نیست . اینرا می‌دانم

که در خسان چیز تازه‌ای وجود ندارد ؛ هر چیزی که باید نوشته می‌شد
تا بحال نوشته شده . مما حبه بافرمانده . گفتگو با سربازان ؛ فائزات انسانی ؛
ولی بخاطر گزارش مطلب نیست که دلم می‌خواهد به آنجا بروم ، فقط
برای دل خودم است . می‌فهمی ؟

— آره .

— بهتر ست بگویم برای خودخواهی و خودنمایی است . برای

اینست که دیگران به آنجا رفته‌اند با درحال رفتن هستند .

— آره .

— تا بحال به جاهای خیلی وحشتناکتر از خسان رفته‌ام و بهر حال

چیزهایی دیده‌ام که حداقل دیگر نباید میل به رفتن به خسان را داشته‌باشم ،
مثل جنک اسرائیل . رفتن به آنجا کار آسانی نبود . هوئه هم بهمچنین .
وئی اگر به خسان نروم ، آنوقت همیشه با خودم فکر خواهم کرد « به
خسان رفته‌ام و دیگران رفته‌اند .. » .

— آره .

— و برایم کابوس خواهد شد . و باید از این کابوس بیرون بیایم .
بهر حال باید بتوانیم روزی به خودمان بگوئیم «منهم آنجا بوده‌ام»

— اگر بمیریم ، دیگر این حرف را نمی‌توانیم به خودمان بزنیم .

— نا بحال که کسی نمرده .

— نه ولی بوش می‌آید که چند نفر در این راه خواهند مرد . و

شاید یکی از آن چند نفر ما باشیم . درك ، اگر برویم ممکن است بمیریم .

— شاید هم یکی از آنها نباشیم . من حساب کرده‌ام و اطلاعات

زیادی هم کسب کردم از وقتی که از هواپیما بیرون بیائیم تا وقتی که خودمان

را پشت سنگری پرت کنیم فقط پنجاه ثانیه طول می‌کشد . کار مشکلی نیست .

این مدت برای فرار کافی است و برای تیر خوردن کم است .

— می‌دانم .

— مهم اینست که درست حرکت کنیم و باروبندیل پیچیده با خود

نداشته باشیم . خوب بدویم و نیفتیم : و بعد وقتی شب شد از این سنگر به آن

سنگر جا بجا می‌شویم . می‌خواهی يك چیزی بگویم ؟ من تصمیم گرفته‌ام

بروم .

— چه وقت درك ؟

— چند دقیقه دیگر ، تو نمی‌آئی ؟

— نه درك .

— خوب ... شاید منم بروم . فردا باز درباره‌اش حرف خواهیم

زد .

— آره بهتر است ، درك .

نیساعت پیش خبر آوردند که سه خبرنگار زخمی شده‌اند ، برای

هواخوری از سنگرها بیرون آمده بودند که يك خمپاره در چند قدمی آنها

منفجر شد . یکی از آنها و نفر اورات بود . دختری که در داکتو دیدم .

«پس اورات هم به آنجا رفته» و دانستن این مطلب تردید من و درك را بیشتر

کرد . درست است که من شوالیه مبارزه شاه آرتور نیستم ، درست است که

رنیس روزنامه‌ام نمی‌خواهد من به آنجا بروم و حتی رفتن را ممنوع کرده ،

درست است که همان چیزهایی را که در داکتو دیدم بازخواهم دید ... ولی ...

۴ مارس

برای اینکه بتوانم قضیه امروز را تعریف کنم باید به چهار روز قبل

برگردم .

آن روز صبح من دنبال هلیکوپتری می گشتم که به فوی بی برود و يك سی ایچ ۴۶ آمد که سرگرد براون هدایتش می کرد . کویچک اندام ، بور ، سرخایی . شکل فرشته های دوره رسانی بود ، کسی چه می داند چرا لباس فرماندهان هوایی را پوشیده بود . بجهش ورود به اتاقی رفت که رفت و آمدها را کنترل می کرد . با جنب و جوش پرسید که مأموریت امروز او چیست و وقتی جواب را شنید مثل يك گگ پڑمرده بدو نیم شد .

— فرمانده ، از فوی بی به خهسان .

— خهسان ؟

— بله فرمانده .

— حتماً ؟

— بله ، حتمی است فرمانده .

— و باید در خهسان چه بکنم ؟

— باید هقداری چیز را برگردانید فرمانده .

سی ایچ ۴۶ هلیکوپتر عظیمی است که کارش حمل هلیکوپترهای دیگر است ، دسته ای را که به سیمی وصل است از هلیکوپتر بیرون می اندازد و شیء مورد لزوم را بلند می کند و باخود می کشاند در يك وضعیت عادی کاری است بسیار آسان ولی در محلی مثل خهسان یعنی خود کشی .

— نمی شود فردا بروم ؟

— امروز ، فرمانده .

— هوا بد است .

— متأسفم ، می دانم .

— ولی چرا من ؟

— بالاخره فرمانده ، باید یک نفر برود .

نشست و شروع کرد به حساب کردن راهها . بعد روی نیمکتی نشست و شروع کرد به فکر کردن . بعد بلند شد و به جستجوی فرمانده دوم رفت و با او برگشت . فرمانده دوم شخص آرامی بود با خنده ای آستهنزاع آمیز . چند کلمه را آهسته گفت که من توانستم بفهمم بعد مقابل يك نقشه

— شما می خواهید به فوی بی بروید ؟

— بله آقا .

— بروم .

ما سوار شدیم و در عقب را بستند. مسلسلچی‌ها کنار مسلسل‌هایشان نشستند. موتور شروع کرد به صدا کردن. فرمانده برآون موتور را خاموش کرد و از پنجره کوچکی سرش را بیرون آورد و گفت:

— پیچ‌ها را خوب محکم کرده‌اید؟
 — بله فرمانده، همه پیچ‌ها را خوب محکم کرده‌ایم.
 — بهتر است که یک نگاه دیگر به آن‌ها بیندازید.
 — هر چه دستور بدهید فرمانده.
 — پروانه‌ها، پروانه‌ها خوب کار نمی‌کنند.
 — قبلاً که خوب کار می‌کردند.
 — تو نباید بگوئی. مکانیسم‌ها را خراب کن.
 مکانیسم‌ها با آچار و کلید وانبردست آمدند. روی پام هلیکوپتر پریدند و پائین آمدند و گفتند پروانه‌ها خوب کار می‌کنند.
 گفتند:

— تابحال پروانه‌هایی ندیده‌ایم که اینقدر خوب بچرخند.
 — خوب، حالا خیالم راحت‌تر شد.
 — خوب، حاضر هستید فرمانده؟
 — حاضرم.

دوباره سوار شدیم. دوباره در عقب را بست. دوباره مسلسلچی‌ها کنار مسلسل‌هایشان نشستند. دوباره موتور روشن شد. هلیکوپتر بالا رفت و بعد پائین آمد.

— فرمان‌ها خوب کار نمی‌کنند.
 — ولی قبلاً خوب کار می‌کردند.
 — تو نباید بگوئی. مکانیسم‌ها را خراب کن.
 و وقتی مکانیسم‌ها با آچار و کلید وانبردستان برگشتند فرمانده به آن‌ها گفت که خوب با دقت آن را نگاه کنند و عجله هم نداشته باشند. بهر حال پرواز باطل شد. و وقتی او با فرمانده دوم دور می‌شدند، می‌خندید... آی می‌خندید...!

امروز درك آمد و گفت باید با سایکون تماس بگیرد و يك خیر را برای آنها گزارش کند. خبر مهمی نبود ولی از هیچی بهتر بود. با او به قسمت تلفن رفتیم و خبر این بود در سه روز پیش يك هلیکوپتر سی‌اچ-۶۶ در نزدیکی دانانگ در هفده کیلومتری خسان مورد اصابت گلوله‌های ویتنام شمالی واقع شده. سعی داشته يك هلیکوپتر دیگر را به خود متصل

کند و ببرد و با نارنجك منفجر شده . فرمانده اش سعی کرده از يك هلیکوپتر به يك هلیکوپتر دیگر ببرد ولی هلیکوپتر به زمین خورده و کسی زنده نمانده .

— درك ، می شود از کسی بیرونی که آیا فرمانده هلیکوپتر براون نام داشته ؟

— آنها هرگز اسم او را بمن نخواستند گفت ، چرا می خواهی اسم او را بدانی ؟

— بعداً خواهیم گفت . بهر حال تو سعی بکن درك . حرکتی از روی بیحوصلگی کرد و قبول کرد . از عده ای سؤال کرد و بعد از مرکز هلیکوپترها پرسید ، با هم بحث کردند ، او اصرار کرد ، بهر شان گوش داد و تشکر کرد .

او گفت — آنها گفته اند نمی دانند و اگر هم می دانستند اجازه نداشتند نامش را فاش کنند ولی اینرا می دانستند که فرمانده براون سه روز پیش به خسان رفته بوده . البته باید يك روز پیشتر می رفته ولی موتور هواپیمایش خراب بوده و رفتنش به تأخیر افتاده .

— اینرا می دانستم .

— از کجا می دانستی ؟

— خود او موتور را خراب کرده بود . او نمی خواست به خسان

برود .

— پس فقط ما نیستیم که نمی خواهیم به خسان برویم .

— خوب درك ، حالا باید چکار کنیم ؟

— به . فکر می کنم بروم و اسم را بنویسم . تو ؟

— به ، من يك فکری ب سرم زده . البته فکر مهمی است ، بعداً

برایت می گویم .

فقط يك فکر نبود ، من در این باره بخواستم با او حرفی بزنم . اگر به او می گفتم ، ناامیدم می کرد . بنابراین بتهنایی تصمیم گرفتم . فردا به اداره مرکزی هلیکوپترها می روم و می خواهم که يك جا برای رفتن به خسان برایم در نظر بگیرند ، تادبگر به این تردیدها که آیا اسم را بنویسم یا ننویسم خائمه داده باشم . مثل وقتی که بخوانیم در استخر بپریم و ندانیم که آب سرد است و اول يك پا و بعد يك پای دیگر را داخل استخر کنیم و بعد از پله های استخر پستین برویم و پاهایمان را خیس کنیم و پائین تر برویم و باین ترتیب سرما را بیشتر حس کنیم و از آب بیرون بیاییم

واز خیر استخر رفتن بگذریم .
برای رفتن به استخر باید ناگهان در آن شیرجه برویم . آنها هم باسرا .

۳ مارس

باید بنویسم ، حتی اگر بضررم باشد حتی اگر باعث خجالت و سرشکستگی شود ، نوشتن کمکم می کند که جریان را بهتر بفهمم .

در سحرگاه به آنجا رفتم . پرسیدم آیا امکان رفتن به خمسان وجود دارد یا نه . اول با نگاه های عجیب مرا برانداز کردند و بعد گفتند بله ، قبل از ساعت يك ، يك هلیکوپتر ساج - ۴۶ با یار مهمات باید به آنجا پرواز کند . پرسیدم آیا به زمین می نشیند ؟ گفتند بله متأسفانه به زمین می نشیند ، آیا فرمانده قبول خواهد کرد که منم سوار شوم ؟ این دیگر به فرمانده مربوط می شود ، ممکن است شانس بیاورید و موافقت کند ولی آیا برای رفتن به خمسان اینقدر عجله دارید ؟

— بله خیلی عجله دارم چون باید حتماً امروز برای تهیه يك پرتراز به آنجا بروم .

— خوب ، پس اینجا بنشینید .

نشتم . روی همان نیمکتی نشتم که فرمانده براون نشسته بود و راحت و آزاد از دودلی هایم . تقریباً خوشحال بودم . اگر مرا همین الآن سوار کنند ، بیشتر خوشحال می شوم . ولی انتظار هیچگی شروع شد . و در آن حالت بیکاری فرست می کنید که برای خودتان دلیل و برهان بیاورید . حساب کنید ، همه جوانب را در نظر بگیرید ، همینطور هم شد . اول بی خبری . بعد غیبت . بعد پشیمانی . و بعد هم به فکر فرمانده براون افتادم . مخصوصاً که این هلیکوپتر خطرناکتر از هلیکوپتر او بود چون مهمات حمل می کرد . یعنی مواد منفجره . و بعد جانی را دیدم ، قایق جانی را دیدم . و وحشت کردم . چه خوب بود اگر می توانستم آن وحشت را تشریح کنم . وحشتم ، وحشت يك آدم بزرگ نبود ، مثل وقتی بود که در بچگی از کشیدن دسته دستگاه خودکار کوکاکولا ترسیدم . دستگاه در طرف راست بود ، می دانی ، از همان دستگاههایی بود که وقتی يك سکه در آن می اندازی ، يك کوکاکولا از آن بیرون می آید ، يك نفر آمد ، يك

سکه در آن انداخت و دستگاه صدای ترکیبند داد و دخترک کوچولو را دیدم که رنگش پریده بود و با تمام قدرتش فرار می کرد. فرار کرد بدون آنکه در را پشت سرش ببندد، درحالیکه مادرش با غرغر می گفت: «کوچولوی احمق، چرا فرار می کنی، در را ببند» و دخترک را دیدم که درحالیکه نفس نفس می زد به يك اتاق کتابخانه پناه برد. پیشانی را به پنجره چسباند و درختان باغ را تماشا کرد. ولی اینجا اتاق کتابخانه ندارد، درختان باغ ندارد، فقط شخصی را دارد که بطرف من می آید. همان شخصی که از او سؤال را کرده بودم. فکر کردم دارد بطرف من می آید تا پرواز به خصمان را اطلاع دهد. دوباره صدای دستگاه را شنیدم و چشم را به لباش دوختم. چشمانم از حلقه درآمده بودند و او به من گفت «قهوه می نوشید؟ برایتان بیاورم؟» به او گفتم «بله، متشکرم» و وقتی او با قهوه اش برگشت، من دیگر آنجا نبودم. من به میان سنگرهای آهنی و آشیانه های هواپیما و هلیکوپترهای بی حرکت، می دوختم، تاجاییکه به جاده باریک رسیدم که آخر راه بود و در همین موقع يك جیب رسید. تقریباً خودم را رویش انداختم «آیا می توانید مرا به اردوگاه خبرگزاری ببرید؟» او سوار کرد و در آنجا درک را دیدم و قضیه را درحالیکه از خجالت سرخ شده بودم برایش تعریف کردم.

۵ مارس

از انتظار در فرودگاه متنفرم، از انتظار در میان کیمه های شنی، سربازان خسته و اعلامی که می گوید: «در صورت حمله خمپاره ها ترسید، فرار نکنید، فقط خودتان را به زمین بیندازید».

از این بوی عرق بدن متنفرم، از نگاههایی که شما را دنبال می کنند چون يك زن هستید، و از وقتی که تهی از هر چیزی می گذرد متنفرم.

در کامران بی هتم جایی که باید بنشینم و منتظر پرواز به ساپگون باشم. شب است. از دیروز بعد از ظهر پروازم را شروع کرده ام و خوشحال می شوم اگر در سحر بتوانم سوار هواپیمای کارگونی بشوم که به فرودگاه تانمون توت می رود. همه می خواهند سوار آن شوند، حتی این زنانی که يك کاغذ پر از مهر و نوشته بدستش گرفته و در برابر سرباز پیری

ایستاده که دائم به او فحش می‌دهد.

— خرف، احق! به من چه مربوط است که زنت دارد در سایگون می‌میرد، هان؟ امیدوارم هرچه زودتر بمیرد، توهم با او بمیری! میمون زشت!

مرد ویتنامی مهربان و با ادب ایستاده بود و یاسی که او را خرد کرده بود مانع از اظهار نفرت یا غرورش می‌شد.

— ولی آقا! گوش کنید آقا، این کاغذ، این کاغذ، به من اجازه می‌دهد که به هواپیمای کارگو سوار شوم!

— اجازه می‌دهد؟ ترا بخدا می‌شود چه می‌گویند؟ میمون احق! این منم که باید اجازه بدهم، فهمیدی؟ فکر می‌کنی تو کی هستی جارلی، هان؟ مگر خانه خودت است؟ تازه پول بلیطش را هم نمی‌دهد. برای آنها می‌جنگیم، میلیاردها دلار برای این احق‌ها خرج می‌کنیم و تازه چه توقعاتی که ندارند.

— ولی آقا!

— می‌خواهی چیزی را به تو بگویم؟ تو به سایگون نخواهی رفت! برواز ویت‌کنگ‌ها بخواد تا ترا به سایگون ببرند. میمون!

— آقا، التماس می‌کنم.

ولی سرباز پیر، قلبی پراز چربی داشت، درست مثل شکمش. در حدود بیست سال می‌شود که این اونیفورم را پوشیده، کوچکترین نشانه‌ای از رحم و انسانیت و ادب در صورت خشک ماننش دیده نمی‌شود. ویتنامی را مشت زد و هل داد.

از اینجا ماندن متفرم.

مخصوصاً آن سه نفر سق سیاه هم آنجا بودند که اصلاً نمی‌خواستیم بینشان، جیمی، هاری ودان، آنها را در دانانگ دیده بودم و اگر دوباره آنها را بینم دیگر روی سایگون را نخواهم دید. در برخورد اول بی‌آزار بنظر می‌آیند: دان پسر زیبا و خوش برخوردی است. جیمی یک خول خندان است و می‌ماند هاری که خوب باید تماشايش کرد. درست شکل اشخاصی را دارد که بدناسی می‌آورند؛ اشخاصی شور چشم، صورت رنگ پریده‌ای دارد و عینک‌های اشخاص میوپ را به چشم گذاشته. به دینب فکر می‌کنم به حرف‌هایی که با هم زدیم و به اتفاقی که بعداً افتاد...

— تو از هوئه می‌آئی؟

هاری این جمله را طوری از من پرسید مثل اینکه می‌خواست سر

صحبت را باز کند .

— بله و شما ؟

— ما از همه جا و هیچ جا می آیم .

— عالی شد . و به کجا می روید ؟

— نمی دانیم ، هر جا که ما را بفرستند .

— یعنی ؟

دان صحبت او را قطع کرد و گفت :

— یعنی که ما خودمان هم نمی دانیم ، ما به جایی می رویم که

گردانمان باشد . یعنی صدوسی و پنجمین گردان و اضافه کنم که چنین جایی

وجود دارد ، مگر نه بچه ها ؟

— آره .

— وقتی می خواستیم از سافرانسکو به ویتنام بیاییم به ما گفتند

که چنین جایی وجود دارد . جیمی خندید . در کامران بی هم گفتند که

وجود دارد . و حالا قضیه را برایتان تعریف می کنم .

— بگذار دان تعریف کند ، او بهتر حرف می زند .

دان گفت :

— خوب ، ما مستقیماً از سایگون به کامران بی آمدم و برسیدیم

گردان صدوسی و پنج کجا است ، بعد از مقداری تردید و چندین دوچین

تلفن کردن به ما جواب دادند که « بچه ها ، در پلینکو است » ما هم سوار

هواپیما شدیم و به پلینکو رفتیم و قیافه ها هم مثل این بود که انتظار ما را

می کشیدند و تا ما را دیدند ، برگرداندنمان . « ته بچه ، گردان صدوسی و

پنج اینجا نیست ، شاید در چولی باشد ، » سوار هواپیما شدیم و به چولی

رفتیم و در آنجا هم قیافه ها مثل این بود که انتظار ما را می کشیدند و چه

جور هم ! ولی چون به ما احتیاجی نداشتند ما را برگرداندند . « ته بچه ها ،

نه ، شاید در ناترانگ باشد » ما به ناترانگ رفتیم و همین قضیه تکرار شد .

« بروید هونم ، شاید آنجا باشد » و در هونم زیاد طول نکشید تا یک افسر آمد

و دوباره ما را به دانانگ برگرداند . و حالا ما اینجا هستیم .

گفتم :

— آخر چگونه ممکن است ، باید اشتباهی در کار باشد ، چرا هر بار

شما را برمی گردانند .

هاری گفت :

— دان ، قضیه را آنطور که اتفاق افتاد ، تعریف نکردی . با همه

چیز را بگو یا اصلاً نگو .

دان گفت :

— در دهنت را ببند .

— نه دهانم را نمی بندم ، برای اینکه کار تو درست نیست . تو ارتش آمریکا را در این دستانت به يك گروه احمق تبدیل کردی ، تو نگفتی که چرا هر بار ما را برمی گردانند : « آنها ما را برمی گردانند چون فکر می کردند بد یمن هستیم و این حرف در همه جا پیچید و هر جا که می رسیدیم فوراً می گفتند آنها را برگردانید ، بد یمن هستید »

— هر سه نفرتان بد یمن هستید ؟

جیمی فریاد زد :

— البته که نه ، آنها اینطوری فکر می کنند ! برای همین است که از سانفرانسیسکو ما سه نفر را همراه هم کردند . برای همین است که ما را به ویتنام فرستادند برای اینکه از شما خلاص شوند ، می دانید وقتی گلوله به شانۀ فرمانده خورد ، گروه بان چه گفت ؟

— نه نمی دانم .

— خوب ، این گروه بان دائم با هفت تیرش بازی می کرد ، فکر می کرد کاوبوی است . و بالاخره يك روز تحمل تمام شد و با فریاد گفتیم « گوش کن گروه بان ، بالاخره با يك گلوله کاری دست خودت می دهی » و هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که گلوله ای از هفت تیر در رفت و به فرمانده خورد . درست مثل اینکه گلوله به کمر فرو رفته باشد ، به بدن فرمانده ترو رفت . و اگر فرمانده نمی گفت که این اتفاقی بوده نه عددی ، گروه بان را به محاکمه نظامی می کشانند . ولی گروه بان به من مشکوک شد و بعد به دان وهاری هم که از من دفاع می کردند مشکوک شد و گفت « بروید گم شوید ، هر سه نفرتان . بروید تا دیگر تیانژ نحتان را نبینم . شما آدم های بد یمنی هستید »

هاری گفت :

— جیمی گوش کن ، ما آدم های بد یمنی نیستیم ولی هر وقت هر کجا می رویم ، اتفاقی می افتد حتی اگر آن کار را عمداً نکرده باشیم . و هیچوقت هم این اتفاقات ، اتفاقات خوبی نیستند . یادت می آید جیمی ؟

— خفه !

— خفه نمی شوم و تازه مگر فکر می کنی یادم رفته ؟ همان اتفاق سانفرانسیسکو را می گویم . همان وقتی که سوار هواپیمای کارگو شدیم

و موتورش آتش گرفت . و با هواپیمائی که ما را به پلکو می برد و بسا مسلسل سوراخ سوراخ شد و چهار نفر زخمی شدند . یا در هواپیمائی که به جولی می رفت ، همان خمپاره که تقریباً بروی سرمان افتاد ، یا آتش در فوبی که یک راکت روی سنگری که در آن خوابیده بودیم افتاد و ده کشته و هفت مجروح داد . یا در اردوگاه ناترانگ که لوله آب گرم متفجر شد و ستوان سوخت و در ...

بیژان بگویم که : من خرافاتی هستم ولی نه بحدی که بتوانم دروغ این سه نفر سی سیاه را تشخیص بدهم . و بهین دلیل بود که مجاب شدم در کنار آنها که می خواستند تفریح کنند بنشینم . ولی اینرا هم بگویم که وقتی دیدم آنها سوار هواپیمائی من شدند ناراحت شدم ! ولی سعی کردم نگرش را هم نکنم و فقط دور از آنها نشستم . یک دقیقه بعد پیدایشان شد .

— در قسمت دم هواپیما چهارسندلی بهلوی هم هست .

— نه ، شما بروید بنشینید .

— بیائید . راحت تر است .

— نه همینجا خوب است . همینجا می مانم .

— نکنند شما هم فکر می کنید ما بدبین هستیم ؟

و باین ترتیب بود که رفتم و بهلوی آنها نشستم . کمر بندهایمان

را بستیم .

فرمانده دوم طرز کار چتر نجات را بر ایمان تشریح کرد .

آنها دوباره شروع کردند .

— امیدوار باشیم که همه چیز بخوبی بگذرد .

— بالاخره خواهی دید که اتفاقی می افتد .

— وقتش است که خمپاره ها را بیندازند .

— سی ثانیه دیگر اتفاق می افتد .

آنها گفتند سی ثانیه . و از آن موقع تا حالا ده ثانیه اش گذشته .

نگاهم را بروی کروئوترم دوختم . قسم می خورم که بیست ثانیه دیگر

باقیمانده . ولی سعی کردم این فکرها را از سرم بیرون کنم ولی باز همانطور

به کروئوتر چشم دوخته بودم . ده ، نه . هشت ، هفت ، شش ، پنج ، چهار ،

سه ، دو ، یک ، بنگ !

اشجار هواپیما را تکان داد ، ما همانطور مبهوت نشسته بودیم که

فرمانده دوم ظاهر شد او به ما گفت آرامشان را حفظ کنیم و گفت که

موشک ریت کنگ ها به وسط محوطه فرودگاه خورد . ولی هواپیما خیلی

کم زخم برداشته . يك زخم در مخزن بنزین ،
 یکی در پروانه ، چهار زخم در قسمت دم هواپیما . گفتم که متأسف
 است و مجبور است که ما را با هواپیمای دیگری به سایگون بفرستد . و حالا
 عرسه اینجا ایستاده اند و مثل اینست که باز می خواهند سوار این هواپیما
 شوند . ولی فکر نمی کنم سرباز پیر آنها را سوار همین هواپیما بکنند .
 ترجیح می دهم در فاصله دوری از آنها بایستم .
 خدایا چه بیمارستانی . جنگی يك بیمارستان است .

فصل هفتم

این روزها شدت صحبت از واقعه شازدهم هارس است. شازدهم هارسی که قتل عام رمی لای، صورت گرفت. آیا محاکمه و حرفهای اشخاصی را که در این قتل عام دست داشتند بیاد داری؟

«تمام کسانی که بدعده آمده بودند فقط و فقط قصد کشتن داشتند. دستور این بود که می لای را تا آخرین مرغ زنده اش نابود و خراب کنیم. هیچ موجودی نباید در می لای زنده بماند...»

«ما زن‌ها و بچه‌ها و مرد‌ها و نوزادان را وسط دهکده کنار هم نشانده بودیم، درست شکل یک جزیره شده بودند. ستوان کالی گفت «می‌دانید چه باید بکنید؟» و بعد از مدتی دوباره آمد و گفت «پس چرا هنوز آنها را نکشید؟» و من گفتم «فکر می‌کردیم وظیفه ما فقط مراقبت از آنهاست نه قتل آنها» و او شروع کرد به تیراندازی، به منم دستور داد که بطرف آنها تیراندازی کنم. فضا کم. ۱۶ را با چهار خزانه که می‌توانست شصت و هشت تیر پرتاب کند، پر کردم و شروع کردم به تیراندازی. فکر می‌کنم بدر حدود ده پانزده نفرشان را کتیم...»

«مرد پیری بود که خودش را در پناه دیگران جا داده بود ، خودش را جمع کرده بود . خیلی پیر بود . سرخنگ دیویدمیچل فریامزد او را بکشید» و یک نفر بسویش تیری انداخت و او مرد»

* در دهکده تنی از جنت دیده می‌شد . درمیان آنها پخته کوچکی دیدم که فقط یک بلور پوشیده بود . آرام بطرف ایجاد پیش می‌آمد . نزدیک آنها که رسید دست یکی از مرده‌ها را گرفت ، شاید چند مادرش بود . یکی از سربازان زانویش را بغزمین گذاشت و نشانه گرفت ، و او را بایک گلوله کشت»

«بروی هم‌چیز و همه‌کس بدون دلیل شلیک می‌کردند ، حتی به کلبه‌های درحال سوختن و از طرف ساکنین ده‌کسی بطرف سربازان شلیک نمی‌کرد . ما هیچ‌گونه مقاومتی از طرف اهالی دهکده ندیدیم ، هیچ مقاومتی . حتی مرچه نگاه کردم پسر جوانی را ندیدم که بسن جنگ رسیده باشد ...»

«چنانم را باور نداشتیم . دوپچه در صحرا راه می‌رفتند . یکی پنجه‌ساله و دیگری شاید در حدود چهارسال داشت . سربازی بطرف پسرک کوچکتر شلیک کرد و پسر بزرگتر خود را بروی برادر کوچکترش انداخت تا پناهش دهد . و سربازش تیر دیگر بسوی او شلیک کرد .

سربازان کالی ، کارهای عجیب و غریبی می‌کردند . آنها کلبه‌ها را آتش می‌زدند و سمد منتظر می‌شدند تا ساکنان کلبه‌ها بیرون بیایند و بعد تیراندازی را شروع می‌کردند ...»

«وقتی کارمان تمام شد ، من و ویلی نشنیم تا چیزی بخوریم ولی جانی نشسته بودیم که نزدیک گروه زخمی‌ها و کشته‌ها بود و هنوز تعدادی از آنها ناله می‌کردند . من ویلی بلند شدیم و همه را راحت کردیم و بعد توانستیم با خیال راحت غذا بخوریم ...»

ولی در این کتاب قتل عام می‌لای را جستجو نکن . چون منم

مثل همه یکسال ونیم بعد از وقوع قتل عام دوقتی راد رایندهوره سرباز آمریکائی جریان را فاش کرد ، از آن آگاه شدم . هیچکدام از ما قتل عام می لای را ندیدیم . هیچکدام از ما از محلی بنام می لای در دهکده کانگنگای چیزی نشنیدیم . می لای دهکده کوچکیست بین جنگل و دریا که حتی در نقشه ویتنام هم نامی از آن نیامده است .

و فقط بر حسب اتفاق می بود اگر آن روز صبح افتابی با شرم و سرافکنندگی می توانستم خودم را در آنجا بیابم . شاید هم اگر اتفاق یا تقدیر مرا به آنجا می کشاند حالا دیگر نمی توانستم آن را برایتان تعریف کنم . هشتادوپنچ مرد چارلی خیلی سخت به یک خبرنگار یا یک غریبه اجازه می دادند از آنجا زنده بیرون بیایند . و یک سؤال برایم مطرح شد: آیا هرگز حرفی درباره این قتل عام شنیده بودم ؟ نه ، هرگز ، چون رابطه با ویت کنگها ، یعنی تنها کسانی که می توانستند چنین خبری را گزارش کنند غیر ممکن بود . به ویت کنگها نمی شد نزدیک شد مگر آنکه توقیفشان می کردند و بعد باید خدا را شکر می کردیم ، اگر ما را به تیرانداز نمی بستند . ویت کنگها به ما خبرنگاران اعتماد نمی کردند ، چون ما سفیدپوست بودیم ، برای اینکه ما با اجازه آمریکائیا به ویتنام آمده بودیم و چون در جبهه اونیفورم آمریکائی می پوشیدیم . و برعکس ، رابطه با آمریکائیها خیلی آسان بود . و همیشه هم این رابطه برقرار بود . حتی می توانم بگویم اجباری بود ولی باز هم بودند چیزهایی که از دهان آنها نمی توانستیم بشنویم . آنها تصویر پاکتی را از سربازهایشان به ما نشان می دادند ؛ پسران شجاعی که بیخاطر دموکراسی و آزادی می جنگند ، پسرانی که به بیجهت آب نبات و آدامس می دادند و برای بزرگترها گذشت و ترقی ارهغان می آوردند ، چه پسران خوبی . نوه های مردانی که اروپا را از زیر فشار چکمه های نازیها نجات دادند ، تا محاکمه نورنبرگ را با تشریفات هر چه تعامتر بر پا کنند . آیا ترویر و دروغگوئی ، مانند مرگ و وحشیگری ، قسمی از جنگ را تشکیل نمی دهد ؟

مثل عملیات باخاک یکسان کردن دهکده ها ، هنگامی که پسران شجاع دهکده ها را تخلیه می کردند و خانه ها را آتش می زدند و هر کسی را که از کلبه اش بیرون نمی آمد می کشتند ؛ ولی خبرنگاران را همچنان برای خود نگاهداشته بودند . و مواقمی هم بود که زندانیها را برای اعتراف گرفتن ، از پا به هلیکوپتر در حال پرواز آویزان می کردند و اگر زندانیها اعتراف نمی کردند پسران شجاع طناب را پاره و زندانی را در هوا ول می-

کردند تا به زمین بیفتد و بمیرد. و خبرنگاران غیرمستقیم این اتفاقات را می‌شنیدند و دیلی می‌برای اثبات گفته‌هایشان نداشتند.

یادت می‌آید؟ آقای لانگ بود که این قضیه را برایم تعریف کرد.

«بره‌سبزها» هم بودند، همان‌هایی که بدنبال ویت‌کنگ‌ها می‌گفتند تا سروآلت تناسلیشان را ببرند. ولی چه کسی می‌توانست این قضیه را به خبرنگاران ثابت کند؟ خبرنگاران هم دلیلی برای اثبات گفته‌هایشان نمی‌توانستند پیدا کنند مگر آنکه بعد از مدتی، در اروپا موفق شوند عکسی را از همین «بره‌سبزها» بخرند. و عکس، پنج پسر چاق و خندان و مو طلایی را نشان می‌داد که پنج سر برینده را در دست گرفته بودند و در دهان هر کدام از سرها آلت تناسلی صاحب سر را فرو کرده بودند... و حتی عکس ویت‌کنگ از هلیکوپتر آویزان شده را هم می‌شد از آنها خرید. و مافقط شاهد دو قتل‌عام بودیم. قتل‌عام هوگه که توسط ویت‌کنگ‌ها انجام شده بود، چون آنها هم نظر و عقیده‌ی تورا قبل از فشار دادن بروی ماشه، نمی‌رسیدند و قتل‌عام داکسون که آمریکائی‌ها به ویت‌کنگ‌ها نسبت می‌دادند ولی درست نبود، چون گناهکاران واقعی در این ماجرا، ویتنام جنوبی‌ها بودند. و اینها بودند آخرین دلائل مسئله‌ای که برایت مطرح کردم.

تو می‌دانی که این یادداشت‌ها غیر از سندی بزرگ تجربه چیز دیگری نیستند و هرگز نمی‌خواهند دیوانگی‌های خونین جنگ ویتنام را تشریح کنند.

تو می‌دانی که ویتنام برای من فقط وسیله‌ای بود برای یک تحقیق و این تحقیق را من هر جای دیگری هم می‌توانستم دنبال کنم. در جاهای دیگر هم مردان، مردان را می‌کشتند، یا بدلیل وظیفه یا بدلیل خیالپروری و رؤیا. اگر ویتنام را انتخاب کردم برای این بود که همیشه یک سمبول شده بود و برای اینکه این سمبول به زندگی روزانه ما وارد شده بود. و با تمام اینها هیچ جای دیگری غیر از ویتنام نمی‌توانست به من بهتر ثابت کند که برای قاتل شدن لازم نیست نازی بود و به نام دموکراسی، آزادیخواهی و محبت هم می‌توان بهمان اندازه که به نام رایش بزرگ قتل‌عام کردی، قتل‌عام کنی.

بله، می‌دانم که آمریکا کشور «رادرایده‌هوره» هست، همان‌کسی که برای مردم جریان قتل‌عام می‌لای را فاش کرد، همچنین آنجا کشور رامپیمائی بر علیه جنگ ویتنام و نشریاتی که با درد و عجبانه‌ت بر گه‌های

جرم را منتشر می‌کنند هم هست ، درحالیکه دیگران حتی این اجازه را هم به‌خود نمی‌دادند . ولی «من گناهکارم» آنها کافی نبود تا جرم را سبکتر کند . گناهکارانی که اعتراف به گناه می‌کنند ، بازهم گناهکار باقی می‌مانند ، چه آمریکائی باشند ، چه ایتالیائی ، چه فرانسوی و یا آلمانی ، انگلیسی یا روسی و قتل‌عام می‌لای هم مثل قتل‌عام سنت آنا ، مارزایوتو ، لیندبچه ، بابی یار ، هوئه و آردآئین است .

اگر قرار باشد محاکمه نورتبرگ را محاکمهای شرعی و قانونی بدانیم ، باید محاکمه دیگری را هم برگزار کنیم : و این بار باید بروی نیکت‌های متهمان ، پسران شجاع بنشینند ، همان پسران شجاعی که دستور می‌دادند حتی يك موجود زنده را هم در دهکده باقی نگذارید حتی يك مرغ را .

و بهر حال این حرف‌های من فقط شامل ایتالیائی‌ها ، آلمانی‌ها یا آمریکائی‌ها نمی‌شود ، بلکه برای بشر به معنای مطلق است : چه سفید ، چه سیاه ، چه زرد ، چه پیشمان‌ها ، چه ناپشیمان‌ها ، چه کمونیست‌ها ، چه آزادخواهان و ظاهراً همه عتل آدم‌های عادی هستند ، آرام ، با ادب ، پسران با تربیت ، پدران مهربان ، منت باوجدانی که وطنشان را دوست می‌دارند و جنگ را وظیفه‌ای در قبال کشورشان می‌دانند . این دیوهائی که خودشان نمی‌دانند دیو هستند و حتی شاید هم به گردنشان يك زنجیر باصلیبی کوچک ، یا عکس حضرت مریم را آویزان کرده باشند و در جیب‌هایشان هم عکس‌های پدر و مادرشان را گذاشته باشند و اگر پای صحبتشان بنشیني ممکن است اشکشان را هم در بیاورند ، برایتان از آرزوهای پاکشان صحبت کنند وبعد يك روز صبح ماه مارس ، يك صبح آفتابی ، با صلیب‌های کوچکشان با زنجیرهای ظریفشان و با ادعاهای تمدنشان سوار هلیکوپتری می‌شوند و ششصد نفر را می‌کشند . بدون هیچگونه ترحم و دلسوزی . زنهای آبدار را ، پیرها را و بچه‌ها را . «چون دستور بوده است» ! در ویتنام ، مانند خاورمیانه ، و یافرا و یا جنگ دوم جهانی و یا جنگ بزرگ ، در تمام جنگ‌های گذشته و آینده : قتل‌عام‌های مشروع و قانونی انجام شده‌اند که ما فرهنگمان را و ستلمان را بر آنها بنا کرده‌ایم . و حالا به خاطرات این چند روز گذشته برگردیم .

روزهای آرامی بودند ، ولی کمی از اینکه به خمسان نرفته بودم ناراحت بودم ولی ، رها از گروه‌های جنگ و نه حاضر به ماجراجویی .

تنها چیزی، که از این به بعد برایم جالب بود ، بزرگ کردن يك ويتنامی کوچک بود .

همان فکری که در هونگ بسم زد . یادت هست ؟ و مثل آن بود که درجهتم اجساد ، يك روختائی را حس کردم . و حس کردم که با شکفتن يك زندگی دیگر ، کشته‌های فراوانی را که دیده بودم ، از یاد می‌بردم . بیهوده بود و تقریباً محال .

و آهسته آهسته این فکر به يك سرخوردگی تبدیل شد و یکبار که نور آن خاموش شد ، مثل اینکه جریان برق راناکهان قطع کرده باشند ، دیگر فکرش را نکردم . و هرچه که بیشتر ادامه یافت احساسی سنتی و بی‌علاقگی که هنوز برایم ناشناس مانده ، بیشتر درمن به وجود آمد .

و در این وضعیت روحی بود که یا کائوکی آشنا شدم و ژنرال لون را هم دوباره دیدم . دو دیدار بیک اندازه مهم که باعث شدند حرف‌های فرانسوا را دربارهٔ پاسکال و بشریت بهتر بفهمم .

۲ مارس

آرامش به‌سایگون بازگشته و من کمی استراحت می‌کنم . مثل اینکه این آرامش ، هر نوع نیروی حرکت را از من گرفته و مثل این است که فصلی از زندگیم تمام شده باشد .

درک که بدون آنکه به خصمان برود به دانانگ برگشته بود ، سعی می‌کند مرا دل‌داری دهد . «می‌دانی ، من حتی سعی هم نمی‌کنم» . ناگهان حس می‌کنم که خسته‌ام و دلم می‌خواهد از اینجا بروم . فقط بخاطر دو چیز اینجا مانده‌ام ، اول اینکه روزنامه‌ام خواسته با ژنرال «کی» مصاحبه‌ای بکنم و دوم اینکه بسم زده بوجهٔ یتیمی را به فرزندی قبول کنم . البته فکر بجه وقتی به سرم زد که دیدم بجه‌های «هونگ» دور مرده‌ها می‌چرخند و با آن‌ها بازی می‌کنند . فکرم را بافرانسوا درمیان گذاشتم و او گفت «آهان! بالاخره يك فکر عاقلانه به‌سرت زد آ»

۵ مارس

او «تران‌می‌آن» نام دارد ، پوست صورتش به لطافت يك عاج کهنه

است . صاحب يك كارخانه مواد شیمیائی است و خانه‌ای پر از چینی‌آلات
با مستخدمین بسیار دارد .

او راهنمای کسانیست که می‌خواهند بچه‌ای را به فرزندی قبول
کنند و شبیه خانم‌های صلیب سرخ است که فکر می‌کنند با فروش ترجمه
بهشت را به خود اختصاص داده‌اند . بخاطر موضوع آن بچه او را ملاقات
کردم . فوراً از من پرسید چقدر درآمد دارم ، چقدر پس‌انداز دارم و آیا
کاتولیک خوبی هستم یا نه . وقتی که به او گفتم نه اینم و نه آن ، حرکتی
آزروی عصبانیت کرد . ولی وقتی به او گفتم که يك محراب كوچك در خانه
بیلاقیم دارم ، حس کردم خیلی خوشحال شد : مثل اینکه فکر می‌کرد
کسیکه محراب در خانه‌اش دارد حتماً فرشته‌ها را هم دیده !

— يك محراب مقدس ؟

— بله خانم .

— و شما اغلب به آنجا می‌روید ؟

— نه خانم ، ولی هر کس بخواهد می‌تواند برود .

— حتماً اینرا می‌دانید که ویتنامی‌ها خیلی زیاد به فرزندانشان
علاقه دارند و هرگز داوطلبانه از آنها جدا نمی‌شوند .

— می‌دانم .

— مخصوصاً برای دادن آنها به غریبه‌ها .

— بله خانم .

— دولت ما هم به این علاقه ، اهمیت زیادی می‌دهد و من یکی از
افراد معدودی هستم که چنین شغلی را دارم ، البته با در نظر گرفتن نکته‌ای
که دولتمان تأکید مخصوصی روی آن دارد .

— کدام نکته خانم ؟

— دولت ما مخالف دادن دختر بچه‌ها به کابیکه بچه می‌خواهند
نیست ولی با دادن پسر بچه‌ها مخالف است .

چون پسرها باید بعدها از مملکتشان دفاع کنند و دولتمان تأکید
دارد که سربازان آینده‌اش را از دست ندهند .

— ولی يك بچه كوچك خانم ...

— ما همیشه در حال جنگ هستیم خانم .

— می‌فهمم خانم ...

— بنابراین من فقط می‌توانم شما را در انتخاب يك دختر كوچك

یاری کنم نه يك پسر كوچك .

— يك دختر كوچك را ترجیح می‌دهم خانم .

از اینکه نمی‌توانستم از دولت يك تکه گوشت مقابل توپ و نانك را بگیرم ناراحت بودم: ولی يك دختر كوچك بهتر بود. دختر كوچولوهای ویتنام، خیلی قشنگند و اغلب زن‌های قشنگی هم می‌شوند و زیبایی هرگز در زندگی چیز بدی نبوده: حتی باعث بخشیدن کمبود هوش هم می‌شود. پرورشگاه تران آن در محله گواپ است.

فردا به آنجا می‌روم تا دخترم را بگیرم. آیا او را خواهم شناخت؟
آیا او مرا خواهد شناخت؟

و در حالیکه فرانسوا و فلیکس تعریف می‌کنند که هر کز فرماندهی آمریکا، جانسون را بر سر دوراهی قرار داده:

«از شهرها دفاع کنیم یا از دهکده‌ها»، من به دخترم فکر می‌کنم.
— رئیس ستاد، ارل ویلی، برای حل این مشکل به واشنگتن رفته و به نظر می‌رسد دفاع از شهرها و دهکده‌ها در آن واحد غیرممکن است، و دست‌مورلند هم نمی‌تواند تصمیمات کافی بگیرد.

— ششصد هزار آمریکائی کافی نیستند؟ واقعاً چه خبری! فرانسوا.

— ولی خیر صحیحی است. می‌توانیم مقاله‌ای درباره آن بنویسیم. می‌فهمی؟ و راه حل این مشکل باید يك تشریح سیاسی باشد نه نظامی.
آیا ویتنام شمالی‌ها از ثوری لین پیروی می‌کنند که می‌گویند انقلاب در شهرها باید انجام شود، یا از ثوری مائو استفاده می‌کنند که می‌گویند انقلاب باید از دهات شروع شود و بعد به شهرها برسد. قضیه برایم جالب نیست. امنتب فقط ماجرای دخترک برایم جالب است. اگر با او باشم دیگر احتیاجی نخواهم داشت که به تیررس گلوله‌ها بروم تا به خودم ثابت کنم هنوز زنده‌ام. اگر با او باشم دیگر احتیاج به رفتن به خمسان و یا جاهائی نظیر آنجا را ندارم. اگر با او باشم دیگر از اینکه از فرودگاهی که باید سوار هلیکوپتری با بار مهمات می‌شدم، فرار کردم، خجالت نمی‌کشم.

و به او یادخواهم داد که

صداهای فرانسوا و فلیکس درهم و برهم می‌شوند.

— فرانسوا تو چه عقیده‌ای داری، فکر می‌کنی از ثوری لین پیروی می‌کنند یا از ثوری مائو.

— فکر می‌کنم ثوری مائو.

- آره ، ولی قبلا از تئوری لنین هم استفاده کرده اند ، نه ؟
- تو در این باره چه عقیده‌ای داری ؟
- من فکر می‌کنم که به او یاد بدهم با جنازه‌ها بازی نکنند ، به‌او یاد می‌دهم که کسانی را که بنام تئوری مائو یا تئوری لنین ویا کارینین‌لیست اعدام شده‌اند ، فراموش کنند
- کوچه تنگ و کتیفی بود که دو طرفش پر بود از خرابه ، اهالی کوچه با نگاه خصمانه‌ای ما را تماشا می‌کردند ، چون لباس‌های تمیز و مرتبی پوشیده بودیم . خانم تروتمندی که مرا همراهی می‌کرد زنگ دری را فشار داد و از لای در راهبه‌ای ویتنامی ظاهر شد . پیر بود و چرب با نگاهی کینه‌توز . آنسو چند کلمه باهم رد و بدل کردند و بعد راهبه پیر در را باز کرد و مرا به اتاقی برد که در آنجا سؤالاتی از این قبیل از من کرد .
- دلتان می‌خواهد چند ساله باشد ؟
- دلم می‌خواهد خیلی کوچک نباشد ، چون باید به سفری طولانی بروم .

— سه ماهه ، چطور ؟

— آوه نه ، من نمی‌توانم یک نوزاد شیرخوار را بزرگ کنم .

— شش ماهه ؟

— نه خواهر ، نه . حداقل یکسال یا یکسال و نیمه باشد تا دست‌کم بتواند بنتهایی غذایش را بخورد .

— خواهش می‌کنم همراه من بیایید .

مثل این بود که مرا برای خرید سنگ یا گاوی می‌برد .

مثل فروشنده‌ای بود که برایش فرق نمی‌کند مشتری جنس را بخرد یا نخرد ولی البته اگر مشتری پول خوبی می‌داد ، خیلی هم خوشحال می‌شد .

و با آن حالت‌ها را از پله‌هایی بالا برد که هتھی می‌شد به اتاق بزرگی پر از تخت بیجگانه .

آنوقت جلو اولین ردیف تخت‌ها ایستاد و تندتند دست‌هایش را به یک‌یک تخت‌ها زد و گفت :

— این ؟ ... یا این ؟ ... این چطور ؟ ...

و روی هر تخت موجود کوچک و برهنه‌ای دیده می‌شد که بدن و صورتش پر بود از علائم سوختن ناشی از ناپالم یا علائم بیماری‌های دیگر .

— این ؟ ... این ؟ ... این ؟ ..

و وقتی از نشان دادن تخت‌ها خسته شد ، حرکتی از روی بی‌حسری و عصبانیت کرد .

و بعد موجود عجیبی با بدن کوچک و سر بزرگ و پر از جوش زخم را برداشت و مثل پسته‌ای در بغل من انداخت .
— از این خوششان می‌آید ؟

زن همراهم به میان حرفش دوید و گفت :

— خیلی کوچک است ، خیلی کوچک است .

راهبه ، بچه را با غرولند از من گرفت و دوباره روی تختش گذاشت و ما را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد . اتاق کوچکی بود که بیشتر به يك قفسه می‌مانست . در وسط اتاق کاسه‌ای پر از یزنجیر پخته بود و در اطراف کاسه بچه‌های یکساله و دوساله نشسته بودند که با دستهایشان برنج‌ها را می‌خوردند و قیافه‌شان سالمتر از بچه‌هایی بود که در اتاق قبلی دیده بودیم . بهتر است آنها را «بچه صدا نکند» ، چون شکل آدم‌های پیری بودند که توسط جادوئی شیطان‌اندامان کوچک شده باشد . پوست دستهایشان از رگ‌ها ، باد کرده بنظر می‌آمد و پوست گونهایشان شل و خشکیده بود ، مثل اینکه نود ساله باشند . بالای سر آنها خم شدم و دو چشم بادامی غمگین مرا نگاه کرد و دو انگشت لاغر زانویم را نوازش کرد و با تردید حس کردم او می‌تواند پسر من شود .

به او گفتم — تو هستی ؟

چشمان غمگینش خندیدند .

— می‌خواهی پسر من باشی ؟ بیا بفلم .

در همانموقع دو دست با ختم او را از زمین بلند کردند و صدای عصبی گوشه‌ایم را درد آورد .

— مگر شما نمی‌بینید که این بچه پسر است ؟ پسر ! پسر !

— چرا می‌بینم .

— خوب ، او باید برای کشورش بجنگد .

پرک مثل اینکه معنی حرف‌های او را فهمیده باشد ، فریادی کشید . ولی فریادی آنچنان قوی و آنچنان غیرقابل انتظار از بدنی کوچک که آن زن همراهم از خجالت قرمز شد . و بعد از آن فریاد ، او فریاد دیگری کشید و باز فریاد دیگری و بعد چهارمین فریاد ، تا جایی که دیگر بچه‌ها هم از او تقلید کردند و همگی باهم شروع کردند به فریاد زدن و گریه کردن و پا بر زمین کوفتن و این کار را با چنان یأس و ناراحتی عیسی

می کردند ، که گوئی به کارشان آگاهند .

و این صدا از اتاق بچه‌ها بیرون رفت ، به اتاقی که بچه‌های نوزاد در آن بودند رسید و آنها هم شروع کردند به گریه کردن و فریاد کشیدن . و از اتاق آنها راه پله‌ها را که به حیاط می‌رسید طی کرد و سی چهل صدای دیگر هم شروع کردند کسرت را همراهی کردن یا بهتر بگویم اعتراض را . نسیاعت طول کشید تا دوباره سکوت برقرار شد و من توانستم به جستجوی ادامه بدهم .

ولی از آن به بعد دیگر جستجوی بیهوده بود ، دیگر آنها را نمی‌دیدم ، چون تعدادشان خیلی زیاد بود ، مثل مردهای هوئه و همه به هم شبیه بودند ، حتی اگر هم باهم فرق داشتند ، مثل مردهای هوئه . و تشخیص آنها از یکدیگر همانقدر مشکل بود که تشخیص رنگی در تاریکی .
به همراه گفتم :

— خواهش می‌کنم از اینجا برویم .

— همین زودی ؟

— خواهش می‌کنم . فردا دوباره برمی‌گردیم .

و او را تقریباً به دنبال خودم کشیدم . چشمان دوباره توانستند رنگ‌ها را تشخیص دهند و در بین آن رنگ‌ها يك صورت گرد کوچک دیدم که مرا با نگاهی سمج دنبال می‌کرد .

— مگر نمی‌رویم خانم ؟

در یائین این صورت کوچک يك فکل گنده بود و در یائین آن فکل يك پیش‌بند چهارخانه با آستین‌های بلند . روی يك سنگ نشسته بود و شانه‌هایش را به دیوار تکیه داده بود . در حدود سه سال داشت . میل مرموزی مرا به طرف او کشاند .

— خانم برویم ، من يك تاکسی صدا کرده‌ام . آن میل از چشمان او در من ایجاد شده بود ؛ براق ، سیاه ، مصمم ، ولیش ؛ کوچک ، بسته ، مرموز . و ظاهرش شکل يك بچه نبود ، مثلاً طرزی که سرش را نگاه داشته بود . و یا شکل نزدیک بودن پاهایش به هم و یا شکل دورشتش از دیگران .

— خانم ، تاکسی نمی‌تواند بیشتر از این معطل شود .

— آمدم .

حالت خاصی داشت مثل اینکه نه چیزی را می‌خواهد و نه منتظر

چیزی است . با دیگران فرق داشت . همین . می توانم قسم بخورم که او در کسرت حق و حق و فریاد دیگران ، شرکت نکرده بود .
 - خانم ، اگر بخواهید می توانیم تا کسی را رد کنیم .
 - نه ، آدم .

وقتی به تا کسی سوار شدم ، او کمی تکان خورد ، و يك لحظه فکر کردم بلند شده و دارد بطرف من می دود . ولی او تکان خورد تا بهتر به دیوار تکیه بدهد و همانطور که دهانش کمی باز شده بود ، مرا خبره نگاه می کرد .

- ولی اگر شما بخواهید ... اینطور نیست ، مادر روحانی ؟
 - راضیه جواب داد :
 - بله ، بله .

و مثل يك تاجر ، حس کرده بود که معجزه ای در حال وقوع است و هنوز کار او می تواند به ثمر برسد ، و از این حس خوشحال شد .

- آیا شما چیزی پیدا کردید که خوشتان بیاید ؟

شاید همین جمله بود که مرا تکان داد . این لحن مغازه داری او . و شاید هم خود دختر بود . درست نمی دانم . نتیجه آنکه روی صندلی تا کسی میخکوب شده بودم و دستم هنوز به در نیمه باز مانده بود . می خواهم بگویم که می خواستم پیاده شوم ولی بدنم از من فرمانبرداری نمی کرد . در را بستم و تا کسی راه افتاد و او از پشت شیشه پنجره ناپدید شد . مثل يك خیال .

حدود ظهر بود ، حالا ساعت پنج است و هنوز دارم به او فکر می کنم .

دل من خواهد به آنجا برگردم ، ولی حکومت نظامی گورانی از ساعت پنج شروع می شود .

و اگر با ورق دای که به من اجازه می دهد تا ساعت هشت بیرون باشم ، بروم ؟ نه ، احمقانه است و احتمال دارد که بوسیله لون توقیف شوم . پس بهتر است بعدا به آنجا برگردم : آن بچه مرا می ترساند ، درست مثل ترسی که در شروع يك عشق به آدم دست می دهد ، همانوقتی که عقلمان می گویند باید منتظر غمها و رنج هائی باشیم و باید مواظب باشیم که زیاد به او نزدیک شویم و بعد يك میانبر ما را زودتر و بیشتر به او نزدیک می کند ، در حالیکه می دانیم بالاخره گرفتار می شویم ولی حاضر هستیم بخاطر يك دقیقه خوشی هزاران دقیقه رنج بکشیم .

شب

فردا هم نمی‌توانم به آنجا برگردم. فرانسوا برایم يك وقت ملاقات از کاتوکی گرفته است.

ملاقات برای ساعت یازده تعیین شده و فکر می‌کنم جالب باشد. امشب تا توانستم درباره کاتوکی تحقیق کردم نمی‌شود تعورش را کرد که معروفترین و مقتدرترین مرد ویتنام جنوبی يك دون ژوان بوده باشد. سه سال پیش، بخاطر دخترانی که عاشقش بودند و دائم دور و برش می‌بلکیدند و بخاطر ویکی فراوانی که می‌نوشید و کباب‌هائی که می‌رفت، به شهرت رسید و همیشه هم با همین بونینفورم سیاه‌رنگ و شال گردن اینرشم بنفسی.

می‌گویند او بیش از حد خرافاتی است و به فال عقیده دارد. عاشق تماشای جنگ خروس است و در خانه‌ای که در تانسون‌نوت دارد صدها خروس برای جنگ تربیت و آماده کرده و احیاناً اگر لازم باشد خروس بخصوصی را پینا کند، حاضر است نیمی از ویتنام را با هواپیمای برود و حتی از روی مخفی گاه‌های ویت‌کنگ هم بگذرد! مرد فاسدی است، شاید فاسدتر از دیگران و احتیاجات مائیش بستگی به برد و باخت هائی دارد که در قمار می‌کند. تعداد طرفدارانش بسیار کم است و آنها هم دلایل مختلفی برای علاقه‌شان به او دارند. یکی از این دلایل اینست که فکر می‌کنند چون سال‌ها پیش زن فرانسوش به او خیانت کرده و بعد او را ترك کرده و رفته، او این چنین بی‌خیال شده و عقیده دارند که پدر خوبی برای بچه هایش است و دوباره ازدواج کرده تا مادری برای بچه هایش داشته باشد و ... غیره

گاهی اوقات هم چیزهای خوبی در باره‌اش می‌شنوید که عقیده‌تان را نسبت به او کمی عوض می‌کند: فیلم‌های جیب‌زبان را دوست دارد، فقط به موسیقی بیتل‌ها گوش می‌دهد و فقط در وقت خواب با نوای موسیقی برامس به خواب می‌رود. هرگز کتاب جدی نمی‌خواند و کتابخانه‌اش پر است از کتاب‌های پلیسی.

يك روز فرانسوا برای مصاحبه‌ای به دیدنش رفته بوده و روی میز کار او، بین دو کتاب پلیسی يك کتاب انجیل می‌بیند و با تعجب می‌گوید «تبریک می‌گویم، می‌بینم که شروع کرده‌ای به چیزهای خوب خواندن!» و کاتوکی در حالیکه کتاب انجیل را برمی‌دارد تا درسبداشغال

بیندازد جواب می‌دهد «اینها ، امروز صبح يك كشيš برایم آورده» ، و با همه اینها فرانسوا از او دفاع می‌کند . او هنوز معتقد است که ژنرال کی معرف ویتنام است و از هر کسی دیگری به ویت کنگ‌ها نزدیکتر . فرانسوا می‌گوید ژنرال کی معتقد است اگر روزی کشته شود بدست افراد خودش به قتل می‌رسد نه بدست ویت کنگ‌ها . و همیشه با نحن طنز-آلودی می‌گوید «خوب می‌دانم کسی که مرا بکشد يك کمونیست نخواهد بود» . و تعجب خواهی کرد وقتی که با او صحبت کنی و بفهمی که او يك سوسیالیست واقعیست و معتقد به ویتنام آزادی است که خطی آن را به دو نیم نکند .

به این حرف‌های فرانسوا همیشه عجیب و غریب است و بهرحال فرانسوا فراموش کرده به من بگوید که نزدیکترین رفیق ژنرال کی ، «نگوین نگوکلون» است .

هر چه بیشتر فکرش را میکنم ، بیشتر بنظرم غیرسگن می‌آید . و هر چه بیشتر بنظرم غیرممکن می‌آید بیشتر معتقد می‌شوم که هرگز نمی‌شود چیزی را پیش‌بینی کرد . حتی حرکات شخصی خودمان را هم نمی‌توانیم از قبل پیش‌بینی کنیم .

من همه جور فکری می‌کردم ، مگر آنکه دوباره دست‌های او را بفشارم .

حالا برایتان تعریف می‌کنم چه اتفاقی افتاده .

در اتاق انتظار کائوکی بودم که در طبقه دوم کاخ دولتی است . در حدود دو ساعت میشد که انتظار می‌کشیدم . برای آنکه دلشوره‌ام کمتر شود ، شروع کردم در راهرو کاخ قدم زدن و همینطور به در اتاق کائوکی چشم دوخته بودم که ناگهان در باز شد و یکعده افسر ویتنامی از اتاق بیرون آمدند و در میان آنها مرد کوچک اندامی در لباس شخصی بود ، با کت و شلوار خاکستری و پیراهن بدون کراوات . چون اینروزها کمتر کسی را با لباس شخصی می‌بینم ، بیشتر دقیق شدم . او که بود ؟ آره خودش بود ، ژنرال لون . ایستادم ، پشتم را به‌او کردم و می‌خواستم بروم ، ولی دیگر دیر شده بود و او مرا دیده بود . دهان و حنجره‌اش را برای کاری که ما به آن می‌گوئیم لبخند ، باز کرد . و با بازوهای گشاده بطرف من آمد و با خوشحالی فریاد زد «سلام» ، چطور می‌آید ؟ داشتم این جریان را برای فرانسوا تعریف می‌کردم که دیگر طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن ، بعد ایستاد و باز به حرف‌هایم گوش کرد ،

صورتش جدی بود و زهرخندی در لبانش دیده می‌شد ، برای سومین بار پرسید :

— و تو ، تو چکار کردی ؟

— گفتم که ، هیچ کار . چکار می‌توانستم بکنم . نمی‌توانستم که به صورتش تف بیندازم . نمی‌توانستم کسی را به کمک بخوادم . در دامی افتاده بودم که ...

— تو لاقل می‌توانستی پشتت را به او بکنی و بروی .

— خب ، اینکار را هم نتوانستم بکنم ، همانطور بیحسکت ماندم و نگاهش کردم . تعجب کردم نه برای آنکه لباس شخصی پوشیده بود و قیافهٔ مضحکی بهم زده بود ، بلکه متعجب شدم چون با حالتی خوشحال بطرفم آمد و خیلی مهربان بود . در جواب حرفش گفتم «خویم» .

— آهان ، که اینطور . خب آنوقت چه شد ؟

— گفتم که ، بعد او مرا با مهربانی بوسید و دستم را فشرد .

— و تو هم دست او را فشردی ؟

— نه ، من دست او را نگرفتم . او دست مرا گرفت . چندبار تکرار کنم . او دست راستم را گرفت و بطرف خودش کشید و آن را فشرد . اینجوری

— و تو گذاشتی که او دستت را بفشارد ، درست مثل پش رفیق

خوب قدیمی .

— من قبض گذاشتم که او دستم را بفشارد ، همین . در سکوت هم این کار را کردم . صمیمانی هم بودم . او به ژنرال لونی که تو می — شاسی بهیچوجه شایسته نداشت . خیلی مهربان بود .

— که اینطور!

— قسم می‌خورم که برخوردارم خیلی سرد بود ولی او توجهی به حالت من نکرد . حتی برای تأخیر ملاقات با «کی» از من معذرت هم خواست و گفت که یک جلسه پیش‌بینی نشده و خیلی مهم با ژنرال‌ها داشته‌اند .

— از او نپرسیدی که چرا مردی را با دست‌های بسته گشته ؟ چه خبر نگار خوبی ، دیگر بهتر از این نمی‌شود ، او آنجا بود ، توهم آنجا بودی . تو باید از او می‌پرسیدی «چرا شما مردی را با دست‌های بسته گشتید ؟»

— می‌خواستم ، اما نتوانستم .

— آخر چرا ؟

— برای اینکه ...

فرانوا نمی‌خواست حرف‌های مرا بفهمد. از لون آن سؤال را نکردم چون یکدفعه حس ترحمی نسبت به او پیدا کردم. اینرا می‌دانم که چنین سؤالی را از او پرسیدن کار آسانی بود. هم وقتش را داشتم و هم کسی نبود که حرف‌هایم را بشنود ، ولی در آن موقع او بی‌دفاع بود و حس کردم چقدر محتاج آن است که کسی به صورتش تهنیت‌ندازد. مثل این بود که مثل این بود که دیگر تحمل تنهایی را نداشت و نمی‌خواست که با دیگر همکاران گرگ‌صفتش باشد. مثل این بود که ... در جایی داستان گرگ لنگی را خواندم که گرگ‌های دیگر او را در جمعشان راه نمی‌دادند و او شب‌ها به سراغ سگ‌ها می‌رفت ، نه برای خفه کردنشان بلکه برای بودن با آنها. و سگ‌ها هم او را درمیان خود بگرمی قبول کردند و دیگر برایش پارس نکردند.

— می‌دانی فرانوا، او در آن هنگام درست مثل آن گرگ لنگ بود.

— تو داری ادبیات سرهم می‌کنی و چرت و پرت می‌گویی. او

لنگ نیست و دوپای حسابی وسالم دارد. ولی امیدوارم یکپایش را از دست بدهد ، بهر حال برای فتردن دست‌های من باید لااقل یک پایش را از دست بدهد. تو خیلی اشتباه کردی.

شاید اشتباه کرده بودم ولی چرا فرانوا دائم سعی می‌کند دلیل

آن قتل را پیدا کند؟

وقتی کسی را دور انداختیم دیگر نباید سعی کنیم اشتباهاتش را

تشریح کنیم و وقتی دنبال چراهای اشتباهات او می‌رویم که هنوز او را کاملاً دور نیتداخته باشیم.

باید تعادل را حفظ کنیم تا بتوانیم بگویم بعداً با کائوکی چه

بیش آمد.

شب

بعد از رفتن لون ، به اتاقی رفتم که دو نیکت ، یک گلدان گل ،

یک پرچم و یک میز تحریر پراز تلفن داشت .

کائوکی تردید یک پنجره و پشت به من ایستاده بود با شنیدن صدای

پایم برگشت و بطرفم آمد : ولی بدون لبخند و بدون هرگونه حالت

مهربانی. با بی‌علاقگی دست راستش را جلو آورد و در کمال سردی از من خواهش کرد، بنشینم، و آنوقت خودش هم نشست و شروع کرد به من نگاه کردن منم برای چند ثانیه نگاهش کردم و باید بگویم که هیچ حسی نکردم، در نظر اول يك ويتنامی بود مثل دیگر ويتنامی‌ها، نه بلند، نه کوتاه، نه قوی، نه ضعیف و ظاهراً از دیگران مشخص‌تر نبود، مگر بخاطر سیل سیاهش که بروی صورت تیره‌رنگش سبز شده بود. حالت صورتش ناخوشایند بود و حالتی داشت غمگین و متکبر. نگاهش مستقیم بود و باغمی تاریک. بعضی از جملاتش هنوز در گوشم صدا می‌کنند. دهن تنها کسی هستم که اینطرف سنگر ایستادم و جرات می‌کنم بگویم که به يك رژیم ضعیف، بی‌عرضه و فاسد تعلق دارم. من تنها کسی هستم که می‌گویم آمریکائی‌ها برای دفاع از ما به اینجا نیامده‌اند بلکه برای دفاع از علائق شخصیشان و بوجود آوردن يك مستعمره جدید به اینجا آمده‌اند. انتخاباتی که آمریکائی‌ها کردند و من معاون رئیس جمهور شدم، يك تظاهر بیش نبود، مردم از ترس و نادانی رأی می‌دادند. یا دهن از کلسه سوسالیم ترسی ندارم، این آمریکائی‌ها هستند که آنرا مثل فحش ریکی ادا می‌کنند و در برابر آزادی قرارش می‌دهند. آزادی برای چه؟ در برابر چه؟ ما امروز در ويتنام فقط به يك آزادی احتیاج داریم. آزادی خوردن برای رفع گرسنگی. برای بیدار کردن وجدان يك ملت باید اول حق داشتن کاسه برنج را به او بدهیم و بعد او را وادار کنیم که بخاطر آن کاسه برنج بجنگد...

از خود می‌پرسم اگر او در آنطرف سنگرها بود حالا چه وضعی داشت؟ حتماً از طرفداران هوشی‌مینه می‌شد. و این فکرم را به او گفتم، ولی او گفت که هوشی‌مینه برایش جالب نیست چون به نسل دیگر تعلق دارد: «او بیش از هفتاد سال دارد و من فقط سی و هفت سالم است. ما چه حرفی داریم باهم بزنی؟ البته من به افراد پیر احترام می‌گذارم، من به نسل تعلق دارم که برای پیرها احترام شدیدی قائل است، ولی فکر نمی‌کنم که پیرها بتوانند چیزی به ما یاد بدهند، مخصوصاً که آن چیز ساختن يك ملت و يك آینده باشد. گوش کردن به حرف‌های آنها ماویست با تکرار کردن اشتباهات آنها، شاید فرانسوا حق داشت وقتی گفت دمی‌دانی، او خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی ويتنام را می‌شناسد. او خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی به ویت‌کنگ‌ها نزدیک است. اگر کمی با فرهنگ‌تر بود، حتماً نامش در تاریخ کشورش جاویدان می‌ماند.»

۱۱ مارس

آزادی ایدئولوژیکی ، بعضی اوقات فرانسوا را به يك نوع جنون عقلانی می‌کشاند ، و تشنگی او برای عدالت ، بعضی اوقات باعث می‌شود که خوبی را در جایی که وجود ندارد ببیند : فکر می‌کنم او این کائوکی را بدون بررسی کامل و با یکنوع امیدواری می‌بیند .

ظهر است و باید به گواوب بروم . چشمان آن دخترک کوچک مرا ترك نمی‌کنند .

و در بعضی اوقات با حالتی پوچ با چشمان کائوکی و لون یکی میشوند . هر کدام مثل دیگری بديك اندازه براق ، سیاه و بدون شادی ، اینها چشمان ویتنام هستند .

هنوز وقت ملاقات دیگری از «کی» نگرفته‌ام ولی با زنت آشنا شدم . او مرا بنجای دعوت کرد . در ویلای خیابان کونگکی همانجایی که زندگی می‌کنند . از وقتی که مجبور شدند خانهٔ محطهٔ تان سون‌نوت را بخاطر اینکه با خسیاره ویران شده بود و ویت‌کنگ‌ها تصرف کرده بودند ترك کنند به این ویلای خیابان کونگکی آمدند .

ویلایا با يك دیوار بلند محصور شده و بوسیلهٔ چندین مسلسلچی نگهبانی می‌شود . ولی این پیش‌گیری برای حمله‌های ویت‌کنگ‌ها کافی نیست و آنها ، شیها برای خواب به کاخ استتالاز می‌روند و رختخوابهایشان را روی زمین پهن می‌کنند و می‌خوابند .

او گفت : «ها مثل سربازان زندگی می‌کنیم ، اگر بدانید بچه‌ها چقدر خوب یاد گرفته‌اند چطور با شنیدن صدای اولین تیر ، خودشان را زیر ملافه‌ها پنهان کنند ، حتی دیگر وحشت هم نمی‌کنند خانم کی ، زنی است جوان و قشنگ و بیست و هفت ساله با صورتی مثل بلور و با بدنی مثل لیان^۱ لباس اروپائی می‌پوشد و از مزون پیر کاردن خرید می‌کند . همیشه موهایش آرایش شده و همیشه معطر است . درست مثل اینکه بخواهد به تاتر برود . دانشجوی سابق ریاضی در دانشگاه ناترانگ ، مهماندار خط هوائی ویتنام و در پروازی به بانکوک یا کائوکی آشنا شده : «او مرا

فوراً به شام دعوت کرد و من گفتم به شرحی دعوت او را قبول می‌کنم که تمام کارکنان آن هواپیمارا دعوت کند. از این حرفم خوشی آمد چون بهر حال مردی است از نسل قدیم و بعد از شام او از من خواست تا با بچه‌های آشنا شوم و خیلی زود گفتم که بیشتر دنبال يك مصادر برای بچه‌های می‌گردد تا يك زن برای خودش و بشرطی با من ازدواج می‌کند که آنها را مثل بچه‌های خودم دوست بدارم و از شان خوب مراقبت کنم. حالا يك دختر کوچک هم داریم، دوین، دلم می‌خواهد کسانی که شوهرم را مرد بدجنسی می‌دانند او را در میان خانواده‌اش ببینند. او! من می‌دانم که يك مرد بدجنس خیلی خوب می‌تواند خودش را يك شوهر خوب یا يك پدر خوب نشان بدهد ولی مگر طبیعت واقعی يك مرد همان رفتار او در خانه و خانواده‌اش نیست؟ قدرت و جنگ، همیشه تصاویر را از شکل اصلیشان خارج می‌کنند».

او با نرمی فراوان این جمله‌ها را ادا می‌کرد و با گوش دادن به او، فکر می‌کنم شاید حرف‌هایش درباره شوهرش درست باشد. نگویین و آن‌سام نروزیست هم آدم خوبی بود، او زنش را دوست داشت، پرش را درست داشت و با شنیدن صدای يك لالائی به هیجان می‌آمد و بمب‌های کلیمور هم می‌ساخت و توی بمب‌ها را هم پراز تکه‌های آهن می‌کرد و يك سوجین آدم را هم یکبارزه می‌گشت.

۱۴ مارس

او را دوباره دیدم، دیروز بعد از ظهر، بعد از نصف روز انتظار در ویلای خیابان گونگ‌لی، با اسکورت مسلحش وارد شد. دوید و بچه‌ها را بوسید و بعد خودش را روی نیمکتی انداخت و گفت «چقدر خسته‌ام!» بیش از خستگی، خرد شده بنظر می‌آمد. تمام تکبر و حالت حدیث از بین رفته بود.

در تمام مدتی که با من حرف می‌زد، دوین کوچک را در بغلش گرفته بود و می‌گذاشت که او دست‌های کوچکش را در دماغ و چشم‌هایش بکند. در آن موقع از اینکه در وقت استراحتش، آنجا رفته بودم احساس گناه کردم. ولی الآن به آن قسم می‌بخندم، او چنان نفرتی از ما سفیدس-

پوستان دارد که تصورش را هم نمی‌شد کرد. از او پرسیدیم «شما از ما متفرید، اینطور نیست ژنرال کی؟» او گفت «من مغرورتر از آن هستم که شما را دوست بدارم، بسیار می‌بالم از اینکه ویتنامی هستم، آسیائی هشتم و زرد پوست، هرگز فکر نکرده‌ام که ژاد سفید برتر است. برعکس». و بعد از اینکه از لون خوشمان نمی‌آمد عصبانی شد. «من هرگز افتخارها و توهین‌های شما را قبول ندارم. این با من ویتنامی است که حرکات یساک ویتنامی دیگر را که برادر و هم‌ژاد خودش را می‌کشد، داوری کنم»

و با گفتن این جمله لرزید. بیچاره نمی‌داند که داوری بشر با زبانی متحد ادا می‌شود و هرگز هم نخواهد فهمید، او نادان است و از این نادانیش بسیار راضی. «من هرگز نخواسته‌ام که با فرهنگ باشم، مردان با فرهنگ بندرت مردان عمل هستند. وقتی هجده ساله بودم آرزویم این بود که روستائی باشم، برنج بکارم و گاو میش پرورش دهم. من با روستائیان راحت‌ترم چون آنها دربارهٔ مارکس و انگلس با من حرف نمی‌زنند» نمی‌دانم... از یک طرف تحقیرش می‌کنم و از طرف دیگر ستایش. و حس می‌کنم که دارم نکتهٔ تازه‌ای را می‌فهمم: ما سفیدها از این ملت هیچ نمی‌دانیم. مخصوصاً، وجدان خوب آزادی‌خواهان هم آنها را خوب درک نکرده‌اند.

ویتنامی‌ها با وجود اینکه همدیگر را می‌کشند ولی از هم متنفر نیستند، آنها از ما متنفر هستند چون این ما هستیم که وادارشان کرده‌ایم همدیگر را بکشند، آنهام بنام یکتا تمنن، چون این تمنن بدب‌های بزرگتری می‌سازد، چون برنج‌زارهایشان را تصرف کرده‌ایم، چون وجدانشان را فاسد کرده‌ایم، چون شهرهایشان را ویران کرده‌ایم، و بالاخره چون به‌دونیمشان کرده‌ایم: شمال برای تو، جنوب برای من. بدون آنکه متوجه باشیم که همان بادی که برشمال می‌وزد، بر جنوب هم می‌وزد و بهمان نسبت بر رؤیاهایشان.

وقتی او را ترك کرده شب شده بود و تازه آنوقت متوجه شدم که در حدود سه ساعت تمام یا هم حرف زده‌ایم، او در حالیکه به حرف زدنش ادامه می‌داد مرا تا دم در همراهی کرد، او می‌گفت که ویتنامی بودن چقدر نعم‌انگیز است و اینکه خود را در میان نبرد سه غول، روس، آمریکا و چین حس کردن چه دردی دارد. و گفت که در چنین حالتی امکان برقرار کردن رابطه با تمنن یکی از این سه غول غیر ممکن است. تمام تکبر و پرمدعائیش

از بین رفته بود. دم در ایستاد و با صدای بلند گفت «مشکرم، بعد از ظهر خیلی خوبی را گذراندم، مشکرم که به حرفهایم گوش کردید، بندرت پیش می‌آید که با کسی حرف بزوم و کسی را پیدا کنم که به حرفهایم گوش کند. من مرد تنهایی هستم، خیلی تنها. و امروز با حرف زدن با شما خودم را کمتر تنها حس کردم».

ولی من برعکس بیشتر خودم را تنها حس کردم برای اینکه، می‌دانم؛ برای آدم‌هایی مثل من پرچم‌ها معنای خصوصی ندارند، آدم‌هایی مثل من، مثل بچه‌های بزرگ‌گشته در شبانه‌روزی می‌مانند که دیگر احساسی نسبت به پدر و مادرشان ندارند، آنها محصول هستی هستند که مرز طبیعی و زبانی خاص خود ندارند. ولی مایک چیز را نداریم، چیزی که کائوکی، ویت‌کنگ و شاید هم لون دارند، بله، آنها درست مانند دو طرف یک برگ هستند، فرانسوا. آنها یکدیگر را برای هیچ می‌کشند.

۱۶ مارس

الآن مصاحبه‌ام با کمی رابرای روزنامه‌ام فرستادم. و حالا سوار یک تاکسی می‌شوم و به گوانگ می‌روم تا او را پیدا کنم. آیا او مرا خواهد شناخت؟ یک هفته گذشته و بچه‌ها زود فراموش می‌کنند. امیدوار باشم که به‌یوشوآم بیاید، که لبخند بزند، که مرا بشناسد.

شب

کمی از در سبز رنگ گذشته بودم که بطرف حیاط پیچیدم، او آنجا نبود، بعد به خوابگاه رفتم و یک‌یک بچه‌ها را نگاه کردم، آنجا هم نبود. راهبه در تراس به‌من پیوست و خیلی عصبانی بود، بطوریکه دانه دست‌هایم را تکان می‌داد، می‌دانم که دلش می‌خواهد بداند، چرا خانم که آن روز همراه من بوده امروز با من نباشد. برایش گفتم که وقت نداشته تا خانم تران‌تی‌آن را با خبر کنم ولی او فرانسه نمی‌دانست و باید منتظر راهبه دیگری می‌شدیم که فرانسه بلد بود. بالاخره آمد. کوچک، پیر، مهربان.

— بفرمایید؟ می‌توانم کمکشان کنم؟ بله؟

— بله خواهر، من هشت دوز پیش اینجا آمدم و ...

— بله ، می‌دانیم ، می‌دانیم .

— و در حیاط يك دختر كوچك بود ...

— دختر كوچك اینجا زیاد است ...

— بله ، البته ولی آن یکی ...

— اسمش چه بود ؟

— نمی‌دانم :

او با تعجب مرا نگاه کرد :

— می‌توانید برایم بگویید چه شکلی بود ؟

— بله ، البته يك پیش‌بند آستین بلند داشت و در حدود سه‌ساله

بود. مریض نبود و ...

— اینجا دختران كوچك سه - سه‌ای که مریض نباشند و پیش‌بند

آستین بلند داشته باشند زیادند.

نمی‌توانید بهتر بگویید ؟

— يك صورت گرد داشت و بی‌حرکت نشسته بود آنجا، در حیاط،

روی يك سنگ نشسته بود و ...

— نمی‌توانید بهتر توضیح بدهید ؟

— نه خواهر، نمی‌توانم. ولی اگر او را ببینم خواهم شناخت .

و می‌دانم که او هم مرا خواهد شناخت . خواهش می‌کنم کمک کنید تا

پیدايش کنم .

— بله ، سعی می‌کنم ، بله .

شروع کردیم به گشتن . اول حیاط را و بعد يك خوابگاه‌ها

را. کار وحشتناکی بود چون راهب برای آرام کردن من بچه‌های دیگری

را نشانم می‌داد و مخصوصاً روی يك نفر خیلی اصرار کرد چون موهایش

قهوه‌ای بود و چشمانش علی رنگ و برایم گفت که جقدر يك ويتنامی

باموهای قهوه‌ای و چشمان علی کمیاب است. و چنان صحبت می‌کرد که

گویی راجع به ایسی حرف می‌زد که مفصل محکمی دارد و در همه

سابقه‌ها برنده می‌شود. دخترك مو قهوه‌ای و چشم علی چنان به من خیره

شده بود که انگار می‌گفت «چرا مرا انتخاب نمی‌کنی؟ هان؟ چرا؟»

ولی من او را می‌خواستم و داشتم از پیدا کردنش ناامید می‌شدم

و تصمیم گرفتم این جستجو را برای وقت دیگری بگذارم که ناگهان رابعه

به یادش آمد که شش روز پیش چند بچه را به پرورشگاه گیادین منتقل کرده‌اند، چون آن بچه‌ها امراض بخصوصی داشتند. او گفت «بله، حالا که بیشتر فکر می‌کنم یادم می‌آید که در بین آنها دختری بود که با تعریف‌هایی که شما می‌کنید شباهت داشت. ولی اگر اشتباه نکنم، او کور بود. بله، کاملاً کور بود خانم.»

من يك لحظه ساکت و بی‌حرکت ماندم، و بعد از راهبه تشکر کردم و بسطرف در رفتم، خارج شدم، يك تاکسی صدا زدم، تاکسی ایستاد، سوارش شدم و بدون اضافه کردن کلمه‌ای برای افتادم. بدون آنکه بپرسم «کدام پرورشگاه گیادین؟»

و حالا حاضرم هزار بار ترس، مثل ترسی که از رفتن به عسبان به من دست داد، هزار گلوله مثل گلوله‌هایی که در هوای به من اصابت نکردند، هزار محرومیت، تمام محرومیت‌ها، تمام خطرهای تمام وحشت‌هایی را که در ویتمام شاهد بودم و بالاخره نمی‌دانم هر چه را که هست و نیست بدهم تا فقط بتوانم يك جمله را بر زبان بیاورم «کدام پرورشگاه گیادین؟» و این جمله را نگفتم.

بدون آنکه آن را گفته باشم، اینجا هستم و روی میز کوچکی خم شده‌ام و میبوی شبی هستم که تمامی ندارد. جنگ به يك درد می‌خورد: خودمان را برای خودمان آشکار می‌کند.

۱۷ مارس

دور افتابی قشگی است، از آن روزهایی که هیچکس نباید بمیرد، آسمان مانند نوازش نرم است، امروز صبح خبردی در سایگون اتفاق نیفتاده، آیا واقعاً جنگی در ویتمام است؟ در خیابان گیانورنگه دو بچه دنبال هم می‌دوند و می‌خندند. در خیابان یاستور زن پیری آنانی‌ها را با يك می‌کند و مرتب پشت و پرتین می‌چیند. دلم می‌خواهد فکر کنم که جنگ وجود ندارد، که دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده، که به گوراب نرفته بودم. دلم می‌خواهد فراموش کنم که باید می‌پرسیده‌ام کدام پرورشگاه گیادین. دلم می‌خواهد گوش‌هایم را می‌گرفتم وقتی فرانسوا می‌گفت «تو می‌دانی يك ويت‌کنگ کیست؟ يك ويتنامی مرد است» این جمله

جدیدی است که در سایگون مد شده :

از وقتی که چند نفر شخصی بدون دلیل کشته شده‌اند مخصوصاً در ناحیه داو پلایان که بروی هر موجود نفس کشی تیر می‌اندازند؛ چه ، مرغ، گل .

فرانوا تو ساکت شده‌ای ، امروز روز آفتابی قشنگیت ، یکی از آن روزهایی که هیچکس نباید بمیرد ، نباید رنج ببرد ، و من همچنان دارم رنج می‌برم .

۱۹. مارس

ایست تلگراف روزنامه‌ام :

«صاحبه با کاتوکی عالی بود ، تبریک برای پررتاز و ستام نقطه اگر خیر تازه‌ای نیست ، دیگر تعان نقطه برای شورش سیاهان به نیویورک برگرد از نیویورک برای من پررتاز با ما تماس بگیر . نقطه متشکریم سفر بخیر صمیمانه .»

این تلگراف امروز رسید و خیلی مرا تمکین داد .

باخود می‌گفتم حتی اگر بازهم بخوایم او را ببینم ، صحیح نیست که دختر کوری را انتخاب کنم . وقتش را ندارم . پرواز برای هنگ کنگ ، توکیو ، سیتل ، نیویورک در بیست و چهار ساعت دیگر است . اینطوری بهتر است .

حالا می‌روم تا با تمام افراد جوپاتو خداحافظی کنم و بعد اسباب‌هایم را می‌بندم .

با تمام دوستانم خداحافظی کرده‌ام . وقتی موقع ظهر برایم ظاهر آوردند همه‌شان آنجا بودند درک ناراحت بود و می‌گفت خوشحال است که پسر عموش بزودی می‌آید و او چندان تنها نخواهد ماند .

فلیکس می‌گفت «تو برمی‌گردی هان ؟ حتماً بر می‌گردی ، تو حتماً برمی‌گردی!» مارسل در گوشم زمزمه می‌کرد «ما بدون تو تنها خواهیم شد» فقط فرانسوا بود که از چیزهای پیشگی حرف می‌زد ، در حالیکه نگاههایی به من می‌انداخت که می‌دانستی دارد افکارش را از چشمات می‌خواند و هیچ چیز از نظرش ناپیدا نمی‌ماند و تا ته مغزت را

می‌خواند، و وقتی به دفتر کارش برگشتیم با مهربانی خشنی که خاص اوست، به پشتم زد :

— ناراحت نباش، اینطوری بهتر است. می‌دانی فقط يك هوس بود. فکر خوبی بود ولی يك هوس بود.
— نه درست نیست.

— خوب فکرش را بکن آنوقت خواهی دید که درست می‌گویم. تو بعد از هوش حس می‌کردی که خوردت را گم کرده‌ای و دلت می‌خواست خوردت را به‌جیزی بند کنی. ولی بچه چیز نیست، يك بچه است.
— نه من واقعاً از ته دل می‌خواستش.
— همیشه همه همین را می‌گویند.

— شاید باید بیشتر جستجو می‌کردم، بیشتر فکر می‌کردم، و نباید می‌فهمیدم که چه عکس‌العملی بروی من داشت ... شاید باید ...

— شاید. ناراحتی بیهوده‌ای بود برای تو نه برای او. او حتی نمی‌داند که تو وجود داری، او تو را نگاه می‌کرد ولی تو را نمی‌دید.
— و حشتناکست فرانسوا!

— زندگی است. بعضی اوقات تو حس می‌کنی دوچشم دارند تو را نگاه می‌کنند ولی در واقع آنها تو را نمی‌بینند. بعضی اوقات حس می‌کنی کسی را پیدا کرده‌ای که همیشه در جستجویش بوده‌ای ولی در واقع کسی را پیدا نکرده‌ای. اینجور اتفاقات فراوان می‌افتند. و اگر این اتفاقات نیستند، معجزه است. ولی معجزات زیاد طول نمی‌کشند.
— من برمی‌گردم.

این بار می‌دانم که برمی‌گردم. همه دربارهٔ دومین شورش حرف می‌زنند و همه اعتقاد دارند که این شورش در آیندهٔ نزدیکی اتفاق خواهد افتاد، قبل از آمدن باد فصلی، ولی مگر باد فصلی نیامده؟ باران تندی در سایگون می‌بارد، کور مثل چشمان او، مثل چشمان کائوکی ونگوین نگولون. مثل چشم‌های اشتباه‌های من، خیال‌های واهی من، تعقیب بیهودهٔ من و مثل حقیقتی که موفق نمی‌شدم پیدایش کنم و وجود دارد. می‌دانم که آن حقیقت آنجاست. در جاه‌ها. ولی آیا برای یافتن آن باید به عمق جاه‌ها رفت؟

فصل هشتم

و بعد ، بیاد بیاور ، که شروع کردند از صلح جرف زدن ، و روی صفحه تلویزیون آن پیرمرد ظاهر شد . چنان یا مهربانی حرف می زد ، که انگار دنیا تو باش است .

سویکم مارس بود ، یادت هست ؟ تازه به آمریکا رفته بودم و هنوز تصویر نگاه دخترک کوز را در چشمانم حفظ کرده بودم و هنوز بوی تعفن جنازه های هوئه را در دماغم حس می کردم . نگاه کردن به آن پیرمرد با خطوط موزیانه اطراف لبهای کوچکش مثل این بود که داری به مرغی که ترا قراغیش کرده می نگری . برای آنکه ، می دانی ؟ برای آنکه آنتب ، همانشب ، چهارصد و نود هلیکوپتر حامل توپ های کوچک که در دقیقه سه هزار گنوله شلیک می کردند به سوی «خسان» پرواز در آمدند . و همچنین هلیکوپتر های بی - ۵۲ که هشتاد هزار بمب حمل می کردند ، بیشتر از تعداد بمب هائیکه در جنگ جهانی دوم بروی ژاپون ریخته شد . بسته هائی از اجساد ویتنام شانسی ها کنار اردوگاه نیروی دریائی افتاد و اجساد متلاشی شده آمریکائی ها هم بروی تپه ها افتاده بود . و همجا از کانتگری تا وین لوی بر تعداد کشته شدگان جنگ افزوده می شد . چهارصد

K.I.A. پانصد K.I.A ششصد K.I.A یعنی Killed in action «کشته شده در جنگ». و در چنین روزهایی کلمه صلح بمانند گذرنامه‌ای بود برای کسانی که می‌خواستند جان‌شان آن پیرمرد شوند. و کلمه صلح کالائی بود که خوب فروش می‌رفت و مخصوص کسانی بود که می‌خواستند رأی بیشتری از مردم بگیرند.

و بعد اعلام کردند که بمباران ویتنام شمالی فعلاً منکوت مانده و بند گفتند که تصمیم دارند با هائوی مشورت کنند، جانسون ناچار از کناره‌گیری بود؛ انتخابات نزدیک می‌شد.

یادت می‌آید؟ و درست در همین روزها بود، و خوب بخاطر دارم که چهارم آوریل ۱۹۶۸ بود که با کشتن مردی که در تمام عمرش از صلح حرف زده بود، دروغ بزرگان را جشن گرفتند، که دروغ بزرگان را با کشتن مردی که در تمام عمرش از صلح حرف زده بود اعلام کردند: مارتین لوتر کینگ و سیاهانش، بخاطر انتقام، آشوب کردند و تانک‌های جنگی به مقابل کاخ سفید رسیدند و کشوری که صلح را پیشنهاد می‌کرد، به جنگ داخلی کشیده شد. و من باید به ممفیس، آتلانتا و واشنگتن می‌رفتم و جنازه‌ها و آتش سوزی‌ها و شورش‌ها را می‌دیدم و چندین کیلو کاغذ را بخاطر این حماقت دوباره بشرف، از نوشته سیاه می‌کردم: و این کار را با بی‌علاقگی انجام می‌دادم. چیزی که یکسال پیش مرا به هیجان می‌آورد دیگر برایم جالب نبود. برای اینکه، راستی به من بگو: چه فرقی هست بین مردی که در بالکن خانه‌اش کشته می‌شود با مردی که در خندقی کشته می‌شود. آیا عادلانه است که برای واقعه اول شهری را به آتش بکشند و برای واقعه دوم کیریتی هم روشن نکنند؟ به من بگو، آیا درست است قاتلی را که با شلیک دو گلوله کسی را کشته بروی صندلی الکتریک بنشانند و بعد به اختصار گمانیکه بدون آلوده کردن دستپاشان هزاران گلوله شلیک کرده‌اند، تمبرهای یادبود چاپ کنند؟

می‌دانم که همیشه اوضاع دنیا بدین منوال بوده، چون ابراهام می‌دانم که تاریخ را زنجیر ساخته‌اند. ولی من تاریخی می‌خواهم که یک مرد بخاطر اینکه یک مرد است بحساب بیاید نه به خاطر اینکه یک فاتح است. تاریخی می‌خواهم که موجوداتش، اعداء نباشند، گوشت‌های مقابل توپ و تانک نباشند، بلکه انسان‌هایی باشند که مرگشان، مرگ هر یک نفرشان، از خشم و از درد بدور باشد، از آتش سوزی و شورش بدور باشد. تاریخی می‌خواهم که برای مغز مجروح بیپ بگیرد.

پیپ کیست ؟ فقط پیپ است. گروهبان را بیاد داری ؟ گروهبان
تیبه ۱۳۸۳ را ؟

پیپ مجروح شده بود و این خبر را دوستش «سام کاستن» برایم
نوشت : «باید به تو خبر بدهم که پیپ در بیمارستان است. می گویند که
هلیکوپترش مورد اصابت گلوله قرار گرفته . زخم هایش چندان خطرناک
نیستند ولی ضربه ای که به سرش وارد شده: او دیگر هیچ چیز را به یاد
نمی آورد . و بهمین دلیل بود که او را به آمریکا برگرداندند و شاید هنگامی
که تو این نامه را می خوانی او در پنسیلوانیا باشد. آدرسش را برایت
می نویسم : چرا سعی نمی کنی به دیدنش بروی؟»

سعی کردم و او را یافتم. خیلی زود به دیدنم آمد. می انگید و در
دمتس یک جعبه پراز عکس بود .

آرام نشست و چشمان آبی حیرانش را به من خیره کرد.

— آنها را ببین.

عکس ها را نگاه کردم.

— پیپ، اینها عکس های تیبه ۱۳۸۳ هستند.

— می دانم. به نظر می رسد که من این عکس ها را گرفته ام.

— مگر تو آنها را نگرفته ای ، پیپ ؟

— یادم نمی آید . من یادم نمی آید که به ویتنام رفته باشم.

— ولی پیپ ، تو مرا به یاد داری ؟

— البته ، تو ، سام کاستن و کاپیتان شر را بیاد دارم. ولی از

دیگران فقط سرهایشان را بیاد دارم. همین. ولی تو را، برعکس، هنوز
کفش هایت را که پوتین های جنگی نبودند بیاد دارم . تو با یکمنته گل
آمده بودی.

— نه پیپ، من بایک دسته گل نیامده بودم. یک شاخه درخت دمتم

بود که آن را برای شوخی در یک خمپاره خالی کاشتم.

— کجا ؟

— در تیبه ۱۳۸۳ .

— من آنجا نبودم.

— چرا پیپ تو آنجا بودی. تو مرا نه آنجا بردی

— یادم نمی آید .

- و نبرد آنها را به یاد داری بیپ ؟
- چه نبردی را ؟
- نبرد روی تپه را ،
- من هیچ نبردی را به یاد ندارم.
- پس تو چه چیزی را به یاد داری ؟
- من فقط برگ‌هایی را که بروی ما ریختند بیاد دارم ،
- بروی کی ؟
- بروی من و دیگران.
- دیگران که بودند ؟
- نمی‌دانم .
- آیا آنها مردند ؟

— نمی‌دانم ... خواهش میکنم اگر با آنها برگشتی، از من با آنها حرف بزنی ، سعی کن بفهمی که چه بلایی سر من آمده. من از بس فکرش را کردم دارم دیوانه می‌شوم .

— ولی آیا فکر می‌کنی ارزش اینهمه فکر کردن و جستجو را داشته باشد ؟

— اوه بله، برای آنکه مردم مرا طوری نگاه می‌کنند که انگار دیگر آن شخص قبلی نیستم. نامزد هم مرا ترك کرده. ما قرار بود در این ماه عروسی کنیم حتی کارت‌هایمان هم چاپ شده بود ولی وقتی مرا دید گفت که فکر می‌کند هنوز برای تشکیل خانواده خیلی جوان است و بعد گفت که میل دارد قبل از ازدواج دنیا را بشناسد . ولی من خیلی خوب می‌دانم که باین دلیل نبوده و فقط بخاطر آنکه من دچار فراموشی شده‌ام بامن عروسی نکرده. و بهمین دلیل بود که فکر کردم شاید کاپشن شر بتواند بمن کمک کند.

شر در فوئل ویتنام را ترك کرده یعنی قبل از اینکه بیپ زخمی شود ولی هنوز شغل افسری را دارد و در نیوجرسی است. به‌او تلفن زدم. او باخوشحالی به‌من خبر داد که چند روز پیش به‌درجهٔ فرماندهی نایل شده و مرا برای یکشنبه ناهار دعوت کرد.

من با بیپ به‌آنجا رفتیم.

وقتی بیپ او را دید رنگش پرید و ناگهان پرسید «فرمانده آیا شما میدانید چه سر من آمده ؟ آره فرمانده ؟» شر چیزی نمی‌دانست و حتی

بنظرم آمد که به‌اجرای او اهمیتی نمی‌دهد. اما مهربان بود. چاق‌تر هم شده بود و از آنکه ما را دوباره می‌دید اظهار خوشنودی می‌کرد. درحین غذا، دربارهٔ ویتنام حرف زدیم و او گفت که دوست دارد بتوان مشاور به‌آنجا بر گردد. ولی دربارهٔ جریان پیب حرفی نزدیم و پیب هم در سکوت به حرف‌های ما گوش می‌داد و فقط گاهی می‌پرسید «آخ اگر کسی می‌توانست بدین کمک کند تا دوباره گنشتهام را به‌یاد بیاورم. شما از چیزهایی حرف می‌زنید که من فقط در روزنامه‌ها از وقوع آنها باخبر شده‌ام» و هر بار که او این حرف‌ها را می‌زد، دلم می‌خواست به ویتنام برگردم و خصا طرات گذشته‌اش را بیام. و از خود می‌پرسیدم که آیا درستان پیب بهانه‌ای نیست برای بازگشت به ویتنام؟ ویتنامی که سخت‌ترین ساعات زندگی‌م را در آن گذراندم. جایی که نیکی و بدی خود را یافته‌ام. و جاییکه باید در آن جستجوی نامم‌م را به اتمام برسانم و شاید به سرخوش نیمه‌کاره‌ام پایانی دهم. تو می‌دانی که من دربارهٔ چه دارم حرف می‌زنم.

من دربارهٔ چیزهایی دارم حرف می‌زنم که در مدرسه و کلیسا و خانه به وقتی که کوچک بودم به‌ما یاد دادند. چیزهایی که باید بزرگمان می‌کرد و روح بزرگی ما بروی آنها ساخته می‌شد. از عشق می‌گویم، از نفرت، از عدالت، از رحم، از شجاعت و از چیزهایی می‌گویم که جنگ را نه یک تصور ذهنی بلکه یک حقیقت عینی می‌دانند، حقیقتی که باید با آن روبرو شد و گره‌هایش را گشود؛ و بعضی اوقات این گره‌گشودن‌ها به قیمت جان تمام می‌شود.

پیش از ویتنام این چیزها را بازبجای پیش نمی‌دانستم، درست مثل وقتی که با آب استخری بازی کنیم. و بعد در آنجا خود را در دریائی عمیق غرق کردم. و دور از وراجی‌های مدرسه و کلیسا و خانه تنها مذهبم را یافتیم: مذهب بشریت را. بشری که حائشین خدا شده. پیب، لون، نگوین و ان‌سام. بشری که باید بیشتر بررسی کرد، بشری که باید محکوم شود، بشری که باید در همین زمین خاکی بخشوده شود نه در بارگاه آسمان‌ها. بشر با صفاتی والا و عیوبی سنگین. بشری که بخاطرش رنج می‌کشیم و بخاطرش خوشحال می‌شویم. و بعد این سؤال برایمان مطرح می‌شود که آیا چنین کارهایی باید انجام شود یا نه. و بدبختی بر کسانی باد که بر ارزش‌ها به‌قضاوت می‌نشینند و فوراً برای هر کشتاری دلیلی می‌آورند. و بهر حال مغز پیب به‌اندازه ارزش دارد که مغز مارتین لوتر کینگ. به خود می‌گفتم، اگر به سایگون برگردم، حتماً به‌دکتر می‌روم و خاطرات گذشته

او را پیدا می‌کنم تا از این سیاهی و ظلمت نجاتش دهم. من به آنجا برگشتم. یادت هست؟ از ایل ماه مه بود که از هند به آنجا برگشتم. برای یک روبرتاز به هند رفته بودم و از آنجا بایک ویزا به ویتنام برگشتم. سایگون گذشته از خودم برای مسائل شغلم هم هنوز موضوع جالبی بود. جلسات برای انتخاب شهر کنفرانس صلح رو به اتمام بود. ولی در ویتنام همه چیز مثل آنکه تازه آغاز شده باشد، ادامه داشت. دست‌مورلند مسند فرماندهی خود را به شخصی جدی‌تر و خشن‌تری بنام گریتون آبرامز واگذار کرده بود و شایع بود که ویت‌کنگ‌ها خود را برای دومین شورش آماده می‌کنند، و به همین دلیل بود که وقتی از دهلی‌نو به بنارس و از آنجا به پنجاب و کشمیر رفتم، گوشت را برای اخبار سایگون تیز کرده بودم؛ و تقریباً مناظر انسانی بودن آنجا را حس نمی‌کردم. اگر زمان دیگری از زندگی به این کشور می‌آمدم حتماً از دیدن زیبایی یک فیل که باقالی و گل تزیین شده بود و از دیدن یک زن ساری پوش که بر سرش ظروف مسین گذاشته بود و از دیدن یک شکرگزار کنار رود گنگ در حالیکه آسمان قرمز می‌شد و غروب خورشید آتشین بود، لذت می‌بردم.

و حتماً از دیدن فقری این چنین در میان مردمی که عیبیان نمی‌کنند و نمی‌جنگند، به فکر فرو می‌رفتم. و حالا از به یاد آوردن آن صحنه‌ها جز بیهودگی و بوجی چیز دیگری به یاد ندارم، از انسان‌هایی آنچنان مرموز، چیزی جز سکوت به یاد ندارم؛ سکوتی که با آن بخواب رفته‌اند. و من ناگهان بیدار می‌شوم، چون شنیدم در سایگون آشوب تازه‌ای آغاز شده است. نحوه شنیدن این خبر هم عجیب بود: این خبر را از رادیوی یک گروه تبتی در دامنهٔ هیمالیا در «دارامشان» کشمیر شنیدم. به آنجا رفته بودم تا بایک خدای معزول مصاحبه کنم؛ دالائی‌لاما: و از آگاهی او مجذوب شدم، بهمان اندازه که از مهربانی و لطف‌راهباش. در حالیکه در زیر سایهٔ درختی کنار جاده‌ای که به دهکده منتهی می‌شد نشسته بودم، با خود فکر می‌کردم شاید حق با کاسنیست که نه تنها از جنگ و وحشیگری بی‌خبرند، بلکه از مسئولیت هم چیزی نمی‌دانند، مثل این هندی‌ها و راهبانان. همچنین مانند رودخانه‌ای آرام در اطراف آنها جریان داشت، نه بمبی بود، نه خوتی و نه توهینی به معجزه تولد. واقعاً شریک بودن در چنان اوضاعی کدام درد را دوا می‌کند؟

در اینجا جنگل آرام است، و تنها نسیم آرامی به برگ‌های پاک می‌وزد و آنها را تکان می‌دهد. و قلهٔ نوک‌تیز هیمالیا مانند لولهٔ یک ارگ

محکم و یراق سر برافراشته . در اینجا ترس معنایی ندارد و در عوض کلمه خدا می تواند معنایی داشته باشد . با می میلی از جایم برخاستم و بطرف میدان می گشتم . یک مدرسه در این میدان کوچک هست و در این مدرسه یک رادیو هست که اخبار را به زبان انگلیسی پخش می کند . تشکیل دولت جدید هند ، امکان دارد پاریس را برای کنفرانس صلح انتخاب کند و بعد این خبر ! «دیروز ویت کنگ ها ، انقلاب و شورش تازه ای در تمام مناطق ویتنام جنوبی برپا کردند ، پارتیزان ها به خمپاره ها هجوم بردند و راکت های متعددی به محله های مختلف پایتخت پرتاب کردند . فرودگاه تان سون فوت مورد حمله ویت کنگ ها قرار گرفته و بیش از صدو بیست و پنج مرکز استان و محله های استقرار آمریکائی ها مورد حمله و هجوم واقع شده اند . چهار خبرنگار و یک سیاستمدار آلمانی در چولون کشته شده اند ...» .

من باید امروز به «هاردوار» شهر مقدس هندوها می رفتم . سرعت بطرف ماشین برگشتم و به راننده گفتم : «خیلی زود به دهلی نوبر گردیم ، باید قبل از ساعت نه به آنجا برسیم» هوا بیجا سه صبح به سوی سایگون پرواز می کرد . توانستم سوارش شوم در حالیکه با ناراحتی فکر می کردم : «این چهار خبرنگار کشته شده چه کسانی هستند . خداوند ، چه کسانی هستند؟» و بنظر می آمد که پرواز پایان نداشت و ما هرگز به سایگون نخواهیم رسید .

نام آن چهار نفر برده نشد و یا اگر گفته شد ، من نشنیدم . در دهلی نو هیچکس نتوانست اطلاعی در این مورد به من بدهد . و اگر فرانسوا یکی از این چهار نفر بود؟ یا درک؟ یا فلیکس؟ یا یکی دیگر از دوستانم؟ بالاخره رسیدم و باین ترتیب بود که من دوباره خود را در ویتنام یافتم . برای آنکه جستجویم را با درماندگی تلخی پایان برسانم ، و خیلی زود متوجه شدم که هرگز نمی توان بشر را جانشین خدا کرد .

سایگون دوباره می سوخت . شهر دوباره خراب شده بود . زبانم های آتش و دودهای سیاه از چندین نقطه شهر به هوا می رفتند . نورهای

قرمز رنگی از افق جنوب شرقی بچشم من خورد همانجائی که هواپسایهای اسکای راینرز و فانتوم بمبها را پرتاب می کردند و در پشت سرشان یک اضحار دیگر و یک آتش سوزی دیگر بجای می گذاشتند .

در فوتو ، با سلاح های سنگین شلیک می کردند . و صدای یکنواخت آنها مدام بگوش می رسید و من حیران و بهت زده در محوطه فرودگاه نئونوت ایستاده بودم و با خود این اندیشه را تکرار می کردم « نباید درمی گشتم ، دیگر احتیاجی نبود که دوباره این چیزها را ببینم . بقدر کافی دیده ام و دیگر بس بود . » و در پشت کامیون های ارتشی یک سر کاملاً خاکستری و یک شال گردن آبی دیدم که با آرامی نظرف من می آمد : فرانسوا . و ناگهان خودم را راحتتر حس کردم .

— خوبی ؟ تلگرافت را دریافت کردم .

خدایا شکر ! او بین آن چهار نفر نبوده !

— اگر تو تلگراف مرا دریافت کرده ای یعنی اینکه پست هنوز

تکاو می کند و اگر پست هنوز کار می کند یعنی اینکه شورش این بار خیلی مهم نیست .

— جراه خیلی مهم است و از شورش عیدنت هم بیشتر طول خواهد

کشید ، چون جنبه نهایتش کمتر است و جدی تر و حساب شده تر . حتی می توانم بگویم که حیلک گرانتر است .

آنها می خواستند بکنوع برخی کشیدن نیرو را در شب قبیل از

مذاکرات صلح درباری انجام دهند و در این کار کاملاً موفق شدند .

در جاده ای که بد شهر منتهی می شد ، رفت و آمد خیلی کم بود ،

فقط کامیون ها و تانک ها بودند . پنجره ها بسته بود . ولی گلوله های شلیک نشد : جاده آزاد بود .

— فرانسوا ، پس آنها کجا هستند ؟

— همجا . و باز تکرار می کنم که شاید تعدادشان کمتر از دفعه

گذشته باشد ولی بهتر صلح هستند و تشکیلات مصلحتی دارند . این بار

دیگر بروی احتمالات و اتمانات حساب نکردند و دیگر تبلیغ نکردند و

انقلابشان بوسیله پرچم های وپت کنگ انجام نشد . فقط بازو کتاو تفنگ با

خود آورده اند . آنها حتی وقتشان را با حمله کردن به اداره پست با سفارت

آمریکا و یا کاتخ دولتی تلف نکردند : فقط با نهایت مهارت وارد محله های

مثل گوواپ ، جاردن ، خان هوی ، و بین هوا شدند و بعد چولون را هم

تصرف کردند و در چولون بود که « بروس پیگوت » ، « رونالد لوامی » ،

«مایکل بریج» و «جان کاتول» را کشتند .

پس چهار خبرنگار کشته شده آنها بودند. و من که در تمام طول يك روز و يك شب از خود پرسیده بودم «چه کسانی کشته شده اند ، چه کسانی ؟» وقتی فرانسوا را سالم دیدم ، دیگر حتی از او نپرسیدم «فرانسوا ، این چهار خبرنگار چه کسانی بودند .» پیگوت را می شناختم . مرد بلند قد و مهربان و خجولی بود که روزی با عصیانیت داد زده بود «قهرمانی یعنی چه ؟ وقتی خوب فکرش را بکنیم می بینیم که هر کس به و بتنام آمده قهرمان شده» .

و فرانسوا ادامه داد :

— و آن سیاستمدار آلمانی ، هاسورون فون کولنبرگ . آنها بعد از آنکه دستهای او را بستند او را کشتند و اسنادش را ربودند . او را هم یکشنبه صبح کشتند .

سفیر کیرمان و بنیجر و تورنا راجع به این سیاستمدار با من صحبت کرده بود و به من گفته بود که حتماً باید ملاقاتی با او داشته باشم : آدم خیلی خوبی بود . يك آزادبخواه و مرد سیاست .

— لئون هم بخونی مجروح شده و در بیمارستان است . این را دیگر نمی دانستم ، نه رادیو و نه روزنامه های دهی ، هیچکدام این خبر را گزارش نکرده بودند . ولی خبر مرا متعجب نکرد بلکه از لحنی که فرانسوا نام لئون را ادا کرد تعجب کردم .

— چه وقت ؟ کی ؟

— او هم یکشنبه صبح مجروح شد . نزدیک پل بین هوا . یازده ویت کنگ با چهار آ. ک. ۵۰ و دو بازو کادر خانه ای نزدیک کانال پنهان شده بودند و لئون با پلیس هایش رفته بود تا آنها را از تصرف آنها بیرون بیاورد . وقتی موفق شد سه نفر از آنها را بکشد . آنها خونریزی شدید داشتند ولی کسی نمی توانست به کمکشان برود . و بعد لئون يك ام - ۱۶ به دست گرفت و آهسته به خانه تردیک شد و بطرف خانه شلیک کرد . و بعد به مردانش دستور داد مجروحین را از داخل خانه بیرون بیاورند . و در همین موقع يك آ. ک. ۵۰ از داخل خانه بطرف او شلیک شد و گلوله به زانوی لئون خورد و شریانش را مجروح کرد .

از بیست متری به او شلیک کرده بودند ولی او هنوز شجاعش را از دست نداده بود .

— من فکر می کردم که تو دیگر از او خوشتر نمی آید .

حرکتی از روی عصانیت کرد و گفت :

— ولی هرگز منکر شجاعتش نشدم . حتی هنگام شورش نت هم
اومرد شجاعی بود .

— هنگام شورش نت ، او عملی کرد خالی از هرگونه شجاعت و
قدرت .

باز حرکتی از روی بیصبری کرد و گفت :

— من می‌خواهم بگویم که رئیس پلیس شهر اجباری ندارد پیش-
قراول يك مشت مرد شود و به جنگ ویت‌کنگ‌ها برود . و اگر چنین
کاری بکنند ، مرد شجاعی است . می‌خواهم بگویم که رئیس پلیس شهر
وظیفه‌اش دفاع از کسانی نیست که کارشان جمع‌آوری مجروحین جنگ
است . و او این کار را کرده ، پس مرد شجاعی است . او بسختی مجروح
شده بود و همه فکر می‌کردند که خواهد مرد و حتی نزدیک بود يك پایش
رایرند .

— اگر می‌مرد تو ناراحت می‌شدی ؟

جوابی نداد .

— تو ناراحت می‌شدی اگر پای لون را می‌بریدند ؟

جوابی نداد . و من به یاد آتش و حشمتك میدان کاتدرال افتادم
که فرانسوا با لحن سردی از او پرسید ، « تو می‌خواهی مرا توقیف کنی ؟ »
و لون با صدای محضرانهاش گفته بود « دفعه آینده توقیف نمی‌کنم ، يك
گلوله درست خالی می‌کنم » و بعد به یاد روزی افتادم که لون را به يك
گرگ لنگ تشبیه کرده بودم و فرانسوا در جوابم گفته بود که دارم ادبیات
سرم می‌کنم و این فکر من احقانه است و لون دوبای صحیح و سالم‌دارد
و باید حداقل يك پایش را از دست بدهد تا حاضر شوم دستهای مرا بفشارد...

— فرانسوا ، در بیمارستان به دیدنش رفته‌ای ؟

— بله البته ، بهر حال من يك خبرنگارم . مگر نه ؟

— و باهم چه گفتید ؟

— مگر چه می‌خواستی با هم بگوئیم ؟ او درد می‌کشید و ضربه
روحي بدی بهش وارد شده بود . چشمانش راباز کرد . و مرا نگاه کرد .

— و تو دستش را فشردی ؟

— چطور می‌توانستم دست مردی را که نیمه جان است و گوشه‌ای
افتاده ، بفشارم .

— حتی اگر اوقادر نبوده که این کار را بکند ، لاقلاً تو که می‌توانستی دست او را بگیرى و بفشارى و خیلی آهسته به او بگوئى «من اینجا هستم»

— و ر و ر ... و ر ... و ر .

— فرانسوا می‌دانی ، دلم می‌خواهد منم او را ببینم .

— فکر نمی‌کنم امکان داشته باشد ، هیچکس اجازه ملاقات با او را ندارد .

— ولی تو او را دیدی . چطور این کار را کردی ؟

— برایش پیغام فرستادم که اینجا هستم و او گفت اجازه دهند به

اتاقش بروم .

آیا می‌شود فکر کرد که آنها روزی با هم دوست شوند ؟

عجب داستانیست ! دلم می‌خواهد روزی آن را بنویسم .

ولی اگر فرانسوا این حس مرا می‌فهمید دیگر دهانش را برای

حرف باز نمی‌کرد .

چند وقت پیش او دفتر خاطرات مرا دید و گفت «آهای ، نکند

یکدفعه اسم مرا هم در این چیزت بنویسی ها !» و این حرف را همانند يك

اخطار گفت .

یادآوری

راستی فراموش کردم مهمترین چیزی را که او برایم تعریف کرده

یادداشت کنم :

آمریکائی‌ها خیلی خوب به جریان شورش واقف بودند . روز ۲۶

آوریل به رؤسای آژانس‌های خبرگزاری و روزنامه‌های سایگون ، خبر

دادند که ژنرال «وینانت‌سیدل» میل دارد آنها را ببیند و اخبار محرمانه‌ای

رافاش کند . خبرنگاران با عجله به جوسائو رفتند و ژنرال با چهره‌ای

گرفته و درهم آنها را پذیرفت . درها را بست و به منشی‌اش گفت نگذارند

کسی مزاحش شود و بعد گفت «من از شما خواستم به اینجا بیایید تا از

اخباری آگاهتان کنم و از شما بخواهم که بخاطر شغل خطرناکی که دارید

مراقب جانتان باشید . ولی از شما می‌خواهم که خبرهائی را که امروز نزد

شما فاش می‌کنم نزد کسی بازگو نکنید حتی خواهش می‌کنم که حرف‌های

مرا یادداشت هم نکنید . آیا می‌توانم به شما اطمینان کنم ؟»

خبرنگاران یکی پس از دیگری جواب مثبت دادند و «سیدل»

اینطور آمده‌اند: «ما از اتمسب تا اول ماه مه منتظر دومین شورش در سایگون هستیم و شاید هم انتظار ما بیش از اول ماه مه طول بکشد ، ما می‌دانیم که حداقل دو گردان ویت کنگ بطرف پایتخت در حرکتند و ارتش ما آمادهٔ روبرو شدن با آنهاست» و دیگر پیش از این حرفی نزد ، ولی حرف‌های او کافی بود که چندتن از خبرنگاران شب ۲۶ آوریل را تا صبح در کنار ماشین خبر بگذرانند و گوش به‌زنگ صدای شلیک باشند ، در اتمسب اتفاقی نیفتاد و این آرامش تا شنبه‌شب و نایکشبه صبح چهارم مه که باران تندی می‌بارید ادامه یافت ، و بدون شك هنگام باریدن باران بوده که ویت کنگ‌ها با اسلحه‌هایشان وارد شهر شده‌اند ، و در سحر صدای اولین انفجار شنیده شد و خبرنگاران متوجه شدند که این صدا ، ناشی از انفجار همیشگی خمپاره‌ها نیست و بعد خیلی زود همه فهمیدند که شورش آغاز شده .

شب

همیشه دوباره دین دستان خوشایند است ، به فرانس پرس رفتم و همه را در آنجا دیدم : فلیکس ، درک ، لای لانگ و بلک آدم جدید : یک ایتالیایی جوان ، پسر عموی درک ، نامش «اینو» است ، موهای قرقری ، قهوه‌ای و دندان‌های سفیدی دارد و می‌گوید آرزو دارد عکاس شود ، و من فکر می‌کنم او هم مثل من در جستجوی چیزی است که جاذبهٔ جنگ نام‌دار ، و یا شاید یک کنجکاوی ، و می‌دانم که خیلی زود از این جستجو خسته خواهد شد .

همگی از دینن من خوشحال شدند و سلام و احوالپرسی کردند ولی نه با احساساتی که دفعهٔ قبل در شورش مت بامن روبرو شدند ، به رفت و آمدها عادت کرده‌اند ، در اتاق نشستم و حس کردم که همین دیروز آنجا راترک کرده‌ام ، هیچ چیز عوض نشده بود : انبوه کاغذهای کنار دیوار ، لیوان‌های درهم و برهم ، پوکه‌های خالی ، تفنگ‌ها ، روزنامه‌های روی میز تحریر و گیاه و سرو صدای فعالیتی که در تمام آژانس‌های خبری شنیده می‌شود ، درست فضای یک کارگاه شلوغ - درک از اینکه پسر عمویش به آنجا آمده بود ، خوشحال بنظر می‌رسید ، حس کردم که پسر عمویش را خیلی دوست دارد ، فلیکس خیلی خوشحال و سر حال بود : فرانسوا در ماه ژوئن سایگون راترک خواهد کرد و به پاریس نوشته که فلیکس را بجای او رئیس آژانس بکنند ، این فلیکس عزیز ما خیلی به این شغل علاقه دارد ، و مدام برایشان تعریف می‌کند که هندوچین را از زمان فرانسوی‌ها می‌شناسد

و مدعی است که ویتنام را هم خیلی خوب می‌شناسد .

از فرانس پرس به سنیر کیرمان تورنتا تلفن کردم و او با احساسی حاکی از خوشحالی گفت «خوش آمدی! می‌دانستی که ما منتظرت بودیم؟» .
 و شاید باین دلیل بود که از فضای غم‌آوری که باعث ناراحتیم در فوریه گذشته شد ، چندان غافلگیرم نشدم . و شاید این من باشم که احساس حادثه را از دست داده‌ام و دیگر با اتفاقات و حوادث مثل گذشته روبرو نمی‌شوم . موفق شدم اتاقی در هتل کنتیننتال پیدا کنم و با خوشحالی به آنجا رفتم ، تصورم را بکنم که چقدر از این اتاقی که پیدا کرده‌ام خوشحالم . پنجره‌هایش بروی میدان استقلال باز می‌شوند و در حالیکه به پنجره آهنی تکیه داده‌ام ، فراموش کرده‌ام که به جنگ آمده‌ام نه برای گذراندن تعطیلات . درست مثل دکتری بودم که جسدی را تشریح کند و بعد به رستورانی برود و بیفتک کم پخته و بخون‌آلودی را سفارش دهد . حتی از شنیدن صدای بمب‌هائیکه بعد از حکومت نظامی شنیده می‌شوند از چایم نمی‌پریم . ولی آخر چقدر بمب شلیک می‌کنند! کافیت که خیردار شوند ویت‌کنگی در فلان محله است تا آن‌جا را با خاک یکسان کنند . درست مثل اینکه یک جنگل را در جستجوی جیرجیرکی که در پناه برگ درختی پنهان شده ، ویران کنیم .

و البته این جیرجیرک‌ها با بمب‌هائیشان بازی نمی‌کنند بلکه در نهایت توافق یک هدف را دنبال می‌کنند : تکه‌تکه کردن سایگون ! . بدون آنکه اهمیتی به اعتماد این شاگردان و لگد بورژوازی هائوئیست اروپا بدهند و یا به فکر روشنگران خودخواه ، کاتولیک ، مارکسیست باشند که با مقاله‌هایشان اعتراضشان را بروز می‌دهند . و اینرا می‌دانیم که سایگون هرگز هائوئی نمی‌شود . ولی آیا سایگون اهمیتی دارد ؟ جانسون برای اعمالش در برابر تاریخ دلایلی دارد و دستور داده که بمباران هائوئی قطع شود . ولی برای بمباران سایگون چنین دستوری نداده . و از خود می‌پرسم آیا تا بحال جنگی وجود داشته که این چنین به اشتباهات و خودخواهی بشر آزادی عمل داده باشد ؟ و این کفرانی صلح پس چه وقت شروع می‌شود ؟
 فردا سائروز دین‌بین‌فرو است . منتظر اتفاقی هستیم و بهتر است از مرکز شهر دورنشینیم . و صیل فراوانی داریم که به چولون بروم ، همانجائی که چهار خبرنگار راکته بودند . و یا شاید پنج خبرنگار چون یک مرد جوان از تلوزیون استرالیا ، بنام فرانک پالموس جان سالم بدر برده . باید با او هم صحبتی بکنم .

۸۴

با او حرف زدم . هنوز از ترس آن واقعه راحت نشده . در تمام مدتی که جریان را تعریف می کرد وحشت او را گرفته بود و این وحشت از چشمانش بطرف دهانش که می لرزید سر ا زیر می شد و از دهانش به دستاش وانگشتاش که منقبض و بسته بودند فرو می ریخت .

همه چیز را از او پرسیدم ، کار آسانی نبود . ولی بعد از حرف زدن با او به چولون رفتم و محل را از نزدیک دیدم و حال می توانم آن واقعه را بهتر در نظر بیاورم . و اینست آنچه اتفاق افتاده . تیراندازی در چولون بیش از محل های دیگر بود و آنها تصمیم گرفتند از چولون دین کنند: بروم بیگوت ، رونالد لارامی ، مایکل بریج ، جان کانتول و فرانک پالموس ، بایک هینی موک ، بایک جیب انگلیسی کوچک : میدانی همان ماشین های سفید رنگ کوچکی که خیلی کوچک هستند و البته با جیب های ارتشی قابل قیاس نیستند . و واضح است که آنها را نمی توانستند بد جای ارتشی ها بگیرند چون لباس شخصی پوشیده بودند . ساعت ده صبح بود و رفت و آمد بخاطر فرار مردم مشکل شده بود . و حتی در بعضی نقاط ، کانتول که ماشین را می راند نمی توانست جلوتر برود . ولی ناگهان جاده خلوت می شود و او سرعت به خیابان کوچکی که فکر می کرد محل اصلی آتش سوزی ها است ، پیچید . او به خیابان کوچک وارد شد : آتش سوزی دیده نمی شد . فقط سنگری از بشکه های خالی که مانع از بیشتر جلو رفتن ماشین می شد در آنجا بود . هنوز بشکه ها آنجا هستند .

کانتول آهسته گفت :

— مثل اینکه عوضی آمده ایم .

بیگوت گفت :

— شاید خیابان پهلونی باشد .

ولارامی افزود :

— بهتر است راد را ادامه ندعیم . از این سکوت چیزی نمی فهمم .

و در همان لحظه یک پیرزن ویتنامی فریاد کشید :

— ویت کنگ ها ! فرار کنید! عجله کنید ! ویت کنگ ها، خودتان

رانجانات دهید ، عجله کنید ، ویت کنگها ۱.

او پشت دری پنهان بود و با زبان انگلیسی این جملات را بافریاد می گفت .

کانتول سرعت را آهسته کرده ترمز کرد ، بریج را که کنارش نشسته بود نگاه کرد و بعد دیگران را نگاه کرد . مثل اینکه میخواست نظر آنها را بداند . بریج گفت :

— من میخوام جلوتر بروم .

لارامی گفت :

— من نمیخوام .

پیگوت گفت :

— چرا نرویم ؟ برویم .

و بعد کانتول به راندن ادامه داد و هفت هشت متر بیشتر نرفته بود که ناگهان همه چیز در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد .

ویت کنگها ، قرار . رگبار تیر .

ویت کنگها شن زهر بودند و با تفنگهای آ.ک-۴ از پشت بشکهها ظاهر شدند . شخص چاق و بلندی که لباس گروهیانها را به تن داشت دستور میداد . کانتول رنگش پرید . ماشین را روشن کرد و سعی کرده دور بزند . ویت کنگها با تفنگهایشان نشانه گرفتند . کانتول بافریاد گفت :

Baochi . خبرنگار . Baochi خبرنگار .

بریج فریاد زد :

Baochi , Baochi --

و پیگوت و لارامی و پالموس هم بافریاد همین کلمه را تکرار کردند . آنها همگی باهم فریادمی زدند بطوریکه تشخیص و مفهوم حرفهایشان مشکل بود و هنوز داشتند فریاد می زدند که رگبار گلوله به سویشان شلیک شد . بریج بروی سندلیش بیحرکت مانده ، کانتول و پیگوت بطرف راست افتادند و پالموس و لارامی هم بطرف چپ . بین خونهایشان هنوز آنجا است . این لکهای قهوه‌ای رنگی که شکل خفاش را دارند .

قطب پالموس زنده مانده بود چون بین لارامی و پیگوت نشسته بود و پشت سرش هم کانتول و بریج نشسته بودند . و وقتی بدن لارامی بروی او افتاد ، او تکان نخورد و همانجا بیحرکت ماند . از همانجا توانسته بود همه چیز را ببیند . و دید که گروهیان چاق همانطور که هفت تیرش را بدست

گرفته بود بطرف آن‌ها آمد و نوک هفت تیرش را بروی قلب بریج گذاشت. بریج باناله گفت **Baochi** و گروهبان با بی‌احتیائی گفته بود **Baochi** و بعد دو گلوله در قلب او شلیک کرده بود. و بعد سراغ کاتول و بیگوت رفته بود. بیگوت از چهار نفر دیگر کمتر جراحت برداشته بود. باالتماس دستهایش را جلو آورد و گفت «نه **Baochi** ، نه» و او تیری بر بیگوت شلیک کرد. و بعد بطرف کاتول که دیگر حرف نمی‌زد شلیک کرد. و حال دیگر کسی غیر از لارامی و پالموس باقی نمانده بودند. گروهبان چاق بطرف آنها آمد. پالموس تعریف میکرد که در آن لحظه حرکتی نکرده و ادای مردن را در آورده است. می‌دانست که امیدوار بودن بیهوده است ولی با همه اینها امیدوار بود که اتفاقی بیفتد. و این اتفاق وقتی افتاد که گروهبان پیر می‌خواست تفتکش را دوباره بزنند و در همین موقع پالموس از جایش بلند شد و پا بفرار گذاشت. پالموس تعریف می‌کرد که قبلاً خیلی دوینده و حتی در استرالیا در مسابقات دو ۴۴۰ یارد شرکت کرده و برنده شده‌است ولی هرگز در عمرش مثل آنروز باین سرعت ندوینده بود. بصورت زیگزاگ می‌دوید تا از گلوله‌ها فرار کند و ویت کنگ همچنان که تیر می‌انداخت و فریاد می‌کشید او را دنبال می‌کرد. پالموس تا انتهای کوچه که جمعیت ایستاده بودند دوید و خودش را قاطعی جمعیت کرد و مردم هم او را در میان خود پنهان کردند. در حالیکه ویت کنگ فریاد می‌زد و مردم را تهدید می‌کرد. و میگفت او را بدهید و گرنه بطرف شما هم شلیک می‌کنم. «او را بدمن پس بدهید ، او مال ما است ، او را پس بدهید».

بعد از شنیدن حرف‌های پالموس ، همراه درک با آنجا رفتیم. خیابان کوچک خالی بود و سکوت مانند صخره‌ای بروی آن افتاده بود و در آن سکوت صدای تنفس و یقنای‌های پنهان شده پشت پنجره‌ها را می‌شنیدیم. دوربین عکاسیم از دست خیس از عرقم لیز خورد و بزمین افتاد. در تمام مدتی که در آنجا بودیم فقط يك گشتی و یقنای جنوبی را دیدیم. در طولون در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز حکومت نظامی برقرار است. و در وقت بازگشت هم کسی را ندیدیم. و وقتی به فرانس پرس رسیدیم آنچنان قیافت‌های خسته‌ای داشتیم که فرانسوا با فریاد گفت: «خب که چی؟ شماها هم مریدید»

فرانسوا گفت که حرف‌های پالموس را صد در صد قبول نکرده و گفت که فکر می‌کند پالموس خیلی چیزها را گفته و خیلی چیزها را هم

نگفته . او معتقد است که پالموس چیز هائمی را که تعریف کرده ، ندیده و در عوض چیزهای دیگری دیده که تعریف نکرده . او گفت وقتی از پالموس سؤالات بیشتری بکنیم ، عصبانی می شود و فرانسوا به همین عصبانی شدن او مشکوک است . آیا پالموس چیزی را پنهان می کند ؟ مخصوصاً اگر فکر کنیم که یکی از این خبرنگاران اسلحه هم داشته ! ؛ یعنی از خبرنگاران اینجا مسلح هستند ...

بهر حال فرانسوا نتوانسته داستان پالموس را خوب هضم کند . من و دیگران هم نتوانستیم زیاد حرف های پالموس را جدی بگیریم . خبرنگاران غری همیشه با ویت کنگ ها موافق بودمانند و سالها برای آزادی های خبرنگاری آنها کار کرده اند و سالها از آنها دفاع کرده اند و شجاعت آنها را ستوده اند . اگر مردم ویت کنگ ها را ستایش می کنند برای این نیست که بهر ادب و هانوی گوئی می دهند بلکه برای آنست که روزنامه های غربی را می خوانند و آنها نباید بیگونت ، لازمی ، کانتول و بریج را می کشند آنها در حالیکه با تسخر جوایشان را می داده اند . ویت کنگ ها کار بستی انجام دادند و دیگر فرقی بین کارهای شنیع آنها ، با کارهای پست لون وجود ندارد .

— راست نمی گویم فرانسوا ؟

فرانسوا گفت :

— البته که درست می گوئی . تو باید حقیقت را بدانی . هرگز نمی توانی يك طرفه قضاوت کنی در چنین جنگی هرگز نه کسی کاملاً حق دارد و نه کاملاً اشتباه می کند . و به خاطر همین است که يك مرد ، يك مرد است . ولی من هر چه سعی می کنم نمی توانم باور کنم که ویت کنگ ها این کار را کرده اند .

— پس کار چیست ؟

— چینی های چولون . این چینی های چولون احمق های وقیحی هستند . آنها از تمام سفید پوستها متنفرند و برایشان فرق نمی کند که این سفید پوست چه کسی باشد . آنها حتی از ویت کنگ ها هم متنفرند . بی دلیل نیست که من هرگز به چولون نمی روم . البته ممکن است در این حدسم اشتباه کنم ولی اینرا می دانم که تا بحال هرگز خبرنگاری بدست ویت کنگ ها کشته نشده . و اگر ویت کنگ ها خبرنگاری را دستگیر کرده اند ، مثل کاترین و مازور چند ساعتی توقیفشان کرده و بعد آزایشان کرده اند . ویت کنگ ها سربازانی هستند که به يك ارش با انضباط و مقررات بستگی دارند و جبهه

آزادی ملی دستورات اکیدی در این مورد به آن‌ها داده است . نه ، من فکر نمی‌کنم ویت‌کنگ‌ها باعث این ماجرا بوده باشند ، حتی اگر یکی از این پنج خبرنگار شایک کرده بود ...

نه ، حتماً کار چینی‌ها بوده . این چینی‌های احمق و وحشی . آنها خود را مائوئیست می‌دانند ولی هر وقت فرصت کرده‌اند ، حماقت خود را به نحو احسن نشان داده‌اند .

شاید حرف‌های فرانسوا درست باشد ولی من فکر می‌کنم ویت-کنگ‌ها بودند و احساس یأس شدیدی می‌کنم و دلم می‌خواهد بگیریم .

یادآوری

پسر ضمگین و مهربانی را که چند سال پیش در بوئنوس آیرس با او آشنا شدم ، امروز دیدم . اسم او «ایگناچیواز کورا» است و از طرف نشیبه تاسیون^۱ به اینجا آمده . یکی از همین روزها باید با او ناهار بخورم و عقیده‌اش را راجع به کشته شدن پیگوت ، لارامی ، بریج و کاتول بیرسم . شاید هم امشب . ساعت سه بعد از ظهر است و هنوز هم منتظریم که اتفاقی بخاطر سالروز دین‌بین‌فو بیفتد . خدایا چندبار تابحال این اسم راشنیده‌ام! دین‌بین‌فو .

شب

بالاخره اتفاق افتاد ... ولی نه اتفاقی که انتظارش را می‌کشیدیم . بعد از سه ماه نبرد ، ویت‌نام شمالی‌ها چیزی را که داشت دین‌بین‌فوی جدیدشان می‌شد از دست دادند : خمسان را .

و این کار غفلتاً هنگام شب انجام شد . روی تپه‌هایی که محل نبرد بود ، غیر از نشانه‌هایی از سیصد و چهارمین لشکر دیگری باقی نمانده بود و لشکر سیصد و بیست و پنج مثل اینکه بخار شده بود و به هوا رفته بود و همچنین پنجاه نفر اولین گروه ویت‌کنگ موفق شده بودند خندق‌هایی را تصرف کنند که داخل آنها ایستاده بود از چندین خمپاره ، نیزه پرتاب‌کن ، مسلسل‌های سنگین ، کلاه‌های ساخت شوروی ، جعبه‌هایی پر از فشنگ ، گوله‌پشتی و چندین کلنگ نو . البته معنی این کار آنها این بوده که خمسان آزاد شده : تقریباً کمتر از یک هفته طول کشید تا گروه زیادی که

از گردان‌های نیروی هوایی و هفتمین هنگ سواره نظام تشکیل می‌شد به پای تپه برسند گروه به پانزده کیلومتری محل نبرد رسیده بودند و پیش از روزی يك يادو کیلومتر قادر به پیش‌روی نبودند ، چون راهی را که باید می‌پیمودند از دامنه کوه می‌گذشت و پوشیده بود از گودال‌های سرپوشیده . ویت‌نام شمالی با هدفه پل را که به خمسان منتهی می‌شد منهدم کرده بودند و چون فکر می‌کردند این کار کافی نبوده تمام جاده راهم مین‌گذاری کرده بودند ، ولی هلیکوپترها ، هواپیماها ، سلاح‌های سنگین و تانک‌های آمریکائی توانستند موانع را از بین ببرند . و حالا از خمسان فقط خاطرهای بیش باقی نمانده است : مانند تراژدی بیهوده‌اش ، مانند شهیدان بیهوده‌اش . و بیهوده است اگر بپرسیم چه کسی در این نبرد برنده شد : در این نبرد برنده‌ای وجود نداشت . وحشی نباید پرسید این کارها به چه درد می‌خورند : این کارها به هیچ درد نمی‌خورند ، غیر از آنکه پنجه‌زار موجود زنده هجده تاسی ساله نابود شوند .

ماشین‌های خیر فرانس‌پرسی ، اخیراً جدید را گزارش می‌کنند تا فردا در پنج ستون در روزنامه‌های دنیا چاپ شوند و من احساسی نظیر احساس شب قبل از داکو را دارم ، همان‌وقت که متصدی ماشین خیر نوار را دوباره برگرداند تا ارتباطی با مائیل قطع نشود و نوار همچنان که می‌چرخید می‌گفت : «آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ... آمریکائیا تپه ۸۷۵ را ترك کردند ...»

خمسان بوسیله ویت‌نام شمالی‌ها ترك شد ، بله ، خمسان بوسیله ویت‌نام شمالی‌ها ترك شد و خانم پسر شما در داکو مرد ، رفیق پسر تو در خمسان مرد ، متأسفیم خانم ، متأسفیم رفیق . ما جریان را دنبال می‌کنیم ، حتماً اشیاهی رخ داده . امضاء ژنرال ویلیام وست‌مورلند . امضاء ژنرال نگوین جیاب .

فرانسوا در حالیکه آخرین جمله خیر را به متصدی ماشین می‌داد نا به باريس مخایره کند گفت :

— من فکر نمی‌کنم که ژنرال جیاب خمسان را نخواسته باشد .
فلیکس گفت :

— البته اگر واقعاً آنجا را می‌خواسته ، خیلی بهتر از شورش نت می‌توانست در این کار موفق شود و می‌دانیم که شورش نت هرگز دین‌بین‌فو نمی‌شد ولی خمسان امکان دین‌بین‌فو شدن را داشت .
فرانسوا گفت :

— او خدسان را بیشتر بخاطر تبلیغ می‌خواست تا استراتژی، شاید از نتیجهٔ موفقیتش واهمه داشت چون تصرف خدسان و نگاهداری آن، برای جیاب باارستگی و بی‌موردی بود.

فلیکس گفت:

— او فکر کرده «هن خدسان را تصرف می‌کنم و مردم هم برایم کف می‌زنند و بعد آمریکائی‌ها دیگر جادهٔ هوشی‌مینه را نمی‌توانند تحت نظر بگیرند. ولی بعد چند عدد بمب ۵۳ برایم می‌فرستند و همه‌چیز را با خاک یکسان می‌کنند... بهتر است برویم و با این کارها آنها را خوشحال کنیم تا...»

فرانسوا حرف او را قطع کرد و گفت:

— گوش کنید، مطبوعات جریان خدسان را مهمتر جلوه داده‌اند و مفصل‌تر نوشته‌اند. می‌دانید، این مطبوعات هستند که خدسان را در سینی نقره‌ای بحضور جیاب تقدیم کرده‌اند! و گفتند «ژنرال جیاب ما خدسان را ساختیم و حالا تو کاری نداری غیر از آنکه آن را تصرف کنی و جیاب هم در جوابشان گفت «آره، کمی تفریح کنیم» مگر تو نمی‌دانی که جنگ بیشتر بخاطر تفریح ژنرال‌ها بوجود آمده.

فلیکس گفت:

— آئی گفتی!

فرانسوا گفت:

— بازی شطرنج داریم، بازی فوتبال داریم، بازی جنگ هم داریم. و این بازی آخری را باید با صدها و هزارها سرباز انجام داد که سربازان سربی نیستند بلکه سربازانی هستند از گوشت و استخوان و زنده و این سربازها را به ژنرال‌ها می‌دهند تا با آنها بازی کنند. و زندگی آنها بستگی پیدا می‌کند با تصمیمات ژنرال‌ها، و در آخر کار، یا سربازان سربی مسا می‌شکنند و یا به‌ترد والدینشان به نیویورک یا هانوی برمی‌گردند.

تکتیک این بازی را استراتژی می‌نامند و اغلب هم این تکتیک به شعور کسی ارتباط ندارد بلکه بسته به بد هضمی ژنرال‌ها است! کسی به جنگ جهانی اول در «وردن» فکر کن؛ قصاصی بود که لباس ژنرال‌ها را بتن داشت و میکش که ببخوابی به کله‌اش زده بود تصمیم گرفت، فردا صبح حمله را شروع کند و فردا آتش بزرگی افروخت و سربازان سربی را در آن آتش انداخت و تقریباً همشان را سوزاند.

فلیکس گفت:

— و ما به اینجا آمده‌ایم تا بقصاب قضای جنگ اعتراض کنیم .
 — به خیرت جنگ ، فلیکس چون وقتی بازی تمام شود ، قصاب به
 خانه‌اش برمی‌گردد و مدال لژیون دونور را به سیندش می‌زنند و بازیسته‌اش
 می‌کند .

پرسیدم :

— فرانسوا ، آیا تو هرگز يك ژنرال با شعور دیده‌ای ؟
 — آیا شعور فرد کسانی که جنگ می‌کنند مفهومی دارد ؟ من همیشه
 گفته‌ام که سه نوع شعور وجود دارد : شعور انسانی ، شعور حیوانی و شعور
 سربازی . دوتای اول تقریباً در نقاطی باهم مشترکند ولی سومی نه . تو
 می‌توانی ژنرال‌های شجاع پیدا کنی ولی ژنرال باشعور ، با معنائی که ما
 بداین کلمه می‌دهیم ، هرگز .

— آیا تو هرگز ژنرال باشعور دیده‌ای ؟

— یکنبار در جنگ کره . نام او «واکر» بود . تنها ژنرالی بود
 که موفق شده بود يك مرکز فرماندهی بین جبهه و توپخانه برقرار کند .
 دو مرکز فرماندهی از سر و صدا کر می‌شدیم و در سر میز غذايش بدترین
 نان دنیا را می‌خوردیم . چون هوای فشرده‌ای که براتر شلیک توپها ایجاد
 شده بود مانع از ورآمدن خمیر نان‌ها شده بود . و باید نان مزخرفی می‌
 خوردیم تا پیاد بیاریم که سردان ، سربازان سربی نیستند . البته تعریف
 از این ژنرال ، مانع نمی‌شود که بیهودگی ژنرال بودن را نفی نکنیم .
 و بعد برای استراحت بروی تراس رفت .

یادآوری

من بدنبال او تاتراس رفتم ؛ وقتی عصبانیت تمام وجودم را می‌
 گیرد ، با شنیدن حرف‌های او احساس آرامش می‌کنم . این مرد بهترین
 کشف من است . و نمی‌توانم حرف‌های مازور را که درباره او می‌زد قبول
 کنم ؛ «از من بخواه که بخاطر این مرد خودم را از پنجره به بیرون پرتاب
 کنم . من اینکار را می‌کنم چون می‌ستایم . ولی از من بخواه که دوستش
 بدارم چون خبر ممکن است . نمی‌توانم او را دوست داشتم .»

و من با نمک ، فکر می‌کنم که نمی‌توان او را دوست داشت .

— فرانسوا ، تو خصلت را دیده بودی ؟

— بله البته، چندین بار به آنجا رفته بودم و خمسان را خیلی خوب می‌شناختم.

— می‌دانی، من به آنجا نرفتم، ترسیدم. ولی حالا باید داستان خمسان را بنویسم.

— من برایت داستان خمسان را تعریف می‌کنم.

و بعد به اتاق کارش رفت و با دو عکس برگشت که آنها را به من نشان داد. و بروی زمین ترس در تاریکی نشست. دوهواپیما در ارتفاع کمی پرواز می‌کردند و موشک‌های پرتوافکن می‌انداختند.

— روزگاری بود که یک مزرعه قهوه در محلی بنام خمسان وجود داشت. این محل آنقدر کم اهمیت بود که حتی نامش در نقشه جغرافی ویتنام کمتر دیده می‌شد و حتی گاهی اوقات هم نامش در نقشه وجود نداشت. ولی جای قشنگی بوده، آدم را یاد اروپا می‌انداخت یا بهتر بگویم یاد «توسکان» تو. دره‌های سرسبز و دشت‌های پر از گل و تپه‌ها. تپه‌ها دارای شب تندی بودند و چه تریم و چه سبز. قهوه در آنجا خوب عمل می‌آمد، چون خاک خوبی داشت، خاکی بارور و قرمز رنگ، درست نظیر خاک توسکان. هوا هم خوب بود. تنها چیزی بد خمسان، بیرها بودند که باید دائم به آنها تیر می‌انداختی و آنها را می‌کشتی و گرنه تو را می‌خوردند. خانم بور دو دوک، صاحب مزارع قهوه، تمام روزها و حتی گاهی شب‌ها را روی درختان می‌ماند تا بیرها را شکار کند. او در زندگی‌اش چهار بیر کشته بود و می‌گفت: داز کشتن بیرها ناراحت می‌شوم ولی چاره‌ای ندارم و گرنه آنها کارگران مزرعه را خواهند خورد.»

صاحبان این مزارع فرانسوی بودند. زن «بور دو دوک» نام داشت و مرد «اوژن پویلان» ولی همه او را با نام پدر پویلان یاد می‌آوردند. برای تعریف کرده‌اند که او مرد فوق‌العاده‌ای بود با یک ریش بلند و شجاعت فراوان و فعال و کاری. وقتی که جوان بود، بدخمسان آمده بود و در آن موقع خمسان غیر از جنگل چیز دیگری نداشت؛ کشت قهوه راه‌تهائی آغاز کرد و چنان به زمین و خاک آنجا دل بست که گوئی وطنش است و کسانی که پدر پویلان را یک استعمارگر می‌دانند مرا به خنده می‌اندازند. او از هیچکس چیزی را بزور نگرفت.

فرانسوا یک لحظه ساکت شد تا خشم درویش را آرام کند و بعد با صدای آهسته و تلخی حرفش را دنبال کرد.

— مزارع در اطراف خانه‌ای که به شکل خانه‌های توسکان بنا

اوورنی بود درست شده بودند ، با برج کوچکی در وسط مزارع برای کبوترها ، يك انبار برای ماشين آلات و يك حیاط در جلو ساختمان . و این حیاط برای خشك كردن قهوه‌ها بود و مثل خانه‌های ما پر بود از سگ و گربه و مرغ و خروس و بچه و کارگرانی که شاد و خندان بودند . روی تپه مجاور دوفیل زندگی می‌کردند و تنها بازماندگان گل‌های بودند که از لائوس برای خوردن آب به آنجا آمده بودند . فیل‌ها پیر بودند و به هیچ دردی نمی‌خوردند ، ولی افراد کوهستانی با مهریانی و بخصوص برای خوشایند پدر پویلان از فیل‌ها مراقبت می‌کردند : پدر پویلان گفته بود «مانباید خودمان را از دست موجوداتی که پیر شده‌اند خلاص کنیم» .

و فلیکس پسر پدر پویلان و خانم بوردودوک هم ، با زتش مادلن و دو بچه‌اش آن‌ماری و فرانسوا در آنجا زندگی می‌کردند ... آخرین بار با ژاک لوزان به ملاقات او رفتم و برایش شراب بوژوله بردم . باز يك لحظه سکوت ، و بعد صحبتش را با لحن آرامتری ادامه داد :

— قبل از آنکه ژنرال‌ها شروع به تفریح با سربازان سرب می‌بکنند ، مردم در خصان زندگی خوش و شادی داشتند . و در نزدیکی مزارع قهوه پدر پویلان مزارع قهوه يك فرانسوی دیگر وجود داشت باسم «لینار» . او هم مرد خوشبختی بود . با يك زن ویتنامی ازدواج کرده بود و دوروبرش پر بودند از بچه‌های نیمه فرانسوی ، نیمه ویتنامی . او همیشه می‌گفت «يك چیز از خدا می‌خواهم : در خصان بيمرم» و بعد ژنرال‌ها شروع به بازی با سربازان سرب می‌کردند و از آن پس دیگر خصان محل آرامی نبود .

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۵ پدر پویلان به هونگ رفت و دیگر برنگشت . چند روز بعد او را در حالیکه گلوله‌ای در قلبش فرو رفته بود ، مرده یافتند ، شاید بوسیله چند کارگر کینه‌توز و شاید هم بوسیله چند سرباز کشته شده بود . این را هرگز کسی ندانست .

تحمل این اتفاق آنقدر برای خانم بوردودوک مشکل بود که فوراً خصان را ترك گفت و به فرانسه برگشت و در آنجا در صومعه‌ای به کار پرداخت .

و در همان صومعه بود که با او آشنا شدم . يك پیرزن موخاکستری مثل بقیه پیرزن‌ها . و هیچگونه نشانه‌ای از زنی که روزها و شبها روی درختان می‌ماند تا بیرها را شکار کند ، در چهره‌اش دیده نمی‌شد . و چندی بعد بسرش را که حالا از مزارع نگهداری می‌کند ، شناختم . و اینهم عکس‌او .

ویکی از عکس‌ها را نشانم داد. تصویر مرد جوانی بود که لباس مستعمراتی‌ها را بتن داشت، با لبخندی گشاده و چشمانی نجیب.

— او را در اولین سفرم به خمان شناختم. با افراد نیروی دریایی برای بازدید لائوس و حوالی «چه پون» رفته بودیم. در نزدیکی جاده هوشی‌مین تعداد زیادی ویت‌کنگ در جنگل مجاور پنهان بودند، مخصوصاً بروی تپه‌ای که پدر پویلان مقدار فراوانی درخت سیب و گلابی کاشته بود. بعد از اینکه از گشت برگشتیم و نزدیک باغ میوه رسیدیم، هنوز آن روز را بیاد دارم، زدوخوردهی در گرفت و دو نفر از گروه ما کشته شدند. من کنار مزارع پدر پویلان کنار جاده قرمز رنگ که به فرودگاه منتهی می‌شد ایستادم. و در آنجا فلیکس را شناختم. سی و پنجاله، جذاب و فعال. بهترین قهوه ممکن را در مزارع آنجا پرورش می‌داد و آرزوی کاشتن درختان پرتقال در خمان بود. من با فلیکس دوست شدم و هم او بود که مرا با مزرعه‌دار دیگر، لینار آشنا کرد.

در آن زمان لینار مرد پیر بد اخلاق و بددهنی شده بود و از خمان طوری حرف می‌زد که انگار خسان زن ساحره‌ای است که او را سحر کرده!

می‌گفت «من او را ترک نمی‌کنم. من می‌خواهم در خمان بمیرم و هرگز به فرانسه بر نمی‌گردم مگر آنکه نابوتم را به آنجا ببرند». و بعد فلیکس مرا به کتیش خمان معرفی کرد، که کتیشی بود بدون قلمرو. چون تنها کاتولیک‌های خمان، پویلان‌ها و لینار بودند که ناز لینار هم چندان مذهبی نبود. ولی کتیش داوطلبانه در آنجا ماند. بود و به روستائیان که علاقه فراوانی به او پیدا کرده بودند در کارها کمک می‌کرد. پدر «بونده» مرد جوان و باهوشی بود. مله، اسم او «پونسه» بود. با او هم دوست شدم. و هر وقت که به خمان می‌رفتم حتماً از او دیدن می‌کردم، اینهم عکس او.

او دو عین عکس را به من نشان داد. در عکس، مرد جوان وقوی هیکلی دینده می‌شد که او هم لباس مستعمراتی‌ها را بتن داشت. صورتش ریاضت کشیده و از ریش آبیوهی پر بود.

— بعد ز نرال‌ها تصمیم گرفتند که با خسان هم بازی کنند و خرامتند بازی بزرگی هم بکنند و تصمیم گرفتند که یک پایگاه هوایی در آنجا احداث کنند تا بتوانند جاده هوشی‌مین را بهتر تحت نظر بگیرند. و

پایگاه هوایی را در فاصله یک کیلومتر ونیم مزارع پویلان ساختند .
و این کارشان مانند گذاشتن عمل بود برای جلب توجه و بسدام
انداختن مگس ها .

و در آخر ژانویه، ویتنام شمالی ها تعداد فراوانی از تپهها را اشغال
کرده بودند و در فوریه «لانگبوی» را تصرف کردند : یک دهکده کوچک
با کلبههای کوچک بنا شده بروی آب . و این بود آغاز محسبت .

دو خلبان جوان ناموفق از مأموریتی در محوطه هوشی مینه لائوس
بازمی گشتند . آنها هدفشان را پیدا نکرده بودند و مجبور بودند بمبها را
قبل از فرود هواپیما پرتاب کنند . و در همین موقع یکی از آندو لانگبوی
را دید . و گفت جنس می زنه اینجا محله و مت گنگها باشد و با پرتاب چند
بمب لانگبوی را باخاک یکان کرد و بیش از صد روستائی را کشت .
لانگبوی در چهار کیلومتری خهسان بود .

خانواده پویلان ، لینار و پدر پونه مجبور شدند به هوئه فرار
کنند و در آنجا بود که گرفتار شورش عیدت شدند .

فرانسوا سدی خیره به عکس پدر پونه نگاه کرد و چندین بار
آبدهانش را قورت داد . سعی می کرد مانع از ریختن اشک هایش شود .

— پدر پونه اولین کسی بود که مرد . روز ۱۳ فوریه در یکی
از خیابانهای نزدیک قلعه شهر . در حالیکه در کنار لینارها راه می رفت ،
آنها گلولهها را به پشت او شلیک کردند . فلیکس پویلان هم دو ماه بعد
مرد یعنی روز ۱۳ آوریل گذشته در هواپیمائی که او را به خهسان برمی-
گرداند .

کارکنان هواپیما و سربازانی که با او همسفر بودند موفق شدند
خود را نجات دهند ولی اوزنده در آتش سوخت . جنس می زنه که او
مجروح شده بود ولی آن پسران عزیز برای اینکه وقتشان را هدر ندهند
به او کمک نکردند . می فهمی ؟

— و لینار ؟ همان مردی که آرزو داشت در خهسان بمیرد ؟

— بله ، هنگامی که پدر پونه مجروح شد ، او هم زخم برداشت
ولی نجات پیدا کرد . و آنها او را به پاریس فرستادند و او در پاریس مرد .
و بعد از آن دیگر مزرعه قهوه ای در خهسان دیده نشد . نه تنها مزرعه قهوه ،
بلکه هیچ مزرعه دیگری در خهسان دیده نشد .

سرس را بلند کرد و دیدم قطره اشکی از گونه اش سرازیر شد .
— اینهم داستان خهسان .

۹ مه

سکوت صبحگاهی، آرام و خاموش، ناگهان با نفیر یک گلوله شکسته شد و هرگز کارش را آغاز کرد، درحالیکه لباس آمریکائی، لباس ویتنام جنوبی و لباس ویتنام شمالی و لباس ویت کنگها را به تن داشت. تعداد ویت کنگها در شهر چند نفر است؟ بعضیها میگویند سه هزارتا. بعضی دیگر میگویند چهار هزارتا. ولی دقیقاً نمی‌شود گفت چند نفر هستند: چون دائم در حال وارد شدن به شهر هستند و اغلبشان از مرز کامبوج وارد می‌شوند درحالیکه از میان برنجزارهای تنین میگذرند. هدفشان تصرف محل‌های استراتژیکی نیست بلکه هدف آنها کشتن تعداد زیادی از دشمن است درحالیکه هر روز از کینه و بغض بیشتری تغذیه می‌کنند و تخم وحشت را بیشتر در دل دشمن می‌کارند.

آنها در گروه‌های پنج نفری، شش نفری و ده نفری حرکت می‌کنند و قدرشان در سرعت عمل و فوراً پراکنده شدن است: حمله‌هایشان هرگز از بیست دقیقه تجاوز نمی‌کند. و اغلب با دیدن هلیکوپترها ناپدید می‌شوند، سخنرانی که ژنرال ویتنام شمالی نکوین چی‌تان برای رهبران ایراد کرد، واقعیت کاملی داشت. او گفت: «آمریکائی‌ها تصور می‌کنند که برای پیروز شدن به سربازان بیشتری نیازمندند و نمی‌دانند که در این جنگ، تاکتیک جنگی مهم است نه قدرت. آمریکائی‌ها نیرومندتر از ما هستند و قدرت ارتشان بسیار منحن و غیر قابل تشریح است و ما حتی سعی هم نمی‌کنیم که در این کار با آنها رقابت کنیم: مثل اینکه بخوایم برنج را با قاشق و چنگال بخوریم! ما نه می‌توانیم برنج را با قاشق بخوریم و نه با چنگال. ما فقط می‌توانیم برنجمان را با چوب‌های برنج خوری بخوریم. و در نتیجه برای پیروز شدن بر آمریکائی‌ها، باید آنها را وادار کنیم تا با چوب‌های برنج خوری، برنج بخورند. بخاطر داشته باشید رقبا که: جنگ ویتنام رنگ بکس بازی است و آمریکائی‌ها بوکسورهای هستند که مشتشان را به‌باد می‌کوبند و با باد بوکس بازی می‌کنند. و این باد، ما هستیم. رقبا، باشند باد، بروی آنها بیفتند. و مثل باد از دست آنها فرار کنید. و رقبا آرزو کنیم که این باد هرگز فرو نشیند». و یکشنبه پنج مه بادی بروی

سایگون وزید . بادی سرکش و اغفال کننده . گاهی باعث خرابی پشت بامی می شد و گاهی رهگنری را بر زمین می انداخت . بادی اینجا ، طوفانی آنجا : واز زمانی که این باد وزیدن آغاز کرده است : هر کجا باشیم و هر کجا که برویم حس می کنیم که محکوم به مرگ هستیم . وقتی فکر می کنیم که تا چند لحظه دیگر فلیکس می آید تا برای دیدن نقطه نبرد برویم ، این حس بهمن نست می دهد واز خود می پرسم : کدام نقطه ؟ اوف ، بهر حال چه اهمیتی دارد ، همانطور که دیروز از جولون همراه ترک سالم باز گشتم امروز هم سالم برمی گردم و بعد در خانه ام خواهم مرد . هنل يك سوئدی که دیشب هنگام خواب ، از بنجره اتاقش يك گلوله به درون آمده و با او احابت کرده و اورا کشته .

بعد از ظهر

نقطه ای که باید از آن دیدن می کردیم ، پلی بود که به خمسان منتهی می شد و چیزی نمانده بود که در همانجا مرگ سراغمان بیاید . ساکنین سایگون ، آن پل را ، پل عاشقان بدبخت می نامند چون قبلا مردم در آنجا خود کشی می کردند .

آمریکائی ها آن پل را ایگرگ می نامند چون شکل « y » است . سه پل در يك پل . و همانقدر که طاق نصرت پیروزی از میدان کنکور دور است ، این پل هم از مرکز سایگون فاصله دارد . دو یا سه بار در روز نبرد در آنجا به حداکثر شدت می رسد ، و نمی شود فهمید که چرا برای تصرف این پل اینقدر وقت تلف می کنند .

بخاطر چند گروه کوچک ویت کنگ ، آمریکائی ها آنقدر سرباز و مهمات در اطراف پل گذاشته اند که کافیت نبردی به بزرگی نبردهائی بوجود آورند .

تانک ها ، توپ ها و قایق های بادبانی در رودخانه و هلیکوپترها دائم بر فراز این محل در پروازند : ولی برای شلیک به چه کسی ؟ اگر آن باد بوزد ، آنها حتی وقت اینرا هم نخواهند داشت که موضع گیری کنند . و در این موقعیت بود که من به آنجا رفتم . همه چیز بنظر آرام بود و غیر از چند آتش سوزی که دود هوا کرده بود (ناپالم) ، چیز دیگری دیده نمی شد .

تا نقطه تقاطع پل پیش رفتم و داشتم برای گرفتن يك عکس آماده می شدم که ناگهان تیراندازی از طرف ویت کنگ ها آغاز شد ، از کدام

مطرف؟ نمی‌دانم. فقط یادم هست که صنای گلوله‌ها را شنیدم و بمصدای فلیکس را که پشت تانکی پنهان شده بود و فریاد می‌زد «خودت را روی زمین بینداز، روی زمین» من خودم را بر زمین انداختم و در پنج دقیقه‌ای که بهمان حال وسط یل بروی زمین افتاده بودم و روحم را به خدا سپرده بودم و نمی‌دانستم می‌میرم یا زنده می‌مانم، متوجه شدم که نه يك تانك، نه يك هلیکوپتر و نه يك قایق و نه سربازان، هیچکدام کاری نکردند. و وقتی جواب دادن به حمله را آغاز کردند که دیگر سکوتی بمانند سکوت يك کلیسا برقرار شده بود. و چندی بعد مقابل هتل ماژستیک نظیر این واقعه تکرار شد. فلیکس لحظه‌ای توقف کرد و بنگ! يك گلوله دريك متری او در دیواری فرورفت. آیا از يك پشت‌بام شلیک می‌کردند؟ از يك کشتی که در روبرو لنگر انداخته؟ آیا کسی می‌داند؟ خیابان پر است از سربازان هیجان زده، جنب‌وجوش و هیاهوی ایجاد شد ولی هیچکس جواب آن گلوله را نداد، چون نمی‌دانستند مبدأ آن کجاست و یک‌دوم طرف باید شلیک کنند. افسر آمریکائی امروز حرفی زد که مرا بمخنده انداخت او گفت «گروه‌های ما باید مانع از هر ورودی چه از جنوب، غرب و چه از شمال شرقی سایگون شوند. در بیست و چهار ساعت گذشته چهارصد و چهل و پنج نفر از افراد دشمن کشته شده‌اند که از این میان دویست و چهل و دو نفرشان در پایتخت کشته شده‌اند. ما اوضاع را در دست گرفته‌ایم و جنوب شرقی سایگون را در ظرف امروز و فردا باید از وجود آنها پاک کنیم»

چرت و پرت مطلق! چون ما خبیرنگاران کاری غیر از آن از شمال شرقی به جنوب شرقی رفتن برای ضبط و دیدن نبردهای جدید، نداریم! بنظر می‌رسد که تعدادی از ویت‌کنگ‌ها با پوشیدن یونیفرم‌هاییکه از بازار دزدها خریده‌اند، خود را به شکل سربازان ویتنام جنوبی درآوردند و عده‌ای می‌گویند که با چشمان خود دیده‌اند که سربازان ویتنام جنوبی، به سربازان ویتنام جنوبی تیراندازی می‌کردند؛ و وقتی اوتناع شلوغ باشد درست از غلط تشخیص داده نمی‌شود. موج پناهندگان همچنان ادامه داشت و روبه‌افزایش بود. و به رودخانه‌ای می‌مانست حملت از بدن‌های خاموش و خسته در حالیکه ارا بهایشان را می‌کشاندند و دوچرخه‌ها و گاو‌ها و خوک‌ها و بچه‌ها و صندل‌ها و کلاه‌های مخروطی و چمدانهایشان را گم می‌کردند و وقتی رودخانه جریانش را طی کرده، تمام این آبرفته‌ها له شده و از بین رفته روی اسفالت بجای می‌مانند. درست مثل يك پتر خشك رودخانه. خدایا چه منظره شرم‌آوری! امروز صبح در آن رود يك زن بچه‌اش را

گم کرد و حاضر نبود جلوتر برود . می‌خواست به عقب برگردد . گریه می‌کرد ، التماس می‌کرد ، ولی رودخانه حتی جوابی هم به او نمی‌داد و با بیحسی يك آب ، او را به جلو می‌برد . او در جریان آب افتاد و همانطور که به جلو کشانده می‌شد دستپايش را بالا برده بود و با فریاد نام پنداشش را صدا می‌زد «و آن و آن ... و آن آن ...»

يك آوری

امروز گرفتار قضیهٔ اینگناچیو از کورا هشتم دیروز صبح او با دوخبرنگار دیگر از آسوشیتس پرس و نیوزویک برای گرفتن خبر به چولون رفتند و خواستند تقریباً در نزدیکی جایی که پیگوت و دیگران کشته شدند توقف کنند تا از محل حادثه هم دیدن کرده باشند . او از ماشین پیاده شد ، برآه افتاد و تا بعدازظهر به هتلش برنگشت . و برای شب هم که قرار ملاقات با من برای شام داشت برنگشت . آیا او را زندانی کرده‌اند؟ آیا برای گیب خبر جالبی رفته ؟ آیا به شمال رفته ؟ همه به این سؤال‌ها جواب منفی می‌دهند ، چون معتقدند که او تازه از شمال برگشته و بعد از حکومت نظامی هم امکان ندارد بدنبال خیر تازه‌ای برود . بهرحال می‌دانم که مرد باادبیست و قرار شام با کسی را فراموش نمی‌کنم .

ما حدس می‌زنیم که توقیف شده باشد و یا ... نه ، نمی‌خواهم این فکر را بکنم ...

فرانسوا گفت که امشب به هتل او می‌رود تا ببیند از کورا اتاقش را قبل از خروج در چه وضعی ترك کرده است .

شب

او به آنها رفت . وضیعت اتفاق طوری بوده گسه نشان می‌داده صاحبش با عجله از آن خارج شده و بزودی به آن برمی‌گردد . در ماشین تحریرش کاغذ نیمه تمامی بود و در حالیکه داشته نوشته‌ها را ماشین می‌کرده دو همکار خبرنگارش او را صدا کرده‌اند و او هم کارش را نیمه تمام گذاشته و همراه آنها رفته .

روی کاغذ دوازده کلمه نوشته شده بود : «سایگون ، ۸ مه . در ماه مه آینده خون زیادی ریخته خواهد شد ...» و روی تخت خواب مقداری کتاب و یادداشت‌های پراکنده دیده می‌شد و در کمندش کت و

شلوارها و اونیفورمش آویزان بودند؛ پس بنا بر این محال است با ارتشی‌ها رفته باشد. و در حمام، ماشین ریش تراشیش، و سی‌دائیم که هیچ مردی بدون ماشین ریش تراشی مسافرت نمی‌کند. و یک تلگراف هم بوده که او آن را باز نکرده بود. تلگراف از طرف روزنامه‌اش بوده.

فرانسوا معتقد است که از کورا به شمال رفته و زندانی هم نشده؛ او هم پایانی مثل پیگوت، لاراسی، بریج، کانتول و بارون آلمانی داشته. و بعد مشخصات «از کوراء» را برای پلیس تشریح کرده تا آنها جسد او را بین اجساد یافته شده، بشناسند؛ بیست و هشت‌ساله، بلندقد، لاغر، موهای قهوه‌ای پررنگ، فرفری، و بروی شقیقه‌ها کم پشت، صورت لاغر، گونه‌های برجسته، دماغ بلند، ابروان پرپشت و چشمان سیاه، با بلوز آستین بلند سفید، شلوار خاکستری و کمربندی کمرنگ و کفش‌های بدون بند پیا داشته.

۹۰ هـ

آنها او را هم کشته‌اند. امروز صبح یک عکاس ژاپنی حلقه فیلمی را که از جولون گرفته بود به آسوشیتدپرس برده و فروخته و در یکی از این عکس‌ها جسد سفیدپوستی دیده شده. جسد او کنار جسد یک ویتنامی در پیاده رواق‌نامه بوده، با یک شلوار خاکستری و کمربندی کمرنگ و یک بلوز سفید آستین‌بند، و کفش‌های بدون بند.

دستهایش را از پشت بسته بودند و قسمی از طناب را در آرنج‌ها می‌شد دید. گلوله‌ای عمودی به او خورده بود و صورتش غیر قابل تشخیص بود. باد کرده و سوراخ شده از گلوله و خونین. دماغش خمیده بنظر می‌آمد و گونه‌هایش صاف شده بودند. عکس را بزرگتر چاپ کردند و شقیقه‌ها متعلق به اکرورا بودند، موها متعلق به اکرورا بودند، پیشانی هم متعلق به اکرورا بود. آنها به پشت‌گردش هم گلوله‌ای شلیک کرده بودند و بهمین دلیل بود که صورتش بجلو متمایل شده بود. یک قتل در کمال خون‌رندی و شقاوت. نه تنها نماتش را از پشت بسته بودند بلکه تیر خلاصی هم در گردش شلیک کرده بودند. جنازه ویتنامی روبروی او افتاده بود، در حالیکه دستهایش صلیبوار بروی سینه‌اش قرار داشت و این یکی

منظره‌ای داشت که شما را در جایتان خشک می‌کرد: شلوارش را کثیف کرده بود. مثل اینکه از وحشت، خود را فراموش کرده بود. آن‌ها عکس را به جوسپائو بردند و به همه نشان دادند و همه تصدیق کردند که آن جسد متعلق به اگرورا است. و بعد بدنبال عکاس ژاپنی گفتند تا از او بپرسند در کدام نقطه چولون این عکس را گرفته، ولی او به توکیو رفته است و زودتر از چند روز دیگر نمی‌شود باو دسترسی پیدا کرد. پیدا کردن جسد از روی عکس غیر ممکن است: فقط يك پادرو و يك ویت‌ترین مغازه دیده می‌شود. حتی فرانسوا برای یافتن آن محل به چولون رفت ولی کاری از پیش نبرد.

چولون آنقدر بزرگ است و آنقدر کوچک و خیابان دارد که مثل آنستکه بدنبال انگشتی در دریا بگردیم.

هیچکس حرف نمی‌زد، هیچکس هم او را کمک نمی‌کرد و همه با خصومت او را نگاه می‌کردند حتی اگر می‌گفت:

— من خیلی ترسیدم

— فرانسوا ما دیگر او را پیدا نخواهیم کرد. اینطور نیست؟

— فکر می‌کنم که دیگر پیدایش نکنیم. حتماً او را در يك گودال با اجساد دیگر دفن کرده‌اند.

— فرانسوا می‌دانی زنش حامله است؟

— می‌دانم. این چینی‌های احمق!

خیلی سخت است و از آن سخت‌تر اینست که قبول کنیم ویت‌کنگ‌ها چنین کاری کرده باشند. با وجود این آنها آنچنان که ما فکر می‌کنیم قهرمانان عدالت و آزادی نیستند. دردناک است، و از آن دردناک‌تر اینست که بدانیم آنها بهتر از دیگران نیستند. آنها هم مثل دیگران حیواناتی بیش نیستند و لون هم با وجود تمام کارهایش از دیگران گناهکارتر نیست. از وقتی که دیدم از کورا را هم با دستان بسته مانند ویت‌کنگی که بدست لون کشته شد، کشته‌اند، بیشتر به این حرف‌هایم معتقد شدم.

شاید پستی باشد اگر این ناراحتی را نادیده بگیریم چون بهر حال پنج نفر از ما را کشته‌اند ولی چاره‌ای نداریم و مجبوریم نادیده بگیریم. این ویت‌کنگ‌ها تابحال چند جنایت کرده‌اند که عکاسی از آن عکس نگرفته؟ ولی همیشه عکاس برای اعدام يك ویت‌کنگ و سربریده يك ویت‌کنگ، بوده و عکس هم گرفته.

ولی هرگز عکاسی در اعدام يك آمریکائی و یا سربریده يك

ویتنام جنوبی حضور نداشته و من دارم اعمال لون را می‌بخشم .

— فرانسوا ، آیا تو هم معتقدی که باید او را بخشید ؟

او يك اروپوش را بالا گرفت و چند لحظه حرف نزد ، بعد سرش را بلند کرد و گفت :

— کلمه بخشش ، مختص لغت نامه کاتولیک‌ها است . و من خیلی وقت است که دیگر با کاتولیک‌ها کاری ندارم و بهر حال کلمه قضاوت را ترجیح می‌دهم . و هر فتاوایی بنید با دلایلی همراه باشد . چون همیشه دلایل و بیانه‌هایی برای هر کاری وجود دارد و اغلب هم دلایل و بیانه‌های خوب و بجائی هستند . يك روز در نزدیکی «سول» يك گروه زندانی کره شمالي را دیدم : سحروج و ژنده‌پوش . يك گروه آمریکائی یا بهر بگویم يك گروه پورتوریکوئی آنها را هدایت می‌کردند و ناگهان يك پورتوریکوئی خود را بروی یکی از زندانیان انداخت و بدون هیچ دلیلی سرنیزه‌اش را در بدن زندانی فرو کرد و تقریباً او را بدونیم کرد . همه بطرف او دویدند تا مانعش شوند و او همانطور که سرنیزه خون‌آلود را بلند کرده بود با حالنی غصیمی فریاد زد «او دوست مرا کشته بود»

بعضی مواقع است که حتی بست‌ترین قبل‌ها هم قابل درک هستند .

— تو درباره لون حرف می‌زنی یا ویت‌کنگ‌ها .

او جواب داد و ادامه داد :

— و بعضی اوقات حتی نمی‌توان يك سبلی را بخشید . يك روز

همراه يك هنگ انگلیسی در شمال «سول» بودم و در آن میان يك کاپیتان خیلی شیک و دیش‌تراشیده بود که فراسه را خیلی خوب حرف می‌زد . و او برایم تعریف کرد که در جنگ دوم جهانی ، بهترین گروهیان هنگش مأمور بوده تا زندانیان آلمانی را بکشد و بعد در يك مورد مسئله وجدان برایش مطرح شده است . ماجرا از این قرار بوده که در بین زندانیان دو نفر بوده‌اند که سمو و برادرزاده هم می‌شدند : کدابیگ را باید اول کشت که تشبیه عمیق‌تری را انجام داده باشیم .

و او تصمیم گرفت برادرزاده را اول بکشد . هنگامیکه او این

داستان را برایم تعریف می‌کرد يك کره جنوبی را در لباس کره‌شمالي بنزدش آوردند : یکی از همان کسانی که آمریکائی‌ها در نزدیکی مرز یا چتر نجات به زمین می‌فرستند تا جاسوسی و خبرچینی کنند .

او تازه مأموریتش را به اتمام رسانده بود که دستگیرش کرده بودند . اسم و درجه خود را به انگلیسی گفت و بعد از داخل کنش کاغذ

هائی را با تعظیم و احترام به کاپیتن داد.

و کاپیتن بدون آنکه آنها را بخواند پاره‌شان کرد و بروی زمین انداختشان. و بعد بروی مرد کره‌ای افتاد و نا می‌توانست او را زد. با مشت و لگد به جان او افتاده بود. این آقای متمدن شهر لندن، این جن‌طعن که حتماً شکیر را از حفظ می‌خواند، این ولگرد بی‌سروپا می‌که حتماً فکر می‌کرد می‌تواند دموکراسی را به مردم یاد بدهد.

— تو دربارهٔ لون حرف می‌زنی یا ویت کنگ‌ها؟

— و بعد گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که نمی‌دانی چطور باید قضاوت کنی چون نمی‌دانی آیا دلایلی وجود دارد یا نه. مثل روزی که همراه گردان فرانسه در کره روی تپه ۱۰۲۱ رفتم. از جنگلی بایسد می‌گذشتیم و از آن جا خیلی راحت می‌توانستیم کرهٔ شمالی‌ها و افسری را که با شدت به آن‌ها دستور می‌داد ببینیم. افسر خیلی بی‌قرار و از خود بیخود شده بود و بعد ناگهان تنگش را بطرف یکی از سربازان خودش گرفت و شلیک کرد. سرباز افتاد و مرد. من هنوز هم از خود می‌پرسم چرا او به سرباز خودش شلیک کرد؟ حتماً به نهایت خشم رسیده بود... لون هم آن روز خسته بود. روزها و روزها بوده که یک لحظه نخوابیده بود و در جای تخت‌خواب یک جیب پر از بطری و جعبهٔ آبیجو داشته. او مرگ سربازانش را با چشم‌مان خود دیده بوده و حتی شاید دیده بوده که یکی از آنها را با دستان بسته گشته‌اند. نمی‌دانم، هرگز ندانستیم و نتوانستیم نرنج کنیم که در کدام مرحلهٔ نضال حیوانی تمام می‌شود و بشر بوجود می‌آید. بایر عکس. بعد از آن که لون مجروح شد من به بین‌هوا رفتم. نبرد تمام شده بود و سه ویت کنگ در حائل احتضار بودند و بجای آنکه مثل همیشه تیر خلاص را در سر آنها شلیک کنند، مردان لون اجساد را دراز بعاوی خوابانده بودند و کت‌هایشان را مثل بالش زیر سر آنها گذاشته بودند. باران کمی می‌بارید و ما خونی‌که از یکی از مجروحین می‌آمد مخلوط می‌شد. ویت کنگ همراه آب باران به یک گودال آب کثافته شده بعد یک شوک آمد و شروع کرد به آشامیدن آب آن گودال که با خون آغشته شده بود. من با جوب محکم به شوک زدم شوک رفت ولی دوباره برگشت و بعد مردهای لون به کمک من آمدند و او را با لگد بطرف دیگری پرت کردند.

یادآوری

فیصل بهیچ کاری ندارم. دوساعت از وقتم را در معافهٔ کوچکی

در خیابان گیالونگ به شش موهایم گذراندم. سلمانیم يك زن ویتنامی بسیار باادب و مهربان بوده، زنی از طبقه متوسط بورژوازی سائگون. او برایم تعریف کرد که خیلی خوب کائوکی ولون را می‌شناسد. او گفت از زمانی که آنها سرهنگ بوده‌اند، آنها را می‌شناسند. و بعد گفت که هرگز از کائوکی خوش نیامده چون خیلی متکبر و پر مدعا است ولی درباره کارهای کائوکی معتقد بود که باور نکردنی و غیرقابل تشریح است. برعکس از لون خیلی خوش می‌آمد و می‌گفت لون مرد خیلی آرام و خیلی شجاعی است.

۱۱ مه

در فرودگاه، هواپیماهای رنجرز ویتنام جنوبی دو «صدای باد» را شکار کرده بودند! آنها، مدت چهار روز بود که مجروح بوده‌اند و بدون آب و غذا زندگی می‌کردند و بدنشان پر بود از تکه‌های مسمب. همراهانشان آنها را بعد از نبرد کوچکی رها کرده بودند و تیر خلاص به آنها خالی نکرده بودند چون آنها ادای مرده‌ها را در آورده بودند. قانون ویت‌کنگ‌ها اینست که هرگز زخمی‌هایشان را به حال خود رها نکنند و همیشه آنها را بایک تیر خلاص در شقیقه و یا قلب بکشند.

دو برانکار را بروی زمین گذاشته بودند درست در محوطه‌ای که قبلاً محل شرط‌بندی بروی اسبها بود و حال بعنوان مرکز امداد استفاده می‌شد. از روی جزوه‌دانی که به میج آنها بسته شده بود، فهمیدند که یکی از آنها ویتنام شمالی است و ستوان ارتش هانوی و نامش «نگوین وان جیان» و دیگری ویتنام جنوبی است و متعلق به گردان دوم لشکر نهم ویت‌کنگ است و «تای وان تی» نام دارد.

ستوان وان‌جیان زنده نخواهد ماند چون زخم‌های عمیقی در ناحیه شکم دارد. يك ورم درشکم و دو شکستگی در ناحیه استخوان ران. آنها سعی کردند که با عمل پیوند رگ‌هایش او را نجات دهند ولی این کار آنها فقط مرگ او را چند ساعتی به تأخیر انداخت. اما «تای وان تی» نجات پیدا می‌کند و اگر مجبورش می‌کردند حتی حرف هم می‌توانست بزند. و بعد اطلاعات مهمی در اختیار آنها گذاشت: دو گردان ویتنام‌شالی

قصه داشتند از سمت گرواپ وارد شهر شوند و بعد به فرودگاه تانسون نوت حمله کنند. گردان او در لوتنگ آن در دلای مکتونگ بودند و به سلاح چینی آ. ک. ۴۷ ، راکت و بازوکا مسلح بودند. بیچاره تانسون نوت صورت استخوانیش پراز درد بود ولی نه درد جسمانی بلکه درد از اینکه چرا مجبور شده است اعتراف کند.

من در کنارش زانو زدم و او به شال گردنش دست زد و آهسته گفت «تشنه ... تشنه ... تشنه...» کمی آب به دهانش ریختم و او بانگامی پراز تشکر به من خیره شد و بعد اضافه کرد «گرسته ... گرسنه ... گرسنه ...» و بعد يك دكتر با اونيفورم و با صورتی مهربان نزدیک آمد و از او خواست که آرام باشد و گفت به تو غذا خواهیم داد .

و بعد يك كاسه برنج با کمی سبزی آوردند و دكتر پرستار را بازگرداند چون خودش میخواست به تانسون غذا بدهد و گفت بهتر است که کم غذا بخورد. و دكتر هر بار با حرکات ظریف و آرام پنج، شش دانه برنج بروی زبان او می گذاشت و هر بار هم می گفت «آهسته، آهان، اینجوری خوبه...»

— دكتر اسم شما چیست ؟

— نگوین نگوك کی . چرا می پرسید ؟

(چرا دكتر ؟ ... اگر بشما بگویم چرا، حتماً حرفم را باور نمی کنید . زیرا ، وقتی که غمگین شوم ، زمانی که ناشکر شوم ، وقتی که به باد اوباشی بیفتم که از کور و دیگران را گشتند ، وقتی به باد آن ولگردانهی بیفتم که يك محله را باخاك یکسان می کنند تا يك ویت کنگ کمتر شود ، این اوباش پاریس ، این اوباش واشنگتن ، این اوباش هانوی که نسبت به کسانی که می میرند می تفاوتند . و وقتی که به یاد تمام این چیزها می افتم ، برای تسکین این نام را تکرار خواهم کرد . نگوین نگوك کی ... نگوین نگوك کی ...)

— برای روزنامه ام ، دكتر .

— اودا شما را به خدا نام مرا در روزنامه تان ننویسید ، مگر من

چه کردم ام ؟

— هیچ دكتر . آیا مدت درازی است که در ارتش هستید ؟

— پنج سال .

— دكتر ، آیا شما از این مرد منتظر نیستید ؟

— اینهم يك ویتنامی است . يك برادر است . چگونه می توانم از او

متضرر باشیم. ما با هم برادر هستیم.

— آیا شما مسیحی هستید دکتر ؟

— نه ، من مذهبی ندارم .

یک ساعت قبل هلیکوپترهای آمریکائی بروی معبدی که از انتخاب پناهنده پر بود دو راکت پرتاب کرده‌اند. ده نفر آناً جان سپرده‌اند و پانزده نفر بسختی مجروح شده‌اند.

چنین برمی‌آید که در این چند روز اخیر چهارصد نفر کشته و دوهزار نفر زخمی شده‌اند.

تعداد کسانیکه بدون جا و مکان هستند به بیست و نه هزار نفر می‌رسد . آنها را در مدارس جا داده‌اند و کشتیان سفیدپوش به آن‌ها پاد می‌دهند که بدرگاه خدا دعا کنند و از او متشکر باشند. ولی آخر برای چه ؟

بعد از ظهر

امروز صبح کنفرانس صلح پاریس آغاز شد و نبرد هنوز در چولون، گروانپ، خان‌هوی، بین‌هوا، پل ایگرگه، فرودگاه و قیرستان فرانسوی‌ها که خبرنگار دیگری را در آنجا کشته‌اند ، ادامه دارد .

امروز صبح محل‌های اقامت نمایندگان در پاریس تعیین شد . نمایندگان آمریکای در هتل کریون اقامت خواهند داشت و نمایندگان ویتنام شمالی در هتل لوتسیا که هتل بود در درج‌های پائین تر . و بعد آنها لوتسیا را ترک کردند تا در ویلائی اقامت کنند .

و تعداد خانه‌های خراب شده سائگون به هفده هزار و صد و پنجاه خانه می‌رسد. امروز صبح تمام روزنامه‌ها با این عنوان درشت منتشر شدند « این صلح است ! »

و در سائگون معاون رئیس جمهور ، کائوکی ، ده‌هزار دانشجو را صلح کرده تا از شهر دفاع کنند و بعد آنها را در یارک شهر گرد هم آورده و به اطلاعشان رسانده که جنگ همچنان ادامه دارد، حتی اگر غربی‌ها (یعنی آمریکائی‌ها) نخواهند ادامه‌اش دهند. من و فلیکس برای شبیدن حرف‌هایش رفتیم.

کائوکی براندازش تسلط نداشت و دائم فریاد می‌زد « اگر این غربی‌ها نخواهند ویتنام را ترک کنند من به ایشان اینطور جواب خواهم داد: همین امروز در اینجا بروند . در اینجا از آنها استقبال نکردیم تا ما

را به کمونیست‌ها بفروشد. ایست جوانی که باید به این شوکولونیالیست‌ها نای داد که بخاطر کمک کوچکی که به ما کرده‌اند به خود اجازه می‌دهند بر تاریخ چهار هزار ساله ما تف پیندازند و برای سرنوشت ما تصمیم بگیرند. ماهرگر دولت موافقی با آنها نخواهیم داشت و ما هرگز با دشمن بی‌مان نخواهیم بست، کائوکی، همان کائوکی همیشگی، مغرور، نومید و جدا از دیگران، کسی که جنگ برایش عادت شده و معتقد است: اگر بپیریم، بدرک.

امروز صبح از کائوکی خوشم نیامد. امروز صبح از هیچکس خوشم نیامد.

سفیر آمریکا که به آنجا دعوت شده بود، بدون خداجاقلی و فشرین دست کائوکی آنجا را ترك کرد و فوراً برای جانسون گزارش داعی فرستاد. آنها بین خودشان هم جدال نارند: اترجارآور است ولی کسی نمی‌داند آیا نظیر این اتفاق و جنگ داخلی بین جبهه آزادی ملی و هانوی هم اتفاق می‌افتد یا نه. شاید چنین اتفاقی بین آنها هم بیفتد. آنها اترجارآور است.

گاهی اوقات فکر می‌کنم که سرنوشت بشر بدست مردان استثنائی و شاید بیرحم است.

و بعد متوجه می‌شوم که سرنوشت بشر در بست بدبختیهای احمق است. هرچند که سلمانی من از سوکته آنها خوش بیاید و مثل مغازه‌دارها از آنها تعریف کند.

— و پانام اینها، آنها از ایده آل حرف می‌زنند، مگر نه فلیکس؟
— آیا لازم بود که برای کشف اینکه ایده آل يك نوع کلاهدرداری و تقاب خیالی برای کسانیست که قدرت بیشتری را طالبند، به ویتنام بیایم؟ تو باید این را در کلمات فرو کنی که این جنگ هم مثل جنگ‌های دیگر فقط يك بازی کثیف سیاسی است. در شمال مانند جنوب و در شرق مثل غرب، آمریکائی‌ها و ویتنام جنوبیها باهم متحدند و ناراحتی و مشکلی را حس نمی‌کنند. همچنانکه ویتنام شمالی‌ها با ویت‌کنگ‌ها متحدند و ناراحتی و مشکلی را حس نمی‌کنند.

خیلی دلم می‌خواهد شاهد بحث و جدال افراد جبهه آزادی ملی با مقامات هانوی باشم.

— فلیکس، آنها از یکدیگر متنفر نیستند.

— ولی به‌همدیگر علاقه‌ای هم ندارند. جبهه آزادی ملی به

قدرت هائوی شک دارد و هائوی هم آنها را قبول ندارد. افراد مهم ارتش آنها اغلب از میان ویتنام شمالی‌ها هستند نه ویت کنگ‌ها. ویتنام شمالی‌ها به ویت کنگ‌ها اعلامیه‌ن ندارند تا آنها را وارد ارتش کنند فقط در یک مورد از آنها استفاده می‌کنند و آنهم، جانبازی است. حتی آنها را بعنوان یک سیاستمدار هم قبول ندارند، حتی به یک صلح فوری هم علاقه ندارند: می‌دانی، مدارک این حرفه‌های مرا ثابت کرده‌اند. من مدرکی را که در ۱۷ آوریل توسط نیروی هوایی کشف شده به تو خواهم داد تا بخوانی. یک نامه سیاسی ارتش ویتنام شمالی.

او کاغذها به من داد و در حالیکه داشتم آن را بازنویسی می‌کردم بفکر دکترین نگوین نگوگ کی افتادم که یک ویت کنگ را با شش دانه برنج غذا می‌داد و دلم می‌گفت «آرام، آهان، اینجوری خوبه».

«منطقه عمومی نکر سوم، واحد ۴۹۱، و بوسیله واحد ۴۹۱ به دیگر واحدها ارسال شود. بتاریخ ۴ آوریل ۱۹۶۸».

توجه، دیروز مقامات دولتی ما، متن اعلامیه‌ای را که توسط دولت آمریکا انتشار یافته است برای ما فاش کردند. اعلامیه حاکی از اینست که دولت آمریکا بمباران ویتنام شمالی را محدود کرده است. البته هدف از اعلام این خبر اینست که روحیه افراد واحدهای ارتش ما را خراب کنند و هوشیاری آنها را از بین ببرند و از آنجا که عزم آنها را کاهش دهند. وبهمین دلیل گروه‌های ما باید به حال آماده‌باش درآیند و بدانند که این خبر فقط یک مانور از جانب دولت آمریکا است تا نظر عوامف مردم را نسبت به خود جلب کنند و ما باید متوجه باشیم تا در این دام نیفتیم. ما جنگ را همچنان بشدت ادامه خواهیم داد و تمام واحدها باید بدین نکات توجه کامل مبذول دارند:

اولا مذاکرات سیاسی با مبارزه همراه خواهد بود.

دوماً قبول پیشنهاد شرکت در مذاکرات با امپریالیست‌های امریکائی، هدف ما را از بدست آوردن یک پروزی کامل از بین نخواهد برد.

سوماً، امروز بیش از هر وقت دیگر، برای بدست آوردن پیروزی باید تلاش کنیم و تا جایی که قدرت داریم ارتش امریکائی‌ها و ارتش عروسک‌های حیمه‌ن‌بازی را از بین ببریم، به مواضعشان حمله کنیم و در شهرهایی که در تصرف آنها است تقوؤ پیدا کنیم. ما نمی‌توانیم خود را با خیال و رؤیای صلح آرام کنیم، ما نمی‌توانیم به تفنگ‌هایمان

استراحت بدهیم، و برعکس باید از شورش‌هایی که در گروه‌های دشمن پیش آمده نهایت استفاده را ببریم و باید از تردیدها و خوش‌بینی‌های آنها برای تصرف محل‌های متصرف شده استفاده کنیم. باید سعی کنیم به شهرها مسلح وارد کنیم. تکرار می‌کنم که گروه‌های ما باید کاملاً به این موضوع آگاهی داشته باشند و مخصوصاً با خیال صلح دل خوش نکنند، این دستورات باید توسط رهبران سیاسی و مسئولان ارتش به آنها داده شود و گروه‌ها هم باید به نوبه خود مردم را آگاه و مطلع کنند و این گزارش‌ها را فوراً در اختیار کمیته‌ها گذارده شود.»

آه که چقدر سایگون زشت است

۹۴ هـ

نهایت شجاعت را در خود جمع کردم و با درک بمچولون رفتم. پسر عمویش هم که از ترس نخیس عرق شده بود همراهمان آمد.

پسر عمونانگهان ایستاد و شروع کرد به احساس کردن آه، نه، نه درک! برگردیم درک! و تازه متوجه شده بود که جنگ فقط بروی پرده‌های سینما چیز جالبی است.

من سرق نکرده بودم: سنگ شده بودم.

وقتی از مائین پیاده شدیم، پاهایم سنگین شده بودند، آنهم چه سنگینی عجیبی.... خیابان‌ها خلوت، جاده‌ها خلوت، و فقط در یک گوشه خیابان، یک گشتی ویتنام جنوبی تیر هوائی می‌انداخت.

بعد از مقابل کوچه‌ای که آنها پیگوت، لارامی، بریج و کانتول را کشته بودند گذشتیم و درست در ابتدای کوچه جسد پنج ویت‌کنگ کنار هم افتاده بود. ویکی از آنها آنقدر گنده و بلند و چاق بود که نمی‌شد باور کرد یک ویتنامی باشد، و لباس گروه‌بانی بتن داشت.

دستانش را ملبس‌وار بروی سینه‌اش گذاشته بود و پاهایش از هم باز بودند. از سر و شکم و سینه ضربه دیده بود و چشمانش مثل دو توپ از حلقه درآمده بودند و تخم چشم‌هایش پوشیده از مگس بود، مگس‌های دیگری هم روی دهانش که باز بودند و زوز می‌کردند و تعدادشان در داخل دهن آنقدر زیاد بود که صدای زوزشان مثل صدای یک هلیکوپتر شده بود.

پنج جسد دیگر هم با وضعیت بدی دور او افتاده بودند و یکی از آنها بدون صورت بود و بدیك تکه گوشت وارفته شباهت داشت. در حدود سه روز پیش مرده بودند و از اجساد بوی تعفن غیرقابل تحملی در هوا پراکنده بود. درك گفت: «آنها بودند، حتماً آنها بوده‌اند. همان کوچده، همان گروه و يك گروه‌بان. يك گروه‌بان چاق» خدا مرا ببخشد، هیچ ترحمی در خود حس نکردم و با اطمینان راحت عکشان را گرفتم در حالیکه با خود فکر می‌کردم «باید عجله کنیم و گرنه همان بلایی که به سر از کورا آمد به سر ما هم می‌آید» وبعد فکر کردم «شاه، پیگوت، لارامی، کانتول و بریج را کشتید و شاید هم از کورا را ولی بالاخره آنها شما را کشتند. برای شما هم دیگر هیچ چیز تمام شده».

شب

حکومت نظامی از ساعت هفت آغاز می‌شود ولی برای ما سفید پوستها اغراض و چشم پوشی‌هایی وجود دارد و بهر حال هتل کاراول روبروی هتل کتیستال است. بعد از شام ما و کسانی که در کتیستال بودند به هتل کاراول که مرتفع‌ترین تراس شهر را دارد رفتیم، آنقدر مرتفع است که از آن بالا هیچ چیز رومی‌شود دید: شمال، جنوب، مشرق، مغرب.

روی تراس صندلی‌ها و میزهای کوچکی چیده‌اند و پیشخدمتهایی که با لباس سفید خدمت می‌کنند برایتان ویسکی، بستنی و قهوه می‌آورند. درست مثل رم یا نیویورک. مشتری‌ها آمریکائی، فرانسوی، خیرنگار، دیپلمات و یا کارمند هستند که با زن‌هایشان به آنجا می‌آیند. با زن‌های معطر، آرایش کرده و مینی ژوب پوش، «حالت خوبه جون؟»
«Darling how do you do?»

و «حتماً باید در این هفته یکروز با ما ناهار بخوری». و «you must»
"You absolutely must have a dinner at our place."²²
وبعد می‌خندند و جستن می‌گیرند بطوریکه آدم حس می‌کند در تأثر نشسته. ولی برآستی در تأثر هم هستیم. محل تماشایی‌ها در تراس هتل کاراول است و صحنه هم سایگون در حال احتضار.

بهتر برایتان بگویم. آنجا نشسته‌ایم و یکیمان را می‌نوشیم،

۱- جون، حالت چگونه. ۲- تو حتماً باید با ما شام بخوری.

بستی‌هایمان را لیس می‌زنیم و از لباس یکدیگر تعریف می‌کنیم در حالیکه آن پائین مردی در حال مرگ است «ویسکی با سودا یا با بیخ؟» در حالیکه قاتوم‌ها را که روی مظه‌ای بمب هزار کیلوئی پاناپالم می‌ریزند، نگاه می‌کنیم .

«بستی شکلات یا بستنی وانیل؟؟» و هلیکوپترهایی را که بروی يك گروه ویت‌کنگ راکت پرتاب می‌کنند و یا سرباز کوچک اندام زرد رنگی را به‌سلسل می‌بندند ، تماشا می‌کنیم .

«اوه ! جوانی چه لباس قشنگی داری؟» و ، آن پائین، آن بمب را ببین ! دارد می‌افتد. آتش‌ها را دیدی؟ و آتش‌ها بالاتر آمدند و آسمان را سیاه کردند : «اوه فوق‌العاده است .»

صدای يك انفجار ، صدای انفجار دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد . هوا می‌لرزد . «اوه معرکه است» . آیا چند موجود زنده در حال تلاشی شدن و یا مردن در اثر این بمب هستند ؟ آیا چند خانه در حال خراب شدن و سوختن در اثر این ناپالم هستند؟ در طرف راست افق ، يك آتش‌سوزی است و در طرف چپ افق ، يك خرابه از خساره است ؛ و موشک‌های پرتو افکن بروی شهر می‌افتند درست مثل ستاره دنباله‌دار جادوگران و شاید هم قشنگتر چون شکل يك حلقه گل را دارند «نه ، من فکر می‌کنم که شباهت بسیاری به شمع‌های يك کیک تولد دارند» .

می‌دانی، درست مثل رومی‌هایی می‌مانیم که برای تماشای مردن گلادیاتورها به کولیزه می‌رفتند . می‌دانی ، مثل ترون هستیم که در حالیکه خانه‌های فقرا در آتش می‌سوختند به‌نواختن چنگ مشغول بود . بهر حال همیشه فقرا قربانی می‌شوند : جنگ فقرای حومه شهر را از بین می‌برد ، نه بورژواهای مرکز شهر را . و همیشه ، در رم ، پاریس ، کولیزه ، و یا در تراس هتل کاراول گلادیاتورها می‌میرند نه ثروتمندان ، و چون مسیح به‌زمین بازگشته تا عشق را به ما بیاموزد ، هر روز صبح یکشنبه به‌کلیسا می‌رویم و با ده‌بار پدر گفتن و ده‌بار حضرت مریم مقدس گفتن و ده‌بار آمین گفتن ، عشق را برای خود می‌خریم . چرا که نه ؟ متن يك دعا برای مردگان می‌گوید : ای پدری که در آسمان‌ها هستی ، امروز قتل‌عام هیشگی را از مادریغ نکن ، ما را از ترجم ، عشق و اطمینان به بریت و اطلاعاتی که پسر مسیح به ما داده ، تهی کن ، چون همانطور که هرگز حرفهایش بنددی نخورده‌اند ، حالاً هم دردی را دوا نخواهند کرد هیچ دردی را . شکر . آمین .

امشب نمایش از هر شب دیگر تماشائی تر بود چون تعداد تماشاچی‌ها از هر شب دیگر بیشتر بود و در صحنه نمایش هم خون بیشتری ریخته شد و شعله‌های آتش را بیشتر و بالاتر بردند. شعله‌های آتش در منطقه شمال شرقی بیش از هر جای دیگر بود و خانم‌ها با فریاد ظریفی می‌گفتند «خدایا! امشب چه نمایشی داریم! اوه باور نکردنی است، فوق‌العاده است!»

و من کنار فرانسوا که زمان بمباران‌ها را با کرومومترش حساب می‌کرد، نشسته بودم. این حساب کردن با کرومومتر یکی از عادات او است. و تا توری را در تاریکی می‌بیند بروی دگمه کرومومترش، که پر است از عقربک و اعداد، فشار می‌دهد و تا صدای انفجار را بشنود، دوباره دگمه را فشار می‌دهد و فاصله بین زمان نور تا زمان صدای او می‌شمارد و بعد با حساب کردن سرعت صدا تخمین می‌زند که بسبب درجه فاصله‌ای از ما پرتاب شده.

او گفت که برای این حساب کردن روش خاصی دارد و اگر یک نقشه جغرافیا داشته باشد، خیلی خوب می‌تواند نقطه بمباران را بدون اشتباه تعیین کند. یادش نمی‌آید که تا بحال چندبار دگمه را فشار داده، سی‌بار؟ پنجاه‌بار؟ صدبار؟ و من فقط صداهای خفه و یکنواخت و همیشگی را بیاد دارم و بعد حرکات لبان او را که خیلی تند شروع به حساب کردن می‌کنند. نزدیک نیمی شب بود که گفت: «بسبب‌ها نزدیک هم منفجر می‌شوند و تقریباً یکی بروی دیگری پرتاب می‌شوند. آنها دارند خان‌هوی را با خاک یکسان می‌کنند. فردا به دیدن آنجا خواهیم رفت، مطمئنم که دیگر هیچ چیز در آنجا پیدا نخواهیم کرد.»

در آنجا هیچ چیز پیدا نکردیم. ساعت هفت او دنیاالم آمد و بظرف پل حرکت کردیم. حتی یک سرباز هم به ما نگفت که مراقب ویت کنگ‌ها باشیم، یک سیاه‌پوست در حال درست کردن قهوه بود، دو نفر مو بور در حال تراشیدن ریش‌هایشان بودند. و باصورت‌های کف‌صابونی به ما می‌خندیدند و حتی گفتند «good bay, it's a nice day» ولی آن‌روز، روز قشنگی نبود، آسمان ابری بود و بوی تعفن سوختگی به‌مقام می‌رسید و در حالیکه

این هوای متعفن را استنشاق می‌کردیم از ماشین پیاده شدیم و از روی پل گذشتیم. هنوز به نیمه پل نرسیده بودیم که صدای قریبای ناخواسته از دهانم خارج شد. خان‌هوی دیگر وجود نداشت. دیگر نه جاده‌ای بود و نه خانه‌ای.

غیر از چند درخت فثال شده که اینجا و آنجا افتاده بودند، چیز دیگری نمی‌دیدیم. زمین به بافتلاق تبدیل شده بود چون لوله‌های آب‌ترکیده بودند و آب زمین را پوشانده بود. در میان بافتلاق زنی بر زمین نشاده بود و گریه می‌کرد: صدایش نازک بود، مثل صدای مرغی که جوجه‌هایش را گم کرده باشد، در کنار او يك خوك سوخته دیده می‌شد. او خودش را بروی خوك انداخت و در حالیکه گریه می‌کرد شروع کرد به کتک زدن خوك. و دورتر، در يك گودال تازه حفر شده تکه‌هایی از سویت‌کنگک و يك استخوان ران دیده می‌شد که چنان از گوشت پاک‌شده بود و چنان براق و سفید بود که مرا بیاد درس استخوان‌شناسی دانشگاهام انداخت. برعکس، دختری که روی آجرها افتاده بود، بهیچوجه زخمی برنداشته بود. یونیفورم جبهه آزادی ملی را به تن داشت و بند کیفی را محکم در دست‌هایش گرفته بود. من کیف را باز کردم و در داخل آن سه فشنگ آ. ک. - ۵۰، يك فشنگ مسلسل، يك جابو دری و يك لوله‌ماتیک و يك شیشه کوچک عطر دیدم، از همان شیشه عطرهای کوچکی که در سامانی‌ها هدیه می‌دهند. شیشه شکسته بود، آینه جابو دری هم شکسته بود. فقط خود دختر شکسته بود ولی نمی‌شد فهمید از کدام قسمت بدنش زخم برداشته است. شاید از دم يك بمب‌برده باشد. و بعد چند تانک بود با تعدادی افراد نیروی دریائی؛ پرچم آمریکا بروی یکی از تانک‌ها افراشته شده بود.

و از دور پرچم را در کنار لاشه يك سگ، کنش‌های يك بچه و يك دیوار محروبه که تنها بازمانده مدرسه خان‌هوی بود، می‌دیدیم. و بعد مقدار فراوانی گودال می‌دیدیم که هر کدام در حدود هشت متر قطر داشتند. و يك سکوت منجمد و يك سکون مطلق. حتی بادی در هوا نمی‌وزید تا این تیزی را باخود ببرد. می‌فهمی؟ و کنار یکی از این گودال‌ها جسد دو پلیس با دست‌های بسته دیده می‌شدند که ویت‌کنگ‌ها تیربازانسان کرده بودند. پس اینطور که معلوم است آنها حساب همین‌دیگر را رسیده بودند، ارقام نشان می‌دهد که کشته شدگان بیشتر از بین فقرای خان‌هوی هستند. هفت‌روز زیر شکنجه ویت‌کنگ‌ها بوده‌اند و روز هشتم آمریکائی‌ها رسیده‌اند و با بلندگوها ایشان دستور داده‌اند «تخلیه کنید، تخلیه کنید» و

همه مجبور شده‌اند به صف بایستند و راه يك را در پیش گیرند بدون آنکه حتی يك لحاف و یا يك مرغ یا خود بردارند... پیر مردی را دیدم که نزدیک می‌شد. اطرافش را در جستجوی عزیز گمشده‌اش جستجو می‌کرد. سرش را بمیان نمتانش گرفت و چند لحظه بهمان حال ماند.

يك سرباز در حالیکه آدامسی به او تعارفی کرد گفت :

— بگیر بابا بزرگ.

پیر مرد دستش را از سرش کنار کشید و آدامس را گرفت و به سرباز لبخند زد. آیا او هرگز به خشم نیامده؟ هرگز شوریده؟ آیا از آنها نفرت ندارد؟ نه.

آنها بدخواب شدن خاندهایشان و کشته شدن پسرانشان خو گرفتند. نفرت، برای بیچارگان، احساسی است که به قدرت زیاد نیاز دارد. و اگر يك آمریکائی آدامسی به او تعارف کند او لبخند می‌زند و آدامس را در دهانش می‌گذارد. کاغذ را از دور آدامس باز کرد و آدامس را در دهانش گذاشت.

سرباز پرسید :

— بابا بزرگ آدامس دوست داری ؟

— بله ، متشکرم .

بعد از پیر مرد، گورکن‌ها آمدند: با دستکش‌های پلاستیکی و ماسک بر صورت. از کامیون پیاده شدند، دختر او نیکو قوم پوشیده را بلند کردند و توی کامیون انداختند. بعد استخوان سفید رنگ را هم برداشتند و روی دختر، در کامیون انداختند و بعد چندتکه از ویت کنگ‌ها را جمع کردند ولی چون تکه‌ها خیلی کوچک بودند، دوباره آنها را بر زمین انداختند. بیل‌هایشان را بدست گرفتند و گودال را پر کردند و بعد با کامیون از رویش گذاشتند تا هموار شود.

فرانسوا برای آنکه نگاهم را از کامیون برگیرد گفت :

— ببین این آب چقدر قشنگ است .

از يك لوله شکسته آبی جاری بود و بر روی يك آهن پاره می‌ریخت. ابر کنار رفت و آفتاب بروی آب که مثل هزاران دانه‌الماس می‌درخشید: افتاد. الماس‌ها دانه بدانه بروی آهن پاره می‌افتادند و از برخوردشان صدای قشنگی به گوش می‌رسید. او تکرار کرد :

— ببین چقدر این آب قشنگ است. این تنها چیز خالص و شفافست

که در اینجا وجود دارد. بهر حال هر وقت خوب تماشا کنی، يك چیز خالص

و شفاف پیدا خواهی کرد .

و من در جواب ارتگنم که این آب غیر قابل آشامیدن و مسموم کننده است .

داشتیم برمی گشتیم که اویکی از همان دامتاهائی را که هرگز بدون دلیل تعریف نمی کند، برآیم گفت . و این بار داستان در جنوب سؤل اتفاق افتاده بود . در دره ای که فامش دره قتل عام بود و یا شاید بعدها این نام را بر آن گذاشته بودند . بهر حال به این دلیل نام دره قتل عام را داشت چون صد سرباز نیروی دریائی در آن محل به نام کره شمالی ها افتاده بودند .

— این ماجرا مربوط به زمانی بود که آمریکائی ها هنوز سؤل را اشغال نکرده بودند و فرانسوی ها با تانک هایشان برای تصرف آنجا می رفتند و بیست روز از کشته شدن سربازان می گذشت . هوا سرد بود و سرمای هوا اجساد را منجمد کرده بود و آنها به مجسمه های یخی تبدیل شده بودند . مجسمه های یخی جاده را بند آورده بودند و گروه ما با اجبار توقف کرد تا از روی اجساد رد شود . چند سرباز پیاده شدند و شروع کردند مجسمه های یخی را به کنار جاده کشاندن .

دشمن شروع به تیراندازی کرد و فرمانده دستور داد که اجساد را رها کنند و به تانک ها برگردند و با اجبار از روی اجساد بگذرند یا بهتر بگویم از روی دوستانشان . سروصدای تانک ها مانع از آن می شد که صدای دیگری را بشنویم . تانک ها یکی بعد از دیگری از روی اجساد گذشتند ؛ بیست تانک . و وقتی آخرین تانک هم از روی آنها رد شد دیگر جسدی در جاده دیده نمی شد فقط قرشی با رنگ های صورتی و خاکستری و سبز دیده می شد که قطرش از دوازده سانتی متر تجاوز نمی کرد .

شب

او را در باغ دیدیم . درست بعد از آنکه دستگیرش کرده بودند . صورتش پر بود از زخم و سوختگی و بروی شلوار سربازیش یک کت نیروی هوائی ویتنام را پوشیده بود .

کت سربازیش را قبل از آنکه بادهیست و ده نفر دیگر از عسکاراتش تسلیم شود . دور انداخته بود . صورتی کوچک و حیران و بیگانه داشت .

به فرانسه صحبت می کرد و فرانسوا با اجازه ای که از مقامات ویتنام جنوبی گرفته بود ، با او مصاحبه کرد .

— اسمت چیست ، چند سال داری ؟

— ژوزف تان وان تیو. آقا، بیست و چهار سال دارم آقا.

— از کجا می آئی؟

— از هانوی آقا. گروه من در تاریخ ۶ سپتامبر ۱۹۶۷ از هانوی

براه افتادند و در ۲۹ آوریل گذشته به سایگون رسیدند. تمام راه را پیاده طی کردیم آقا. پنج ماه پیاده روی آقا. هر روز در حدود ده ساعت راه می رفتیم؛ هرگز از هشت ساعت کمتر راه نمی رفتیم و گاهی هم شها، تمام شب را راه می رفتیم آقا.

— ژوزف شما از کدام راه آمدید؟

— از راه لائوس، آقا. و بعد از کامبوج. در کامبوج راه بهتر بود

چون فقط روزی پنج ساعت راه می رفتیم و در جنگل هم کسی نبود. تفنگ هم نداشتیم، چون آنها تفنگهایمان را گرفته بودند و بعد تفنگهایمان را اینجا در جنوب به من دادند، وقتی که به مزایع رسیدیم و به دوستان جنوبیمان ملحق شدیم باهم به طرف سایگون راه افتادیم.

— ژوزف تو داوطلب شده بودی؟

— آره نه آقا، من در دفتر کوچکی در هانوی کار می کردم و

نمی خواستم به جنگ بیایم آقا، جنگ را دوست ندارم آقا، ولی بهر حال آنها مرا به جنگ فرستادند آقا. قانون بود آقا، و ما هم چقدر گریه کردیم، چقدر گریه کردیم.

— تو مسلح بودی ژوزف؟

— فقط یک تفنگ داشتم آقا. یک آلت ۵۰ و هفتصد و پنجاه

تفنگ. ولی فقط شصت تایش را شلیک کردم آقا. تیراندازی را دوست ندارم آقا. هر چه بیشتر تیر شلیک کنی، آنها بیشتر به تو تیر می اندازند، و چه تیراندازی! آقا. به ما گفته بودند که باید به سایگون برویم و به رفقای جنوبیمان کمک کنیم، به ما گفته بودند که آمریکائی ها آدم های ضعیفی هستند، ولی اصلاً این حرفشان درست نبود. آنها غیر از اینکه با ما هم تیراندازی می کردند و ما با مسلسل های شان بطرف ما شلیک کنند، کار دیگری نمی کردند. آخ آقا اگر بدانید چند نفر از افراد ما را کشتند. ما بدون آذوقه، خودمان را در خانه های پنهان کردیم و فقط یکبار موفق شدیم مرغی را بپزدیم و چند تیر گرسنه بودیم. ولی گرسنگی ما، در برابر وحشت از موشک های آنها هیچ بود. نگاه کنید، در تمام نقاط بدنم سوختگی و زخم دارم. در بازوهایم، پاهایم. دیگر نمی توانم راه بروم.

— بخاطر همین بود که خودتان را تسلیم کردید؟

— او به آقا، دیگر تحریکش را نداشتیم. از خستگی داشتیم می‌مردیم آقا. او! آقا دیگر از جنگ خسته شده‌ایم! خسته، چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم برایمان تفاوتی نمی‌کند، به درک! هر چه می‌خواهد بشود، بشود. تنها چیزی که می‌خواهم اینست که این جنگ لعنتی زودتر تمام شود. جنگ چیز و حسنا کیست آقا. ترجیح دارد که زندانی شویم تا بجنگیم.

و حالا نوبت زندانیها بود. در اداره مرکزی خبرگزاری دولتی، شش زندانی را به مامورین کردند. سالن مصاحبه پر بود از خبرنگاران خارجی و نمایندگان خبرگزاری‌های داخلی. «لینگ» رئیس خبرگزاری ویتنام در کنار مترجمی نشسته بود و برخلاف همیشه لباس معروفش را که پیراهنی از خیابان کوندوتی رم، و شلواری از باند استریت لندن بود، بتن نداشت. بلکه فقط اونیفورم برتن داشت و سنگینی هفت تیری را که تازه خریده بود و حتماً دستورالعملش هم در یکی از جیب‌هایش بود، به کمرش حس می‌کرد و باچه صورت گشاده‌ای! با اشاره دستش زندانی‌ها را آوردند.

پنج ویت‌کنگ و یک ویتنام شمالی. ویت‌کنگ‌ها، بچه‌های دوازده تا شانزده‌ساله بودند و لباس زندانیان را به تن داشتند. زندانی ویتنام شمالی، کاپشن چهل‌ساله‌ای بود که اونیفورم بتن داشت؛ تخته بود و یک دست و یک پایش مجروح بود. آنها را بسکویی که شش صدلی روی آن گذاشته بودند، هدایت کردند و وقتی نشستند متوجه شدیم که فقط زندانی ویتنام شمالی کنش به‌پا دارد و پنج نفر دیگر پاره‌پاره هستند. لینگ گفت «شما می‌توانید سؤال‌اتان را شروع کنید». پسرک شانزده‌ساله شروع کرد به گریه کردن. او ما را نگاه می‌کرد و می‌گریست. اشک‌های دوشش از چانه‌اش سرازیر می‌شدند و بروی زانویش می‌ریختند و ناگهان خبرنگاری از مرویس خبرگزاری لینگ شروع کرد به سؤال کردن.

— آهای ببینم و لگرد، تو ویت‌کنگ هستی؟ هان؟ جواب را بده.

— بله من ویت‌کنگ هستم.

و همین‌طور گریه می‌کرد.

— احق، تعریف کن ببینم، چکارها کرده‌ای. هان؟ چکار

می‌کردی؟

— من اسلحه‌ها را حمل می‌کردم.

و همین‌طور گریه می‌کرد.

— تو خجالت نمی‌کنی؟ هان؟

— نه.

و همینطور گریه می کرد.

— تو فکر نکردی با این کارت باعث ناراحتی والدینت می شوی؟
احصق چرا قبل از اینکارها به مادرت فکر نکردی؟

— من مادر ندارم. فاسیل هم ندارم. همه راکشته اند.

سکوت کوتاهی حکمفرما شد. همه ناراحت شده بودند. و بعد آن مرد مهربان ا رویش را کرد به پسرک دوازده ساله ای که پاهایش را با بی اعتنائی تکان می داد. حالت پسرک چنان بود که انگار اصلاً به آن سؤالات و به آن جلسه اهمیتی نمی دهد.

— آهائی تو! توهم يك ويت كنگك هستی ریتو؟

— آره، چطور مگر؟

خنده خیرنگاران.

— ببینید چه جور می پرسد! چطور مگر؟، احصق.

— اما من ...

— خوب، تو چکار می کردی؟ هان؟ چکار می کردی؟

— من بزرگترها را در اتوبوس دیدم و سوار شدم و بعد همراه آنها به شهر رفتم، چون آنها شهر را درست نمی ساختند و ممکن بود گم شوند.
همین.

— تو خجالت نمی کنی؟

— من؟ نه برای جنی خجالت بکنم؟

دیگران خندیدند. صورت پسرک حالت تعجبی به خود گرفت و دهانش بار ماند، مثل اینکه می خواست بگوید: «این آدمها که هستند؟ چه می خواهند؟ چرا یکی از آنها با من بی ادبانه حرف می زند؟ و چرا دیگران به حرف های من می خندند؟ آیا قیافه من تا این حد مضحک است؟ چرا یارو فکر می کنند که من باید خجالت بکنم؟ از چه چیز باید خجالت بکنم؟ و بعد دهانش بسته شد. لبهایش شروع کردند به لرزیدن، و بعد یکنستش را جلو صورتش گرفت و صورتش را پشت آن پنهان کرد... و شیون کرد... شیون...
من از جایم بلند شدم و سالن را ترك کردم.

بعداً به من گفتند که اشیاء کردم زود رفتم: چون اعترافات زندانی ریتام شمالی خیلی جالب بوده است.

خوشا به حال کسانی که توانستند طاقت بیاورند و تا آخر جلسه

بمانند.

به اداره روزنامه ام تلگراف زدم و نوشتم دیگر مطلبی راجع به ریتام

برایشان نمی فرستم و بزودی اینجا را ترك می كنم .
 دیگر نه به ویتنام شمالی سفر خواهم كرد و نه به داکنو خواهم رفت .
 چندانهايم را می بندم و می روم . بچه های گریان ، جنازه های تكدتكد شده ،
 خیرنگاران كشته شده ، مگر چقدر بیرحمی و وحشیگری می خواستم؟ نه
 دیگر نمی توانم . چنان بخشم آمده ام كه استغراغم گرفته .
 چه اعتقاداتی دربارهٔ مذهب و بشر داشتم . بشری كه می باید جانشین
 خدا می شد . اینجانه بشری هست و نه خدائی . اینجا فقط پراست از حیوانات
 وحشی .

این ثروتمندان رومی ، حیواناتی هستند كه از كویزه به هتل كاراول
 آمده اند تا تفریح كنند . و این گلابیاتورها هم حیواناتی هستند كه از كویزه
 به چولون آمده اند تا آنها را سرگرم كنند . ژنرال ها حیواناتی هستند كه
 تفریح می كنند و مقتولیشان هم حیواناتی هستند كه زنی را از بچدانش
 جدا کرده اند .

سخنگویان دستگاه های دولتی هم حیواناتی هستند كه زندانیان
 جوان را زجر می دهند . و منهم حیوانی هستم كه به تماشای این مناظر
 آمده ام بدون آنكه كاری بكنم .

بس است ، بس است ، بس است .
 و اگر منهم در قفس این حیوانات كه در حال دریدن يكدیگر
 هستند بمانم . مثل آنها خواهم شد و كارهایی نظیر كارهای آنها خواهم كرد .

او برای نوشیدن يك لیوان آبجو به باغ هتل كنتیننتال آمده بود
 و حال هر دو در سایه درختان نشسته ایم و از مشكل من حرف می زنیم .
 سر ریز مجاور «كاترین» لباس سفید همیشگی را پوشیده است .
 درست مثل دختران شبانروزی . «سیمون پتری» كه عكاس است تعریف
 می كند كه چطور مقابل چشمان او ویت كنگ ها لون را مجروح کرده اند .
 «اورات» با طنازی باقی ماندهٔ جراحات يك گلوله را كه در خصمان به ساق
 پایش شلیك شده ، نشان می دهد . و در طرف راست دو آلمانی دارند دربارهٔ
 كاترین و اورات حرف می زنند .

یکی از آنها گفت: «ولی اوزیادی چاقی و خپله است» و دیگری خندید و گفت «هیچوقت زن چاقی بد چیزی نبوده» در طرف چپ دو آمریکائی دارند درباره «باری زورتیان» که بزودی به واشنگتن برمی گردد بحث می کنند. زورتیان امیدوار بود که در یکی از کشورهای جنوب شرقی آسیا سفیر کبیر شود و شاید هم، کسی چدمی داند، شاید دلش می خواست در سایگون سفیر کبیر شود؛ بدشانسی آورد!

بهر حال می دانی که او شخص بی نهایت جاه طلبی است. ولی آدم باهوشی هم هست. مشکل مهم اینست که او در ارمنستان به دنیا آمده و آنگلساکسون های سفیدپوست پروتستانی مثل کابوت لاج هرگز به او اجازه نخواهند داد که وارد گروهبان و داروستان شود.

بعد از غروب آفتاب چه چیزهایی در کنتیننتال می بینیم! وراجی، بیکاری، بیهودگی: مثل خانه پیران که شبها اجازه خروج به کسی نمی دهند. و در آسمان پرستاره، غرش حیواناتی که با حیوانات دیگر می جنگیدند، بگوش می رسد. ولی مانند این که صدای باران را بشنویم، به آن توجهی نمی کردیم.

— ... و فرانسوا، اینطوری می شود که آدم بشناک می افتد. از اول شك وجود داشته.

— کارل مارکس گفته «تردید بهترین صفتی است که من در بشر سراغ دارم.»

و من هم همین را می گویم. در این يك مورد با هم توافق داریم. شاید هم در خیلی از مسائل دیگر یا هم توافق داشته باشیم ولی این یکی حتمی است.

— بله ولی بالاخره تردید مبدل به یقین می شود. فرانسوا من می روم. من از اینجا می روم.

— دیر یازود، رفتن تو کاهلا طبیعی است: تو نمی توانی تمام عصرت را در ویتمام بگذرانی، ولی با این عقیده تو که می گوئی «بشر در اینجا هم فرشته نیست» و تازگی کشفش کرده ای و همین دلیل هم اینجا را می خواهی ترک کنی، زیاد موافق نیستم. بنظرم غلو می کنی.

— فرانسوا، من انتظار نداشتم که آنها را در قالب فرشتگان ببینم من فقط انتظار داشتم که آنها را بشر ببینم. و اگر چنانچه از یادداشت های چندروز اخیرم را دوباره بخوانم هیچ نشانه ای، و هیچ ملاقاتی در آن نیست که بهمن یادآوری کند که میان یکمده بشر زندگی می کنم. من به بشر

اعتماد داشتیم و توهم در محکم شدن این اعتماد بمن کسک کردی. فکر می‌کردم ارزش دارد که برای آنها ناراحت شویم. و فکر می‌کردم در مقابل آنها وظیفه‌ای داریم. ولی دیدم وظیفه ما نیست، چون ناراحت شدن ما دردی را دوا نمی‌کند.

او با آرامش لبخند قشنگی زد و من عصبانی شدم.

— نخند فرانسوا! من دارم سعی می‌کنم به تو بفهمانم که آن آبی را که درخان هوی دیدیم و تو باعلاقه نگاهش می‌کردی و تماشای آن باعث شد که اجساد متلاشی شده و خون‌آلود انسان‌ها را از یاد ببری، آبی بود غیر قابل آشامیدن و مسموم‌کننده.

او بازخندید. کیفش را برداشت. همان کیفی که هر کجا می‌رود همراهش می‌برد؛ مثل یک کیف زنانه است چون توی آن، دوربین، کاغذ، حلقه‌های فیلم، و فننگ‌هایی که از زمین جمع کرده، پیدا می‌شود. او در کیفش بدنبال چیزی گشت و بعد کتابی را که عنوانش را با دستش پوشانده بود، از آن بیرون آورد.

— من اینرا، مخصوصاً برای تو آورده‌ام. می‌بینی که چقدر فرانسوا با اشخاصی که زود ناراحت می‌شوند، مهربان است؟

— متشکرم.

او بدنبال صفحه‌ای گشت و وقتی پیدایش کرد گفت:

— برایت بخوانم؟

— البته.

و شروع به خواندن کرد.

— بشر نه فرشته است و نه حیوان، و بدبختی بر کسانیت که بخوانند فرشته باشند و حیوان از آب درمی‌آیند. و خطرناک است اگر بکشیم به بشر نشان دهیم که اعمالی نظیر حیوانات دارد، بدون آنکه عظمتش را یادآور شویم. و همچنین خطرناک است اگر بخوانیم عظمتش را بدون آنکه پستی او را نشان دهیم. به‌او یادآور شویم. و همچنین خطرناک است اگر نگذاریم که متوجه این هردو موضوع بشود. و خوب است اگر این هردو را برایش تشریح کنیم.

— فرانسوا، چه کسی آن را نوشته؟

— کسی که در سال ۱۶۳۰ در سرزمین من دنیا آمده. در اوورنی.

فرض کن نامش پاسکال بود. می‌توانم ادامه دهم؟

— آره.

« بشود که انسان ارزش خود را بیابد، بشود که خود را دوست بدارد، زیرا در او طبیعتی است قادر به نیکی. اما هباد که او به این خاطر، پستی‌هایی را که در وجودش هست دوست بدارد، بشود که از خودش بدش بیاید زیرا این توانائی پوچ است .

اما هباد که باین جهت ، این توانائی طبیعی را منفور نداشته باشد، بشود که خود را منفور بدارد، بشود که خود را دوست بدارد. آدمی در خود توانائی شناختن حقیقت و خوشبخت بودن را داراست، اما از حقیقت، نه حقیقت ابدی و نه حقیقت راضی کننده را در خود ندارد ...

من کسانی را که به ستایش آدمی می‌پردازند و کسانی را که به سرزنش آدمی می‌پردازند و کسانی را که آدمی را برای از خود غافل شدن بکار می‌برند ، به يك اندازه سرزنش می‌کنم و نمی‌توانم کسی را تأیید کنم جز آنانکه به رنج در جستجویند .»

بعد کتاب را بروی دامنم انداخت .

— آن را بخوان، آرامت می‌کند، او يك کاتولیک بود و در آسمان به دنبال بهشت می‌گشت. ولی بچقدر باهوش بود ا
— آن را خواهم خواند .

و بعد ناگهان گفتم :

— پس برای همین است که تو « لون » را بخشیدی ؟ آره ؟

او حالت جدی گرفت :

— من او را بخشیدم ، او را قضاوت کردم . بله، برای همین بود ... ولی بخاطر چیز دیگری هم بود، تو در کتاب پاسکال چیز دیگری راهم پیدا می‌کنی .

« اگر بخود بیاند، من او را پست می‌دانم، اگر خود را پست بدارد ، من به او می‌بالم، و بیوسته حرف‌هایش را رد می‌کنم، تا آنکه او بفهمد غولی نافهمیدنیست.»

— من نمی‌فهمم .

— آسان است، الآن لون در حال خود را پست شمردن است. و همه به او کمک می‌کنند تا او خود را پست بشمارد، چون از او نفرت دارند. و اگر آمریکائی‌ها الآن که او در بیمارستان است سر او را از دولت بخواهند، خیلی زود موفق به داشتن سر او می‌شوند.

رئیس جدید پلیس آماده گرفتن شغل جدیدش است، البته از لون بهتر نیست ولی لاف‌قل کسی هنگام کشتن يك ويت کنگ از او عکس

برنداشته. و این، وجدان آمریکائی‌های شجاع را که پسرهایشان را برای کشته شدن به ویتنام می‌فرستند و لون را محکوم می‌کنند، تسکین می‌دهد.

— توهم او را محکوم کردی .

— من به خود این اجازه را می‌دهم. چون من مردم را برای کشته شدن به ویتنام نفرستادم. من اجازه دارم او را محکوم کنم، چون حالا هم به خود اجازه می‌دهم که درباره کارهایش قضاوت کنم و شاید در این قضاوت، تیرنه‌اش هم بکنم .

— تو دوباره او را دیدی ، نه ؟

— آره .

— چه وقت ؟

— امروز .

— و از چه چیزهایی باهم حرف زدید ؟ چه اتفاقی افتاد ؟

او از روی ناراحتی نفسی کشید و بد اطرافش نگاه کرد تا مطلب دیگری برای گفتگو پیدا کند. ولی چیز تازه‌ای در اطراف وجود نداشت. کاترین هنوز آنجا نشسته بود، عبوس و بازخم‌های صورتش. او را تملازی می‌کرد و زیباییهایش را نشان می‌داد، و پیشخدمتی کت سفید، برایشان نوشتاب می‌برد.

— مگر می‌خواستی چه اتفاقی بیفتد؟ من به بیمارستان رفتم و بدنبال دکتر گشتم ، و وقتی او را پیدا کردم پرسیدم که حال مجروح چگونه است و او گفت باعملی که روی وریزش کرده ممکن است نجات پیدا کند و گرنه مجبور می‌شوند پایش را ببرند، و بعد بطرف اتاقش برآم افتادم، در اتاق را باز کردم و داخل شدم ، و بعد در را بستم ، به او نزدیک شدم و گفتم «راستی من دکتر را دیدم و او گفت امیدی هست که پایت را ببرند و نجات پیدا کنی».

— بدون آنکه به او سلام کنی ؟

— تو اگر به‌مردی بگویی که پایش را نمی‌برند خیلی بیشتر

خوشش می‌آید تا به او سلام کنی ، نه ؟

— و او چه گفت ؟ چه کرد ؟

— مگر می‌خواستی چکار بکنی ؟ بدون حرکت در تخت‌خوابش

خوابیده بود و بعد مرا نگاه کرد و گریه را سر داد .

— لون ؟ گریه؟ نمی‌توانم باور کنم .

— می‌دانی ، او هنوز گرفتار تریه روحی است، و الکل هم ...

که نمی‌تواند بخورد .

— خیلی گریه کرد ؟

— کمی .

— و بعد ؟

— و بعد گفتم «خیلی وقت است که تو را دیگر نمی‌بینم» و من

به او گفتم «برای این ندیدن دلیل خوبی دارم . این من هستم که تو را

نمی‌خواهم ببینم» و بعد اضافه کردم «تو کار نفرت‌انگیزی کردی و خودت

هم می‌دانی.»

— و او ؟

— جوابی نداد . و بعد به او گفتم «کشتن يك مرد بادستهای بسته

به شجاعت زیادی احتیاج ندارد» و بعد او به من گفت «دستهای او بسته

نمودند» من گفتم «چرا، دستهای او بسته بودند و توهم ایشانرا می‌دانی .

می‌خواهی عکس‌های آن منظره را بهت نشان بدهم؟»

— و او ؟

— جوابی نداد و من این سؤال را کردم، از او پرسیدم «چرا این

کار را کردی؟» و او به من جواب داد: «يك روز برایت خواهم گفت.» و

من اصرار کردم «یکی از افراد خودت بود؟ يك جاسوس بود؟» او سرش

را پایین انداخت و گفت «نه» .

و بعد تکرار کرد «يك روز برایت خواهم گفت» و بعد من از

اتاقش خارج شدم . قبل از خارج شدن پرسیدم آیا به چیزی احتیاج دارد؟

و خارج شدم .

می‌خواهی چیزی را برایت بگویم؟ من فکر نمی‌کنم که او

زندانی‌ها را شکنجه می‌داده یا بیرحمی‌هایی در حق آنها می‌کرده، حتی

فکر می‌کنم در بازجویی‌ها هم شرکت نمی‌کرده.

و فرانسوا از چیزهای دیگر برایم حرف زد و گفت که در آخر

زوتن از ویتنام می‌رود، به برزیل می‌رود تا فرانس پرس آنجا را اداره

کند، و بعد راجع به برزیل زیاد حرف زد، ولی خدایا، برزیل چندر دور

بود . مثل اینکه از ماه و مریخ هم دورتر بود . و بعد بدون هیچ دلیلی

دوباره موضوع لون را پیش کشید .

— من نمی‌فهمم چرا لون اینقدر برایت جالب است .

گفتم :

— تو خیلی خوب دلیکش را می‌دانی . بهمان دلایلی برای من جالب

است که برای توهم هست. لئون سمبل يك چیز است: سمبل مردی است که باز بین بردن اطرافش خودش را هم نابود می‌کند، و می‌داند که می‌تواند خود را از این درد نجات دهد. می‌دانی ... فرانسوا، من یادداشت‌هایی را که در اولین ملاقاتم با او نوشته بودم، پیدا کرده‌ام، در آن یادداشت‌ها تقریباً چنین چیزی نوشته بودم: «از خود می‌پرسم که آیا سرفروش ملاقات دیگری را با او برایم تعیین نکرده؟ کسی چه می‌داند، شاید روزی برسد که او با بدعهدی و مخالفت مردم روبرو شود و من باز او را بینم و از دیدنش خوشحال شوم.»

— وبعد؟

— من او را شخص جالبی می‌دانم: و همیشه از خود می‌پرسم آیا شما دونفر باهم رفیق نیستید؟ و اگر هستید ...

— نه ما باهم رفیق نیستیم و هرگز هم نخواهیم گفت که باهم رفیق هستیم، ولی امکان دارد که باهم رفیق شویم، با وجود اینکه از هر لحاظ باهم تفاوت داریم ... او از هانوی است و من از اوورنی. او خیلی قمار می‌کند، مست می‌کند، و با هرزنی که ملاقات کند، می‌خوابد. من نه، او يك سرباز است و اگر امکانات برایش پیش بیاورند يك قاتل می‌شود. ولی بهر حال ... آره، امکان دارد که ... بهر حال من با او بیشتر تقاضم دارم تا با آن آمریکایی که قبلاً اینجا بود و شغلی نظیر شغل مرا داشت. از همان لحظه اولی که بهم معرفی شدیم از او خوشم آمد: در يك باند هواپیما عمدیگر را دیدیم. در آن زمان او خلبان سندهای بود و من تازه به ویتنام آمده بودم. من او را خیلی زشت، خیلی باهوش و غیرعادی دیدم. طرز صحبت کردن او خیلی با جوش و خروش و بازمه بود. و وقتی به قدرت رسید، غمگین و افرده شد: هیچ چیز مثل قدرت مرد را نابود نمی‌کند. وبعد او را در دانانگ و هونیه دیدم، زمانی که او و کائوکی با بودایی‌ها درگیری داشتند.

نبردهای خیابانی و گشتار. کار سندهای نبود، ولی موفق شدند. او در همچا بود و عملیات را رهبری می‌کرد. و تو می‌دانی که شجاعت همیشه مرا مجذوب می‌کند.

— شجاعت جسمانی، اینطور نیست؟

— بله، ولی یکسال بعد متوجه شدم که فقط شجاعت جسمانی نبوده. و آنهم وقتی بود که دو فرانسوی را که برای من آدعهای محترمی بودند بازداشت کرده بود. آقای گوکی و آقای گران ژان. و لئون در

آنوقت رئیس پلیس بود. من به نزدش رفتم و گفتم: «تو کار احمقانه‌ای کردی، اینها اشخاص بیگناهی هستند، باید آنها را آزاد کنی، بدون آنکه دستور اخراجشان را بدهی». وبعد يك روز او به من تلفن کرد و گفت: «فرانسوی‌های تو را داریم آزاد می‌کنیم» و آنها را اخراج نکرد... خوب، این همان چیزی بود که می‌خواستیم بگویم، شجاعت بسیاری لازم بود تا او به اشتباهی اعتراف کند.

اعتراف پادشاه ساوی است با موقعیت را از دست دادن و در آسیا هرگز کسی حاضر نیست موقعیت را از دست بدهد، بلکه این کار او ما را بهم نزدیک کرد. و دوبار اتفاق افتاد که دولت می‌خواست مرا اخراج کند و لون در آخرین لحظه بکمکم آمد. و درباره اخراج مازور، خیلی بعد متوجه شدم که این تصمیم را کسان دیگری گرفته بودند و اگر مازور می‌خواست بماند و می‌گفت که می‌خواهد بماند، فکر می‌کنم که لون می‌توانست کمکش کند. لون ... با من عهده‌ی بسته بود:

او به من قول داده بود که اگر روزی تصمیم به اخراج من بگیرد، ده دقیقه به من فرصت دهد تا هرچه دلم می‌خواهد فحش تاراش کنم و بعد سوار هواپیما بشوم.

— و تو این را از رفاقت او نمی‌دانی؟

— نه، این یک نوع تفاهم است. آسیا و مندیترانه ... تنها رابطه‌ها دو مرد اینست که از نلی بوجود آمده‌ایم که دارای يك فرهنگ است: فرهنگ فرانسوی، هرگز درباره فلسفه و پاسکال بحث نکرده‌ایم، و قش را نداشتیم. ولی همیشه با زبان آرگو باهم حرف زده‌ایم... و رابطه‌هایك رابطه انسانی بود همین ... چون باهم بحث و جدل کردن وبعد بههم پشت کردن هم يك رابطه انسانی است. نه؟

او تمام خوبی‌ها و تمام بدی‌های يك بشر را دارد: که بوسیله جنگ عقب بیشتری پیدا کرده‌اند. نه فرشته، نه حیوان، ولی فرشته و حیوان ...

او با پاسکالی، او با این بشریت لعنتیش دارد مرا به تردید می‌اندازد. يك لحظه کتاب را باز کردم و می‌دانی چشم بکدام جمله افتاد؟ به این جمله: ما حقیقت را آرزو می‌کنیم و غیر از تردید چیزی در خود نمی‌بینیم.

نمی‌دانم برایتان گفته‌ام یا نه که هر وقت احساسی دلنگی می‌کنم، دريك تاکسی می‌پریم و فوراً پیش وینچزو تورتا می‌روم. نه برای آنکه کسی ایتالیائی حرف زدن مرا تسکین می‌دهد، بلکه برای آنکه در خانه او آرامشی را حس می‌کنم که در اتاق خودم نمی‌توانم پیدا کنم.

در اینجا همه چیز مرا به یاد جنگ می‌اندازد و در آنجا همه چیز مرا از جنگ دور می‌کند، مثل دوپچه‌اش که سروصدا می‌کنند، زش که باآرامی آنها را دشوا می‌کند. او نامه‌های مرا بابت دینماتی به ایتالیا می‌فرستد و يك تمبر با تصویر میککل آثر روی پاکت آنها می‌چباند. این تورتای عزیز مرا از خان‌هوی و جولون دور می‌کند و ناآنجائی که می‌دانم او تنها سفیر کمبریست که شایسته این لقب است و تنها شخصی با این لقب است که توانسته از موزه مویائی دینماتی بیرون بیاید یا لااقل تنها کسی است که تا بحال دیده‌ام. «بیائید. باشد؟ هر وقت می‌خواهید بیائید. بدون آنکه ما را از آمدنتان یا خیر کنید و یا برای اینجا آمدن لباستان را عوض کنید، خواهش می‌کنم بیائید. فقط يك بشقاب اضافه روی میز می‌گذاریم و بدون تعارف می‌نشینیم و غذا می‌خوریم.» او با باز کردن درهای خانه‌اش، در قلبش را هم به روی شما باز می‌کند. و امروز آنجا هستم. وقت ناهار است.

غذای خوب، شراب خوب، و يك میز قشنگ بالیوان‌های کریستال و گل؛ بعضی اوقات دین این چیزها لازم است. و او يك نوع قضاوت متعادل‌تر و وارسته‌تر دارد.

تورتا می‌گوید «ویتنامی‌ها همانقدر سنت‌پرست هستند که فلورانس‌ها در زمان دانتو. و فقط گلف‌ها^۱ و ژیلن‌های^۲ فلورانس هستند که می‌توانند با این درندگی که در ویتنام وجود دارد به جان هم بیفتند. منم در این باره فکر کرده بودم، درست است. چیزی که من اینجا می‌بینم بدر از چیزی نیست که هفتصد سال پیش در کشورم اتفاق

۱ گلف = بورژوازی میلان.

۲ - ژیلن = طرفداران امپراطور.

افتاده ، زمانی که فلورانس ها بنوبه خود پسرهای دشمن خود را بدون ذره‌ای ترحم می‌کشند. پس چرا اینطور ناراحت شده‌ام ؟ من تسلیم يك حالت عصبی شده بودم ، همین و حالا می‌روم تا چمدانم را ببندم و به شمال بروم. امروز بعد از ظهر ساعت چهار ، يك هواپیمای سی-۱۳۰ مستقیم به شانگهای می‌رود. این را درك به‌من گفتم ، چون او هم با پسر همیش به آنجا می‌رود. من به او تلفن کردم و گفتم «درك ، خنهم با تو می‌آیم» و حالا در فرودگاه تانسون‌نوئ هتم و منتظرم . سی-۱۳۰ تأخیر دارد .

به اعصاب ناراحت‌م مسلط شده‌ام و تقریباً آرام . ولی با وجود این کتاب پاسکال را در کیفم گذاشته‌ام .

فصل نهم

شاید بخاطر مرگ از کورا، کانتول، بریج، پیگوت و لارامی بود، چون، خیلی خوب معلوم است که وقتی از نزدیک شاهد يك عمل وحشیانه باشیم عكس العظماء با دیدن آن عادی نخواهد بود، بلکه عكس العملی است از روی احساسات و خودخواهی و من خیلی خوب می دانستم که قتل آنها با هزاران جنایتی که در طی روز شاهدش هستیم تفاوتی ندارد. با عقلم خیلی خوب این حقیقت را درك می کنم ولی در قلم قبولش ندارم و در عمق باطمینان این پنج جسد همانقدر مرا ناراحت کردند که جسد مارتین لوتر کینگ، سیاهان و اشتگتن را ناراحت کرد؛ و بجای آتش زدن مغازه های خیابان چهاردهم، من تحسینی را که برای ویت کنگها داشتم سوزاندم .

شاید هنگام سقوط لون، طرز واکنش فرانسوا این چنین بود: سخاوتمندانه و خردمندانه . و همینها باعث شدند که او بصورتی لون برگردد. تأثیری که فرانسوا در من گذاشته بود ، خیلی عمیق بود . و این حرکت او به من فهماند که «وحشت سایگون» بدتر از دیگران نبوده است، و حتی فرانسوا می تواند و باید بتواند که او را ببخشد.

و با این فکر با اصرار بیشتری سراغ تضرعات یاسکال می رفتم و

همیشه در آنها توضیحی پیدا می‌کردم که در میان آن این نکته همیشه یادآوری می‌شد که يك چیز حقیقت نیست مگر در جزئی از آن، غلط نیست مگر در جزئی از آن که درست و نادرست در آن مخلوط می‌شوند و آنهایی که تو احترامشان می‌گذاری، می‌شود که سبب سرخوردگی تو بشوند و آنهایی که تو از شان نفرت داری، می‌شود که تو را به شکستی و ستایش وادارند.

پاسکال، این معنای گرائی و این کور باطنی مرا نرم کرده بود. و شاید هم به خاطر حرف‌های تورتا دربارهٔ زمین، ها و دگلف، ها

بوده.

بعین بگو، حالا که هفتصد سال از آن زمان می‌گذرد چه کسی استیاء می‌کرده‌اند؟ زمین‌ها یا گلف‌ها؟ و اگر جوابش را بعین بگوئی من هفتصدسال دیگر باز از تو خواهم پرسید که ویت کنگ‌ها یا لون؟ کدامیک اشتباه می‌کرده‌اند؟ ولی تو نمی‌توانی جوابی بعین بدهی، چون حقیقت همیشه بی‌زمان، به‌مکان، و به‌علاقه بستگی داشته و اگر بخواهی آن را با کمندم بگیری بهمان اندازه کار عبثی می‌کنی که بخواهی باد را بگیری.

مگر پاسکال نبود که گفت: بس نشی بشر در طبیعت چیست؟

خلالئی است رودر روی لایق‌های، کلی است در برابر عدم، پدید آمدن است میان هیچ و همه، موجودی است بدور از فهم نهایت‌ها، و برای او حاصل و بنیان‌های چیزها رازی است مکتوم که سخت پنهان مانده است. و همچنین فائزانی ادراکش از عدمی که در آن پدید آمده و آن لایق‌های که در آن برتاب شده، یکسان است.

شاید هم در واقع همه یکی باشند.

می‌دانی، بهردلیلی که باشد، این قسمت بهائی را تا به امروز در تعادلی ناشناخته شناختم. و این تعادل، هیچانی را که با دیدن هر چیزی در من ایجاد می‌شد، کمتر نکرد. بلکه آن را با احساسی سنگینتر در من بوجود آورد: تردید به‌اینکه یهودیه در اینجا مانده‌ام. و آنقدر این یهودی‌گی بزرگ بود و آنقدر این حس مرا ناامید و مغلوب کرده بود که تصمیمی را که در داکتو گرفته بودم، باز گرفتم. و حالا که دوباره یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌خوانم متوجه این موضوع شدم.

به شمال آمدم تا به دیدن تپه‌ای بروم، به تپه‌ای که خاطرات پسر را پیداکتم، یادت می‌آید؟ آن را در اینجا پیدا کردم و وقتی بنمستی آوردم، بدور انداختش.

در يك اردوگاه نیروی دریایی هستیم، در پنجاه کیلومتری شمال

شرقی دانانگ و مقابل ما نبردی بین آمریکائی‌ها و ویتنام شمالی‌ها در جریان است. تقریباً شش کیلومتر آنطرفتر. و آنچه که می‌بینیم نشتی است باخاک قرمز رنگ؛ و تنها لکهٔ سبزرنگ، جنگل کوچکیست که آنها در آنجا دارند یکدیگر رامی‌کنند.

و از همانجا است که از امروز صبح خمپاره‌ها را بطرف اردوی ما پرتاب می‌کنند. فرمانده به من گفت که کت محافظم را بپوشم و کلاه آهنی بپوشم بگذارم. ولی آفتاب خیلی گرم است و سرم در زیر کلاه می‌سوزد. و کت محافظم هم مثل اینکه روکشی ازسرب داشته باشد، سنگین است.

من نمی‌دانم به درك بخاطر حماقت به اینجا آمدن چه بگویم. بهر حال مگر چه چیزی را از دست می‌دادیم؟ فقط تأکید دیگری می‌شد بروی این حرف فرانسوا: حماقت جنگ.

و جنگی که در آن جنگل کوچک ادامه دارد، در واقع جنگی است برای هیچ.

نه چیزی بنست می‌آید و نه چیزی ازدست می‌رود. بدون دلیل آغاز شده و بدون دلیل هم پایان می‌یابد. امشب، فردا، پس فردا.

و غیر از من که تماشا می‌کنم و غیر از آنهایی که انجامش می‌دهند، هیچکس دیگر از وقوع آن اطلاع پیدا نخواهد کرد. و بروی بولتن جوپائو فقط دوسطر را برخواهد کرد، خانواده‌های آمریکائی و ویتنام شمالی تلگرافهایی دریافت خواهند کرد یا پیغامهایی خواهند گرفت حاکی از اینکه، پسرهایشان، شوهرشان، یا یکی از برادرهایشان در تاریخ ۱۷ مه ۱۹۶۸ در شانزدهمین خط الرأس جنگی، نزدیک هوی آن کشته شده‌اند. همین. این جنگل کوچک که امروز ساکت و خلوت است، حتی به اندازهٔ یک ویرگول هم نتیجهٔ جنگ و یا مذاکرات پاریس را تغییر نخواهد داد.

— فرمانده از چه وقت این جنگ ادامه دارد؟

— از سه روز پیش.

— این جنگل کوچک، یک محل استراتژیکی است؟

— نه.

— این جنگ قسمتی از عملیات بخصوصی است؟

— نه.

— پس چه؟

— نمی‌دانم نمی‌فهمم، یک هفته پیش دو گردان ویتنام شمالی در

اینجا نفوذ کردند، گردان اول و دوم هنگ سیصد و هشتم و بعد با گردان

هضم و بعد هم با گردان بیستم نیروی دریائی تماس گرفتند و این داستان شروع شد، همین، ابتدا فکر می‌کردم آنها می‌خواهند دانانگک را تصرف کنند ولی بعد خیلی زود عقیده‌ام عوض شد. آنها اصلاً نظری به دانانگک نداشتند و قبل از اینکه بخواهند چنین میلی پیدا کنند، خیلی خوب می‌توانستیم آنها را بیازی بگیریم، درست مثل گربه‌ای که موش‌ها را بیازی بگیرد.

اینجا يك محل سوخته شده است؛ نه درختی، نه حیوانی و نه خانه‌ای برای جادانین مهمات و آذوقه. خیلی خوب می‌توانستیم آنها را ببینیم و هر وقت و هر طور اراده می‌کردیم می‌توانستیم آنها را مغلوب کنیم. چه با توپخانه، چه با نیروی هوائی، چه با ...

— ولی فرمانده، حتماً آنها دلیلی برای اینکارشان داشته‌اند.

— نه دلیلی نداشته‌اند، لاقابل اگر ویت‌کنگ بودند باز می‌شد

فهمید. ولی بعد از شورش مت ما دیگر هیچ درگیری با ویت‌کنگ‌ها نداشته‌ایم. ویتنام شمالی‌ها فقط برای حمل آذوقه و مهمات از ویت‌کنگ‌ها استفاده می‌کنند و چریک‌ها دیگر ناپدید شده‌اند. ویتنام شمالی‌ها در نبردهای جدی شرکت می‌کنند. مثل این نبرد که از لحاظ گروه‌بندی فوق‌العاده است. اسلحه‌های درجه اول، اویژورم‌های ساده؛ سربازان هم فرق می‌کنند؛ بلند، زیبا و همه در حدود هجده تا بیست و شش سال هستند. بنظر می‌آید که يك گروه برگزیده ارتش باشند.

— ولی يك گروه برگزیده را برای این چنین جنگی به کشتن

نمی‌دهند.

— من هم همین فکر را کردم. آنها را فقط برای کشتن بطاظر هیچ

به اینجا فرستاده‌اند.

— و شما فرمانده؟

— ما را هم برای هیچ پانجا فرستاده‌اند.

در بیست کیلومتری اینجا نبرد دیگری نظیر این نبرد در حال وقوع

است. کاپیتن رایبتر، همان کسی که یالیندا دختر جانسون عروس کرده، در آن نبرد شرکت دارد. شاید او را مخصوصاً پانجا فرستاده‌اند که نشان دهند کاخ سفید شخصاً در جنگ وارد شده و غیره ...

ولی حتماً من آن کسی نخواهم بود که برای کاپیتن رایبتر دل‌سوزی

کنم، آن سرباز فکجهان کوچک اندامی که از يك کامیون مراقبت می‌کند برای من خیلی جانبدار است. سرباز کوچک، کیه‌های شن را بروی هم می‌گذارد و غرغر می‌کند؛ من به این جنگ اهمیتی نمی‌دهم. من هم مثل

براندم که در صد و هفتاد و سومین نیروی هوایی است فکر می‌کنم کمی گفت
این جنگ، جنگ بیهوده‌ایست هم برای آنها و هم برای ما. هنوز فهمیده‌ام
چرا اینجا هستم. ما خیلی بچه هستیم و الآن باید سر کلاس مدرسه نشسته
باشیم، نداینجا ... آنها همه‌شان از ما متنفرند، چون ما به اینجا آمده‌ایم و
ما را امپریالیست می‌دانند. من حتی نمی‌دانم امپریالیست یعنی چه، هان؟
امپریالیست یعنی چه؟ تومی توانی برایم بگویی؟ وبعد شروع کرده به آواز
خواندن.

“How many roads must a man walk down, before
you can call him a man?...”^۱

«يك مرد چقدر راه باید پیماید تا تو او را يك مرد بنامی؟ ...»

اگر اشتباه نکنم این آوازی است از باب دیلان.

آن را قبلاهم در نیویورک شنیده بودم و اینرا هم بگویم که در
نیویورک این آواز بنفظم خسته کننده می‌آمد.

برای دیدن اردوگاه دیگری رفتیم که وضعیتی نظیر اردوگاه
اولی داشت، و حالا در دانانگ هستیم و درک خسته است.

— ساعت پنج صبح بلند شده‌ایم، این اونیفورم لعنتی را پوشیده‌ایم،
سوار يك کامیون شده‌ایم، به محل آتش رفته‌ایم که امکان داشت کشته شویم،
سوار کامیون دیگری شده‌ایم و به دانانگ برگشته‌ایم. شصت خط چیز
نوشته‌ایم که بگوئیم در پاتزده میلی شمال غربی، گروه‌های پنجم نیروی
دریائی با گروه‌های سیصد و بیست و هشتمین ویتنام شمالی جنگیده‌اند. ده
نفر اینجا مرده‌اند، چهل نفر آنجا، پدرمان هم دارد در می‌آید تا با سایگون
تماس تلفنی برقرار کنیم و خبر را گزارش کنیم، آنها هم پدرشان در می‌آید
تا خبر را به پاریس گزارش کنند و تمام این‌زجرها و این خستگی‌ها برای
چیست؟ برای اینست که فردا صبح چند نفر خواب‌آلود در روزنامه‌ها بخوانند
که در پاتزده میلی شمال غربی نیروی دریائی ... ولی آخر به چه درشان
می‌خورد؟ به هیچ درد. باز هم می‌گویم که به هیچ دردی نمی‌خورد. مثل
چیزهایی که امروز دیدیم. مثل کارهایی که امروز کردیم. مثل آمدنمان به
اینجا

از صبح تا بحال این سومین بار است که می‌شوم ز کار بیهوده‌ایست،
بدون دلیل است. سر با ز کوچک این را گفتم، فرمانده اینرا گفتم و حالا

۱ - يك مرد چقدر راه باید پیماید تا تو او را يك مرد بنامی؟ ...»

درك هم ايترا می گوید: و راستی اگر حرفشان درست باشد؟ آسمان داناك
پر از ستاره است و آب خلیج از هزاران نور پوشیده شده. بنظرم می آید
که ستاره ها در آب افتاده اند و در حالیکه با اندوه آنها را نگاه می کنم، از
خود می پرسم آیا خدا وجود دارد؟ و اگر هم وجود دارد، خدائی است
بلجنس که اهمیتی برای ما قائل نیست. ولی پس چرا ما را آفرید؟ آیا برای
این آفرید که رنج بکنیم؟

فردا به کی نون میروم، اجازه گرفته ام از يك اردوگاه زندانیان
ویت کنگ دیدن کنم. البته این کار در برنامه سفرم نبود ولی دیگر برای
رفتن به داکتو و خبر گرفتن از خاطرات پپ عجله ای ندارم.

راستی متوجه مطلبی شده ام که ناراحت کرده: درك دیگر آن
مرد سابق نیست، همان مردی که مهربان بود و صمیمی و باهوش: جنگ
چنان او را خالی کرده که دیگر حتی میلی هم به پرسیدن ندارد. دیگر
با هم حرفمان نمی آید.

۱۸ مه

در ویتنام جنوبی، پنج اردوگاه زندان وجود دارد. زندان زنان
و زندان مردان. ولی فقط در یکی از این زندان ها تعداد زندانیان زن بیش
از زندانیان مرد است و آن، زندان «کی نون» است. چهارصد و بیست و نه
زندانی زن و سیصد زندانی مرد. بعضی از آنها هنگام نبرد دستگیر شده اند و
بعضی به علل مختلف و نامعلوم، بهر حال تا پایان جنگ زندانی خواهند بود.
هجده ساله و بیست ساله. جوانی هایی که در پشت سیم های زندان سیری
می شوند و فرمانده «کوک» رئیس اردوگاه چیزی غیر از مشکل نوارهای
بهداشتی حس نمی کند.

— می دانید، من زن دارم ولی هنوز چیزی هایی هست که نمی توانم بفهمم.
در ژوئیه ۱۹۶۷ وقتی مرا به اینجا فرستادند، ستوان وانتوک که از طرف
دولت ویتنام جنوبی مسئول این اردوگاه بود از من پرسید «چطور توانستید
مشکل نوارهای بهداشتی را حل کنیم» و من پرسیدم «کدام نوارهای
بهداشتی؟» او گفت «فرمانده، زندانیان شما زن هستند» و مرا خوب نگاه
کرد تا بفهمد آیا مقصودش را فهمیده ام یا نه. من گفتم «بله، می فهمم» و بعد

اضافه کردم نوارها چه ربطی به من دارند؟ او گفت «به شما مربوط می‌شود، چون شما مسئول این اردوگاه هستید و زن‌های زندانی هم همه جوان هستند. من تریشان سی وسه سال دارد و همراه به چهارصد و بیست و نه جمیع نوار بهداشتی احتیاج دارند.»

— خوب فرمانده، آخر چه کردید؟

— به M. C. V تلفن کردم و جریان را گفتم، آنها گفتند این مشکل تازه‌ای است و باید درباره‌اش فکر کنند، ولی دیگر جوابی ندانم مورد به من ندادند. به رئیس تلفن کردم و جریان را گفتم، او خندید و گفت که کار او جنگیدن است نه مسئولیت خرید نوارهای بهداشتی برای اردوی زنان. و تلفن را قطع کرد. بعد به ژنرال تلفن کردم.

— به ژنرال؟

— بله، کار دیگری از دستم ساخته نبود. هیچکس هم بحرکم گوش نمی‌کرد. به ژنرال گفتم «عذر می‌خواهم، می‌دانید ژنرال، من بخاطر يك موضوع غیرعادی مزاحم سرکار شدم، و این موضوع مربوط می‌شود به نوارهای بهداشتی...» اگر بدانید با چه عیببانی جوابی را داد، «هان؟ کدام نوارهای بهداشتی؟» من سعی کردم خودم را نیازم و گفتم «نوارهای بهداشتی برای زنان اردوگاه که همراه یکبار به آن احتیاج پیدا می‌کنند نمی‌توانید تصور بکنید که بعد از این حرف من چه اتفاقی افتاد. باقریاد گفت که يك سرباز است و باید نقشه قرارگاه سه گروه را طرح‌ریزی کند و سربازان او نوار بهداشتی مصرف نمی‌کنند و اگر یکبار دیگر بخاطر چنین مسائل احسانانه‌ای مزاحم شوم، از من شکایت خواهد کرد و دستمور اخراجم را خواهند داد...»

بنابراین ناچار شدم خودم به‌تنهایی این مشکل را حل کنم...

— و بالاخره مشکلتان را حل کردید؟

مورتش از غرور روشن شد و گفت:

— البته که حلش کردم. البته سه هفته طول کشید. به‌زمن نامه نوشتم و از او راه حل را خواستم و تا جواب او برسد سه هفته طول کشید و همانطور که زخم برایم نوشته بود موضوع را حل کردم: نوارهای یاتسمان را روی پنبه‌های هیدروفیل گذاشتیم و به زن‌های زندانی دادیم! راستی فکر نمی‌کنید راه حل فوق‌العاده‌ای بود؟! ...

اردوگاه بسیار بزرگ است. در پشت خشکی قرار دارد و اطراف آن را هم طبیعتاً سیم‌های خاردار کشیده‌اند و در هر گوشه‌اش دو سرباز

باصاسل بنگهبانی ایستاده‌اند. قسمت زن‌ها باسیم‌های خاردار از قسمت مردها جدا شده. ولی سیم‌های خاردار را بی‌جهت کشیده‌اند، چون ریختن‌های مردم بسیار پرهیزکار و نجیبی هستند.

قطعاً یکبار اتفاق افتاده بود که زنی خیزاست از روی سیم‌ها بگذرد و به قسمت مردها برود و بعد هم متوجه شدند که او بطاظر جستجوی شوهرش این کار را کرده است.

— و به سر آن زن چه آوردند فرمانده؟

فرمانده باجمدای بعضی آلودی گفت:

— نگهبانان بطرفش شلیک کردند.

اردوگاه زنان هم مثل اردوگاه مردان دارای اتاق‌های چوبی است و در هر اتاق چهل تختخواب گذاشته‌اند، داخل اتاق‌ها بسیار تمیز و مرتب است. زن‌ها هم بسیار تمیز و مرتبند، هر کدام شلواری سیاه و بلوزی قرمز رنگ بتن دارند و به سر هریک کازمی مخروطی است. اطراف اتاق‌ها، حیاط بزرگی قرار دارد و وقتی به حیاط می‌روند درست مثل خرگوش‌های بدام افتاده، وحشت‌زده‌اند. نزدیک شدن به آنها غیر ممکن است، سعی کردم ولی موفق نشدم. با دیدن من فریاد کوچکی می‌کشیدند و بطرف دیگر حیاط می‌رفتند و در گوشه‌ای می‌ایستادند و سرشان را پشت شانه یکی دیگر از زنان پنهان می‌کردند و اگر باز سعی می‌کردم دنبالان بروم دوباره توی اتاق می‌رفتند و اگر من هم به اتاق می‌رفتم، آنها دوباره به حیاط فرار می‌کردند، و وقتی ستوان فوک خواست آنها را رام کند، وحشی‌تر شدند. او به یکی از خرگوش‌ها گفت «بیا اینجا» و خرگوش دوید و فرار کرد، خودش را پشت دیوار و بعد پشت پنجره‌ای پنهان کرد. برای اینکه سه نفرشان را رام کنیم، بیش از یکساعت وقت صرف کردیم. و اگر بدانید وقتی آنها را به نزد من می‌آوردند، چقدر می‌لرزیدند. = ای قلبشان را می‌شنیدم.

به یکی از آنها که بیش از دیگران ترسیده بود گفتم:

— من ترا می‌ترسانم؟ منم مثل تو یک زن هستم.

و او گفت:

— تو اونفورم پوشیده‌ای.

ستوان فوک حرف‌ها را ترجمه می‌کرد. مقدار زیادی وقت صرف

کرد تا او را آرام کند و نانش را بپرسد.

نام او «تران‌تی‌نولنگ» بود و بیست و دو سال داشت و باخواهر

کوچکترش «تران‌تی کزه» به آنجا آمده بود. هر دو در تاینین دستگیر شده بودند.

— نونگ، چرا تو را دستگیر کردند؟

— نمی‌دانم.

— ویت کنگ‌ها در دهکده‌ها بودند؟

— آنها بعضی اوقات برای غذا و پوشاک به دهکده می‌آمدند

— و تو به آنها چیزی‌هایی را که احتیاج داشتند می‌دادی؟

— آره، اگر چیزی داشتم.

— نونگ، تو عسو «هو» را دوست داری؟

— کی؟

— بین نونگ، تو خوب می‌دانی چه کسی را می‌گویم. مقصودم

هوشیینه است.

— نه من او را نمی‌شناسم.

— نونگ حرفت را باور نمی‌کنم.

— من دهاتی هستم، فیشکر می‌کارم. آنها مرا دستگیر کردند

چون به یک ویت کنگ آب داده بودم.

چیز دیگری نمی‌دانم.

— آیا فکر می‌کنی ویت کنگ‌ها در جنگ پیروز می‌شوند؟

— برای من اصلاً مهم نیست که آنها جنگ را ببرند یا ببازند.

تنها آرزویم اینست که جنگ تمام شود و من بتوانم بروم و محل دفن

او را پیدا کنم.

— محل دفن چه کسی را نونگ؟

— شوهرم را.

— شوهرت چه وقت و چگونه مرد.

— در سال ۱۹۶۰ در جنگ مرد. ما فقط دو ماه بود عروسی کرده

بودیم.

— از شوهرت درایم بگو.

— من نمی‌خواهم درباره او با تو حرف بزنم. تو اونیفورم

پوشیده‌ای. نمی‌خواهم!

و گریه کنان صورتش را پشت کلاه مخروطی پنهان کرد.

از ستوان فوک خواستم صحبت کند و اجازه بدهد او به اردوگاه

برگردد. بعد او تران‌تی کزه را به جلو هل داد.

- کزه ، می‌خواهی با من حرف بزنی ؟
 — اگر آمریکائی نباشی با تو حرف می‌زنم. آمریکائی هستی ؟
 — نه کزه ، من ایتالیائی هستم .
 — یعنی چه ؟
 — ایتالیا کشوریست در اروپا و از اینجا خیلی دور است . به کشور تو شباهت دارد چون مثل اینجا کوچک است و در آنجا هم رنج می‌کارند. ولی جنگ نمی‌کنند.
 — باشد ، من با تو حرف می‌زنم .
 — چند سال داری کزه ؟
 — هجده سال و ازدواج هم نکرده‌ام . قرار بود یک‌هفته بعد از آنکه دستگیرم کردند عروسی کنم . لباس عروسیم هم حاضر بود .
 — نامزدت کجاست کزه ؟
 — نمی‌دانم . سربازان او را بردند. همانطور که من زاری می‌کردم و فریاد می‌زدم ، آنها او را بردند. شاید هم در همین اردوگاه باشد. حتی یکبار سعی کردم صدایش کنم، ولی کسی جوابم را نداد و نگهبانان هم خواستند بمن شلیک کنند .
 — کزه ، تو ویت‌کنگ بودی ؟
 — نه من یک دهاتی ساده هستم . همین . ولی ویت‌کنگ‌ها از من خواستند ما بحتاجشان را برایشان ببرم و منهم نمی‌توانستم بگویم نه، می‌تربیدم. اگر به آنها جواب رد می‌دادم آنها هم بدجنس می‌شدند و تنبیهمان می‌کردند .
 — کزه ، والدینت می‌دانند تو اینجا هستی ؟
 — من کسی را ندارم. یکروز از صحرا برگشتم و دیدم پدر و مادرم نیستند . خیلی دنبالشان گشتم ولی بیدایشان نکردم.
 — آنها را بازداشت کرده‌اند ؟
 — شاید ، شاید هم سربازها آنها را با خود برده باشند. شاید هم ویت‌کنگ‌ها. ولی چرا این کار را کردند ؟ آنها خیلی پیر بودند .
 — از خانواده‌ات چه کسی برایت باقیمانده کزه ؟
 — خواهرم و برادرم که سیزده ساله است. نمی‌دانم برادرم کجاست، چون سربازان خانه‌ها را سوزاندند . آنها تمام خانه‌ها را سوزاندند .
 — آمریکائی بودند یا ویتنامی ؟
 — ویتنامی بودند .

— کرم ، تو می‌دانی هوشی‌مینه کیست ؟

— نه ، اسش را از دهان ویت‌کنگ‌ها بارها شنیدم ولی هرگز نفهمیدم کیست ، هیچوقت بهمن نگفتند او کیست .

سومی «فرونک‌تی‌وان» نام داشت و بعد از آنکه اسش را گفت مثل يك سنگ ساکت ماند و دیگر حرف نزد . باز کردن دهان او و به حرف آوردنش کار بسیار مشکلی بود و ستوان فوک ناچار شد او را رها کند ، بعد مرا به اردوگاه مردان هدایت کرد .

بعضی از آنها بالاستیک‌های فرسوده کفش می‌ساختند و بعضی دیگر روی پارچه‌های ایریشی گلدوزی می‌کردند . نقش گل یا منظره می‌دوختند و انگشتان‌شان نخ‌ها را با آرامی و مهارت این طرف و آن طرف می‌کشاند . در میان آنها مرد چاقی بود که چشم از گلدوزیش بر نمی‌داشت و در حال دوختن يك گل سرخ بزرگ بروی پارچه ایریش بود . من با تحسین گفتم «خیلی قشنگ است» «Very beautiful» او مثل پلنگ خشمگین سرش را بلند کرد و با تحقیر نگاهم کرد . و همانطور که مرا نگاه می‌کرد گل سرخ را روی زمین پرت کرد . گل را برداشتم و بطرفش دراز کردم ولی او تغییری در حالت نگاهش نداد و گذاشت که گل در دست من باقی بماند .

و شروع شد ... درست وقتی شروع شد که داشتم از در خارج می‌شدم ، صدای يك زن شروع کرد به خواندن .

Toi co nguoi yen chet tran pleime toi co nguoi yeno chien phnd ...

صدای خیلی قشنگی بود و کلمات را با هماهنگی قشنگی می‌خواند ، از ستوان فوک پرسیدم این آواز چه معنائی دارد و ستوان فوک گفت که يك آواز عاشقانه است : «انطب اوقات زنان زندانی آواز می‌خوانند و مردان زندانی هم با آواز جواشان را می‌دهند . اگر صبر کنید همان بیت را با صدای يك مرد می‌شنوید .»

کمی منتظر ماندم و شنیدم :

Toi co nguoi yen chet tran pleime 'Toi co nguoi yeno chien phnd ...

ضبط صوتم را روشن کردم و آواز را ضبط کردم و بعد ترجمه‌اش کردم و اینست آوازی که آنها می‌خوانند :

عزیز من در نبرد پلی‌مه مرد

عزیز من در يك منطقه جنگی مرد
 عزیز من در نبرد دان سوی مرد
 در جنگ چویدونگ مرد، در هانوی مرد
 در پرتگاه کنار مرز افتاد و مرد
 در برنجزارها مرد، در جنگل پر درخت مرد
 جسدش روی آبپاست و از ساحل دور می شود
 جسدش ذغال شده و رها گشته
 عشق من، می خواهم تو را برای همیشه دوست داشته باشم، مثل

کشورم.

ويك روز بهمراه باد بلند، نام تو را زمزمه خواهم کرد
 تا باد آن را به تو برساند
 نام من، نام دوست، ماهردو ویشنامی هستم
 زبانمان یکی است، مثل رنگ پوستمان
 ما هر دو جوانیم، به صدای توپها عادت کرده ایم، به صدای
 انفجار مینها هم.

آنها ما را از بچگی با شنیدن این صداها عادت داده اند
 و ما را به دیدن بدنهای از هم پاشیده هم عادت داده اند
 و به ما یاد داده اند که زبان بشریت را از یاد ببریم
 عزیز من در نبرد آدو مرد
 زیر يك پل مرد، در همه جا مرد
 امشب مرد، امروز مرد، فردا مرد
 ناگهان و غیرمنتظره مرد.
 او مرده درحالیکه می دانست می میرد
 او همیشه مرد و من به او فکر می کنم، صدایم را می شنوی؟

شب

در اردوگاه خبرگزاری کینون، آنها مثل يك ملکه از من
 استقبال کردند، در حدود يك ماه می شد که خبرنگاری را ندیده بودند.
 پرسیدم:

— چرا؟ مگر اینجا هیچوقت اتفاقی نمی افتد.

و سربازی که آشپزی می کرد گفت:

— اوه! چرا خانم! اتفاق می افتد، همین سه روز پیش بود که

ویت کنگک‌ها به اینجا حمله کردند و مرجوخه کشته شد ولی چه اتفاقی
بیبند و چه اتفاقی نیفتد برای افراد سایگون تفاوتی نمی‌کند.

و بعد دربارهٔ سایگون از من سؤالانی کرد، او هرگز به سایگون
رفته بود و به نظرش سایگون خیلی دور می‌آمد «از پاریس دورتر است.»
— ولی آیا پاریسی هم وجود دارد؟

این جمله را خلبانی که کلاهش را زیر بغش گرفته بود گفت:
— این چه سؤال است. مگر در همانجا نیست که دارند صلح را

آماده می‌کنند؟

— آنها چه را آماده می‌کنند؟

— صلح را.

— الآن در پاریس چه ساعتی است؟

— بگذارید حساب کنم آقا. شش منهای هفت ... الآن ساعت

یک بعد از ظهر است.

— و من حالا برایتان می‌گویم که آنها الآن در پاریس دارند چه

چیزی را آماده می‌کنند، آنها دارند ناهارشان را آماده می‌کنند.

— که از پر خوری بمیرند آقا.

— که مبتلا به انفارکتوس شوند که از انفارکتوس بمیرند.

— کاملاً صحیح است آقا.

و بعد خلبان يك آبجو خواست. نشست و خودش را معرفی کرد:

فرمانده میلتون نمی‌دانم چی چی، بمن گفت که می‌خواهد به پلینکو برود.

آیا بهتر نیست از این موقعیت استفاده کنم و با او بروم؟

به او گفتم «نه متشکرم من سحر فردا یا هواپیمای کارگو خواهم

رفت.»

و او را با این جوابم بجای خودش نشاندم.

آن‌آن دارم آواز زندانبان را گوش می‌دهم ...

پاسکال می‌گوید عظمت مرد به بدبختیهاست که می‌داند، يك

درخت خود را بدبخت حس نمی‌کند. فقط بشر بدبخت است. چون بدون

آگاهی، نمی‌توانیم بدبخت باشیم.

قبل از فردا نمی‌توانیم به داگو برویم، هلیکوپتر نیست، آنها

بیشتر هلیکوپترها را سرنگون کرده‌اند. و حالا من بالاجبار در پلیکسو ماندمام. درک و پسر عموش را هم دیدم. درک هنوز مغموم است و پسر عموش هنوز شادان است: جنگ در ابتدا چقدر فریبنده بنظر می‌آید. درک از این تأخیر حرکت استقاده کرد تا از يك دهكده کوهستانی دیدن کند. متهم با او می‌روم.

این مردم کوهستان چقدر راحت و خوشحال زندگی می‌کنند، با ماهیگیری و شکار و بدون آزار رساندن به کسی، قبل از رسیدن ویتنامی‌ها. هائی که آنها را وحشی می‌خواندند، در این دهكده زندگی می‌کردند. از يك طرف هم می‌شود آنها را وحشی نامید، چون برهنه هستند، با نیزه شکار می‌کنند و معنای وطن را نمی‌دانند؛ غریبه برای آنها کسی است که در جنگل‌هایشان راه برود و خرگوش‌هایشان را بترساند یا در يك رودخانه قایق‌رانی کند و مزاحم قول‌آلها شود. هرگز کسی فکر نمی‌کرد که آنها هم آلوده جنگ شوند و بکشند. آنها فقط برای لذت کشتن نه برای احتیاج یا دفاع. آنها حتی با غریبه‌ها هم خود را نرم نشان داده‌اند: به مزرعه‌داران فرانسوی که از آنها برای برداشت محصول قهوه یا نیشکر کمک می‌گرفتند، حمله نمی‌کردند. حتی با کشیشانی که دعای مریم و عیسی را بجای دعای آب و یاد به آنها یاد می‌دادند، خوشرفتاری می‌کردند حتی به سربازانی هم که به آنها آمده بودند و بدون دلیل تیر می‌انداختند کاری نداشتند. و اغلبشان بدون آنکه بدانند چرا، می‌مردند. در نامبر گذشته دهكده‌ای بنام داکسون بوسیله موشک‌های شعله‌افکن و مسلسل با خاک یکسان و نابود شد. فقط پنج، شش زن که خود را در گودالی پنهان کرده بودند، نجات پیدا کردند، مهاجمان چه کانی بودند؟

آنها نمی‌دانستند. ویتنام جنوبی‌ها، ویت‌کنگ‌ها را به این کار متهم می‌کردند و ویت‌کنگ‌ها ویتنام جنوبی‌ها را. بازماندگان گفتند که سربازان لباس سبز رنگ بپوشیدند. ویت‌کنگ‌ها لباس سبز ندارند، ویتنام جنوبی‌ها لباسشان سبز رنگ است.

بعد از ظهر

این منطقه پلشته نام دارد و در فلات مرتفعی است، و پراز ویت‌کنگ است.

جاده‌ای که به آن منتهی می‌شود، راه باریکی است که با راه رفتن روی آن هر لحظه منتظر شنیدن صدای تیر یا انفجار مین هستیم.

در پشت درختان یا در دشت‌های نیشکر خیلی راحت می‌شود یک لشکر را پنهان کرد و وقتی درک این جمله را باخوسرودی خاص انگلیسی‌ها برزبان آورد، کلی خوش‌آمد: «چه منظره قشنگی، فکر نمی‌کنی که دیدن این منظره آدم را به یاد کورنوال می‌اندازد؟»

یکساعت زحمت کشیده‌ایم تا خودمان را به اینجا رسانده‌ایم و حالا سیم‌های خاردار را می‌بینیم که در اطراف پلته کشیده شده‌اند. دهکده بسیار بزرگ پلته. درک پرسید:

— این سیم‌های خاردار ایمنه که بوده؟

یک آمریکائی که ما را همراهی می‌کرد با افتخار فراوان گفت:

— ما، اوها، ما، درست بعد از شورش تته، این گوهستانیهای بیچاره مدیون ویت‌کنگ‌ها شده بودند و برای آنکه بتوانیم از آنها مراقبت کنیم و آنها را باخودمان موافق کنیم، فکر کردیم بهتر است آنها را از دهکده‌هایشان بیرون بیاوریم و همه را در دهکده بزرگ پلته جا بدهیم. در این منطقه تا بحال توانسته‌ایم پنجاه و هشت دهکده را از شمت و شت دهکده جا به جا کنیم.

طبیعتاً آن جا دیگر یک دهکده نیست، فقط پر است از خانه‌های محصور و خانه‌هایشان هنوز خانه‌هایشان هستند، پله، چوبی با پایه‌های چوبی در آب و یک نردبان برای وارد شدن به‌خانه، ولی آنها را مثل خانه‌های سربازی یک اردوگاه کنار هم و بصورت موازی چیده‌اند، حتی یک درخت هم در نزدیکی آنها نیست و خانه بدون درخت، برای آنها خانه‌ایست بدون خدا.

و درک پرسید:

— آنها بدون هیچ اعتراضی این جا بنجا شدن را قبول کردند؟

— البته شروع کار مشکل بود، می‌فهمید؟ باید سعی می‌کردیم

که غرورشان را جز بحدار نکنیم و عادت‌هایشان را از شان نگیریم و خیلی با آرامی و آهستگی تمدن را نشانان می‌دادیم. حتی بدون آنکه حس کنند که خویشان را می‌خواهیم. و حالا آنها شروع کرده‌اند به انگلیسی یاد گرفتن.

در این خانه‌های بدون خدا، عده‌ای از آنها با ترس زندگی

۱- کورنوال Cornwall = استانی در جنوب غربی انگلستان که

بیشتر سواحل آن صخره‌ای و خوش منظره است.

می‌کنند و هنوز هم مثل سابق خود را مدیون ویت‌کننگ‌ها می‌دانند چون تعداد کم آمریکائی‌های آنجا کافی نیستند.

در پلشته که بزرگترین دهکده حفاظت شده است فقط دوازده آمریکائی زندگی می‌کنند و نتیجه این کار برای این کوهستانی‌های بیچاره يك بازی دیپلماسی است که اغلب به دشمنی با یکدیگر و یا هرگز ختم می‌شود.

درک پرسید :

— انگلیسی دانستن آنها جزو برنامه استراتژیکی شما است ؟

آمریکائی گفت :

— بهتر است بگویم قسمتی از شاهکار تمدن ما است .

و لحن گفتارش کاملاً مهربان و صمیمی بود. او آفتاب به کارهایی که می‌کرد معتقد بود که حتی حاضر بود در راه انجام آنها جانش را فدا کند. درست مثل يك کشیش مبلغ .
و بعد با لبخند شادی افزود :

— ببینید آنها چقدر زود انگلیسی را یاد گرفته‌اند . و بعد نزدیک

پسر کوچکی رفت که آدامس می‌جوید و گفت :

— How do you do?

و پسرک با فرمانبرداری گفت :

— Very good

— Beautiful day today

— Very beautiful day

ما از میان سیم‌های خاردار گذشتیم و به درون جنگل رفتیم . در نزدیکی آبتاری که روزگاری این بهشت زمینی را آبیاری می‌کرده، این مبلغین آدامسی با مصالح ساختمانی، دوش ساخته بودند . و در مقابل دوش در حدود بیست و نه کوچک کوهستانی صف بسته بودند تا حمام کردن را از فرمانده بهداشتی غربی یاد بگیرند .

تدریس حمام بدهنده يك سرخوخته سپاهپوست را گذارنده بود که صابون را طوری بدست گرفته بود که انگار انجیل را بدست داشت .

۱ - حالت چطور است ؟

۲ - خیلی خوب است .

۳ - امروز روز قشنگی است .

۴ - روز بسیار قشنگی است .

-- this is the soap این صابون است .

و بچه‌ها هم صدا می‌گفتند :

— صابون Soap .

-- Now you get washed حالا شما خود را بشوئید !

و بچه‌ها هم صدا می‌گفتند :

— بشوئید ! Wash !

و بعد یکی پس از دیگری به زیر دوش رفتند و خود را شستند .
ولی دائم صابون از دستان لیز می‌خورد و سر جوخه با بی‌صبری می‌گفت:
— And Keep it strong ' dammit و آن را محکم در دستان بگیرید ،
لغتی‌ها !

و یا می‌گفت gee, haw hard it is to bring civilization to these

خدای من یاد دادن تمدن به این میمون‌های لغتی چقدر مشکل است .
damned monkeys .

و درست همانوقتی که او این جمله را می‌گفت ، بچه‌ای روی
صابون لیز خورد و سرش شکست . موافقم ، يك بدشانسی بود . ولی بهر حال
وقتی يك آمریکائی به تو صابون بدهد تو حتماً بروی آن میلغزی و سرت
را مجروح می‌کنی . چرا ؟ چون آمریکائی‌ها اینطوری ساخته شده‌اند .
و من وقتی آنها را در ویتنام می‌بینم (آیا فقط در ویتنام؟) به یاد داستان
مسخرمانی می‌افتم که فرانسوا برایم تعریف کرده بود . و اینست آن
داستان :

يك خانواده آمریکائی تصمیم گرفتند که تعطیلاتشان را در
سرزمین مقدس بگذرانند و درست وقتی به آنجا رسیدند که پونسیلیات
عیسی را محاکمه می‌کردند . و ناگهان خانواده آمریکائی مجذوب قیافه
آقای آرامی شدند که از خود دفاع نمی‌کرد ، در حالیکه دیگران یا
وحشیگری با او رفتار می‌کردند و خانواده آمریکائی نادیدن آن منظره
دستان بحال آن آقا سوخت و فوراً به وکیلشان تلفن کردند و گفتند بهر
ترتیبی که شده فوراً سوار هواپیما بشود و برای دفاع از آن مرد محترم
به آنجا بیاید و گفتند که هرچه خرج این سفر بشود مهم نیست . ده هزار
دولار ، يك میلیون دلار ، اهمیتی ندارند . و ناسه بعد زظهر هنوز وکیل
فرسیده بود . و پسر کوچکتر خانواده با انگشت بالای تپه را نشان داد و
فریاد زد «مامی ، ددی ، ببینید بر سر آن مرد مهربان چه آورده‌اند» صبیح

مسلوب شده بود، و خانواده آمریکائی در نهایت صمیمیت و مهربانی دوینده از تپه بالا رفتند و به صلیب رسیدند. بعد يك گزائبر و فردبان آوردند و در حالیکه از فردبان بالا می رفتند می گفتند: «آقا ما آمدیم! ما آمدیم!»

و میخ دست راست میخ را با گزائبر در آوردند و بعد میخ دست چپ را هم در آوردند و بعد میخ بد جاو خم شد و از پاها به صلیب آویزان ماند!

آمریکائی ها اینطوری هستند، می خواهی بگویم که آنها آدم های بدجنسی نیستند یا لاقل همیشه بدجنس نیستند. فقط ناپلندند!

شب

خلبانى را که در کبنون دینه بودم، همان میلتون نهی دالم جی جی را در اینجا دوباره دیدم. خیلی سرزنده بود و کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بود. از من دعوت کرد تا شام را در باشگاه افسران پلیکو باهم بخوریم. چرا گفته؟ و حالا با میلتون در رستوران هستیم و حس کردم که به همه افسرها خیر داده که امشب با دختری قرار دارد و به همه هم گفته که تا فردا صبح مزاحمت نشوند. دهها چشم مرا نگاه می کنند و دهها دست به یکدیگر تنه می زنند «آهان، دختره، همان است، دوست میلتون» سر میز درازی نشستم و تازه داشتیم جا می افتادیم که یادداشتی را که میلتون برای دوست هم تانیش نوشته بود روی میز دیدم. نوشته بود که امشب جای دیگر بخوابد و اتاق را برای میلتون خالی بگذارد!

وقتی میلتون متوجه شد که من آن را دیده ام و خوانده ام از خجالت سرخ شد و زیر لب غرغر کرد حتی نزدیک بود از زور ناراحتی بگریه بیفتد! خدایا، چه شب خسته کننده و احمقانه ای! در آخر سالن یکدسته ارکستر کوچک کره ای مشغول نواختن آهنگ های غربی هستند؛ آنها هم با این جدید تمدن مبلغین آدماسی گرویداند. «ما آمدیم آقا، آمدیم!»

Beautiful day today! ۱, this is the Soap! ۲ - Soap!
۳, Wash! ۴, Now you get washed

ما آمدیم آقا آمدیم!

و خلوطی های عقلم کردای بالهایشان را بهم می زنند و می گویند

۱ - امروز روز فشنگی است ۲ - این صابون است ۳ - صابون!

۴ - حالا خودتان را بشوئید ۵ - بشوئید!

۱... Whip cream... ولی ناگهان ارکستر از خواندن اینتاد ، دویت خلبان ایستادند، لیوان‌های آبجوشان را بلند کردند، و فریادی شادی آور فضا را پر کرد .

— سلامتی دیک ! همه سلامتی دیک بنویسیم ، دیک! هیپ هیپ

هورا!

و بعد همچنان که سرهایشان را به عقب برده بودند تا جرعه آخر آبجو را نوشیدند و خندیدند ، خیالی خندیدند .

— این دیک چه کسی هست ؟ یکی از شما هست ؟

— میلتون گفت :

— آره .

— امروز روز تولدش است ؟

— نه .

— به مرخصی می‌رود ؟ مأموریتی در ویتنام تمام شده ؟

— نه .

— خوب پس چرا به سلامتی او نوشیدید ؟

— بیاد او نوشیدیم .

— چرا ؟

— چون امروز صبح هواپیمایش سرنگون شد و مرد .

بعضی اوقات زشت‌ترین مردان هم می‌دانند چطور زیبا شوند، و اگر به این حرف اعتقاد نداشتیم، امشب با یاس کامل می‌خواستیم، چون، گوش کن بکاری که بعد از شام از میلتون سر زد .

وقتی شام تمام شده او می‌خواست بندیگران نشان بدهد که دارد با من بیرون می‌رود، من هم تصمیم نداشتیم او را غیبت کنم. برای من مهم نبود که آنها فکر کنند ما داریم می‌رویم تا با هم بخوابیم. و در میان پیچ و بیج دیگران از سالن خارج شدیم . وقتی به بیرون رسیدیم از او خواستیم که فوراً مرا به اردوگاه ببرد ، دیگر بازی تمام شده بود. ولی او که از خجالت نمی‌دانست چکار کند سعی می‌کرد نظر مرا بنحویی جلب کند و بعد آهسته گفت :

— آیا خوشتان می‌آید با هواپیمای من ، گمشد روی داکتو

بنزیم ؟

تو فکر کن که من از اینکار خوشم می‌آید: اگر مرا ببرد ،

۱- خامه تخم مرغ زده ، خامه تخم مرغ زده .

می بخش .

سوار جیپ شدیم و به محوطه فرودگاه رسیدیم . وبه کنار هواپیمایش رفتیم . يك هواپیمای آشنا، يك Bird dog از همانهایی که محل نشن را برای بیماران تعیین و آماده می کنند و بعد از بیماران برمی گردند تا ببینند آیا بسببها خوب کار کرده اند یا نه . کار پر خطری دارند. چون باید خیلی پاتین پرواز کنند و با گلوله ای ، سرنگزن می شوند.

میلتون به دو مکانیسی که بطرف ما دویدند گفت:

— هیس! به هیچکس نگوئید، من همین الان برمی گردم .

— ولی آقا ... ولی فرمانده ...

— هیس! بروید، بروید .

من گفتم :

— فرمانده ، شاید آنها حرف مهمی با شما داشته باشند.

— نه ، نه ، احمقها ، خفه شوید . دهستان را ببینید .

میلتون سوار هواپیمای شد و من پشت دستگاه دیدنی نشتم . کلاههای آهنی را سرمان گذاشتم، کمربندهایمان را بستیم و بد چتر نجات فکر نکردیم. موتورها بسدا درآمدند و هواپیمای آماده پرواز شد. واز میان نور، دو مکانیسی را دیدیم که ما را تماشا می کردند و دوباره شروع کردند بانومیدی دست و سرشان را تکان دادن. ولی میلتون به آنها توجهی نکرد:

2 "Shut up fucking idiots! I like a ride with my girl!"

هواپیمای بلند شد و ما را در ارتفاع دوهزار متری بطرف داکتو

برد .

بعد صدای میلتون گوشه هایمان را خراشاند : صدایش از رادیوی کلاه آهنی می آمد.

— من ... اوه خدای من ... صدایم را می شنوید ؟

— آره فرمانده ... چه خبر شده ؟

— من ... اوه خدای من ... نترسید ...

— چرا باید ترسم سرهنگ ؟

— چون ...

۱ — هواپیمای اکتشافی

۲ — خفه شوید احمقهای لعنتی ! می خواهم با مشوتم گشتی بزنم !

— مگر چه اتفاقی افتاده فرمانده ؟

— صدلی من ، خدایا ، صدلی من در جای خودش محکم نیست ، جا بجا می شود . تکان می خورد یا مسیح مقدس ! نمی توانم هواپیما را کنترل کنم .

— خوب برگردیم فرمانده !

— نمی توانم .

— فرمانده ، شما آرام باشید .

و من که آواز ترس را می خوانم ، من که در ترس زندگی می کنم ، من که ترس را بوجود می آورم ، من که ترس را لمس می کنم ، حالا باید این احمق را به آرامش دعوت کنم . واقعاً چیز عجیبی است . و برای آنکه او ما را به کشتن ندهد ، نمی دانم چه باید بکنم :
خیانت رب النوع تکنیک ، این مبنین آدامسی دیگر نمی دانند با دست و مفرشان چه باید بکنند .

او صدلیش را هل داد ، تکان داد ، بلند کرد و هواپیما هم مثل یک زنبور دیوانه شده بود : بالا و پائین می رفت ، دور خودش می چرخید و بطور عمودی بالاتر می رفت .

چه می شد اگر من کریستف کمکی به من کافر می کرد ؟

بالتماس گفتم :

— سن کریستف !

میلتون گفت :

— چه گفتید ؟ پرسیدم چه گفتید ؟

— سن کریستف .

صدلی بالاخره جا افتاد ، و ما بسمت داکتر رفتیم که ببارانی از راکت در آنجا جریان داشت ، و بعد مثل اینکه سوزن داغی را به گوشه فرو کنند ، دوباره صدای ناراحت او را شنیدم .

— اوه ! خدای من !

— فرمانده ، دیگر چه خبر شده ؟

— کاربوران در حال تمام شدن است .

— شاید آن دو احمق همین را می خواستند بگویند .

— نه ... نه ... ترسید ... ترسید !

— اولاً اینکه ، شما ترسیدنا و زودهم مرا برگردانید! پس منتظر

چه هستید ؟

عصبانی شده بودم، چقدر عصبانی شدم بودم. هرچه فحش بلند بودم تاراش کردم و وقتی هم که به زمین می‌نشستم و آخرین قطره‌های کاربوران بخار شده بودند، هنوز عصبانی بودم.

دو مکانیسن بطرف ما دویدند و فریاد زدند:

— آه نجات پیدا کردید! فرمانده. ما خوشنیم به شما بگوئیم

فرمانده. خواستیم بگوئیم که در مخزن، کاربوران نیست.

چون آمیکائی‌ها، اغلب اینطوری هم هستند.

۴۰

دوباره در داکتو هستم. در سحر به آنجا رفتم و ناراحت شدم:

در داکتو بود که برای اولین بار جنگ را شناختم. نوامبر بود و من

هرگز نبردی را ندیده بودم. و این یادداشت فرانسوا در جیب اونیفورم بود «ترس». البته نمی‌خواستم بترسم، ولی در ضمن نمی‌توانستم، مانع

از ترسیدن بشوم. و به همین دلیل بود که چشمانم آنچنان از حذقه درآمد

بودند که می‌دانم دیگر هرگز به آن شکل نخواهند شد. همه جا را بیاد

دارم: تپه‌ها را، رودخانه را، محوطه فرودگاه را، خانه‌های چوبی را،

گرچه تغییراتی در خانه‌ها دیده می‌شد: مثلاً چادر خبرنگاران بزرگتر

شده بود و در زیر پناهگاه قرارش داده بودند. ولی ژنرال پیرز دیگر

آنجا نبود، همچنین ستوانی که صورت موش ماندگی داشت. نورمن و باب

هم نبودند.

شاید مردانند و شاید هم به وطنشان برگشته‌اند، نورمن سیاه پوست

باید در ژانویه به خانه‌اش برمی‌گشت، باب موظلانی هم باید در آوریل

به خانه‌اش برمی‌گشت، از تمام صورت‌هایی که در خاطرم باقی‌مانده‌اند و

تا دهه بست سال دیگر هم می‌توانم بشناسمشان فقط جوانکی را دیدم که

صبح روز ۲۳ نوامبر به تپه ۸۷۵ حمله کرده بود. به دیواری از کیسه‌های

شنی تکیه داده بود و سعی می‌کرد ناخنش را بچوید ولی دست‌هایش آنقدر

می‌لرزیدند که دندان‌هایش نمی‌توانستند ناخنش را بگیرند و در اثر

لرزش، صدای به هم خوردن ناخن‌ها و دندان‌هایش شنیده می‌شد.

— سلام سرباز مرا بیاد داری؟

- آره .
 — اسم تو ؟ ...
 — آلن .
 — آره درست است آلن . تو سوار هلیکوپتری بودی که به آن بالا رفت .
 — هوم .
 — بالای تپه ۸۷۵ .
 — هوم .
 — آخرین پنجشنبه نوامبر بود ، یادت میآید ؟
 ناخنش را ول نکرد ، ولی دست چپش را زیر ران راستش قایم کرد ، شاید برای آنکه من متوجه لرزیدنشان نشوم و بعد با تحقیر زمزمه کنان گفت :
- پوف !
 — آلن ، چرا اینقدر می لرزی ؟ سردت است ؟
 — نه .
 — تب داری ؟
 — نه ، از اعصابم است ، فقط از اعصاب .
 — تو پیش دکتر رفته‌ای ؟
 — آره ، ولی او گفت چیز مهمی نیست و فقط از ترس زیاد است . همین .
- چه کسی دیگر اینجا مانده ؟
 — نعیدانم ، ولی من هنوز اینجا هستم .
 — لافل نمرده‌ای و نجات پیدا کرده‌ای .
 — نجات ؟ چهارماه دیگر از ماوریتیم باقیمانده ، چهار !
 لرزش دستانش بیشتر شدند به‌او سیگار دادم که دیگر ناخنش را نخورد و بالاخره دستانش را از صورتش برداشت . یک صورت خیلی زیبا ، ظریف . ولی آنقدر کثیف که نمی‌شد نگاهش کرد . آب بینی خشک شده‌ای از سوراخ‌های بینی او بران بود و حالا یادم می‌آید که چشمانش هم پر از قی بودند .
- می‌بینی که همه چیز بخوبی تمام می‌شود . تو بخانه‌ات برمی‌گردی و تپه ۸۷۵ را فراموش می‌کنی .
 — اوه ! از آن تپه بدتر هم دیده‌ایم .

— اینجا ؟

— نه ، در مرز کامبوج . ۱۰ و ۱۱ دسامبر . همانجا بود که لرزشم شروع شد . چون کلاه آهنیم را گم کرده بودم ، کلاهم را میخواستم و پیدا کردن آن غیر ممکن بود ، ناگهان دچار حمله شدم خدا را شکر که سرکار ستوان مجروح شد ، در نتیجه توانستم کلاه او را سرم بگذارم و حالم بهتر شد . ولی لرزشم ادامه داشت . و دفعه بعد لرزشم دو برابر شد . می‌دانی ؟ ۲۵ ژانویه را می‌گویم . در آتشار ۲۵ . همانجا بود که کامپیل کشته شد . کامپیل را یادت می‌آید ؟ نه ؟ اصلا او را به یاد نداشتم .

— کامپیل ، همکلاسیم ، همانکه در عزرعهای نزدیک خانه ما در جورجیا زندگی می‌کرد ، یادت نمی‌آید ؟ او هفده روز قبل از دوم ژانویه به اینجا آمده بود .

و بهین دلیل ، او را ندیده بودم . ولی نمی‌توانستم به او بگویم که کامپیل را نمی‌شناختم ، چون مثل این بود که به او سیلی زده باشم . — آره ، آره ، حالا یادم آمد .

— کی می‌تواند کامپیل را به یاد داشته باشد ! کامپیل ، کامپیل بود ، دیگر ! او اولین کسی بود که مرد ، با مسلسل . گلوله‌ها پسرش خورده بودند ، تا آن روز هرگز به نبردی نرفته بود و من دائم به او می‌گفتم « کامپیل کلاهت را گم نکن » ولی آن را گم کرد چون بندش را بسته بود ، و بعد من ... حس کردم ... حس کردم ... می‌دانی ؟ تو در هنگام جنگ خیلی دعا می‌خوانی ، تیر می‌اندازی و دعا می‌خوانی ، دعا می‌خوانی و تیر می‌اندازی ، حتی اگر نبینی بطرف چه چیزی تیر می‌اندازی من غیر از سر بیکلاه کامپیل چیز دیگری نمی‌دینم ولی با وجود این به درختها تیر می‌انداختم .

نمی‌دانم کسی را کشته یانه ، چون می‌دانی ، وقتی به آنها دست بزیم هرگز صدایشان در نمی‌آید و نمی‌شود فهمید مرده‌اند یانه . حرفم را باور می‌کنی ؟

— آره ، چون تو می‌گویی باور می‌شم .

او سیگار نیمه‌تمامش را انداخت و گفت :

— من اینجا می‌گویم ، چون حقیقت دارد ، آنها فریاد نمی‌کنند ، ساکت می‌مانند . ولی آخر چطور می‌توانند ؟ آنها را ستایش می‌کنم . چون ما اگر يك کم زخمی بشویم دامن بهوا بلند می‌شود . فقط کامپیل بود

که حتی فریاد هم نترد ، چون با همان گلوله اول مرده بود . می‌خواهی
يك چیزی را برایت بگویم ؟

— چه چیزی را ؟

— امیدوارم که کسی را نکشته باشم ، حتی کسی را که باعث
مرگ کامبیل شده بود . صبر کن تا بهتر برایت تعریف کنم ، همه در اینجا
این حرف را می‌زنند: «تو دوست مرا کشته‌ای منم تو را می‌کشم» و
آنها را می‌کشند و بعد دوست کسی که تو باعث مرگش شده‌ای به خود
می‌گوید «چون تو دوست مرا کشته‌ای منم تو را می‌کشم» و او تو را
می‌کشد ... و این عمل همیشه تداوم دارد و هرگز تمام نمی‌شود . راستی
بگو ببینم این کارها به چه درد می‌خورد ؟ آیا کسی را که مرده دوباره
زنده می‌کند؟ امیدوارم کسی را نکشته باشم: نه پستان شمالی و نه بیت کنگک.
برای اینکه ، بگو ببینم ، مگر آنها هم مثل ما بشر نیستند؟ مگر آنها هم
کلاهشان را گم نمی‌کنند؟ اینجا همه می‌گویند «باید از آنها متنفر بود»
اما من نمی‌توانم از آنها متنفر باشم . پدر بیل می‌گوید حق با من است .
تو پدر بیل را می‌شناسی ؟

— نه .

— نه ؟ پدر بیل همان کسی است که وقتی کشیش واترز ، جانشین
کشیش پیترز که در تپه ۸۷۵ کشته شد ، مرد به جای او آمد . تو حتماً باید با او
آشنا بشوی . من ، می‌دانی ، من فقط وقتی با او حرف می‌زنم ، دیگر دستهایم
نمی‌لرزند ، برو اورابین ، در چادر است . يك سلیب هم دارد ، او را می‌بینی؟
— آره ، و آلن حالا خوب گوش کن ، من يك سؤال مهم از تو دارم ،
تو شخصی را بنام پیب می‌شناختی؟

— هوم ؟ کی ؟

— پیب ، پیری که هلیکوپترش سرنگون شد ، در گردان سوم پیاده
نظام دوازدهم خدمت می‌کرد . با هلیکوپترش روی تپه ۸۷۵ پرواز می‌کرد .
پیری بود با اخلاقی مهربان و محورانی خوشايند ...
— هوم ، نه ، آنقدر در اینجا هلیکوپتر سرنگون می‌شود که چرا
از پدر بیل نمی‌پرسی ؟

او همیشه همه چیز را می‌داند .

و بدنبال يك مشت خاطرات گشتن ، درست مثل آنست که در میان
هزاران فشنگ پراکنده بر این جنگل دنبال يك فشنگ بگردی .
تابحال از پنچ ، شش نفر پرسیده‌ام ، هیچکس پیب را بیاد ندارد .

آنها می‌گفتند «باید از اداره ارتش پرسید» ولی مگر آنها چه جوابی می‌توانند به آدم بدهند؟

پیپ دائم در حال جابجا شدن و از این تپه به آن تپه رفتن و خیر نبردهای مختلف را رساندن بوده. بهر حال از پدریبل هم خواهیم پرسید.

شب

او هم چیزی نمی‌داند، گفت بعدی در فاصله بین ماه‌های فوریه و مارس از این حادثه‌های غم‌انگیز اتفاق افتاده که غیر ممکن است برای آن حدی بتناسیم و اسمی را از آن میان بیرون بیاوریم. و بعد گفت که درباره‌اش فکر خواهد کرد و سعی می‌کند به من کمک کند. خواهیم دید. و حالا می‌خواهم برایتان بگویم این پدریبل که آلن در مقابل او از لرزیدن بازمی‌ایستد، کیست.

مردیست جوان، قوی‌هیکل و سی و چهار ساله با موهائی رنگ‌کاه، چشمانی آبی، سورتی آفتاب سوخته و بینی پوست انداخته. بنظر نمی‌آید که کنش باشد و بهر حال در جنگ کنش‌ها را نمی‌شود از سربازها تشخیص داد. مگر آنکه دو صلیبی را که نه گردنشان آویخته‌اند بینیم. وقتی به چادرش وارد شدم، اول او را ندیدم، چون روی تختش دراز کشیده بود، بالاته‌اش برهنه بود و حالا که فکرش را می‌کنم یاد می‌آید که کنش هم پیا نداشت. با دیدن من بدون آنکه پیراهنش را بپوشد یا کنش را پاکند، آرام بلند شد و یک ویسکی به من تعارف کرد. و بعد با او بعد از ظهری را گذرانم که تقریباً یاد پیپ را از خاطرم برد. این پدریبل عجب آدمیست؟ مثلاً خیلی فوری برایت می‌گوید که بهیچوجه میلی به کنش شدن نداشته: وقتی که در دانشگاه میامی تحصیل می‌کرده، دانش می‌خواسته وارد اف.بی.آی شود «در آن زمان این شغل بسیار مهم بود و بهمان اندازه که پلیس بودیم می‌توانستیم برای مردم هم مفید باشیم». بعد ناگهان تصمیمش را عوض کرد و فکر کرد اگر کنش شود بیشتر می‌تواند برای مردم مفید باشد. و آنوقت به او یک باسپلاخ قلمرو دادند، در فلوریدا، و او ده سال در آنجا ماند: «تمام روزم با حوصله سر رفتن از دست پیرزن‌های خشکه‌مقدس و وجدان‌های حقیرشان می‌گذشت و اگر چیزی باشد که من بتوانم تحملش کنم همان خشکه‌مقدس — هائی هستند که از صبیح سحر به کلیا می‌آیند».

— و بعد پدریبل؟

— گاهی هم به چیزهائی که با من بودم سوگند می‌خوردم، و همینطور

سبیل بچه‌ها بود که به‌ویتنام فرستاده می‌شدند. در هر ماه سه یا چهار نفر فرستاده می‌شدند و شروع کردم در این باره فکر کردن. بعد بنخودم گفتم «تو جوان وقوی هستی، آیا بهترینیست که دنبال این پسرها بروی؟» و آنوقت داوطلب شدم. بعد هشت هفته کلاس‌های مخصوصی ویتنام را دیدم. می‌دانی؟ در آنجا به‌تو یاد می‌دهند که چطور مثل پیشاهنگ‌ها از جنگل رد بشوی و یا چطور از زیر سیم‌های خاردار بگنوی، بعد هم تعلیمات نظامی دیدیم و آنوقت مرا به‌جای پیترز به اینجا فرستادند.

برای اولین بار در زندگی‌م حس کردم که پیش از آنکه يك كشيش باشم يك مرد هستم. چون در اینجا ما را در زیر يك تپه یا يك ردا پنهان نمی‌کنند. اینجا هیچکس را نمی‌شود گول زد، و اگر مرد نباشیم فقط به درد اردنگی می‌خوریم.

— چه وقت بود که حس کردید پیش از اینکه يك كشيش باشید يك مرد هستید؟

— فکر می‌کنم وقتی مرگ را دیدم. مرگی را که قبلاً می‌شناختم، مرگ بیمارستان بود. یعنی يك مرده خیلی تمیز، در زیر ملافه و يك پرستار بالای سرش. در جنگ ، مرده کثیف است. تنها است و خون آلود. چه کسی در خانه‌اش چنین مرده کثیفی را می‌بیند؟ فقط این چیزها را در تلویزیون می‌شود دید: سیاه و سفید و خیلی محترمانه در يك وسترن. صحنه تلویزیون يك شلیک را نشان می‌دهد و بعد جسدی را که خون از آن نمی‌ریزد. چون سرخی خون از تلویزیون دیده نمی‌شود. خدا خواست که تلویزیون رنگی هم بزودی بیازار بیاید. تلویزیون رنگی کمک می‌کند که موضوع را بهتر حس کنیم؛ مثلاً مادرم، فکر می‌کند که مردن در جنگ عملی است پس قهرمانی ا لغت بر کسی که برای اولین بار از قهرمانی حرف زده، آخ که اگر می‌شد مادرم در آشتیار ۲۵ بود! سه نفر از پسرانی که مادرم می‌شناختشان در اینجا مرده‌اند. یکی هفتادساله، دیگری هجدهساله، و سومی نوزدهساله، واقعاً گندش در آمده.

و با مشت بروی جمه‌ای که می‌زش است کوبید و جرحه بزرگی از ویسکی نوشید:

— وقتی نبردی پیش بیاید منم با پسرها می‌روم، چون خیلی ناراحت و ترسومی‌شوند، و در آن موقع هرگز از خدا و بهشت برایشان حرف نمی‌زنم؛ «وقتی بدانجا آمدم فکر می‌کردم می‌توانم تبلیغات مذهبی خوبی را در اینجا انجام دهم، ولی این کار را نکردم فقط سعی می‌کنم که به آنها

جرات بدیم، به آن‌ها می‌گوییم «Dont Worry»، ناراحت نشو» و آنها هم حرفم را گوش می‌کنند، البته قیصر از یکی از آنها که گفت کافی است؛ شاید برای این گفت که خود را دورو حس نکند، و بعد ... و بعد وقتی می‌میرند، برایشان طلب بخشش می‌کنم، و وقتی هم که نمیرند، باز هم برایشان طلب بخشش می‌کنم. همیشه برایشان و برای همشان طلب بخشش می‌کنم، آمریکائی‌ها، ویتنام شمالی‌ها، ویت کنگ‌ها.

— حتی برای ویت‌نام شمالی‌ها و ویت کنگ‌ها ؟

— البته، در نظر من آنها برابرند. همه آنها مردانی هستند، بایک بینی، دو دست، و دو پا. که فقط چون به آنها دستور داده شده، می‌جنگند. سربازها مسئول نیستند، من اگر خود را در قالب یک سرباز حس کنم هرگز به این فرمان آسمانی توجهی نخواهم کرد، «تو هرگز نخواهی کشت». فشار انگشت او نیست که باعث شلیک گلوله می‌شود، بلکه شلیک گلوله با فشار انگشت کسی که او را به این جنگ فرستاده، انجام می‌گیرد.

می‌دانید ... از وقتی که قایل، هاپیل را کشت، جنگ بصورت جزئی از طبیعت بشر درآمده ... ولی باین خاطر نیست که آن را قبول می‌کنیم. من اینجا آمده‌ام تا از جنگ دفاع کنم، من اینجا هستم برای آنکه، به کسانی که با آن مخالف هستند کمک کنم.

باز کمی وبسکی ریخت .

بسیار اتفاق افتاده که آنها از من پرسیده‌اند «یدرییل، چرا ما را به ویتنام فرستاده‌اند؟» آنها هنوز دلیل آمدنشان را نمی‌دانند، منم هنوز دلیلش را نمی‌دانم، شما گفتید که این کار بخاطر متوقف کردن کمونیسم بوده. با گلوله و بمب نایالم و کشتن یک جماعت، نمی‌توان عقیده‌ای را کشت و از بین برد، برعکس، باید روی روح انسان کار کنند، نه روی جسم. بهر حال دیگر مسلم است که آمریکائی‌ها نمی‌توانند در چهار گوشه جهان ژندارم بازی بکنند و در این حرف بخصوص حق با پیر کوچک هانوی است.

بعد از او پرسیدم که آیا به او تشنگ داده‌اند ؟ و او جواب داد «بله» و بعد پرسیدم که آیا کلیسای کاتولیک اجازه استفاده از تشنگ را داده‌اند ؟ و او گفت بله :

— هنگام خطر اجازه شلیک دارم ولی...

— ولی ؟

— ولی هرگز این کار را فکر ندهم. تصمیم هم ندارم که این کار را بکنم، مگر برای ...
 — برای ؟
 — يك وقت ديگر براي تان مي گويم .
 او فردا مراسم نيايشي در محوطه آنتيبار ۲۵ روي تپه‌ای در شمال شرقي بر گزار خواهد كرد . منويم خواهام رفت .
 آیا چيزهائی را كه در جنگ كنف مي كنيم خارق العاده نيستند ؟
 فرانسوا در كره يك استراديوار بوس^۱ پيدا كرده . يك استراديوار بوس واقعي . كه حتماً آن را از موزه‌ای دزدیده بوده‌اند. يك سر جوخه نيروي دريائي آن را به فرانسوا داده بود. و او آن را نواخته ، ولي نواختن بلد نبوده و در حاليكه آواز Oh susanna, come and dance with me^۲ را مي خوانده يك سيم آن پاره شده.

۳۲۱

آسمان آنتدرايست كه چشمت را درد مي آورد. جنگل‌ها آنقدر سبزند كه قلبت را مي فشردند. و در حاليكه بين آبي و سبز پرواز مي كنيم، جنگل را از ياد مي بريم .
 و بعد هنيكوپتر چرخ زد و روي تپه فرود آمد .
 پدر بيل گفت :

— رسيديم . اينهم آنتيبار ۲۵.

از همان نظر اول از آنجا بدم آمد،. و لا آنكه يك تپه واقعي نبود. يك برآمدگي بود بدون درخت و بدون يك علف. روي زمين لغت غير از مهمات و پنج شش خندق و در حدود صد سرباز گتيف ريشو، چيز ديگري نمي ديدی .

پدر بيل گفت كه وي تمام شمالي‌ها تمام تپه‌های اطراف را تصرف کرده‌اند و حتى موفق به تصرف دامنه اين تپه هم شده‌اند و روزي دوبار به اين تپه شليك مي كنند و هفته‌ای يكبار هم حمله ! و اگر تا بحال موفق به تصرف آن نشده‌اند باين دليل بوده كه فوراً فانتوم‌ها از داکتو مي رسند و برويشان

ناپالم می‌ریزند. والبته بدون آنکه روزی دو یاسه کشته ندیم، شب نصی آید.
و باین ترتیب آتشبار ۲۵، میناتوروی است از خصمان.

پدربیل که چمدان کوچک محتوی زینت آلات مقدس را بدست گرفته بود بطرف محل وسیعی رفت و شروع کرد به آماده کردن محراب و آن را اینطور درست کرد:

دو خمپاره خالی کنار هم گذاشت بجای پایه. روی آن يك جعبه مقواتی گذاشت و بعد چمدان کوچکش را باز کرد و از درون آن دو تنگ کوچک پلاستیکی، یعنی آب و شراب، و يك لیوان مقواتی، يك پیاله، يك جعبه کوچک حاوی نان مقدس و يك تصویر عیسی معلوب بیرون آورد. همه چیز را روی جعبه گذاشت، کلاهش را برداشت و بعد لباس کتبی را که تزئیناتی بروی آن دوخته شده بود، بتن کرد. بعد فریاد زد:

— آهای، چه کسی می‌خواهد برای مراسم دعا بیاید؟

در حدود سی سرباز جلو آمدند. فرماندهشان گفت:

— پدر، سعی کنید زود مراسم را تمام کنید، می‌خواهیم برقصیم!
يك سرباز کوچک گفت:

— ولی بیل، من می‌خواستم اعتراف کنم.

— منم همینطور.

پدربیل، حیران، سرش را خاراند. نیم‌نگاهی به فرمانده انداخت و بعد نیم‌نگاهی بطرف تپه‌ها انداخت و بعد گفت:

— همه زانو بزنید.

سربازان زانو زدند:

— خدایا، بدون کلاهپتان.

سربازان بیج و بیج کنار کلاهپشان را از سر برداشتند.

— ساکت!

سربازها ساکت شدند:

Egos vos absolvo in homine bartis et filii et spiritus sanct. amen

— راضی شدید؟

— اینجوری؟ بدون آنکه از ما چیزی بپرسی؟

— چه چیزی می‌خواهید ازتان بپرسم؟ مگر شما در این جهنم‌شش

متری چه گناهی می‌توانید مرتکب شوید.

و بعد به پشت محراب رفت تا دعا بخواند و سرها رو برویش

نشستند.

بعضی‌ها روی زمین و بعضی‌ها روی کیه‌های شن. یکی از آنها میمون کوچکی داشت که روی شانه‌اش نشسته بود. هیچ اتفاقی در بیست دقیقه‌ای که مراسم انجام می‌شد، نیفتاد.

در فاصله ده کیلومتری جنوب شرقی دوفاتوم در حال ریختن بمب ناپالم بودند و آبی آسمان را با ابرهای سیاه کثیف می‌کردند.

کمی دورتر در شمال غربی صدای شلیک توپی شنیده می‌شد. و در اینجا هیچ. و پدربیل با بدست گرفتن لیوان مقوای ویناله، از خنا طلب مغفرت می‌کرد.

پسرها در حالیکه صورتشان را در دستهایشان پنهان کرده بودند، دعا می‌خواندند. و این اعمال در آرامی همگانی و سکوتی کامل انجام شد. در این سکوت پسرها بلند شدند و بمفاصلتادند و پدربیل بروی زبان هر یک، یک نان مقدس بزرگ، که مثل آب نبات نمائی بود، گذاشت و آنها را دعا کرد. «نه تو نمی‌توانی، آرام باش» و میمون کوچک آرام شد.

دست‌های کوچکش را روی سر پسر جوان گذاشت و آرام در حالیکه می‌نالد، سر او را نوازش کرد. در این بیست دقیقه‌ای که گذشت از خودم می‌پرسیدم چرا ویتام شمالی‌ها بطرف ماشلیک نمی‌کنند. بهرحال آنها ما را با دوربین‌هایشان و حتی بدون دوربین‌هایشان هم می‌توانستند ببینند. آیا عمداً شلیک نمی‌کردند؟ آیا منتظر پایان مراسم دعا بودند؟ البته این فکر احمقانه است، ولی فکر می‌کنم که آنها منتظر پایان مراسم دعا بودند و این را می‌گویم بدلیل آنکه وقتی مراسم پایان یافت و پدربیل وسایل دعایش را جمع کرد اولین خمپاره درست در وسط اردوگاه بمزمین خورد. من فوراً خود را به پناهگاهی انداختم و دومین خمپاره پرتاب شد. و بعد سومی، چهارمی و پنجمی. در حالیکه آتشبار به آنها جواب می‌داد. و صدای انفجار خمپاره‌های اینجا، صدای افتادن خمپاره‌های آنها را تحت‌الشعاع قرار داده بود. درست مثل وقتی که زلزله می‌آید، زمین می‌لرزید. یادم می‌آید که چشم‌هایم را بسته بودم و بعد وقتی صدای انفجاری را در نزدیکی خود شنیدم آنها را تا نهایت باز کردم! و در بالای سرم بینی پوست انداخته پدربیل و لبخند می‌بانشی را دیدم که با دست چپش مرا بغل کرد و گفت «ناراحت نشوید، حمله کوچکی است، خیلی طول نمی‌کشد!» برعکس، خیلی هم طول کشید: نمی‌دانم برای چه مدت در آن سوراخ ماندیم و حتی وقتی سروصداها خوابید یک نفر فریاد کشید «همانجا که هستید بنشینید!» و در همین سکوت بود که او شروع کرد به حرف زدن. فکر می‌کنم برای این حرف می‌زد که مرا مشغول

کند و بوسن جرات بدهد. درست یادم نیست صحبتش را چگونه شروع کرد. يك چیزی گفت دربارهٔ کلیساها، که شکل خمره‌های شرابازی هستند، که هرچه انگور در آن خمره‌ها بیندازیم، هرگز نمی‌توانیم بفهمیم که بعدها از آن شراب درست خواهد شد یا سرکه و يك کشیش در این خمره مثل يك دانه تنهای انگور است که با دانه‌های تنهای انگورهای دیگری مخلوط می‌شود. و میل می‌کند که فرار کند. يك همچو چیزهایی گفت.

ولی سؤالی را که از او کردم، خوب بیاد دارم: «پدر بیل شما دارید ایمانتان را از دست می‌دهید، اینطور نیست؟» و جواب او را کلمه به کلمه خوب بخاطر دارم:

— نه ایمان همیشه وجود دارد، حتی محکمتر هم می‌شود، چون خدا در این ماجراها تقصیری ندارد، مقصر خودما هستیم. ما موفق نشدیم کار برجسته‌ای در این دورهٔ دوهزارساله مسیحیت انجام دهیم، مگر نه؟ ما فقط موفق شدیم جنگ‌ها را غذا بدهیم، ما فقط توانستیم حق‌های شخصی را بارورتر کنیم، و چشمانمان را روی حقایق نو بیندیم....

و یادم می‌آید که فکر کردم چقدر عجیب است درحالی‌که زمین می‌لرزد، مادر گردابی باشیم و این چنین جثی بکنیم. و باز یادم می‌آید که با دین بازویی که پدران ما دربر گرفته بود از او پرسیدم آیا احساس کمبود زن می‌کنند؟ و او گفت آره:

— آره بدون هیچ تردیدی، ولی مشکل بزرگی نیست. چون با اینکه بار سنگینی است، می‌شود تحملش کرد. سکن اهمیت خودش را حفظ کرده ولی واجب نیست. مشکلات ناراحت‌کننده به‌جسم کاری ندارند، روح را آزرده می‌کنند. مادر عصر ستیزها و این‌الوقت بودن زندگی می‌کنیم ولی رفتارمان مانند زمانی است که برای کارهایمان فقط از اسب استفاده می‌کردیم. آزردار برده‌ایم که کمونیست‌ها بشیوهٔ خود دعا می‌کنند و همچنین مانند ما خدا را جستجو می‌کنند. و جنگ.... شاخه عقیده‌ای دارید، فکر می‌کنید جنگ بشر را بهتر می‌کند یا بدتر.

— جنگ بشر را همان‌طور که هست نشان می‌دهد، یعنی حیوان. — نه. جنگ آنها را بهتر می‌کند. بعضی‌ها مثل ما تلخ می‌شوند و بعضی‌ها هم ایمانتان را از دست می‌دهند که البته آنها را محکوم نمی‌کنم. چون اینکار آنها عکس‌العملی است غریزی برای محکوم کردن خدا، هنگامیکه شاهد کارهای تنگین هستیم. ولی اغلب آنها متوجه این نکته می‌شوند که خدا آنها را برای زجر دادن نیافریده، که خدا يك شطرنج‌باز

بیرحم نیست ... سرتان را پائین بیاور

حمله وسیع تر شد . يك نارنجك در نزدیکی پناهگاه ما منفجر شد
و آجرها و خالکها را بهوا بلند کرد .

— پدر بیل ، خدا چیست ؟

— خدا ، وجدان خوبی است که در ضمیر ما وجود دارد و همیشه
هم بهما وجدان خوب هدیه می دهد و ما هم همیشه هدیه او را رد می کنیم .

— پدر بیل ، بعد از پایان جنگ چه خواهید کرد ؟

— شاید مقام کشیشی را رها کنم .

— چرا پدر بیل ؟

— هنوز نمی دانم ، و شاید هم بدانم : بعضی اوقات وقتی این
بی عدالتی ها را می بینم دلم می خواهد تفتگی را که به من داده اند بنست
بگیرم و بروی بی عدالتی ها شنيك کنم ، با فریاد بخشش از خدا .
در همین موقع صدای فریادی بلند شد ولی نه فریادی که طلب
بخشش از خدا می کرد .

— مامی ! مامی ! مامی !

پدر بیل از گودال بیرون آمد ، من هم بدنبالش رفتم و جوان
میمون بدست را دیدم . فقط صورت و دست هایش متلاشی نشده بود .

پدر بیل بروی او خم شد و گفت :

«Ego te absolve in nomine patris et filii et spiritus sancti»

در آرامش بخواب بپرسم ، تو پسر شجاعی بودی»

بعد حمله تمام شد و پدر بیل بطرف فریادهای دیگر و ناله های
دیگر رفت . ولی خیلی زود برگشت و به من گفت که فرمانده می خواهد
مرا بعدا کتو بفرستد .

— او فکر می کند که دیگر حمله ادامه نخواهد داشت و حالا
هلیکوپتر می خواهد پرواز کند . بروید ، من باید بمانم ، به من احتیاج
دارند .

بعد سوار هلیکوپتر شدم و بیش از چند لحظه به از زمین بلند
شدنمان نمانده بود که پدر بیل برش زد و با فریاد گفت :

— درباره پیپ بهتر است به تپه ۱۳۴۱ بروید ، فرمانده گریزلی .
شاید او بداند .

۴۴

با هلیکوپتری که دارو و لیموترش حمل می‌کرد به آنجا رفتم. و در این سفر ماجرای کوچکی برایم اتفاق افتاد: وقتی بر فراز انبوه‌ترین جنگل‌ها پرواز می‌کردیم، متوجه نوری شدیم که شاید نور یک آینه بود و سلسله‌ای گفت: «ویت کنگ». خلبان هواپیما را پائین‌تر برد تا آنها را پیدا کند. بعد از ده دقیقه که اتفاقی نیفتاد ناگهان ویت کنگ‌ها شلیک کردند، آمریکائی‌ها هم شلیک کردند: و در واقع لیموترش‌ها بودند که مرا از انفارکتوس کردن نجات دادند. در ویرازی که هواپیما داد، آنها مثل بمب‌های کوچک بسرو کله‌ام ریختند و معلوم نیست چرا به این فکر افتادم که منم مأموریتی انجام دهم، مأموریتی که کسی انجامش را از من نخواست بود: نجات دادن لیموترش‌ها! و رساندن آنها بزمین. شاید احتیاج داشتم که در آن موقع کاری انجام دهم. و بیکار نمانم و فقط به نگاه کردن اکتفا نکنم. به‌رحال نیمی از لیموترش‌ها را توانستم نجات بدهم. خیلی بدنیست وقتی که متوجه شویم چیز دیگری را از دست نداده‌ایم: دوئل احمقانه‌ای که با هدر رفتن مقداری گلوله و مقداری لیموترش پایان یافت. ولی الآن که در تبهٔ ۱۳۴۱ و روی کیهان‌های شنی نشسته‌ام و منتظر دیدن فرمانده گریزلی هستم به لیموترش‌ها فکر نمی‌کنم، به پیمپ فکر می‌کنم. پدربیل کسی نیست که مرا بدون دلیل به تبهٔ ۱۳۴۱ بفرستد، و شب دوشنبه یاسه‌شنبه بود که پدربیل بعد از جستجوی فراوان، دریافت که خاطرات گمشدهٔ پیمپ را می‌شود در اینجا پیدا کرد: پنهان در زیر برگ‌ها، آویخته بشاخهٔ درختی و با افتاده در خندقی.

من مطمئنم که اگر آن خاطرات یک قطره آب هم بودند در زیر آفتاب، درخششش را می‌دیدم. ولی پس چرا این گریزلی از چسب‌درش بیرون نمی‌آید؟ می‌گویند مأمول مذاکره با دو ژنرالی است که تازه از پلیکو آمده‌اند. آنها کدام بازی مرگ‌آوری را دارند به‌او پیشنهاد می‌کنند؟ گرمای کور کننده‌یست و در گودال‌ها خاک ترک خورده و مثل آرد به پودر تبدیل شده. سربازها یا بالانتهٔ لخت تیرهای آهنی را حمل می‌کنند و شانه‌هایشان از عرق پوشیده شده. آلبیشان سیاه‌پوست هستند و هیچ‌کدام

متعلق به گروه پیپ نیستند . از گروه پیپ فقط گریزلی باقیمانده که در آن زمان گردان سوم را رهبری می کرده است ، و کاپیتن شر قبل از آنکه بروی تپه ۱۳۸۳ برویم او را به من معرفی کرد . او مرد زیبایی بود ، بآبدنی عضلانی ، گوتتهائی پر و دهانی مهربان .

شب

و کسی را که ملاقات کردم ، برعکس ، یک پیرمرد بود : لاغر ، خسته ، و صورتی داغان از ستیزه ها . عضلاتش مثل اینکه آب شده بودند و گونه هایش از چین شیار برداشته بود و مرا درحالی که گوشه های لبش به پائین افتاده بود ، با چشمانی خاموش نگاه کرد . از او پرسیدم :

— گریزلی ، مگر چند وقت است که یوتنام آمده اید ؟

او جواب داد :

— هفت ماه ولی باید دوازده ماه دیگر هم بمانم .

بعد دستش را بلند کرد و به سمت تپه های سبز رنگ گرفت و یک تک تپه ها را نشان داد و درحالی که صورتش از غیض می لرزید گفت :

— شما نگاه هایشان را حس می کنید ؟ آنها ما را نگاه می کنند ، و ماهیج کاری از دستمان ساخته نیست . اگر بیرون نیایند ، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست . آنها میدانند ما کجا هستیم ولی ما نمی دانیم آنها کجا هستند . فقط باید انتظار بکنیم ، همین ؛ هفته ها و ماه ها در این سکوت و بی حرکتی می گذرند ، ترا بخدا بیایند بیرون ! ولی هیچکس بیرون نیامده حتی صدائی هم که او را به مسخره بگیرد شنیده نشد . بعد گفت کمزودی باد فصلی می آید و آسمان از ابر پوشیده می شود و دیگر نمی شود از وسایل ارتباطی هوائی استفاده کرد مگر از بی-۵۲ و تازه ممکن است در آنوقت مردهای زرد از پناحگاه هایشان بیرون بیایند و سکوت را بشکنند ، سکوتی که از آنها شیخ ساخته بود ، و بالا بیایند تا به اردو برسند : بدون آنکه ، به باران ، زمین گل آلود و یا باد اهمیتی بدهند . و گریزلی بالاخره آنها را می بیند و تأسف ساعتی را می خورد که بیکار و بی حرکت نشسته بود و به آن ها التماس می کرد که بیرون بیایند . گذاشتم که حرف هایش را بزنند و بعد از او پرسیدم آیا پیپ را بخاطر دارد یا نه ، خیلی خوب او را به یاد داشت . و فکر می کنم که حالا همه چیز را می دانم ، بلکه خاطراتش را پیدا کرده ام و آن ، این قطره نوری است که در دست دارم و نمی دانم با آن چه

باید بکنم .

پیپ نمی‌داند که آنها او را در این تپه رها کرده بودند . در تاریخ ۲۶ فوریه همانوقتی که نبرد برای تصرف تپه ۱۳۴۱ آغاز شد . دوام می‌شد که دومین هنگ پیاده نظام باتوپ‌های ۱۵۵ آنها را بمباران می‌کردند و در آن روز دو گروه با چهل رندو هلیکوپتر و پنج مرد در هر هلیکوپتر به آنها رفتند دو هلیکوپتر فوراً سرنگون شدند و از هلیکوپتر اول کسی و نتوانستند نجات دهند و از هلیکوپتر دوم يك مجروح را بیرون کشیدند . البته هیچکس نمی‌توانست اطمینان بدهد که این مجروح پیپ است . ولی بعضی‌ها بیک داشتند که او گروه‌هایی بود از تپه ۱۳۸۳ و زانویش بیش از هر جای دیگرش زخم برداشته بود و برای بازگرداندن او وقت کافی لازم بود . در آنجا ستوان «کوش» فرماندهی می‌کرد و گروه کوش بدون هیچگونه امنیتی مجبور بودند مدت زیادی در آنجا بمانند ، آنها خود را در دهانه يك بامپ پناه داده بودند و ویتنام شمالی‌ها لایتنن به آنها شلیک می‌کردند . ولی نبرد به این زودی‌ها تمام نشد؛ حداقل سه روز طول کشید . سه‌روز وحشتناکی که فرمانده ویتنام شمالی کاپیتان چیهو دربارش گفتند بود که وحشتناکترین و خونین‌ترین نبردی بود که تا بحال انجام داده ؛ او صدوپنجاه نفر از افرادش را در این نبرد از دست داد و پیپ مجروح بدون آنکه بتواند پنهان شود یا فرار کند درحالی‌که اجساد فراوانی دور و برش را گرفته بودند ، شاهد این نبرد بود .

شوک عصبی او بقدری شدید بود که تمام خاطره آن روز از یادش رفت و تمام خاطرات ویتنام را با خود به همراه برد . و فقط قسمت‌های خوب آن در خاطرش باقی ماند . صورت شر ، دست گل من ، که دسته گل نبود ، بلکه شاخه درختی بود که خیالی‌افی او آن را به دسته گل تبدیل کرده بود و یا احتیاج او به نرمش و بخشش... و حالا من چه باید بکنم؟ تمام اینها را برایش بگویم ؟

من دارم به پیکر برمی‌گردم تا در آنجا هوایم‌ای کارگوئی پیدا کنم که مرا به سایگون ببرد .

داکو را ترک کردم . دیگر میلی به ماندن در داکو نداشتم . ونی از آنجا می‌رفتم محوطه فرودگاه پر شده بود از گروه‌های ارتشی ؛ هنگ سوم از پیاده نظام چهارم ، گردان سوم پیاده نظام از بانصد و ششم . دو گروه از صدویکمین نیروی هوایی و بقیه هم داشتند مثل مورچه از شکم می - ۱۳۰ بیرون می‌آمدند . چند نفر از این سربازها ماجبراهای

امشب: فردا و یا سفر ویتنام را از یاد خواهند برد؟ چرا باید خاطرات
 پسر را به یادش بیاورم؟ بیچه دلیل؟ برای آنکه با آن چه کند؟ برای آنکه
 دوباره همان زجر برایش تکرار شود؟ با همه اجسادى که اطرافش را گرفته
 بودند و کوش که در دهانهٔ توب پنهان شده بود؟ نه، جستجوی من بیپوده
 بود، نباید او را دوباره در وحشت‌هایش غرق کنم. و حالا بین من با این
 قطرهٔ نور چه می‌کنم: آن را به زمین می‌اندازم، با پوتین‌های بزرگم
 خردش می‌کنم، خاموشش می‌کنم، اینفلوری .
 و حالا دیگر تفاله‌ای بیش نیست .

فصل دهم

باید در این روزهای آخر نتیجه بررسی‌هایم را بصورت یکنوع نرازنامه برای خودم روشن می‌کردم. و این سؤال برابم مطرح شده: «آیا لازم بود چیزهایی را که در این مدت دیدم، می‌دیدم؟ و آیا لازم بود چیزهایی را که دیدم در معرض قضاوت خودم بگذارم؟»

و بالاخره نتیجه را بوسیله شخصی که معتقد بودم سمبول بدنجنی و بدنذاتی هست بدست آوردم: ژئرال نگوین نگوک لون.

و اگر توانستم آن را فقط چند ساعت قبل از خروج از سایگون بدست آورم فقط بمخاطر عدالت محض بود: من چیزی را که کلاف کاموا را بدورش بسته بودند پیدا کردم. این يك بازی بود که هنگام کودکیم یاد گرفته بودم. وقتی کوچک بودم مادرم کلاف کاموا می‌خرید و آن را دور يك تکه کاغذ که پایك ورق سفید بود و پایك تکه روزنامه و پایك ورقه سورت حساب، می‌پیچید. و من همیشه کجکاو بودم به اینکه بدانم توی گلوله کاموا چیست و هرچه بافتنی مادرم بلندتر می‌شد و کامواها کمتر می‌شد کجکاو می‌شد. و باخود فکر می‌کردم: این بار دیگر چه چیزی توی کاموا است؟ و وقتی گلوله کاموا تمام می‌شد من گلوله

کوچک کاغذ را برمی‌داشتم و با انگشتهای کوچکم آن را صاف می‌کردم. تکرار می‌کنم که گاهی ممکن بود فقط کاغذ سفیدی باشد و اگر وقتی آن را باز می‌کردم و میندیدم کاغذ سفید است بی‌نهایت ناراحت و مأیوس می‌شدم. ولی اگر روی کاغذ چیزی نوشته شده بود آن را به مادرم می‌دادم تا برایم بخواند و من هم با هیجان و علاقه به خواندنش گوش می‌دادم. حتی سورت حساب یک مغازه هم برایم داستانی را دربرداشت. ولی یک‌روز بعد از ظهر لوله کاغذ برایم قصه‌ای را تعریف کرد. می‌دانی کدام قصه را؟ قصه قورباغه‌ای را که تبدیل بانسان شد.

و با «نگوین نگولون» هم تقریباً همینطور شد. ماه‌های حتمادی بود که از خود می‌پرستم او در روح و فکر خودش چه احساسی دارد و با اینکه فرانسوا برایم احساسات او را تشریح می‌کرد، باز میل داشتم خودم بدتتهائی آن را کشف کنم: و اگر احیاناً او، موجودی را، راز بی‌اهمیتی را و یا قورباغه‌ای را که تبدیل به آدم شد، از من مخفی می‌کرد، خودم بدتتهائی آن را کشف و ارزش‌یابی بکنم.

و حالا تو یادداشت‌های آخرین روزهای مرا در ویتنام در دست داری. زمانی که هنوز جواب سؤالم رانیافته بودم و در جستجویش بودم. یادت می‌آید؟ و من جواب سؤالم را در ویتنام نیافتم، بلکه در جای دیگری آن را پیدا کردم.

۴۴

باورم نمی‌شود. ژنرال لئون قبول کرده مرا بپذیرد. با فریاد از فرانسوا پرسیدم:

— چه وقت؟

او گفت:

— همین الآن، او منتظر تو است، زود باش برو.

من باید بطرف بیمارستان «گزال» می‌دویدم. و ناگهان حس کردم هیچ سؤالی ندارم از او بکنم. حتی آن سؤال معروف هم که باید از او می‌پرسیدم، دیگر بنظرم اهمیتی نداشت. ولی بهر حال از اینکه دوباره او را می‌دیدم، خوشحال بودم.

بعد از ظهر

به افقش رفتم ، بدون آنکه کسی مانعم شود . حتی يك پلیس یا يك سرباز هم از اتفاق او مراقبت نمی کرد . هر ویت گنگی براحتی می توانست به اتفاق او بیرون ، او را بکشد ، و آرام بیرون بیاید . من در زدم ، کسی جوابم نداد . وارد اتاق شدم و نوکها و آهسته نزدیک تاختش رفتم . و روی تخت ، بیرحمترین مرد ویتنام ، مردی که وجودش لرزه براندام ژنرالها می انداخت ، زیر علاقه ، مثل کودک بی دفاع و ضعیفی بنظر می آمد . در اتاق دو نفر دیگر هم بودند ، يك زن کوچک اندام با چهره ای موقر و يك پیرمرد که روزنامه می خواند . زن از جایش تکان نخورد ولی پیرمرد برخاست و دست مرا فشرود و گفت «عن پدرش هشتم ، او هم زنش است . با او حرف نزنید ، هنوز خواب است » ولی در همین موقع لون چشمهایش را باز کرد و مرا دید ، سعی کرد لبخند بزود ولی موفق نشد . سعی کرد سرش را بلند کند ولی سرش دوباره بروی بالش افتاد و باناله ای دلخراش گفت «پایم !» و من نمی دانستم چه باید بگویم .

— ژنرال ... من ... سلام ژنرال لون .

و او شروع کرد به گریه کردن . نگاهش را از صورت من برداشت و به سقف چشم دوخت و اشک کنار چشمهایش حلقه زد و بعد از گولها و از بس اشک سرازیر شد . او همینطور اشک می ریخت .

— بفرمائید روی این صندلی بنشینید .

لحن صدایش تغییری نکرده بود ، همان صدای زمزمه مانند و آهسته و غم آور ، ولی این بار نرزش خاصی در نحتش بود که قبلا وجود نداشت .

صندلیم را برداشتم و نزدیک او رفتم .

— نزدیکتر بیائید ، نزدیکتر .

من نزدیکتر رفتم . بایکدست میج دستم را گرفتم و با دست دیگری در جیب پیراهنش شروع به جستجوی چیزی کرد و بعد عکسی از مسیح را که تاجی از خار بر سر او داشت برداشته و از جیبش بیرون آورد .

— او ... او ... مرا حفظ کرد ... او ... مرا دوست دارد ... پشت عکس را بخوانید ... ببینید چه نوشته . من بهت زده و حیران مانده بودم و

نوشته پشت عکس را خواندم: «باو بیندیش که مراقب تو است و دوست دارد و با تو است تا هدفی برای دردهایت بیابی».

من عکس را با ترحم باو پس دادم و او همچنان که گریه می کرد. عکس را به لبانش نزدیک کرد:

— بله، به او اعتقاد دارم، چون آن روز صبح خیلی ها مردند، در صورتیکه من ... وزنده ماندن من فقط بخاطر اینست که او مراقب من است. آیا آن روز را که از من پرسیدید به خدا اعتقاد دارید، یادتان می آید؟ من به شما جواب دادم نه. من همیشه معتقد به خدا بوده ام. مرا ببخشید اگر گریه می کنم ... نمی توانم مانع از ریختن اشک هایم بشوم و بهر حال گریه کردن مرا تسکین می دهد. کمک می کند تا درد پایم را و دردی را که اینجا، در قلبم حس می کنم بهتر تحمل کنم.

او هیچ دستم را رها نکرد و دستش را بروی قلبش گذاشت، ولی دوباره محکم را گرفت و آن را فشرده مثل اینکه فکر کرد ممکنست آن را از او دریغ کنم!

— آن روز به شما گفتم ... ولی شما حرفم را باور نکردید. آیا آنروز را یادتان می آید؟

آن روز؟ بله آن روزی که تاسرحد مرگ تشنه بودم و او هر از گاهی از من می پرسید و سکی می خورید یا آبجو. و سکی یا آبجو؟ و من در جوابش می گفتم آبجو مشکرم ولی آبجو هرگز آورده نمی شد، و من همانطور تشنه مانده بودم. آیا آن مرد، همین مرد است که در این تختخواب خوابیده؟

— آن روز یادتان هست؟ من به شما گفتم «برای پلیس شدن و یا سرباز شدن ساخته نشده ام و جنگیدن را دوست ندارم». راست می گفتم. بعضی ها از جنگ به هیجان می آیند و جنگیدن را دوست دارند، اما من نه. در جنگ، غیر از ترس چیز دیگری حس نمی کنم. قبل از جنگ می ترسم، و بعد از جنگ هم می ترسم ... از شغلم بیزارم. همیشه بیزار بوده ام. انجام شغلی که دوست نداشته باشیم تحمل ناپذیر است. همیشه دوست داشتم: بر از محل کارم باشم و در لباس شخصی. از او بیخبرم بیزارم. حتی از این پتو هم بیزارم.

و با حرکتی عصبی پتوی سربازی روی تخت را به کناری انداخت و دوباره به حرف زدن ادامه داد.

— من برخلاف میل به ارتش وارد شدم. آدم بی اراده ای هستم.

هرگز نتوانستم به دوستانم جواب رد بدهم . چندین بار فکر فرار بزمزده ، فرار به محلی خیلی دور ... تایلند ... فیلیپین ... ژاپن ... مالزی ... هر جا که می‌رفتم با مهربانی مرا می‌پذیرفتند و بعد به خود می‌گفتم نه ، نمی‌توانم ، من نباید فرار کنم و متأسفانه مسئولیت‌هایی در جنگ بعهدام بود که محکوم بودم بماتم . می‌دانم که دیگر هرگز نخواهم توانست در محل آرامی ، باموزیکم ، شعرم ، گل‌های سرخم ، خلوت کنم .

عجیب این بود که بدون آنکه سؤالی از او بکنم ، خودش برایم حرف می‌زد و حتی فرصت سؤال کردن هم به من نمی‌داد . فرصت نمی‌داد که بیرسم «ژنرال» اینکارها را نکنید ، از شما بعید است ، خوب نیست ، شما ژنرال لون هستید ، شما بیرحم‌ترین مرد ویتنام هستید ، شما باعث وحشت مردم سایگون هستید . اگر مردم شما را در این حال که مثل بچه‌های گریه می‌کنید و عکس مسیح را می‌بوسید و دست مرا محکم گرفته‌اند ، ببینند ، چه خواهند گفت ؟ بس است ژنرال ، خواهش می‌کنم ، لااقل بگذارید من بروم .

و نکتهٔ عجیب دیگر این بود که نه زنش و نه پدرش بخاطر اشک‌ها و حرف‌های نومیدانه ژنرال ناراحت به نظر نمی‌رسیدند و حتی سعی نمی‌کردند او را دل‌دازی دهند و آرام کنند .

زنش جیب‌های دوا را جابجا می‌کرد و پدرش هم روزنامه‌اش را می‌خواند ، آیا خجالت می‌کشیدند ؟ و بعد پدر روزنامه را تا کرد و به فرانسه گفت که می‌خواهد برود .

لون گفت :

— برو ، برو .

و بعد بدنال دستمالی گشت و چشم‌هایش ریاک کرد و دعاغش را گرفت و بعد بطرف زنش برگشت و گفت :

— تو هم اگر می‌خواهی برو .

و زنش با حالتی تسلیم کیفش را برداشت و همراهِ پدرشوهرش رفت و قبل از رفتن خیلی آهسته گشت «خداحافظ» و بعد در را پشت سرش بست و من و لون تنها ماندیم .

جمله‌هایی که برای گفتن حاضر کرده بودم ، خیلی آسان و آهسته به لبانم نزدیک شدند ، شاید برای این ، اینطور توانستم جملاتم را آسان به زبان بیاورم که دیگر اهمیت اولیه را برایشان قائل نبودم .

— ژنرال لون ، می‌دانید که من باشما مخالف بودم ؟

— بله ... بله ... همه با من مخالف بودند .
 — ژنرال لون می‌دانید که راجع به کدام موضوع دارم حرف
 می‌زنم ؟

— می‌دانم ، می‌دانم .
 — متأسفانه دیگر آن ماجرا اهمیت فوق‌العاده‌ای ندارد . ولی
 چرا آن کار را کردید ژنرال ؟
 — او یک خرابکار بود ... آدم‌های بسیاری را هم کشته بود .
 — او یک زندانی بود ژنرال و با دست‌های بسته .
 — نه ، نه با دست‌های بسته ، نه .
 — چرا ، چرا ژنرال ، دست‌هایش را بسته بودند .
 او سرش را چطرف دیوار کرد و هوشیار نگذاشت و ضعیفی
 از گلویش خارج شد .

— ژنرال ، من فکر می‌کنم ، قبلاً کس دیگری این سؤال را از
 شما کرده آیا آن مرد را می‌شناختید ؟ آیا از افراد گروه خودتان بود ؟
 — نه ، نه .

— شما عصبانی بودید ؟ مت مت بودید ؟

— نه ، نه .

— حقیقت را بگوئید ژنرال . اگر در آن موقع مت بودید ، باز
 کدرتان قابل قبولتر خواهند بود .
 — نه ، نه .

— خوب ژنرال ، پس چرا این کار را کردید ؟

او دیگر به دیوار نگاه نمی‌کرد . برگشت و دوباره به من خیره
 شد ، منج دست دیگرم را هم گرفت و صورتش را تقریباً در دست‌هایم پنهان
 کرد و بازوهایم از اشک‌هایش خیس شدند .

— ژنرال گریه نکنید .

— این گریه مرا تسکین می‌دهد و کسیک می‌کند .

— خواهش می‌کنم گریه نکنید .

— بگذارید گریه کنم . سعی کنید همانطور که من شما را درک
 کردم ، شما هم مرا بفهمید . من نظریه شما را درک کردم . شاید اگر منم
 بجای شما بودم ، همین کار را می‌کردم . فرد لون می‌رفتیم و می‌گفتم «نون»
 چرا اینکار را کردی ؟ چرا؟ لون تو می‌گویی زیبایی‌ها را دوست داری ،
 گل‌های سرخ را دوست داری و بعد پانزده مرد را اینطور می‌کشی ؟ لون تو

يك قاتل هستی ، گریه نکن» ولی من جای شما نیستم من درجای خودم هستم و چه بخوایم و چه نخواهیم يك سرباز هستم و بهرحال دریکی از اردوگاههای این جنگ کار می‌کنم ...

— ژنرال ، آن ویت‌کنگ هم يك سرباز بود . يك سرباز با پیراهن چهارخانه ولی بهرحال يك سرباز . و او هم مثل شما دریکی از اردوگاههای این جنگ کار می‌کرد .

— او اونفورم بتن نداشت . و من نمی‌توانم مردی را که اونفورم بتن ندارد و شلیک می‌کند قبول داشته باشم . می‌دانید آنطور ی خیلی راحتتر است ، شلیک می‌کنی و شناخته نمی‌شوی .

من يك فرد ویتنام شمالی را قبول دارم ، چون مثل من لباس سربازی بتن دارد و او هم باندازه من جانش را بخطر می‌اندازد ، ولی يك ویت‌کنگ در لباس شخصی ... خیلی عیبانی شده بودم . عصبانیت کورم کرده بود . به خودم گفتم «تو ، توئی که ویت‌کنگ هستی ، با این پیراهن قتل می‌توانی هر جا که بخوای پنهان شوی ...» و بعد به او شلیک کردم .
— آیا اینها دلیل واقعی آن کار شما بود ؟

— بله .

— پس چرا تا بحال آن را به کسی نگفته بودید ؟

— برای اینکه نه به قضاوت دیگران احتیاج داشتم و نه به تبلیغ برای خودم . من در شورش تن سه‌بار مجروح شده و هیچکس نفهمید . و تازه مگر باید در مقابل قضاوت چه کسی بایستم ؟

در برابر قضاوت خیرگزارهای ما ؟ در برابر قضاوت آمریکایی‌ها ؟
— شاید در برابر قضاوت خودتان .

— اینکار انجام شده . و حتی حالا هم که خضمم به غم تبدیل شده و با نظر دیگری حقایق را نگاه می‌کنم ، حتی حالا هم ... از کار آن روز خودم خجالت نمی‌کنم و پشیمان نیستم . اوقاتش پیش آمده که حتی خواسته‌ام چنین حسی داشته باشم ولی هرگز موفق نشده‌ام . شما فکر می‌کنید من آدم بدی هستم ، مگر نه ؟

— نمی‌دانم ژنرال : واقعاً نمی‌دانم .

— و من از وقتی که در این تختخواب خوابیدم فقط به این موضوع فکر می‌کنم و دائم از خود می‌پرسم : «آیا من بد هستم؟» . شبها در دپایم خیلی بیشتر می‌شود ، مثل اینکه بپوندها نمی‌خواهند به همدیگر جوش بخورند و بعد شاید پایم را ببرند ... و از این فکر خوابم نمی‌برد و از خود

می پرسم آیا او مرا نثرین کرده ؟ و باز از خود می پرسم : « آیا واقعاً مرد بدی هستم ؟ » و بعد به خود جواب می دهم : « نه » و با حداقل نه بدتر از کسانی که در این جنگ شرکت داشته اند .

اگر من بد هستم ، ویت کنگ ها هم بد هستند ، آمریکائی ها هم بد هستند و همچنین تمام کسانی که قبل از ما آمده اند و بعد از ما می آیند . چون جنگ بد است ، نه بشر . در جنگ ، حتی بهترین و آرام ترین مرد هم ، بد می شود . شاید در آن روز من مرد بدی شده بودم ولی آیا مردی که کشته شد از من بهتر بود ؟ خواهش می کنم جواب بدهید ، آیا فکر می کنید او از من بهتر بود ؟

و من به او جواب دادم که نه ، شاید نه . شاید آن شخصی که بدست او کشته شد از او بهتر نبود و دلم می خواست اضافه کنم « ولی لئون این دلیل کافی نیست و بهتر بودن یا بدتر بودن او به نفس کار تو ارتباطی ندارد » در همین هنگام چند ضربه به درنواخته شد و دوسر باز با پاکت بزرگی بداخل آمدند و بالاخره لئون از گریستن باز ایستاد . و میج های مرا که از فشار دستهای قرمز شده بودند ، رها کرد . پاکت حاوی حقوق ماهانه اش بود ، در حدود دویست فرانک و خرده ای و قبل از باز کردن پاکت ، پنج رسید را باید امضاء می کرد . وقتی سربازها رفتند و مادوباره باهم تنها شدیم خواستم اضافه کنم : « ولی لئون این دلیل تو کافی نیست ، لئون ، این به آن حرف من ارتباطی ندارد » ولی او از من قرص ها و لیوان آبش را خواست و من هم قرص ها را با لیوان آب به او دادم . حتی سرش را بلند کردم تا بهتر آب بنوشد و واقعاً این من بودم که سرش را بلند کردم و واقعاً او بود که گذاشت کمکش کنم . و بعد چند دقیقه ای دیگر با آرامش باهم حرف زدیم ، چون دیگر گریه نمی کرد و بعد ، از زمانی برایم حرف زد که با فرانسوی ها می جنگیده . و بعد مرا با جواب به سؤالی که در اولین ملاقاتان برایم مطرح شد ، خوشحال کرد . آن روز پرسیده بودم « ژنرال شما طرف چه کسانی بودید ؟ » و او جواب داده بود « خانم ، اجازه بدهید ، این راز را برای خودم حفظ کنم » .

— ژنرال ، آیا حالا می توانید بگوئید طرف چه کسانی بودید ؟

— با کمونیست ها ، با ویتحین .

و بعد راجع به راهب تری کانگ باهم حرف زدیم و او گفت که تری کانگ را دستگیر کرده بود تا از کشته شدنش جاوگیری کند : « تا بحال دوبار زندگیش را نجات داده ام ... و او خدای من ... بهتر است بگویم که

او خوبیهائی را که درحقیقت کردم، درك نکرده» و بعد راجع به ویت کنگه‌ها حرف زدیم و گفت «بله، آنها برادران ما هستند و حتی در زمان ویت‌مین در کنار آنها می‌جنگیدم؛ ولی بعد از آن دیگر هیچ نوع تقاضایی نتوانستیم باهم داشته باشیم»

و داستانی دربارهٔ ویت کنگه‌ها برایم گفتم. دربارهٔ دختری بود که توسط پلیس‌های او دستگیر شده بود و او به آن‌ها اجازه نداده بود به دختر دست بزنند: «چون هرگز نتوانستم ننگ شکنجه را تحمل کنم». نتوانستم بفهمم حالا دارن دروغ می‌گوید یا بار اولی که با او ملاقات کردم دروغ می‌گفت. ولی بعد باخودم فکر کردم حتماً بار اول دروغ می‌گفت چون مردی که حالا رو برویم نشسته مردی است نجیب و درست. آنقدر نجیب و آنقدر درست که دیگر بنظرم زشت نمی‌آید و حتی در لحظه‌ای او را تقریباً زیبا هم دیدم.

— من از این به بعد بحساب نمی‌آیم، دیگر قدرت ندارم ولی دلم می‌خواهد به جیب و هوشی مننه بگویم «ترا به خدا بیائید باهم توافق کنید، باز بچهٔ بیگانگان نشوید، و از خون ریختن پرهیزید. باهم فروتن باشید و شجاع باشید: «چون برای فروتن بودن، شجاعت لازم است».

ولی نمی‌توانم با آنها حرف بزنم و راه حلی برای پایان دادن به این مصیبت نمی‌بینم.

من يك مرد عمل هستم. يك رئالیست و با بیصبری منتظر پایان این جنگ هستم. عده‌ای هستند که میل دارند آن را تمام کنند، تعدادشان هم خیلی زیاد است و همه‌شان هم از صلح حرف می‌زنند ولی هیچکس صلح را واقماً نمی‌خواهد و در این فاصله ما هم به کشتن ادامه می‌دهیم ...

داشتیم حرف می‌زدیم که دکتر وارد شد. يك فرانسوی قوی هیکل، بلندقد و سیلو.

پای او را امتحان کرد و فریادش را درآورد و بعد سرش را بلند کرد و گفت که نباید خسته باعصابی بشود.

— ژنرال؟ باز هم گریه کردید؟ هان؟

— بله اینکار تکلیف می‌دهد.

— خدای من! تسکین! و حالا بطرف من بپرخید. بگذارید استراحت کند.

و بعد من خودم را آمادهٔ رفتن کردم و قبل از اینکه خارج شوم از پورسیم که آیا به چیزی احتیاج ندارد؟: کتاب، روزنامه؟ و او لبخند

مرموزی زد ، لمخندی پر از محبت و گفت :

— شخص دیگری قبل از شما به این فکر افتاده و بعد به میز کنار دستش اشاره کرد و تعدادی مجلهٔ عصیر و کارنگاتور به من نشان داد .
— جد کسی این مجله‌ها را به شما داد ؟

— يك پسر عجیب ... او واقعاً بسر عجیبی است . . . يك پسر فوق‌العاده ، مگر به ؟ زلی يك پسر بزرگ . می‌دانید ؟ فكر می‌کنم این مجله‌ها را از پدرش نزدیده تا برای من بیاورد ، خیلی وقت پیش من به او گفته بودم که از این نوع مجله‌ها خوشم می‌آید .

من این مجله‌ها را می‌شناختم . آنها رادیشب در فرانس پرس روی میز فرانسوا دیده بودم .

۴۵

امروز ، روز ماقبل آخرم در سایگون است .

و روزی است که دوست دارم بیشتر در اداره پناهم تا اینکه به دیدن خیابان‌ها بروم .

دلج نمی‌خواهد به دیدن تیراندازی‌ها و ترس و وحشت‌های بیهوده بروم ، ترجیح می‌دهم در اداره پناهم و به رستال فوق‌العاده‌ای که درك و فرانسوا برایم تهیه کرده‌اند گوش کنم ! درك يك ترازنامهٔ جو سپاٹورا بدست گرفته و فرانسوا کتاب پاسکال را . هر کدام پست می‌رساند مشتت‌اند و به تناوب بلند می‌شوند و از روی نوشته‌شان می‌خوانند .

درك : «دیروز هواپیماهای ب — ۲۲ دوازدهبار غرب و شمالغربی داکو ، جنوب و جنوبغربی متو ، شرق و جنوبشرقی عوی — آن را بمباران کرده‌اند . صدی بیست و سه مأموریت هوایی دیگر در حال اقدام و اجرا است .»
فرانسوا : «افسانها آنچه‌ان دیوانه‌اند که دیوانه نبودن آنها ، خود يك نوع دیوانگیست .»

درك : «تبردهای خونینی ، در این لحظه در استان‌های کانگک‌تری ، کانگک نام ، توآتین ، کانگک‌تین ، تون‌نانگک ، هونگیا ، باکروین جریان دارد افراد نیروی دریایی ...»

فرانسوا: «بینی کلتوپاترا! اگر کمی کوتاهتر بود، چهرهٔ دنیا عوض می‌شد».

درک: «تلفات دشمنان: صدوسه نفر از افراد ویتنام شمالی در هفت کیلومتری شمال شرقی دونگ‌گا کشته شدند، صدویست و دو نفر در چهار کیلومتری جنوب شرقی داکنو و سی و نه نفر در هفت کیلومتری شمال شرقی فومی و پنجاه و سه نفر در ده کیلومتری شمال غربی هوی آن ۶۰۰۰».

فرانسوا: «چرا مرا می‌کشید؟ پس چه؟ مگر شما در آن طرف آب زندگی نمی‌کنید؟ دوست من اگر شما این طرف آب زندگی می‌کردید با کشتن شما، من یک قاتل محسوب می‌شدم و کشتن شما کار عادلانه‌ای نبود ولی چون شما در آن طرف آب زندگی می‌کنید، کشتن شما کار عادلانه‌ای بحساب می‌آید و همه مرا مردنجاعی می‌دانند».

من حرفش را قطع کردم و گفتم فرانسوا تو روزی جنگ را برای من اینطور تشریح کردی: «یک بازی برای سرگرم کردن زغال‌ها» و حالا باید طرز این بازی را هم به من یاد بدهی».

و فرانسوا در حالیکه پاسکال را روی میز می‌گذاشت در جواب گفت:

— طرز بازی بسیار آسان است. باید تکه‌های آهن را در گوشت بشر فرو کنی. بزرگ، کوچک، نولک‌تیز، چهارگوش، گرد، خردشده، بهر حال باید تکه‌های آهن باشند و همه را با آن تکه‌ها پاره پاره کنند و بکشند.

درک افزود:

— ولی البته نه با فلز طبیعی، بلکه با فلزی ساخته دست بشری، هوشیار و آگاه. بشری که در این روزها ماه را هم نخیر کرده است.

فرانسوا گفت:

— البته. فلزها باید از نیوگ تکنیک، نیوگ شیمی، نیوگ حساب و نیوگ علمی ساخته شوند و اغلب کشورهایی که بهترین نوآوری را جمع‌آوری کرده‌اند، تا بحال بیشترین تکه‌های فلز را در بدن بشر جای داده‌اند.

و بعد یک فشنگ برنزی رنگ را که دوازده متری طول و نیم سانتی‌متر قطر داشت بندست گرفت و در حالیکه آن را بین انگشتان شست و سیاه‌اش گرفته بود، به من نشان داد و گفت — فشنگ است، مگر نه؟ حتی می‌توانم بگویم خیلی شیک است. یک فشنگ ام-۶. یک دانه آن کافیست که یک مرد را بکشد: بدون آنکه احتیاجی به رگبار گلوله پیدا شود. چون

سرعت آن تقریباً مثل سرعت صوت است. در خطسپیش کاملاً می‌تواند تعادلش را حفظ کند و وقتی به هدف خورد، مثل يك فشنگ شجاع و دلیر معمولی توی گوشت نمی‌رود، نه، و حتی طول يك تکه گوشت را طی نمی‌کند، بلکه می‌چرخد، میدرد و در عرض چند دقیقه بدنش را از هر چه خون داشتی تهی میکند. مهندسین فن این عمل را *Tumbling action* یا معلق زدن، می‌نامند.

و قدرتش خیلی مؤثرتر از فشنگ «دوم» است که غیر قانونی معرفی شده. فشنگ ام - ۱۶ قانونی است چرا که بقدر کفایت قوی است، آیا می‌دانی مقدار مجروحین ویت‌کننگ کم است؟ برای اینکه ویت‌کننگ‌ها اغلب با ام - ۱۶ مجروح می‌شوند و به همین دلیل مدت زیادی مجروح نمی‌مانند و خیلی زود می‌میرند.

بگیر. اینرا با خودت ببر به نیویورک، بعنوان یادگاری. و همانطور که از نگاه کردنت لغت می‌بری به این هم فکر کن که این فشنگ نتیجه تحقیقات فراوانی است. البته آنها باروت مناسبی برای آن نیافته‌اند و فقط توانسته‌اند یکنوع باروت برای آن بسازند: باروت دوپن، چون دوپن باعث جرم گرفتن داخل فشنگ نمی‌شود.

من فشنگ زاگرفتم و از دیدنت کیف کردم. واقعاً عالی درست شده بود. راستی چدکسی ممکن است آن را اختراع کرده باشد؟ يك مرد. و يك روز این مرد با تمام صبر و حوصله و دانش و خیالپروری و تکنیکش نشست و شکل و وزن و باروت و لوله و محل برخورد را حساب کرد و بعد از تمام حساب‌هایش يك تصویر کشید و يك پروژه ساخت و بعد پروژه‌اش را به يك کارخانه‌دار پیشنهاد کرد و کارخانه‌دار آن را با علاقه فراوان بررسی و تکنیسین‌هایش را صدا زد و از آنها خواست که يك نمونه از آن بسازند و در ضمن کاملاً مراقب باشند که کارخانه‌دار دیگری از این راز باخبر نشود تا مبادا ایده را از او بزدند. و تکنیسین‌ها دستور او را انجام دادند و بعد در کمال خوشحالی نمونه فشنگ را به کارخانه‌دار نشان دادند و او چنان به فشنگ نگاه کرد که انگار زمرد یاشم را نگاه می‌کند و گفت: «و حالا باید دید که خوب کار می‌کند یا نه» و بعد بعنوان امتحان فشنگ را در فشنگ گذاشت و شلیک کرد. بروی چه کسی؟ بروی چه چیزی؟ شاید بروی يك سگ یا بروی يك گربه یا شاید هم بروی يك صفحه فلزی. بهر حال مطمئناً نه بروی يك مرد. و اگر من بجای آنها بودم يك مرد را برای این آزمایش انتخاب می‌کردم. مثلاً مخترع آن را، یا کارخانه‌دار را و با

هر دو شان را . اما نه ، می دانیم که تعداد فراوانی کارخانه دار و مخترع هستند که هنوز صحیح و سالم مانده اند . و بعد کارخانه دار مشاورش را دور یک میز از چوب آکاژو می نشاند و فشنگ را به آن ها نشان می دهد و به آن ها پیشنهاد می کند که آن را بپشت برسانند و میلیاردها نمونه از آن بسازند تا به ارتش بفروشد و ارتش هم در ویشتام از آنها استفاده کند . و مشاوران پیشنهادش را قبول می کنند و در نتیجه نگاه کن ، به این کارخانه پر از کارگر که دارند فشنگ می سازند نگاه کن ، کارگران شجاع پرولتاریائی که از طرف مارکس حمایت می شوند و از طرف سندیکایشان تشویق می شوند .

کارگرهای شجاعی که تصمیم نداشتند ، گناه از کارخانه داران است . همین . و کارگران ، این کارگران بیچاره کارشان فقط اطاعت کردن از دستورها است ، بهر حال باید چرخ زندگیشان را بچرخانند ، باید خانواده شان را اداره کنند ، باید ماشین قسطی بخرند . مگر نه ؟ . آیا آنها وقت و امکان مطرح کردن چنین مشکلی را در نزد خود دارند ؟ . هان ؟ و بنابراین ، فشنگها را می سازند . و خیلی با حوصله و دقت فراوان کارشان را انجام می دهند . و فشنگهایی را که در ساختمانش نقصی دیده شود ، دوباره درست می کنند : اگر فشنگ ناقص باشد اگر قادر نباشد بسپرد و پاره کند و اگر بتواند تمام خون یک مرد بیست ساله زرد پوست را بریزد ، آنوقت آن را دوباره درست می کنند تا کاملاً بی عیب شود . (یا خون مرد سفیدی را ، و یا خون مرد سیاهی را ، بهر حال فرقی نمی کند چون از این فشنگها دیگران هم دارند .) در مسکو و پکن و یا هر جای دیگری که کارخانه ای برای ساختن آن نباشد ، دولت خودش کارخانه ای بوجود می آورد و آن را می سازد و بهر حال کارگران همان کارگران هستند و شاید هم جدی تر و فرمانبردارتر و خیلی دلم می خواهد از یکی از این کارخانه ها دیدن کنم : چه در شیکاگو باشد چه در کیف و چه در شانگهای .

و دلم می خواهد که همه را خوب تماشا کنم : کارگران را ، رؤسا را ، کارخانه دارها را و بالاخره مخترع محترم را . چون بهر حال این مخترع از همه آنها مهمتر است ، پدرش گیوتین را اختراع کرده و پدر بزرگش دار را .

پدرش مرد شجاعی بود . پدر بزرگش هم مرد شجاعی بود . و خودش هم مرد شجاعی است .

و حتم دارم که : میهن پرست خوبی است، شوهر باوقفانی است و پدر مهربانی است . و چه در شیکاگو زندگی کند چه در بیویورک و چه در لوس آنجلس ، مسیحی مؤمنی هم هست . و اگر کانولیک باشد ، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رود و جمعه‌ها روزه می‌گیرد و گوشت نمی‌خورد . و اگر عضو انجمن حمایت حیوانات باشد ، گاهی هم نامه‌هایی بر علیه قتل عام فوک‌ها در «برجن» یا «هالیفاکس» می‌نویسد : «جناب آقای شهردار، با ناراحتی فراوان ، جریان قتل عامی را که هر سال در شهر شما اتفاق می‌افتد ، شنیدم . هر سال در شهر شما بچه فوک‌های بیگناه را می‌کشند . زنده زنده پوستشان را جلوه چشم مادرانشان می‌کنند و بعد مادرها را کور می‌کنند تا در باغ وحش‌ها برای سرگرمی مردم یا توپ بازی کنند» .

و زنی خواهد گفت که دیگر هرگز مانتویی از پوست فوک نخواهد پوشید . دلم می‌خواهد زن او را هم بشناسم . چون می‌خواهم گردنبندی به او هدیه بدهم ، گردنبندی از فشنگ‌های اختراعی شوهرش را . و از او خواهم خواست که گردنبند را با مانتوی فوک پوشد ، ایندو با هم چیزی شیکمی خواهند شد .

فرانسا در حالیکه فشنگ را از دستم می‌گرفت گفت :

— زیاده فکرش را نکن . آرام باش .

— تو فکر نمی‌کنی که مخترع این فشنگ‌ها باشی قتل عام فوک

ها ناراحت شود ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

— هفته گذشته من با یک مرد چینی اهل هنگ کنگ آشنا

شدم . مرد آرام و مهربانی بود . و بعد مرا به یکی از رستوران‌های هنگ کنگ

کنگ دعوت کرد . رستورانی که بخاطر یک غذای بخصوص شهرت فراوانی

دارد . حدس بزن چه غذای مخصوصی داشت .

— چه غذای مخصوصی ؟

— مفر میمون . و می‌دانی چگونه خام . مرد چینی برآیم گفت که

میمون را می‌گیرند و به زنجیرش می‌کشند ، و بعد نزد مشتری می‌برند تا

مشتری با آتش سیگارش نقاط مختلف بدن میمون را بسوزاند و یا با یک کارد

بدن میمون را سوراخ‌سوراخ کند . مثلاً چشم هایش را . میمون از درد دیوانه

می‌شود Monkey Very mad, very mad . و چون دیوانه می‌شود ،

خون به سرش می‌آید Blood comes to his brain و بعد میمون را می‌گیرند و تقی! جمعشده‌اش را می‌شکنند و مغزش را خام و خون آلود می‌خورند. خیلی خوشمزه است very good, very good.^۱

آسمان سایگون ابری است. و باد دریای چین ابرها را بطرف داکتو می‌برد. موسم باد فصلی نزدیک است. همان فصلی که در طول آن بزرگترین قتل عام فوک‌ها و میمون‌ها انجام گرفت. «هرچه میمون دیوانه‌تر بشود! مغزش خوشمزه‌تر می‌شود» و مجننه مصوری با چاپ عکس با يك فوك با نگاهی معمولیانه به‌عن آموخت که وحشیگری در برابر حیوانات و شبح‌حیوانات از يك ریشه سرچشمه می‌گیرد. و بعد همان مجله مرا مطلع می‌کند که هر سال صد و هشتاد هزار فوك و بیچه فوك را زنده‌زنده پوست می‌کنند. «اگر این عملیات نابودکننده ادامه پیدا کند از امروز تا سال ۱۹۷۲ و حداکثر تا سال ۱۹۷۵ نسل این حیوان از زمین‌کنده می‌شود». درست است. قتل عام فوك‌ها باید خاتمه پیدا کند و قتل عام بشر؟ می‌گویند که جنگ ویتنام تا بحال نیم میلیون کشته داده. حتی بعضی‌ها می‌گویند هشتصد هزار.

فلیکس با فریاد گفت:

«و اگر از انجمن حمایت حیوانات بخواهیم که از حیوان دیگری هم که بشر نام دارد حمایت کند؟»

و فرانسوا بلند شد و در حال رفتن گفت که به چولون می‌رود و زود برمی‌گردد. و فلیکس برایم گفت که اینروزها فرانسوا کاری غیر از رفتن به چولون نمی‌کند و اضافه کرد که: او که همیشه در رفتن به چولون تردید داشت و از آنجا متضرر بود، حالا چند روز است که منام به چولون می‌رود. و اگر هم از او بپرسم برای چه به چولون می‌رود می‌گوید: «می‌خواهم ببینم مغازه عتیقه فروشی که غالباً از آن خرید می‌کنم سالم است یا نه!» یا می‌گویند «می‌خواهم «لوان» را ببینم». لوان که هیچ رابطه‌ای بالون ندارد، رئیس پلیس شهرداری است و دو هفته پیش يك فننگ آ. ک. ۵۰ به فرانسوا هدیه داده بود.

در همانوقت او را دیدم و بنظر مرد شجاعی آمدم. ولی فننگ شانه فننگ نداشت و این فرانسوای دیوانه که نه هرگز به شکار رفته و نه می‌تواند حتی کابوس‌هایش را بکشد در جستجوی يك شانه فننگ برای فننگ آ. ک. ۵۰ است.

۱- خون به مغزش می‌آید.

۲- خیلی عالی است، خیلی عالی.

ولی من می‌دانم که این حرف فلیکس صحت ندارد : می‌دانم که او برای کار دیگری به چولون می‌رود ، برای اینکه ثابت کند زنده است خودش را بخاطر می‌اندازد . همان بازی همیشگی دیوانگی و استدلال . آزمایشی که همیشه توسط جنگ برایتان فراهم می‌شود . فرانسوا دلش نمی‌خواهد از ویتنام برود و دوست دارد تا آخرین قطره آن را بنوشد . حق دارد . منم وقتی فکر می‌کنم فرنا از اینجا می‌روم ، مثل او غمگین می‌شوم . آیا عجیب نیست ؟

شب

با چشمان از حدقه برآمده داخل اتاق شد . گفت که نزدیک بود کشته شود : در نجرهای ویتنامی و ویت‌کنگ‌ها در حال تیرانداختن به یکدیگر بودند و هوا بساها هم دود فراوانی در فضا پراکنده بودند و من فکر کردم در میان این دود کسی مرا نخواهد دید . ولی آنها مرا دیدند . حتی رنگ کمرنگ شنایم را دیده بودند و دق ، دق ، دق من خودم را روی پیاده‌رو انداختم و آنها دیگر تیر نینداختند و بعد بلندم و دویدم و دوباره دق ، دق ، دق و باز خودم را بروی زمین انداختم و ادای مرص را نر آوردم و بیست دقیقه بجرکت ماندم و حالا اینجا هستم .

— فرانسوا چرا این کارها را می‌کنی ؟ به چه دردی می‌خورد ؟

— بشرد این کار می‌خورد . و دو شانه فشنگ آ . ث . ۵۰ را بروی

میز گذاشت .

— با اینها چکار می‌خواهی بکنی ؟

— هیچی . آنها غیر قابل استفاده هستند .

— فرانسوا ، راستش را بگو ، می‌دانم که برای پیدا کردن شامه

فشنگ به چولون نرفته بودی .

— معلوم است که باین دلیل به آنجا رفته بودم .

— فرانسوا ، آیا حوصله‌ات از جنگ سر رفته ؟

— البته که حوصله‌ام سر رفته ، مگر نه اینکه چند وقت دیگر باید

از اینجا بروم ؟ مگر سببش اینست که در را بروی ویتنام بسته‌ام . ولی بعضی

اوقات دلم می‌خواهد در را باز کنم و باز داخل آن را نگاه کنم . می‌ب

فهمی ؟ ... از ترک کردن ویتنام ناراحتم .

— فرانسوا تو هنوز نرفته ، پشیمان شده‌ای .

— آره .

— چه نوعی از پشیمانی؟

— تو فکر کن از اینکه داستان را تا آخر دنبال نمی‌کنم و نصف‌کاره رهاش می‌کنم ناراحتم. من می‌خواهم که آن را تا به آخر تماشا کنم، همانطور که ترازدی دالاس را دیدم؛ تا آنجائی که رویی باسوالد شلیک کرد. وقتی که رویی جلو رفت و شلیک کرد، کنار من ایستاده بود. و می‌خواهم در اینجا هم روزی را ببینم که رویی به سوالی تیر می‌اندازد.

— منم همینطور، پس چرا می‌روی؟

— برای اینکه منم مثل تو قادر نیستم تمام عمرم را در ویتنام بگذرانم، در حالیکه در جاهای دیگر دنیا چیزهای فراوانی برای دیدن وجود دارد. برای اینکه می‌دانم این جنگ خیلی طول خواهد کشید... — فرانسوا، من فکر می‌کنم دلت برای ویتنام تنگ بشود. همانطور که دل همه کسانی که از اینجا می‌روند برایش تنگ می‌شود.

— می‌دانم، و رفتن به برزیل هم، اصلاً برآیم جالب نیست. می‌دانم که هر بار به دریای برزیل نگاه کنم به یاد دریای ویتنام خواهم افتاد. هر بار که از آفتاب برزیل گرم شود به یاد آفتاب ویتنام خواهم افتاد. می‌دانی؟ این کشور کوچک بهما خیلی چیزها داده. او بهما وجدان بشر بودن را داده. یادت می‌آید پاسکال در باره جنگ چه گفته؟ — آره.

وقتی مجبور شویم قضاوت کنیم، در حالیکه باید بچنگیم و بکشیم؛ وقتی باید اینهمه اسپانیائی را بمرگ محکوم کنیم، فقط يك نفر باید برای اینکارها تصمیم بگیرد و فقط او است که اینکار برایش جالب است، پس او حتماً يك مرد سوم بی تفاوت است.

— درست است. و من فکر می‌کنم که آن مرد سوم بی تفاوت هستم. و اینرا هم بگویم که همیشه بحث‌های ما درباره جنگ خیلی تشنگ و درست بودند ولی نباید هم زیاده از حد بروی عملی بنام «قهرمانی» تف انداخت؛ دفاع از بشر، فقط جلوگیری از قتل عام جسمانی را معنی نمی‌دهد. معنی دیگر آن کمک به بشر ماندن و بشر بودن است و گاهی برای بشر بودن، باید مرد.

— نه، این دیگر نه، اینرا قبول ندارم.

— چرا! چرا! این ملت کوچکی که در مقابل قدرتمندترین ارتش دنیا جنگیداند و باز هم خواهند جنگید، که طی سال‌های متناهی غیر از

گلوله‌های ام - ۱۶ و بمب‌های دوپست و پنجاه یا پانصد هزار کیلوئوسی ناپالم چیز دیگری ندیده‌اند، بدون آنکه تسلیم شوند، این ملت کوچکی که صحنه نمایش تمام وقاحت‌ها، بی‌شرمی‌ها، حرص‌ها و آرزهای حال و آینده هستند و یا وجود تمام این چیزها تسلیم نمی‌شوند، همین ملت کوچک کاری می‌کنند که تو جنگ را بپذیری. چون آنها تنها ملتی هستند که امروز، برای آزادی می‌جنگند. و وقتی که این احصی‌های خوب باپاهای برهنه، تانک‌ها را بدجلو می‌کشند، که شب‌ها نمی‌خوابند تا حمله کنند، که در تنهایی می‌میرند، چون هیچ عکاسی هرگز عکس آنها را هنگام مرگ نگرفته، مگر وقتی که مرده باشند، واضح است که دلم برای وی‌تنام تنگ می‌شود. وی‌تنام میدان قهرمانانه‌ترین جنگ زمان خودش بوده و هرگز بدون «قهرمانی» نمی‌توان زیست.

آیا واقماً نمی‌توان؟ با این حرف او موافق نیستم. یا دیگر موافق نیستم. من در يك دوره از زندگیم از بس قهرمانی دیدم، مریض شدم. در وی‌تنام هم مریض شدم و حالا دیگر این دیدن را و این عمل قهرمانی دیدن را رد می‌کنم. چون اگر قهرمانی را قبول کنیم، باید جنگ را هم قبول کنیم و من نه باید و نه می‌خواهم و نه می‌توانم جنگ را قبول کنم. و اگر بمن بگویند که حالا نوبت سویس است، من جواب خواهم داد که بهیچ وجه ساختن پنبه خوب و شکلات عالی و ساعت‌هایی که خیلی خوب کار می‌کنند، کار بدی نیست.

و حالا این موشک‌های پرتو افکن لعنتی در آسمان سیاه مثل ستاره‌های فرار مرگ آور فرود می‌آیند و چند لحظه بعد انفجاری شنیده خواهد شد و بعد یکی دیگر و یکی دیگر و باز یکی دیگر: ب - ۵۲ها امشب عملیات خوبی انجام می‌دهند و وقتی هنگام سحر کارشان را تمام کنند آنوقت نوبت به خمپاره‌های ویت‌کنگ‌ها می‌رسد که بازی را بندست بگیرند. شایع است که دیشب يك راکت به بیمارستان اطفال خورده و قسمت نوزادان منفجر شده. سه‌گشته و دوازده زخمی، می‌گویند که این پیش در آمدن يك سری بیمارستان‌هاست، که می‌خواهند در مرکز شهر بوجود بیاورند، فقط برای اینکه ذهن مردم عادی را بیدار کنند و آنها را به‌هیچ‌جا بیاورند و همچنین در مذاکرات صلح پاریس تأثیر بگذارند. تمام سایگون به يك شکار وحش‌زده می‌ماند. ثروتمندان خانواده‌هایشان را به ساحل سن‌ژاک می‌فرستند، ثروتمندانی که هرگز نمی‌میرند چون با پول اغلب اوقات می‌شود از چندگال مرگ گریخت.

آره فرانسوا ، برای این به دنیا نمی آئیم که فقط پنیر ، شکلات و ساعت بازریم ، بلکه برای با افتخار طی کردن معجزه تولد می آئیم و همچنین شورش بر علیه استثناءها ، بی عدالتی ها ، و بردگی . و این احق های خوبی که از کورا ، کاتول ، بریج ، پیگوت و لارامی و موجودات زنده دیگری را که نباید می کشتند ، کشته اند آنها واقعا احق های خوبی هستند . و من در کمال نامطمئنی و با روحی مشوش اینجا را ترک می کنم .

۳۶ هـ

من به اروپا میروم ، و بعد از چند روز اقامت در فلورانس ، به نیویورک خواهم رفت .

با تمام برویجهما خداحافظی کردم ، انگار دیگر همدیگر را نخواهیم دید . بعضی از خداحافظی ها هم با ناراحتی و غم برگزار شد . مثل وداعم با سفیر کبیرهان تورنتا . او گفت : « شاید ما دوباره یکدیگر را در نقطه دیگری در دنیا ملاقات کنیم ولی البته آن دندار ، بالین دیدار ، تفاوت بسیار خواهد داشت » .

و فلیکس هم همین حرف را زد ، بیچاره فلکس باید سه سال دیگر در سایگون بماند .

او گفت :

— باین ترتیب تو پایان جنگ را خواهی دید .

او گفت :

— من یکبار پایان جنگ را در ۱۹۵۴ دیدم . و فقط برای دینن پایان جنگ و پشام اینجا می مانم . ولی همیشه وقتی پایان را می دیدم ، شروع جنگ دیگری را هم بدیداشتم دیدم ... و بهر حال اگر جنگه پایان اینجا باشم حتماً هنگام شروع اینجا خیرام بود .

و فرانسوا این آواز را خواند :

« مامان بزرگ خوب »

« فکر می کنم چیزی ها را ببینم »

« ولی امیدوارم که در مدتی کمتر از یکماه »

« توسط افراد ما مغلوب شوند »

« و آنوقت من یکی از آنهایی خواهم بود که درجه می گیرم » .

این يك آواز فولكلوريك برتون است از «تئودور بوترل» .
نامه يك سرباز فرانسوی است که صد سال پیش به نبرد با پرچم
سیاهها رفته .

يك قرن می گذرد ، آنها هم فکر می کردند که جنگ ویتنام بیش
ازیکماه طول نخواهد کشید .

فرانسوا تا فرودگاه همراهیم کرد . ترك او برایم چندان ناراحت
کننده نبود . مثل این بود که در حال ترك کسی هستیم که با قطار بعدی
دنبالمان می آید .

از تردیدی که دیشب هنگام بحث با فرانسوا داشتم ، خجل بودم .
بحث ما برسر این بود که بدون قهرمان نمی توان زندگی کردولی
اگر قهرمان را قبول کنیم باید جنگ راهم قبول کنیم و من به هواپیماهای
فاتوم که از محوطه جنوب شرقی فرودگاه پرواز میکردند تا بروندوقهرمان
بمازند ، چشم دوخته بودم . ووقتی آخرین فاتوم پرواز کرد ، آنقدر با
نگاه دنبالش کردم تا درمیان ایرها پنهان شد و بعد دعائی را که دیشب
از خود ساخته بودم زخمه کردم «ای خدای آسمانها ، قتل عام امروزمان
را از ما دریغ نکن ، ما را از ترحم ، عشق و اطلاعاتی که پسر ت مسیح به ما
داده رهائی بخش» ! .

فرانسوا گفت :

— این چه بود خواندی ؟ ترجمه اش کن .
— يك وقتی بالاخره آن را برایت ترجمه خواهم کرد . روزی
که صحت حرفهایم ثابت شود .

— آخر درباره چه بود ؟

— آه ، کم و بیش مربوط می شود به عذاب دادن خودم . به شغل
تردید دارم و هیچ نوع حرفی را هم در این مورد نمی پذیرم ، آیا فکرمی کنی
این شغل من درد کسی را دوا خواهد کرد ؟

هرچه که تعریف و تشریح کنی و گزارش بنویسی ، باز آنها به کشته
شدن و کشتن ادامه خواهند داد فرانسوا ، این شغل من به هیچ دردی نمی
خورد و هیچ دردی را دوا نمی کند .

— تشریح و نشان دادن حماقت های بشر هرگز بیفایده نبود ،
البته اگر به بشر ایمان داشته باشیم .

این ، آنچه بود که او گفت و خیلی دلم می خواهد حرفهایم
درست از آب دربیاید .

فصل یازدهم

می بینی که هنوز سؤال الیزابت را فراموش نکرده ام . «زندگی ، یعنی چه ؟» و من در طول ماهها جوابی را جستجو می کردم که بهتر از جوابی باشد که قبل از سفرم به ویتنام باو داده بودم .

«زندگی لحظه ایست بین زمانی که متولد می شویم و زمانی که می میریم .»

ولی موفق به یافتن جواب دلخواه نشدم . آیا نگرانی و تشوش خود را برای طفلی گفتن کار درستی است ؟ سعی داشتم این کار را بکنم ولی بعد فکر کردم «داستان را با قصه هایی از خرگوش کوچولوها، پروانه ها و فرشته های نگهبان تمام کنیم . داستان را با گولزین های همیشگی تمام کنیم ، به او بگوئیم که وقتی به دنیا می آئی، دنیا را مانند مجرای پراز خوبی و پاکی به تو نشان می دهند و بعد که بزرگتر می شوی می فهمی که پروانه ها در ابتدا کرم بودند ، که خرگوش ها یکدیگر را از هم می درند ، که فرشته های نگهبان وجود خارجی ندارند : و چه می شد اگر حقیقت را از همان ابتدای تولدت برایت می گفتیم ؟»

و همه چیز در تابستانی که آمد و سایه هایی از وحشیگری و استبداد

ویرخصی بدنبال داشت، گنفت: آیا تابستان ۱۹۶۸ را به یاد می‌آوری؟ من دوازده ساعت بعد از کشته شدن رابرت کنسلی به نیویورک وارد شدم. در آوریل هارترین لوتر کینگ را کشته بودند و در ژوئن رابرت کنسلی را.

از خون می‌آمدم تا به خون باز گردهم. و صورت مدور سرخان بتاره سرخان و چشمهای خوک مانندش نمی‌توانستند تردیدهای مرا نسبت به خوشبینی از بین ببرند.

وحتی صندلی الکتریکی جامعه متمدن هم که سرخان بشارسرخان را به نشستن روی آن محکوم کرد، نتوانست مرا به بشریت خوشبین کند. اگر او در جنگ، میل به تیراندازی و آدم‌کشی‌اش را اغناء کرده بود، بجای صندلی الکتریک، مدالی برای خدمت به وطن به سینه‌اش نصب می‌کردند. و بهر حال اگر چشمانمان را از قتل رابرت کنسلی بطرف دیگر بچرخانیم، مگر چه می‌بینیم؟ عکس‌های بچه‌هائی را که از گرسنگی در بیابان مرده‌اند می‌بینیم، آشوب روس‌ها را در واقعهٔ بهار پراگ می‌بینیم، ضد صنعتی بودن دانشجویان بورژوا را می‌بینیم که «چه گوارا» را نفسی می‌کنند تا با پایا و مامان در هوای تهبویه مطبوع و خندم و حتم و مساشین آخرین سیستم پاپاجان و بلوزدانتل و نایت کلاب‌ها، زندگی کنند.

بیا الیزابتا، بهر حال من قصدها را برایت تعریف خواهم کرد. آیا تو این آقای موطلاتی را می‌بینی که با همه دست می‌دهد و خوش ویش می‌کند تا مردم رئیس جمهورش بکنند و ناگهان می‌افتد و دیگر بلند نمی‌شود؟ این زندگیست.

تو این بچهٔ سیاه را می‌بینی که از سرش، فقط کاسهٔ سرباقی مانده؟ این زندگیست.

تو آن سرباز را می‌بینی که با پای برهنه در بیابان راد می‌رود تا هوا بیستائی سرد برسد و به او شلیک کند؟ این زندگیست.

تو این ردیف تانک‌های زره‌پوش را می‌بینی که علامت ستارهٔ سرخ دارند؟ این زندگیست.

تو آن احق را با موهای بلندش می‌بینی که فکر می‌کند دارد بدور خود حصار می‌کشد بدون آنکه دلیل این کارش را بداند؟ این زندگیست. و در همانوقت در پاریس نمایندگان بی‌حیای قدرتمند، سعی می‌کردند صلح را در سالن‌های روشن از چراغ‌های قیستی و قالی‌های مخملی و موآرهای طلائی پیدا کنند و ژنرال «کی» زرش را به گران‌ترین محله پاریس فو پورسن—

اونوره همراهی می‌کند، و نمایندهٔ جبهه آزادی ملی موهای ساده آراسته شده‌اش را بدست آرایشگر پارسی می‌سپارد و ... همینطور نامه‌های درد آلودیست که از سایگون می‌رسد. فرانسوا می‌نویسد: از ده روز پیش سایگون در وحشتی تازه زندگی می‌کند. و اینک راکت‌های ویت‌کنگ‌ها در مرکز شهر فرود می‌آیند. خیابان نووو، خیابان له‌لوی، خیابان گیالونگ و خیابان پاستور، کاملاً منهدم شده و از بین رفته‌اند. یک راکت ۱۲۲ دیوار گاراژ مراسوراخ کرده و تکه‌های آن در ویلا و درباغ افتاده و ویلای همسایه هم خراب شده. صدای پرتاب آنها را در شب می‌شنویم و بعد سکوت برقرار می‌شود و بعد انفجار. با حداکثر نیروشان شلیک می‌کنند. و حداکثر نیروشان را در محلهٔ ما بیش از هر جای دیگر بکار برده‌اند. خانه‌ای که فلیکس در آن زندگی می‌کند آسیب دیده. یک راکت ساعت شش صبح وارد ورودیهٔ خانه‌اش شده و تکه‌های آن دوزن را بدون سر کرده‌است. خیابان‌ها پر است از بازماندهٔ بمب‌ها، مجروحین و بین‌های بی‌روح. راکت‌های دیگری نیز بروی ادارهٔ پست افتاده‌اند، درست در اتاق ماشین خبر و درست همانجائی که تو هر روز خبرهایت را می‌فرستادی.

مجسمهٔ مریم باکره رویروی کلیا خراب شده و فکر می‌کنم بدانی که کلانتر لوآن، همان مردی که به من تفنگ داد، بوسیلهٔ یک راکت که اشتباهاً از هلیکوپتر آمریکائی پرت شده بود، کشته شده. و اقامت بابی صبری منتظر رفتن به ریو و ژانیرو هشتم.

سفیر کبیرمان تورتتا نوشته: «خسان کاملاً باخاک یکسان شده. درست مثل اینکه جارویش کرده باشند هموار و پاک شده.»

«هر حال آنجا دیگر خاک کسی نیست، همه از آن می‌گذرند ولی کسی در آنجا نمی‌ماند. دیگر شهرهای غیر مکتونی هم موقعیتی نظیر خصمان دارند. داکتوهم با وجود کشته‌هایی که داده، پایانی نظیر پایان خصمان خواهد داشت. پای ژنرال لون را نبریدند و او می‌لنگد و راد می‌رود. ولی دیگر یک مرد تمام شده است. و تغییر اخلاقی که در او کشف کرده‌ی توانست بمشائش کمک می‌بکند. تمام وقتش رایه‌قمار کردن می‌گذرانند. تمام مردانش و تمام قدرتش را از او گرفته‌اند. و حالا بجای او سرهنگی تران‌وای‌هان رئیس پلیس شده است. او مردی است تودار، کم‌حرف و خیلی خشن ترازلون و از خودمان هم حرفی ندارم که برایت بنویسم. صدای بمب‌ها برایمان عادت شده ...» اگر در آن تابستان از من می‌پرسیدی

در روحم چند می گذرد به تو جواب می دادم : هیچ بازگشت من به صلح چنان برایم مایوس کننده بود که دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم . حتی خودم را با تردید هم تجات نمی دادم . به بشر ایمان داشتن و بخاطر بشر جنگیدن ، چرا ؟ و بالبدن به اینکه درمیان افراد بشر به دنیا آمده ایم و نه در میان درختان و ماهی ها و کفتارها ، چرا ؟

و به من نگو که قضاوت يك خيرنگار ، بخاطر ماجراهای استثنائی اش ، شکل واقعی خود را از دست می دهد و هرگز يك قضاوت عادلانه نخواهد بود . و آیا واقماً سرنوشت بشر بستگی به ماجراهای عادی دارد یا ماجراهای استثنائی يك خيرنگار ؟ تاریخ ، بوسیله اشخاص خوبی که فقط می بینند و نمی تفأوت می گذرند ساخته می شود یا بوسیله بدجنس هایی که با پرچم های شان بروی قتل ها و آدم کشی ها صحنه می گذارند ؟ آیا بولدوزرهای جاده ساز ، تاریخ را بوجود می آورند یا تانک هایی که جاده ها را از بین می برند ؟

و من می گویم ، که این تانک ها هستند که تاریخ را به وجود می آورند . چون هرگز نشنیده ام که يك مرد خوب چهره دنیا را تغییر داده باشد . تومی گوئی بله ؟ پس ، ویتنام ، بیافرا ، خاورمیانه ، چکسلواکی ، سرخان بشاره سرخان و معترضمین بوزروارا ، برایم تشریح کن . برایم تشریح کن ، به من ثابت کن تا از اینکه درمیان افراد بشر متولد شده ام و درمیان درختان و ماهی ها و کفتارها نیستم ، به خود بیالم .

و بعد اتفاق دیگری افتاد . پائیز آمد و بازی های المپیک مکزیکو . و من درست به میان يك قتل عام افتادم ، قتل عامی خیلی بدتر از قتل عام هایی که در جنگ دیده بودم . چون در جنگ ، مردان مسلح بروی مردان مسلح شلیک می کنند و اگر خوب فکر کنیم می بینیم که جنگ باطناً معنای تشبیه را دارد . تو مرا می کشی ، منم تو را می کشم . یا برعکس ، ولی در يك قتل عام ، تو را می کشند ، همین . و غیر از سیمند نفری که اعلام کرده اند کشته شده اند ، بعضی ها می گویند که امشب پانصد نفر دیگر هم کشته شده اند .

بچه ها ، زنان حامله ، جوانان :

قتل عام ازود . ازود که همیشه دوباره متولد میشود تا صبح را قبل از آنکه بشر شود ، از دنیای انسانی بیرون ببرد . و این ماجرا ، چنان طوفانی در روح من پدید آورد که آن را

دوباره به محل اصلی بازگرداند. والیزابت، من جوابم سؤال تو را یافتم. آن را با پیدا شدن سه زخم که هنوز جایش در بدنم مانده، یافتم. تو به من خواهی گفت: «مگر سه زخم چیز مهمی است؟» من دادم، درست می گوئی. سه زخم خیلی ناچیز است، چیز مهمی نیست. و اگر هم بگوئی بخاطر خطرناک ناشی از شغلم این سه زخم در بدنم پیدا شده اند باز حرفت را قبول می کنم؛ وقتی وارد يك دعوا شدی، حداقل چیزی که ممکن است برایت اتفاق بیفتد، زخمی شدن است. زود بیا دیر. بهر حال، می دانی؟ اگر این سه زخم را هم نداشتیم خودم را زیوتر حس می کردم. چون باز از خودم می پرسیدی به دنیا آمدن به چه درد می خورد، مردن به چه درد می خورد، و مرگ مردانی را که دیدم بدست مردان دیگری کشته شدند، بنظرم بهبودی می آمد و مثل سوسماری در زیر آفتاب می ماندم. بی تفاوت، بی حرکت و فقط برای تبلی خودم خمیازه می کشیدم. من قبل از دیدن قتل عام ارود این چنین بودم. قبل از طوفان روحم. و حالا ازمن بخواه تا ماجرائی را که در دوم اکتبر ۱۹۶۸ اتفاق افتاد و جوابی را که در آنجا یافتم، برایت تعریف کنم.

در آنجا يك میدان وجود دارد که میدان سه فرهنگ نامیده می شود. چون سه فرهنگ مکزیك در آنجا گردهم آمده اند. آرتك با خرابه ای از يك هرم آرتك. اسپانیا با يك کلیسای قرن شانزدهم. درن با يك آسمانخراش مدرن.

می دانی؟ يك میدان وسیع، با تعداد فراوانی راه های دخول و تعداد فراوانی راه های گریز؛ و بدون دلیل نبود که دانشجویان این میدان را برای تظاهرات ضد ارود انتخاب کردند.

دانشجویان، کارگران، آموزگاران و بهر حال تمام کسانی که شجاعت مقابله شدن با ارود را داشتند و در مکزیك گروه انقلابی نامیده می شوند ولی در واقع سوسیالیست نام دارند. ولی چه سوسیالیستی؟ فقرای جمهوری فدرال مکزیك از تمام فقرای دنیا فقیرترند؛ دردهاقت فقط هفته ای هفت فرانك دستمزد دارند و اگر دم بزنند، با شلیك مسلسل خاموششان می کنند. دانشجویان علیه این عمل اعتراض کرده اند. و همچنین چون نمی خواستند سربازان که وسایل تحقیقی آنها را می شکستند از بین می بردند، دانشکده های شان را تصرف و در آملی ناشران امسراق کنند، اعتراض می کردند. آنها با برگزاری بازی های المیک، مکزیك مخالف بودند و یکی دیگر از علل اعتراضشان همین موضوع بود.

آنها می‌گفتند: «این بازی‌های لعتی برای ما میلیاردها اسکناس خرج برمی‌دارد و شرم‌آور است که اینهمه پول برای بازی‌های المپیک خرج شود درحالی‌که ملت ما از گرسنگی در حال مرگ است».

می‌دانی؟ دانشجویان مکزیک می‌مانند دانشجویان ایتالیایی، فرانسوی یا انگلیسی و آمریکایی نیستند، آنها سوار ماشین‌های آخرین سیستم نمی‌شوند، بلوزهای داتل نمی‌پوشند، و اطلاعات فراوانی دربارهٔ چیزهای مختلف ندارند، آنها پسرهای روستاییان و کارگران هستند، حتی گاهی خودشان هم کارگرند. اما از میدان بگویم. شکل یک مربع مستطیل را دارد، یک سمت این مربع مستطیل به پیاده‌رو باریکی ختم می‌شود و از سمت دیگر به یک پلکان که به عبارتی بنام «چی‌هوآه‌وآ» منتهی می‌شود. چی‌هوآه‌وآ همه جا را تحت‌الشعاع خود قرار داده و از بالای آن می‌شود کلیسای اسپانیایی و خرابه‌های آزلتک را درست چپ و آسمانخراش را در طرف راست و پیاده‌رو باریک را در عقب و پله‌ها را در پائین‌بینیم. در هر طبقه چی‌هوآه‌وآ یک بالکن بطول سه متر و عرض پنج متر و یک زرده تقریباً با ارتفاع یک متر و یک پنجمه با ارتفاع سه‌متر، وجود دارد. اندازه‌ها را باید بدانید تا خوب متوجه شوید بعداً چگونه آنها توانستند از هلیکوپترها تیراندازی کنند. و از پله‌های سمت چپ یا سمت راست و یا آسانسور که درهایش در طول عمارت باز می‌شوند، درحالی‌که درهای ورودی عمارت در طرف کم‌عرضتر باز می‌شوند، می‌توانستی به بالکن‌ها بروی. خوب برایت تشریح کردم؟ بالکن‌ها خیلی جادار بودند و در هر یک از آنها در حدود پنجاه نفر براحتی جا می‌شدند. و برای نطق کردن و حرف زدن با جمعیت جای بسیار مناسبی بودند رهبران دانشجویان همیشه سومین طبقه را انتخاب می‌کردند، البته با اجازهٔ صاحبان خانه‌ها و بعد میکروفون‌ها و پرچم‌هایشان را به زرده‌ها نصب می‌کردند و از آنجا نطقشان را می‌خواندند. من چهار روز پیش شاهد اعتراضات آنها بروی همین بالکن بوده‌ام.

آنها در آن‌جا اجتماع کرده بودند تا یادی از کشته‌شدگان ژوئیه و آخر سپتامبر بکنند.

از دیدن آن تظاهرات بغض گلویم را می‌فشرد، می‌دانستی؟ باران می‌بارید، هوا تاریک بود، و پسران درزیر باران و در تاریکی بی‌حرکت ایستاده بودند و بعد باران تمام شد و یک نفر کبیریتی را روشن کرد و بعد یک نفر دیگر هم همین کار را کرد و بعد همه این کار را کردند

تاجائیکه تمام میدان پوشیده شد از شعله‌های کوچک ، از پله‌ها تا پیاده‌رو . و نمی‌دانم چه کسی این فکر به سرش افتاد که يك روزنامه بردارد و با آن مشعل بازو و بعد همه از او تقلید کردند و هر يك با روزنامه مشعل ساختند و بعد میتینگ آنها به يك مشعل تبدیل شد . يك ردیف مشعل که همانطور که دور می‌شدند باهم می‌خواندند :

Goya. goya. cachu. cachu. rara. cachu rara goya. goya .

universidad !

و بعد یکمده دیگر می‌خواندند :

Gueu. gueu. gloria ala cachi cachi porra !

Gueu pin porra, politecnico, politecnico. gloria !

و پرسیدم که این آواز چه معنائی دارد و آن‌ها بمن گفتند « هیچ معنائی ندارد ، فقط يك آواز است ، آواز بچه‌ها . چون این دانشجویان ، این دانشجویان مخوف که برای بازی‌های المیک و اعتبار دولت مکزیک ، خطر بزرگی محسوب می‌شدند ، در باطن بچه‌هایی بیش نبودند .

و بیشتر از آنها خوشم آمد ، چون بچه‌هایی بودند با اشتیاقات بچه‌ها و پاکی بچه‌ها و سطحی بودن بچه‌ها . و بعد باهم دوست شدیم . اولین دوستم «موزه» بود ، يك کارگر راه آهن که در پلی تکنیک نام‌نویسی کرده بود . ظریف ، خجالتی ، با موهای قهوه‌ای و يك پیراهن کهنه نخ‌نما و کت رفوشده . از اینکه من به وی تنام رفته بودم ، خوشش آمده بود و می‌گفت : «میس اورینا ، ویت کنگ very brave . آره . very brave »^۱

دومین دوستم «آنجلو» بود ، دانشجوی ریاضیات و فیزیک که فقط بمسر بیتل‌ها و مائوتسه‌تونگ قسم می‌خورد ، با صورتی لاغر . و بعد «ماری بیلا» دختر جوان هجده ساله‌ای که بدون لب شکمش می‌توانست دختر خوشگلی باشد . دو چشم آرام و شاد با عطش فراوان به زندگی .

و بعد سقراط ، پسری چاق و سیاهو درست شکل امینیانو زاپاتا و چنان انقلابی که حاضر بود همه چیزش را فدا کند . و بالاخره «گه‌وارا» که دارد دیلم فلسفه‌اش را می‌گیرد ، ساکت و جدی . و آن صبح چهارشنبه‌ای که برای مساجبه با ژنرال «کنو» رئیس پلیس شهر رفتم ، به یاد آنها افتادم . ژنرال کنو همان کسی است که می‌گفت خبرنگاران همیشه غلو می‌کنند .

«Nopasa nada guerida nada»^۲ همه این حرف‌ها دروغند ، هیچکس

بروی دانشجویان شلیک نخواهد کرد، ما با میتینگ آنها کاری نداریم، و بهر حال من به آنها اجازه این کار را داده‌ام.»
 می‌فهمی؟ او به آن‌ها اجازه برگزاری میتینگ را داده بود و می‌گفت:

«No pasa nada» اتفاقی نخواهد افتاد» ولی دستورهای او قبلاً صادر شده بود.

«شلیک کنید».

قرار میتینگ برای پنج بعداز ظهر بود. من ساعت یکربع به پنج به آنجا رسیدم و در آن موقع نیمی از میدان پر شده بود. در حدود چهار هزار نفر بودند. وسایه‌ای از پلیس دیده نمی‌شد. من به بالکن رفتم و در آنجا سقراط و گهوارا و ماری بیلا و موزه را با پنج شش پسر دیگر که نمی‌شناختم، دیدم. یک دانشجوی کنرواتوار که ایتالیائی هم بلد بود، یک نفر دیگر با موی سیاه و فر فری و یک نفر با یک پلور سفید که ایستادم تا بهتر نگاهش کنم. یادم می‌آید که خیلی سفید بود. از آنها پرسیدم که اوضاع چطور است و آنها گفتند «خوب». و چون پلیس نبود حتی می‌توانستند روی «گاسکواتوتوماس» هم راه بروند. و در همین موقع آنجلو نفس زنان و رنگ‌پریده آمد و گفت:

«من خیلی سختی توانستم خود را به اینجا برسانم، ارتش ما را محاصره کردند. الآن در حدود دوسه کیلومتری اینجا هستند با تانک و کامیون. من مسلسل‌ها و بازوگاه‌ها را دیدم. و روی گاسکواتوتوماس راه رفتن بر این است با خودکشی».

گهوارا پرسید:

«آیا آنها بطرف میدان می‌آیند؟»

«فکر می‌کنم که آره».

ماری بیلا گفت:

«پس باید از بیستر وارد شدن جمعیت به میدان جلوگیری

کنیم».

گهوارا گفت:

«ولی چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟ وبا انگشتش جمعیت را

که هر لحظه بیشتر می‌شد نشان داد».

«بین در حدود هشت، نه هزار نفر هستند. و غیر از دانشجویان،

بچه‌ها، بچه‌هایی که دوست دارند به این نوع میتینگ‌ها بیایند و زن‌ها

هم هستند، زن‌هایی که پسرهایشان کشته شده‌اند .

و افراد رادآهن و برق هم با اعلامیه‌هایی که برویش نوشته بودند:

« Nos ferrocarrileros apoyamos al movimiento estudiantil,

las aulas non son cuartelas;

Gobierno dos crimenes y dictadura. »

در کنار پله‌ها جا گرفته بودند . جدی و مصمم موزه با ناراحتی آنها را نگاه می‌کرد چون او از آنها خجسته بود که به آنجا بیایند .

— Mi amigos . ۲ میس اورینا .

— بچه‌ها باید یک کاری بکنید . باید آنها را مطلع بکنید .

— چه کسی به آنها خواهد گفت ؟

— سقراط . سقراط باید حرف بزند .

سقراط گفت :

— بسیار خوب ، و بد بالکن نزدیک شد و میکروفون را بدست

گرفت . هواداشت تاریک می‌شد .

— سقراط به آنها بگو که آرام باشند .

— بسیار خوب .

— ولی اعتصاب غذا را هم یادآوری کن .

— بسیار خوب .

لبه‌ایش می‌لرزیدند و خیلی خوب بیاد دارم که پیش هم

می‌لرزید .

— رفقا ... ارتش ، ما را محاصره کرده با هزاران سرباز مسلح .

آرام باشید . و به آنها نشان دهید که تظاهرات ما یکتوع تظاهر صلح‌طلبانه

است . آرام باشید . رفقا ... ما به « گانگوسانتوتوماس » نخواهیم رفت .

وقتی میتینگ تمام شد ، پراکنده شوید و به خانه‌هایتان بروید ...

— سقراط اعتصاب غذا را بگو .

— ما می‌خواهیم امروز به شما اطلاع دهیم که به خاطر اعتراض

با بازی‌های المپیک ، اعتصاب غذا خواهیم کرد ... این اعتصاب از روز

دوشنبه در محل استخر المپیک ، شروع می‌شود و ...

و در همان موقع هلیکوپتری در هوا ظاهر شد . یک هلیکوپتر

۱ — ما کازگران رادآهن از دانشجویان جانبداری می‌کنیم . تالارهای درس

سربازخانه نیست . ای جمهوری قاتلان و مستبدان ۲ — دوستان من

سبز رنگ ارتشی. درست شکل همانهایی که در ویتنام دیده بودم. وهما نظور که می چرخید، پائین آمد، پائین تر آمد، نزدیکتر شد، درست مثل ویتنام. و صدایش قوی تر شده، درست مثل ویتنام. و با خود گفتم «نه، اصلا از این کارشان خوشم نیامد» و در حالیکه داشتم به این موضوع فکر می کردم، دو موشک پرتو افکن از هلیکوپتر پرتاب شد، درست مثل موشک های پرتو افکنی بودند که من در طی ماه ها در ویتنام دیده بودم.

ستاره های دنباله دار و حقیقتا کمی که در عقب خود دودی سیاه رنگ به جا می گذاشتند.

و یک ستاره بطرف ما پائین آمد و یکی دیگر طرف کلیسا.
فریاد زدم:

— مواظب باشید، این علامت شروع کارشان است.
ولی پسر ها شانها را بالا انداختند و گفتند:

— برو بابا، چه علامتی!
با اسرار گفتم:

— موشک های پرتو افکن را پرتاب می کنند تا حدود هدف تیرشان را معین کنند.

— تو هنوز، چیزها را مثل ویتنام می بینی.

— سقراط، حرف بز. حرف بز.

— رفقا! ما در کنار امتحان المپیک گردهم می آئیم و ...

ولی این بار هم نتوانست جمله اش را تمام کند، چون صدایش در میان صدای کامیون ها و تانک ها گم شد. کامیون ها و تانک ها از کوجدها، از پیاده روها و از هر راهی که به آن میدان ختم می شد، می آمدند و سربازان با فریاد و هیاهو در حالیکه تفنگهایشان را به جلو گرفته بودند از کامیون ها پیاده شدند. سلسله هایشان را آماده شلیک کرده بودند و باید احمق بودیم اگر نمی فهمیدیم که فقط منتظر یک دستور هستند. فقط یک دستور. و ناگهان همه متوجه قضیه شدند و فرار کردند. دیگر جانی برای فرار نبود. میدان به یک تکه یا بهتر بگویم به یک قفس در بسته تبدیل شده بود. و سقراط که رنگش پریده بود میکروفون را بدست گرفت و گفت:

— رفقا، فرار نکنید، این یک تحریک است. آرام باشید. آرام باشید.

و صدای اولین شلیک شنیده شد. و این صدا، همان دستوری بود

که سربازان انتظارش را می کشیدند ، چون بلافاصله بعد از تیر اول ، از پیاده‌رو ، از کلیا ، از آسمانخراش و از زیر پله‌ها صدای تیر شنیده شد ، يك دایره آتش محاصره شده . تعدادشان دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد . و خیلی خوب کارشان را بلد بودند . يك تله واقعی .

بدن‌ها شروع کردند به افتادن . دق ، دق ، دق ، و اولین بدنی را که دیدم افتاد ، بدن يك کارگر بود . او در حالیکه چوب اعلامیه‌ای را که برویش نوشته شده بود :

۱ Gobierno dos crímenes Y dictadura

را بلعت داشت ، می‌دید و بعد آن را انداخت و خودش به جلو خم شد و تقریباً پرید ، تقریباً مثل پریدن خرگوش ، وقتی که تیر بخورد . و بعد بیحرکت ماند . دومین بدنی که دیدم افتاد ، بدن يك زن بود بالباس زرد ولی او هم فوراً بعد از اصابت گلوله نیفتاد ، اول دست‌هایش را صلیب‌وار از هم باز کرد و بعد با شدت درختی که بیفتد ، افتاد . ولی بدن‌ها ، همه‌جا درحال افتادن بودند . می‌دانی ، تعداد فراوانی جنازه بروی پله‌ها افتاده بود و همه در حالیکه همدیگر را هل می‌دادند فرار می‌کردند ولی هیچکدام به پله آخر نمی‌رسیدند . می‌دانی؟ ومن اینرا در گزارشی که برای روزنامه‌ام فرستادم ، نوشتم . منظره آنها آدم را به‌یاد رزم ناو پوتسکین می‌انداخت ، وقتی که جمعیت از پله‌ها فرار می‌کردند و دائم تیر می‌خوردند . بدن‌ها بروی پله‌ها می‌افتادند و از سرهم می‌افتادند یعنی سربازان اول پائین می‌آمد و پاهایشان در پله بالاتر قرار داشت . و پیرزن سیاهپوشی را دیدم که درست با این وضع پائین می‌آمد و دامنش بالا رفته بود و تنگ‌اش پیدا بود . منظره زشتی بود . و در گزارشی که برای روزنامه‌ام فرستادم این منظره را هم تعریف کرده . ولی از منظره‌های دیگر چیزی نتوشتم . چون بخاطر زخمهائی که برداشته بودم در بیمارستان بودم و بیمار درد داشتم . تازه مرا عمل کرده بودند و افکارم تقریباً ممتوش بودند ، مثلاً در گزارشم از آن بچه حرف نزدم : در حدود دوازده سال داشت و در حالیکه صورتش را باندست پوشانده بود می‌دید که يك رگبار تیر به سرش خورد و تقریباً پوست سرش را کند و چشمه‌ای خون از آن فوران زد . و بعد بچه دیگری را دیدم که خودش را بروی زمین انداخته بود و بادیدن منظره پسرک دوازده ساله از جایش بلند شد و خودش را بروی او انداخت و فریاد زد «اوبرتو ، چه شد؟ اوبرتو؟» و آنها به او هم شلیک

کردند و تقریباً به دو نیمش کردند. جهوت در بالکن ایستاده بودم و بدون آنکه کسی در پنهان شدنم داشته باشم، نگاه می کردم.

در وتنام یاد گرفته بودم که خود را باید در پناهگاهی پنهان کنیم ولی در اینجا حتی سرم را هم نزدیدیم. و چیزی را که هرگز در وتنام حس نکردم، در اینجا حس کردم:

حیرت و ناباوری، و وقتی صدای آن فریاد را شنیدم، بلند شدم، صدا از طرف پله‌ها می آمد. «مادر جنده کجا می روی! بیای بیای بالا. بیای».

و من برگشتم و ناگهان دیدم هیچیک از دوستانم در بالکن ایستاد.

سقراط نبود، آنجلو و موزه و گه‌وآرا و ماری بیلا هم نبودند، هیچکس نبود. و فکر کردم:

«چقدر عجیب است، آن‌ها یواشکی رفته‌اند و مرا خبر نکرده‌اند، خودشان را پناه داده‌اند و مرا اینجا تنها گذاشته‌اند. حتماً منم باید بروم. ولی کجا؟ با آسانسور نمی توانم، چون نقش را ندارم، یا پندها بدتر است، آنها مرا در حال دوبین خواهند دید و شلیک خواهند کرد، شاید بهتر باشد که اصلاً حرکت نکنم.»

و در همین فکرها بودم که دیدم، بیست نفر مرد بارولورهایشان یکپاره را بنجلو هل می دهند و آن عده، «موزه» همان بسک دانشجوی کنر و انوار بود با سری که پولور سفید بتن داشت و سری که مرهاتی فر فرنی قهوه‌ای داشت و دو خیرنگار آلمانی و دو عکاس مکرکی آسوشیتد پرس، و متوجه یک موضوع شدم: تمام این مردهای مسلح پیراهن سفید بتن داشتند و در دست چیشان یا دستکش سفید بود یا دستشان را در دستمال سفیدی پیچیده بودند. و بعد فهمیدم اینها علامت شناسایی گردان المیا بود و در آن روز لباس شخصی بتن کرده بودند تا راحتتر بکشند و اولین کسی را که مورد اصابت قرار داده بودند، ماری بیلا بود، در حالیکه داشت فرار می کرد. آنها سه تیر بهشش شلیک کردند و او در حالیکه فریاد می زد «چرا؟ افتخار». صد آنها آخرین تیر را به قلبش شلیک کردند و او دیگر حرف نزد.

Communista, agitadora

صدای فریادی به صورتم خورد، ولی فوراً متوجه شدم که هدف این فریاد من هستم. وقتی متوجه شدم که دیدم هفت تیر را بطرف

من نشانه گرفته است .

دست دستکش سفید پوشیده‌ای موهایم را گرفت و کشید و بطرف دیوار هل داد و سرم محکم به دیوار خورد ، چند لحظه در همان حالت بهت زده ماندم . موزه و همان پر سحبل کنرو اتوار و پسری که پولور سفید داشت و پسری که موهایش فر فری قهوه‌ای بود و عبده‌ای دیگر کنار دیوار ایستاده بودند .

از طرف میدان دانه صدای رگبار تیر می‌آمد و در آسمان هلیکوپتری دیده می‌شد که بطرف پائین می‌آمد . از هر طرف صدای هیاهو و لعن و نفرین مردم و آه و ناله‌هایشان شنیده می‌شد . يك گلوله به پالکن آمد و از کنار سر موزه رد شد و به در آسانور خورد .

صدای لرزان موزه گفت :

— میس اوریانا !

يك تیر دیگر شلیک شد و بعد سومین تیر . این تیرها بوسیله پلیس‌های پائین شلیک می‌شد با پلیس‌هایی که در عقب‌سر ما ایستاده بودند؟ من پشتم را به آنها کردم ، دیگر بیشتر از این طاقت دینم آنها را نداشتم .

— موزه ، چه کسی دارد به ما شلیک می‌کند ؟

— پلیس‌ها ، میس اوریانا .

— Detenidos Silencio

يك انفجار پر سرو صدا چیهو آهوا را لرزاند . يك نارنجک بود

یا يك بازو کا ؟

Detenidos a terra

ما خردمان را بزمین انداختیم ، بطوریکه صورتهایمان به زمین

خورد .

— دست‌ها بالا! دست‌ها بالا!

ما دستهایمان را بالا بردیم . مردان دستکش سفید بدست بارولوروسه هایشان از ما مراقبت می‌کردند : انگشت‌هاروی ماشه و آماده برای شلیک .

برای هر يك از ما يك پلیس با رولور ایستاده بود و لولدرولوری که بطرف من گرفته شده بود فقط يك‌عتر یا شقیقه‌ام فاصله داشت .

از تمام چیزهایی که تا بحال دیده بودم ، این یکی از همه عجیب‌تر و بیوج‌تر و حیوانی‌تر بود . و وقتی آن را با جنگ مقایسه می‌کردم ، جنگ را درست‌تر می‌دیدم . باز هم تکرار می‌کنم که در جنگ خود را در

پناه سنگری پنهان می‌کنیم و یا پشت چیز دیگری قایم می‌شویم و در آن موقع کسی نیست که با نشانه‌گرفتن بطرف شقیقه‌تان مانع از اینکارتان بشود. بهرحال در جنگ همیشه راه فراری وجود دارد، ولی در اینجا نه. دیواری که ما را به زور به آن تکیه داده بودند ، در واقع يك دیوار اعدام بود و اگر کوچکترین حرکتی می‌کردیم ، پلیس‌ها ما را می‌کشند و اگر هم حرکت نمی‌کردیم سربازها ما را می‌کشند و از دیدن آن منظره به‌یاد داستان عقربی افتادم که در محاصره آتش گرفتار شده بود: و عقرب حتی خودش را نمی‌توانست در آتش بیندازد چون جابجا می‌مرد.

— میس اورینا ، ما را ببخشید ، میس اورینا ...

صدای موزه را از زیر کتی که بروی سرش انداخته بود شنیدم.

— موزه ، چه چیزی را ببخشم ؟

— میس اورینا ، شما الان نباید در بین ما باشید؛ شما باید آن

طرف دیگر بایستید ، مثل آندو خبرنگار دیگر .

دو خبرنگار آلمانی ، در سمتی که پلیس‌ها ایستاده بودند بزیر رده‌ها بودند ، و عکاس آموشیتد پرس هم کنار آنها ایستاده بود . مردان دستکش سفید آنها را روی پلدها پیدا کرده بودند و به آنجا برده بودند . و نمی‌توانستند آنها را توقیف کنند ، چون فقط اجازه توقیف دانشجویان را داشتند . و مرا بجای يك دانشجوی گرفته بودند . می‌دانید ؟ آنها مرا بجای ماری بیلا گرفته بودند . البته ایتر ا بعداً فهمیدم .

— موزه ، صبر داشته باش .

— شما باید به آن‌ها بگوئید که خبرنگار هستید . میس اورینا

اگر ایتر ا به آنها بگوئید حتماً شما را هم زیر رده‌ها می‌برند .

— موزه ، خیلی دیر شده ، دیگر حرفم را باور نمی‌کنند .

-- Detenidos Silencio ۱

و بعد جهنم منفرج شد . داکتو ، هوته ، دانانگ و مایگون و تمام جاهائیکه بشر ثابت کرده حیوان است و بشر نیست . و حالا این بشر از هر ژاد و تمدن و درجه اجتماعی که میخواهد باشد ، فرقی نمی‌کند . برای اینکه ، خوب گوش کن ، برای اینکه این ماجرا درست مثل داستان کارگرانی است که ام - ۲۶ را می‌سازند ، فعال و با توجه و با صبر و حوصله فشنگ‌های خراب را درست می‌کنند : آیا بالاخره این پره‌های ملت را خواهیم بخشید ؟ آیا آنهایی که در شب دوم اکتبر ۱۹۶۸ پره‌های ملت را قتل عام

کردند خودشان پسرهای ملت نبودند؟

می‌گویند که آنها انجام وظیفه می‌کنند، درست مثل کارگران فستق‌ساز. آئین هم انجام وظیفه می‌کرد و آنها با نوعی وسواس و سببیت نظیر دیگران. و نه او و نه این پسرهای ملت هیچکدامان فراموش نکردند که باید درست شلیک کنند، حتی به فکر هیچکدامشان نرسید که مثلا تیر هوایی بیندازند.

یک خنجر به آپارتمان نزدیک ما اصابت کرد و یک خمپاره دیگر به طبقه بالای سرما خورد و یک رگبار مسلسل آجرها را ریخت و حالا هلیکوپتر هم دارد با مسلسل شلیک می‌کند. تمام گلوله‌ها به دیوار آسانور اصابت کردند ولی کمی وقت لازم بود تا بفهمیم هدف آنها، ما هستیم و آنها با تیراندازی بطرف بالکن ما را نشانه گرفته‌اند. ما را که خیال می‌کردند رهبران دانشجویان هستیم. پلیس‌ها هم متوجه این جریان شدند و باینکه آنها در پناه دیوار ایستاده بودند، ولی باز ممکن بود تیرها به آنها اصابت کند و بهمین دلیل وحشترده شدند و فریاد زدند:

۱ No tiren, No tiren -

۲ Battaglione olimpia! a qui. Battaglione olimpia -

۳ La cabeza. La cabeza -

۴ Abajo, abajo! -

۵ Battaglione olimpia! -

آنها از ترس دائم فریاد می‌زدند و لوله‌های رولورشان را بطرف ما و آسمان نشانه گرفته بودند. ولی شلیک ادامه داشت و یک رگبار بطرف من و پلیس کنار دستم آمد و من گلوله‌های ریز فلزی را دیدم و بعد صدائی شنیدم که گفت «اووو...» و بطرف دیگر نگاه کردم و پسر پولور سفیدپوش را دیدم که دیگر سفیدپوش نبود. قرمز قرمز بود و سعی می‌کرد از جایش بلند شود ولی مقداری خون از دهانش بیرون جهید و او با صورت بیجان خون خودش افتاد. و بعد نوبت مو قهوه‌ای رسید. گلوله درست به قلبش خورد و فقط گفت «اما...» و بعد او هم افتاد. و بعد زنی را دیدم که فکر

۱- شلیک نکنید.

۲- گردان الییا اینجا هستند! گردان الییا

۳- سر. سر.

۴- مرده‌باد، مرده‌باد!

۵- گردان الییا.

می‌کنم از آپارتمان ۳۰۶ بیرون آمده بود تا ببیند چه خبر شده و پلیس‌ها به او اجازه خروج نداده بودند و تیر بتکش خورده بود. وبعد نوبت موزه رسید که از ناحیه گردن و دست‌ها مجروح شد. ولی فقط مجروح شد. وبعد نوبت من رسید که در تداوم حقیقتم انتظارش را می‌کشیدم. این چاهی که همیشه خراش برمی‌دارد ولی هرگز با دو دست لمس نمی‌شود و همیشه گم است.

و انتظار من در حدود نیمساعت طول کشیده بود.

انتظاری که با اطمینان می‌دانیم نجات پیدا نخواهیم کرد و داریم آخرین لحظات زندگیمان را می‌گذرانیم.

بعدها از من پرسیدند:

— در آن وقت چه حس می‌کردی، می‌توانی بگویی؟

— بله می‌توانم بگویم، حس کردم که کاملاً تسلیم هستم. اما نه تسلیمی ثابت و بیحرکت بلکه تسلیمی حاصل اندیشه. حاصل اندیشه‌هایی که از آنها اندیشه‌های دیگری زائیده می‌شوند.

درست مثل بازی کردن با آینه‌ها، یا با ابدیت. که با نگاه کردن دقیق در آینه‌ها، چیزی را که گم کرده‌ام پیدا کنم: عشق به مردم را. بیهوده است، می‌دانم، بیهوده است که آن را درست در لحظه‌ای که بشر، دیگر بشر نیست و نفس مردن را قبول کرده‌ایم، چنین چیزی را پیدا کنیم. تو می‌توانی به این حرفم بخندی ولی این همان چیزی بود که در آن لحظه حس کردم. تو حتی می‌توانی خیلی هم بخندی ولی درست همینطور بود که برایت گفتم. خیلی خوب بیاد دارم که در آن لحظه عشق گم‌شده ناخواسته را یافتم. درست آن را در تداوم چاه یافتم، درحالی‌که فکر می‌کردم. پس آدم اینجوری کشته می‌شود، عادلانه نیست و غیر منطقی است. ولی اینطور مردن؟ نه. ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، هیچ کاری، فقط آرزو می‌کردم که مادرم زیاد رنج نکشد مخصوصاً که قلب دردم دارد. حتماً با شنیدن خبر مرگ من او هم خواهد مرد. آرزو می‌کنم که این خبر را خیلی آرام به او بدهند. نه با حاشی ناراحت‌کننده. امیدوار باشم که او با شنیدن این خبر بگوید «این سرنوشت بود. او در جنگ نمرود تا در بالکن آنها بمیرد». جنگ. فرانسوا تو جنگ را این چنین برایم تشریح کردی. یک بازی برای سرگرمی ذراتها. و طرز بازی را هم برایم گفتی: فرو کردن مقداری تکه آهن در گوشت بدن انسان. ولی اینجا جنگ نیست و باوجود این آنها در گوشت تو تکه‌های آهن را فرو می‌کنند. و این همه هلیکوپتر که دوباره

می‌آید ، و با پائین آمدنش چه صدائی راه انداخته ، وبت کنگک‌ها هم ، روزی که ما در داکتو هلیکوپترمان پائین می‌آمدیم یا همان روزی که لیموترش‌هایمان را از دست دادیم . حتماً همین احساس امروز مرا داشته‌اند . ویا آن روز دیگر که با آ - ۳۷ پرواز کردیم . مردم دیوانه‌اند ، اگر تو سه‌ت را یا جنگاز بخوری فوراً به تو می‌گویند دیوانهای و تورا به تیمارستان می‌برند ولی اگر هزاران نفر را این چنین قتل‌عام کنی چیزی به تو نخواهند گفت و تورا بدهیج تیمارستانی نخواهند فرستاد . باید کاری کرد ، باید مانعشان شد ، کسی چه می‌داند تا بحال در آن پائین چند نفر را کشته‌اند . حق با وبت کنگک‌ها است ، لازم است که بجنگیم حتی اگر در این لزوم اشباه کنیم و حتی اگر مجبور شویم ، مانند اشخاص بیگانه‌ی چون ایگوری ، از کورا ، بریج ، بیگوت ، لازمی ، کاترول و دیگران قربانی شویم .

و اینست بهای رؤیای ما ، بین ، نگاه کن ، تیرش را شلیک کرد ولی به ما نخورد چه کسی را به جای ما کشته ؟ مردم بیچاره را ، ولی جطور تو نستم بگویم که بشر را دوست ندارم . این مردمی که همیشه با بدرفتاری طرف بوده‌اند ، با تو همین روبرو بوده‌اند ، همیشه مسلوب بوده‌اند . ولی واقعاً جطور توانستم بگویم که همه این نازها بیهوده است و جطور توانستم بگویم که بسبب آمدن و مردن به چه درد می‌خورد ؟ به این درد می‌خورد که پیش از اینکه درخت یا ماهی باشیم ، انسان باشیم .

به این درد می‌خورد که عدالت را جستجو کنیم ، چون عدالت وجود دارد ، و اگر وجود نداشته باشد ، باید بوجودش بیوریم ، پس مهم ، مردن نیست ، مهم مردن بطریق درست است . و من دارم بطریق درستی می‌میرم ، حتماً اینطور است . من در کنار موزه می‌میرم که همیشه با بدرفتاری دیگران روبرو بوده ، فقیر بوده و همیشه مورد توهین قرار گرفته و همیشه مسلوب بوده . من در کنار یک پایی دستکش سفید نمی‌میرم .

حتماً بت وبت کنگک هم با دیدن هلیکوپتری که به نزدیکش می‌آمده ، به این موضوع فکر می‌کرده ، نگاهش کن ، دارد می‌آید ، دارد پائین تر می‌آید ، و اگر دست دعا بطرف خدا دراز کنیم ؟ برو بابا ، خدا ! ، این ما هستیم که خدا را بوجود آورده‌ایم ، خدا وجود ندارد ، اگر وجود داشت و ما را متعلق به خودش می‌دانست هرگز اجازه چنین قصاصی را نمی‌داد . هرگز نمی‌گذاشت که بسرك پولوور سفید ، بسرك مو قهوه‌ای ، زن

آپارتمان ۳۰۶ ، و بجهای که «اوبرتو» را صدا می‌کرد و اوبرتو ، بمیرند . پس نباید خود را با خدا طرف بدانیم ، بلکه باید بشر را مورد خطابمان قرار دهیم ، و باید از مردم دفاع کنیم ، باید بخاطر آنها بجنگیم . چون آنها را دیگر کسی بوجود نیاورده فرانسوا حق با تو بود . درست گفتی وقتی گفتی : «برای مرد بودن باید گاهی هم مرد» .

و بعد ناگهان متوجه شدم محلی که در آن ایستاده‌ام خیلی جای خطرناکی است و سرم در معرض خطر است . و شروع کردم مانند يك كرم لغزیدن و با حرکات عضلاتم آهسته پیش رفتم . پلیس مرا دید و غرغر کرد : «Detenidos no se moven» و دوباره لوله رولورش را بطرف

شقیقه من نشانه گرفت ، ولی دیگر به این حرکت او اهمیتی ندادم چون می‌دانستم از این بعد نباید از رولور او بترسم بلکه باید از هلیکوپتری که در بالا با مسلسل بر فراز سرم پرواز می‌کند بترسم . مسلسل هلیکوپتر بالکن را نشانه گرفته بود . و من چشمهایم را بستم تا آن را نبینم ؛ گوش‌هایم را گرفتم تا صدایش را نشنوم ، ولی هم دیدم و هم صدای رگبار را شنیدم و خیلی زود درد بزرگی را در عظم حس کردم ، سه کارد آتشین مرا پاره می‌کردند ، می‌سوزاندند ، يك كارد در پشتم ، و دو کارد در پام . من کاردی را که به پشتم فرو رفته بود ، جستجو کردم ولی پیدایش نکردم ؛ فقط يك برآمدگی بزرگ را حس کردم . در پاهایم بدنالشی گشتم و آنجا هم پیدایش نکردم ؛ فقط خون زیادی را دیدم . و بعد یادم افتاد که در جنگ می‌گفتند : «يك زخم دليل شانس است چون کمتر اتفاق می‌افتد آدم دوبار تیسر بخورد» .

و بعد يك حالت تکین در خودم حس کردم . حالا دیگر امکان کشته شدنم کمتر است . ولی دوباره فوراً یادم آمد که در جنگ می‌گفتند : «تو از يك جراحت ساده که در وقت را از خون خالی کند ، می‌میری» . و بعد شروع کردم به گفتن «من مجروح شده‌ام ، کمک کنید ، خواهش می‌کنم ، از من داره خون می‌رود» ولی پلیس با رولور گفت :

«Detenidos silencio» و باز با رولورش مرا نشانه گرفت ، و بعد با سه کارد ، و دردی که مثل موجی می‌آمد و می‌رفت ، ساکت ماندم ، در حالیکه حالت رخوت و بیحالی به من دست داده بود ، در آن

لحظه فکر می کردم در يك تختخواب خوابیده ام و در خواب صدای موزه را می شنیدم که یا گریه می گفت «میس اوربانا، اوه، میس اوربانا» و بعد صدای دیگری را شنیدم که می گفت :

« Por favorei esta mujet es grarc, se muere! »

این زنی که او ازش حرف می زد و داشت می مرده بود ؟ چرا می مرد ؟ چرا موزه گریه می کرد ؟ برای آن زن گریه می کرد یا برای من ؟ اگر آنها بخواهند مرا ببرند ، موزه را محکم می چسبم و او را هم باخودم می برم . باید موزه را نجات دهم

بعدها به من گفتند که من در حدود یکساعت ونیم در حالیکه خونم می رفته در آنجا مانده بودم . خودم نمی دانم .

فقط عکاس آسوشیتد پرس را بیاد دارم که در حالیکه در میان پلیس ها نشسته بود از من عکس می گرفت و دستي را بیاد دارم که موهایم را می کشید و مرا می برد در حالیکه من سعی داشتم موزه را بگیرم . ولی موزه متوجه من نشد و من خود را محکم به پسر دانشجوی کسرواتوار چسباندم و او را به جای موزه با خودم کشیدم ، و بعد پله هائی را بیاد دارم که پر از سرباز بودند و یکی از سربازان ساعت را ازجیبم باز کرد و آن را با خنده دزدید . و بعد جائی را پر از پلیس بیاد دارم و بعد برانکار را بیاد دارم که بروی زمین گذاشته بودند و بعد يك جای دیگر را بیاد دارم که آب کثیفی از آن جاری بود و آب بروی من می ریخت و آب مخلوط با تکه های فضولات بود و بوی شاش می داد ، چون آبی بود که از نرز لوله شکسته متراج بیرون می آمد . صدای کسی را شنیدم که با فریاد به سربازها می گفت : «ترا بخدا او را اینجا نگذارند!» ولی سربازها می خندیدند و مرا همانجا گذاشتند چون عمداً و برای مسخره مرا آنجا گذاشته بودند . در کنار من يك پیرزن مرده افتاده بود و در زیر تنه اش يك بسته بود که شکل بسته های شیرینی را داشت ، همچنین کتله های دیگری در اطرافم بودند و هر کدام با وضعیت بدی بروی زمین افتاده بودند، در کنار دیوار دانشجویان توقیف شده ایستاده بودند و یکی از آنها پیراهنش را در آورد و بروی صورت خیس من انداخت و گفت «Por tu cara» صورتت را بسا آن بپوشان ، صدای او را همراه صدای رگبار وانفجاری که همچنان ادامه

۱ - خواهش می کنم ! این دختر خالش و خیم است ، دارد می میرد .

۲ - برای تو عزیز .

داشت می‌شنیدم. چون قتل عام ارود تا نیمه شب طول کشید. می‌فهمی؟
وقتی آنها را توی آمبولانس بردند ساعت در حدود ۹ شب بود:
و تازه بباران بازوکارا بروی چی‌هو آهوا شروع کرده بودند.
سه مارنچک بروی بالکن طبقه سوم افتاد و یک پلیس هم مرد.

پلیس‌ها در میدان قتل عام می‌کردند، ولی با سرنیزه: گلوی
بر بچه‌های را دریدند و شکم زن حامله‌ای را بازه کردند. وحتماً این تعریف
من بنظر ت باور نکردنی می‌آید ولی اگر بعکس‌هائی که از آن روز گرفته
شده، نگاه کنی، می‌بینی که غیر قابل باور نیستند و اگر مثل من در بیمارستان
بودی آنوقت فتنیه برایت مهجول می‌شد. آخ که چقدر آدم مجروح آنجا
بود و هر کدام با چه وضع فجیعی. از یک دختر فقط نیمی از صورتش
باقیمانده بود و لباسش از نصف سالم صورت آویزان بود. یک دکتر با بانس
های بهداشتی صورت او را کمپرس می‌کرد و دائم از صورت دخترک خون
می‌آمد، دکتر می‌گفت چه کار باید بکنم؟ بگذارم بمیرد؟ بله باید بگذارم
بمیرد! بعضی از دکترها اشک به چشمانشان آمده بود. یکی از آنها
کنار من آمد و آهسته گفت: «همه چیزهائی را که دیده‌اید بنویسید، هم‌را
بنویسید، و بعد يك مأمور دولت آمده که می‌خواست نداند من کاتولیک
هستم یا نه.

من به او گفتم: «گه! و بعد او انگشتش را بحالت تهدید بطرف
من گرفت و گفت:

No es catolica, no es catolica. ۱
ولی من این چیزها را

قبلاً تعریف کرده‌ام. چیزی را که تعریف نکردم این بود: پس دانشجوی
کنسرواتوار را که با خودم کشاده بودم تا در امان باشد و بیمارستان
آورده بودندش، بجای تکر از من، مرا کمونیست و انقلابی معرفی کرده
بود، بطوریکه تمام روزنامه‌ها نوشته بودند که من با لباس مبدل به بالکن
طبقه سوم رفته بودم تا دانشجویان را بیشتر تحریک کنم... و غیره... چون
بهر حال بشر اینطور ساخته شده است. وایتالیائی‌های مکزیک که تقریباً
همه‌شان فاشیست هستند همه با این عقیده موافق بودند وحتی اضافه کرده
بودند که من مجروح نشده بودم و در لباسهای ناشناختی از گلوله نندیده‌اند.
چون بشر اینطور ساخته شده است. همچنین همراه با گل‌ها و تلگراف‌ها
و کاغذهای سیماندای که دریافت کردم، کاغذهای دیگری هم بدستم رسید

که در آن‌ها آرزو کرده بودند برای همیشه فلج‌مانم و روی من‌دلی چرخدار بشینم . چون بشر اینطور ساخته شده است . و طبیعتاً بازی‌های المپیک ادامه پیدا کرد . هیچیک از کشورهای شرکت‌کننده از بازی‌ها کنار نرفتند و اولین کشوری هم که به مقامات دولتی معرفی شد ، روس‌ها بودند . چون بشر اینطور ساخته شده است .

و اگر از من بررسی که با وجود تمام این چیزها چطور می‌توانم باز هم بشر را دوست بنامم ، به تو جواب خواهم داد : چون عده زیادی اعتراف نکردند . چون شکنجه‌ها و زجرها را تحمل کردند ، چون وقتی وسایل الکتریکی را به‌آلت جنششان وصل کردند یا در گوششان کردند ، چیزی نگفتند ، چون وقتی همانطور که زندانی‌های ویتنام را به مرگ تهدید کردند ، آنها را هم تهدید به مرگ کردند ، تحمل کردند و حرف نزدند و حاضر به مرگ بودند ولی خیانت نکردند . چون بشر اینطوری هم ساخته شده . و کسانی که موفق به فرار شده بودند ، دوباره گرفته شدند و باز از آزادی صحبت کردند ، و پلیس دائم در تعقیبشان بود و هر از گاهی هم یکی از آنها را می‌کشت .

مثل اتفاقی که برای رافائل دانجوی سال سوم فلسفه افتاد ، او را مرده در پیاده‌رو می‌یافتند . با سرنیزه کشته بودندش و تمام بدنش پوشیده بود از آثار شکنجه آتش‌سبک‌ساز ولی او همکاری‌اش را لو نداده بود . چون بشر اینطور هم ساخته شده است .

دل می‌خواست جای آنها بودم ، گاهی هم آنها را تحقیر کردم ، و گاهی هم بیاد می‌آورم که حیواناتی که آنتی‌اوتیفورم بتن داشتند ، انسان بودند و بعد یاد حرف‌های نگوین و ان‌سام می‌افتم : « آنها بیگانه‌اند ، چون بشرند . ، و نمونه کامل یک بشر برای من ، موزه است . او بطور معجزه‌آسایی از قتل عامی که در یالکن اتفاق افتاد جان سالم بدر برد . موزه را دستگیر و به یک زندان ارتشی منتقل کردند و پول و مدارک و کفش‌هایش را دزدیدند و نه روز تمام او را کتک زدند و شکنجه دادند .

و در روز نهم بدون پول ، بدون مدارک و بدون کفش او را بیرون کردند و سه ساعت تمام او با پای پیاده بطرف شهر می‌آمد . پاهایش خون آلود بود ، تب داشت ، زخم گردنش چرک کرده بود و ترشح داشت و او سرش را نمی‌توانست حرکت بدهد . گریه می‌کرد و در حال گریه سعی داشت ماشین‌هایی را که از کنارش می‌گذشتند متوقف کند و اتوبیل‌ها نمی‌ایستادند و یا اگر می‌ایستادند بخاطر این بود که به او جواب رد بدهند .

و در آن حال و وضعیت او بدنبال من می‌گشت و مرا پیدا کرد. من با رختی که از داروها و فرد بمن دست داده بود روی تخت افتاده بودم که حس کردم کسی دستم را آرام نوازش می‌کند، چشم‌هایم را باز کردم و دیدم واقعا کسی دارد دستم را نوازش می‌کند: موزه.

با لباس‌های پاره پاره و صورتی باد کرده و نقره‌انگیز. با صورت گوجه‌گندم که برای رنج کشیدن، گنگ خوردن و بدور انداخته شدن ساخته شده بود.

موزه دست‌هایم را نوازش می‌کرد و بخاطر زنده ماندن من شادی می‌کرد و می‌گفت:

— میس اوربانا! شما زنده‌اید؟

وقتی او را بوسیدم، بوی تعفن می‌داد، هنوز به یاد دارم که فقط با بوسیدنش آدم احساس خفقان می‌کرد. ولی او را آنچنانکه بشریت باز یافته‌ای را پیدا کرده باشم، بوسیدم، و از دعاهائی که چندی پیش برای خود می‌خواندم، خجالت کشیدم.

— و آن دعاها چه بودند؟

— بهتر است فرانسوا، برایت نگویم.

— نه، باید بگوئی.

— خیلی خوب، دعاها این بودند: «ای پدر آسمان‌ها، قتل‌عام

امروز را از ما دریغ نکن، ما را از رحم، عشق و اطلاعاتی که پسر عیسی به ما داده تهنیت کن. چون به هیچ دردی نمی‌خورند، آمین».

— اینکه گفتم «به درد هیچ چیز نمی‌خورند» درست است.

— می‌دانم.

— ولی باید به یک دردی بخورند. باید از قتل‌عام جلوگیری کرد... باید از انسانها پرسید که آخر چرا همدیگر را می‌کشند....

— این را حالا می‌فهم.

— و برای فهم این چیزها، لازم بود حتماً زیر تیر آنها بروی؟

— آره فرانسوا.

در حالیکه می‌انگیدم، روی پل ریودوژانیرو راه می‌رفتم.

چند روز پیش آنجلو که هنوز پلیس در تعقیبش بود نزد من آمد.

و گفت هرچه زودتر باید مکزیك را ترك كنم؛ خیلی امکان دارد، همانطور که برای رافائل آن حادثه پیش آمد، برای توهم اتفاق بیفتد.

اولین هواپیما را سوار شو و برو.

اولین هواپیما به ریو می‌رفت . و در ریو بود که وجدان خوبم را
یافتم : فرانسوا را .

و وقتی که دیدم آهسته بطرفم می‌آید ، چشمدادی بزرگی به من دست
داد . با صورت زیبایی جوانش و موهای سفیدش و باحالت نیرومند روستاییان
اوورنی ، آرام بطرفم می‌آمد .

— خوبی ؟ همیشه شانس داری : يك جراحت خوب ، نه ؟

کت وشلوار بسیار شیک خاکستری با کراوات هماهنگ با آن ،
بلوز شیک و مرتب و دگنه سردست‌هایش ، او را عوض نکرده بودند . و
مثل آن بود که سنگینی آنها را روی خودش حس می‌کرد . هوای آرام
ریورا طوری استنشاق می‌کرد که انگار قلش گرفته است . و طوری از
دردهای پشتم حرف می‌زد که انگار درد روماتیسم هستند نه درد گلوله .
ولی وقتی از موزه برایش حرف‌زدم ، چشم‌هایش از اشک خیس شد .

— همیشه يك موزه برای بازخرید دیگران وجود دارد . و
دیگران همانطور هستند که نگوین‌وان سام برایت گفته .

— او برایم گفت «آنها بیگناهند ، چون بشوند» .

— درست است .

— فرانسوا ، برسر نگوین‌وان‌سام چه آمد ؟

— نمی‌دانم ، شاید تیربارانش کرده باشند ... و یا شاید او را زیر
يك کامیون آمریکائی انداخته باشند .

— و هنوز دیگران دربارهٔ مافرت به‌ماه حرف می‌زنند .

— آره .

— و در اینجا چه خبر هست ؟

— هیچ ، اینجا هیچ خبری نیست . نه‌کسی را تیرباران می‌کنند .

و نه به‌ماه می‌روند . اینجا فقط آفتاب است . همین .

— ولی آفتاب همان آفتاب نگوین‌وان‌سام ما ، و ویتنام ما نیست ،

مگر نه فرانسوا ؟

— نه ، نه آن آفتاب است ، نه آن دریا ، نه آن مردم . آنها را دیدی ؟

بله آنها را دیدم ! هزاران و هزاران نفر از آنها را دیدم که در پلاژ کویا کابانا

زیر آفتاب ، استراحت می‌کردند . بی‌حرکت ، بی‌تفاوت و بدون احساس

مسئولیت و فارغ از هرچه که در اطرافشان اتفاق می‌افتد . مثل سوسمارها .

فقیر و غنی ، سفید و سیاه ، پیر و جوان ، زن و مرد ، سوسمارهای زیر آفتاب .

و این سوسمارها آفتاب را ترك نمی‌کنند ، مگر آنکه بخواهند به استادیوم

ماراکانا بروند تا در آنجا پرچم‌هایشان را تکان دهند. ولی می‌دانی کدام پرچم‌ها را؟ پرچم‌های تیم‌های فوتبالشان را!

— بی‌حرکتند و خوشحال.

— فرانسوا، می‌گویند که اینجا ویتنام آینده خواهد بود.

— منم قبل از آنکه آنها را ببینم همین فکر را می‌کردم. به «چه گوارا» فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم «من انسان‌ها را ترک می‌کنم تا به دیدن انسان‌های دیگری بروم. طوفانی در این سرزمین آغاز خواهد شد. می‌مانم تا طوفان را ببینم». ولی «چه گوارا» مرد، آنها او را زیر نور آفتاب کشند و دیگر در اینجا طوفانی نخواهد شد آنها هم دوا می‌خورند یا فته‌اند.

— چه چیز خود را پیدا کردند؟

— دوایشان را. و آن دوائی است بسیار قدیمی و مخدر که بدست

قدرتمندان ساخته شده است. و حالا آمریکائی‌ها از آن مصرف می‌کنند.

داروئیست بسیار مؤثر. همه‌جا مؤثر بوده در اروپا، در آسیا، در اینجا.

— تو گفتی یک مخدر؟

— آره، یک ساعتی متر از آن و یا یک میلی‌متر از آن کافیه تا تو

را برای تمام عمر مصون نگاه دارد.

— مصون در برابر چه؟

— در برابر انقلاب، در برابر سرکشی، در برابر ناراحتی، حتی

در برابر شجاعت. مگر می‌خواستی درباره‌ی چه چیز دیگری مصون باشی؟

— و از چه کسی می‌شود آن دارو را گرفت؟

— سفارت آمریکا، سیا، اتحادیه‌ها، دولت‌ها، کلیسا، البته

بستگی دارد.

— پنهانی یا قانونی؟

— قانونی. و حتی برایگان و در شرایط خیلی آسان.

— تو گفتی آسش چیست؟

— دوا.

— همین؟

— همین. نمی‌دانم در قدیم به آن چه می‌گفتند ولی حالا آن را با

این اسم می‌شناسند.

— ولی از چه موادی ساخته شده فرانسوا؟

— از ماده‌ای بسیار مشکل و در عین حال آسان. چون هم از مواد

بسیاری تشکیل شده و هم از هیج ماده‌ای تشکیل نشده؛ خوشبختی، سلامتی،

دموکراسی، اتحادیه، سکر، تلویزیون، کلینک، جاز، خمیر دندان، اشیاء عتیقه، گل‌های پلاستیکی، تعطیلات، مثل‌ها، هتل‌ها، ماه . بله ماه هم . به‌ماه می‌روند و موزه‌ها و نگوین وان‌سام‌ها را به‌فراموشی می‌سپارند .

— پس چیز بدی است ، نمی است .

— او نه ، برعکس، وقتی یکی از این‌دواها راه بدنت تزیق‌گنی، احساس خوشی خواهی کرد، بی‌حرکت و آرام می‌شوی . و مگر رؤیای کشورهای کمونیست هم استفاده از این داروی مخدر نیست؟ یا مگر مارکیسم نمی‌خواسته به‌چنین نتیجه‌ای دست‌یابد ؟

— ولی مخدر بدچیزی است . تو مطمئنی که این دوا بدچیزی

نیست ؟

— کاملاً مطمئنم . آمریکائی‌ها نمی‌خواهند هیچ‌کس را ناراحت کنند و همیشه هدف‌هایشان شرافت‌دانه بوده . یدت بیاید آن دو جهانگردی که برای آزاد کردن عیسی از صلیب، میخ‌های دستش را بیرون کشیدند . — بله ، و آنوقت عیسی وارونه شد و از پاهایش آویزان ماند . حتی وقتی یاد اعمالی که با آن روستائیان کردند می‌افتم، باز بیاد قضیه عیسی می‌افتم .

— من هم‌جا بیاد این قضیه هستم، هرچاکه برزم . و هر بار هم دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بگویم «راحتش بگذارید !» . ولی آنها نمی‌توانند . واقعاً قادر نیستند .

— ولی ، به‌رحال این‌دوا باید یک عکس‌العمل منفی هم در انسان ایجاد کند، مگر نه ؟

— آره . یک عکس‌العمل منفی هم دارد .

— و آن چیست ؟

— مانع از فکر کردن می‌شود . و همین‌طور هم مانع از شورش کردن و جنگیدن و به‌رحال اینهم از همان جلوگیری از فکر کردن بوجود می‌آید . بی‌حرکت و آرام . سوسمارهای زیر آفتاب کویا کابانا ، ایتالیا ، آمریکا ، روسیه و وجدان‌های از خودراضی ما خوابیده‌اند و فقط بلندند اعتراض کنند همین و دیگر هیچ .

— پس این دوائی است که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن فرار کند .

مگر نه قرانسا ؟

— مگر من غیر از این به‌تو گفتم ؟ تقریباً همه مردم از این دوا خورد‌اند، غیر از ملت کوچکی از کشور کوچکی که ویتنام نام دارد . آیا

یادت می آید وقتی سایگون را با تردیهایت ترك کردی، به توجیه گفتم ؟
 - تو گفتی ، اینها تنها علتی هستند که امروز برای آزادی
 می جنگند .

- و برای شرف بچه هایشان . و همین دلیل است که تو توانستی آنها
 را دوست نداشته باشی .

- فراسوا، کشته شدن مکزیکرها را هم دیدم . آنها را هم
 نمی توانی دوست نداشته باشی .

معلوم است .- و تو نمی توانی چهارصد هزار چینی را هم کمدو
 سال پیش در اندو تزی قتل عام شدند ، دوست نداشته باشی .

چهارصد هزار نفر در مدت چهار روز قتل عام شدند . مثل
 خوك خفه شان کردند ، در دهکده ها و شهرها . و بدون آنکه
 دنیا درباره آنها حرفی بزند و بدون آنکه آنکاو ساکون های سفید پوست
 پروتستانی مثل کابوت لاج به این عمل اعتراض کنند . برعکس ، گفتند ،
 بگذارید بکنند ، بگذارید این فاشیست های خوب اندو تزی ، چینی هایی را که
 دیگر بیشتر از من و تو کمونیست نیستند ، قتل عام کنند . تنها چیزی را که
 نپسندیدم این بود که آنها تن به خفه شدن دادند . و تن در دادن به خفه شدن
 کافی نیست . قربانی شدن کافی نیست و هیچ دردی را دوا نمی کند .

- هیچ دردی را :

- هیچ دردی را . یکماه بعد ، دیگر از این مکزیک توحرفی زده
 نمی شود . همچنانکه دیگر کسی از اندو تزی حرف نزد . ولی همیشه از
 بیتنام ما حرف خواهند زد .

و بعد ایستادیم تا دریائی را که آن دریا نبود و خورشیدی را که آن
 خورشید نبود نگاه کنیم و بروی بلندی دکورو کووادوه مسیح دست هایش
 را باز کرده و دعا مان می کند و بماتند رؤیائی و سوسه انگیز است و در شب
 حالت بخصوصی دارد . مثل اینکه ستاره ای از آسمان آمده تا ما را به تعجب
 وادارد و به ما بنویسند که معجزه وجود دارد . و بعد وقتی آن بالا می روی ،
 متوجه می شوی که آن یاش ستاره نیست ، يك رؤیا نیست ، يك معجزه هم نیست ،
 بلکه فقط مجسمه ایست بزرگ که از هزار و صد و چهل و پنج تن سنگ ساخته
 شده و بوسیله پروژکتورهای جنرال الکتریک روشن شده .

و بعد از خیبی چیزهای دیگر حرف زدیم . مثلاً درباره قربانی شدن
 بحث کردیم که نفی این دوا را ثابت می کند . شجاعتی که باید مردان داشته باشند

تا مانع از خفه شدنشان شوند . و سؤالی را که هرگز فراموش نکرده بودم بی‌اختیار به‌زبان آوردم .

— فرانسوا ، آیا هرگز برایت گفته‌ام که خواهرم قبل از آنکه به وقتنام بیایم، چه سؤالی از من کرده ؟

— نه ، چه چیزی از تو پرسیده ؟

— از من پرسیده : «زندگی یعنی چه ؟»

— و تو به او چه جوابی دادی ؟

— من نمی‌دانستم به او چه جوابی باید بدهم .

— حرفت را باور می‌کنم .

— ولی حالا می‌خواهم به‌او جواب بدهم ... زندگی یعنی چه ؟

— زندگی ... در این کرهٔ خاکی سه میلیارد انسان زندگی می‌کنند

و هر کدام از آنها برداشت خاصی از زندگی دارند. تومی‌دانی که برای یک

هندی هندوستان که به‌دنیا می‌آید و می‌میرد و بدون آنکه متوجه شود و یک

آمریکائی که دوا را می‌سازد یا برای یک‌ویت کنگ که با داشتن فقط سه گلوله

در تفنگش به‌مقابله با تانک‌ها می‌رود، زندگی شکل‌های مختلفی دارد و فرق

می‌کند زندگی

— فرانسوا ، زندگی یعنی چه .

— نمی‌دانم، ولی گاهی از خودم می‌پرسم آیا زندگی یک صحنه

نیست که بدستور کسی در آن پرتاب می‌شوی و وقتی در آن افتادی باید

طولش را طی کنی و برای این طی کردن هزاران شکل وجود دارد. شکل

هندی، شکل آمریکائی، شکل ویت‌کنگ

— و بعد که آن را طی کردی ؟

— و وقتی یکبار آن را طی کنی ، دیگر کافی است. تو زندگی

کرده‌ای، از صحنه خارج می‌شوی و می‌میری .

— و اگر بلافاصله مردی ؟

— فرقی نمی‌کند : صحنه را طی کرده‌ای فقط کمی تندتر. زمانی

که تو برای این طی کردن صرف می‌کنی، مهم نیست، بلکه چیزی که مهم

است، شکل طی کردن تو است. مهم اینست که آن را خوب طی کنی .

— و خوب طی کردن آن یعنی چه ؟

— یعنی اینکه در سوراخ سوفلور نیفتی . یعنی بجنگی، مثل یک

ویت‌کنگ .

نگذارای خفه‌ات کنند ، نگذارای خود خواهان برایت وراجی

کنند، یعنی اینکه به چیزی ایمان داشته باشی و بخاطرش بجنگی، مثل يك ویت كنتك.

— و اگر اشتباه کنیم؟

— بدرك، مهم نیست. اشتباه کردن بهتر از هیچ کاری نکردن است.

— فرانسوا، دفترچه‌هایی را که با نوشته‌هایم پر می‌کردم بیاداری؟

— همان دفترچه‌های مضحك؟ آره یادم است.

— من فکر می‌کنم از آنها استفاده نکنم و کتابی بنویسم.

— خوب است و اگر این کار تو اشتباه باشد به درك اهم نیست.

و باین ترتیب بود که کتاب را نوشتم و به تو دادم و اگر اشتباه کردم

و اگر اشتباه می‌کنم و اگر باید اشتباه می‌کردم، به درك اهم نیست.

بگیر، این یکسال از زندگی من است. از وقتی که آن را شروع

کرده‌ام تا حالا، یکسال گذشته. یاد زمستانی دوباره درختهای ویلای مرا

خشك کرده و الیزابتا در تختنخوابم و پهلوی من نشسته، كوچك، ظریف،

خوشحال.

«ماه، ماه را ببین»

و يك ناو فضائی با سه مرد مسافرش دارند در مدار ماه می‌چرخند،

و بزودی روی آن خواهند نشست تا مرزهای نادرستی‌ها و دردهای ما را

وسعت دهند. نگاهش کن، بروی صفحه تلویزیون آن را ببین. من ماه را

خیلی دوست داشتم و کسی را که روزی موفق شد به ماه برود، ستایش می‌کردم.

ولی حالا که این ماه خاکستری و تپه‌ی از همه چیز، تپه‌ی از درد و از زندگی

را می‌بینم که به خاطر فراموش کردن اشتباهاتمان و رسوایی‌های اینجا و

برای دور شدن از خودمان فتحش کرده‌ایم، یاد جمله‌ای که تو، فرانسوا،

برایم گفتی، می‌افتم.

«ماه، آرزوی کانیت که آن را ندارند» و من این گلوله سبز و

سفید و آبی را که پر است از بدی و خوبی و زندگی، وزه‌ین نام دارد ترجیح

می‌دهم.

می‌دانم، این گلوله مسموم‌کننده است و تا به آن دست بزیم و یا

در آن بمانیم، می‌میریم، می‌دانم: فرانسوا، زندگی يك نوع محکومیت به

مرگ است ولی با نگفتن این حرف به من، حق داشتی. و درست بخاطر

همین محکومیت به مرگ است که باید آن را طی کنیم و باید بدون قنمی

به اشتباه، و بدون آنکه يك ثانیه بخواب رویم، و بدون آنکه تردید کنیم

که اشتباه می‌کنیم یا فکر کنیم که ممکن است آن را بشکنیم، آن را طس

کنیم. ما که انسان هستیم و نه فرشته و نه حیوان، ما که بشر هستیم.
 بیا خواهر کوچکم ، الزابتا، تو روزی می‌خواستی بدانی زندگی
 یعنی چه ، آیا باز هم می‌خواهی بدانی ؟
 — آره ، زندگی یعنی چه ؟
 — چیستیست که باید خوب پرش کرد. بدون آنکه لحظه‌ای را از
 دست بدهیم .

حتی اگر وقتی که پرش می‌کنیم بشکند .
 — و اگر بشکند ؟
 — دیگر بهیچ دردی نمی‌خورد ، بهیچ دردی. و همین. آمین.

پایان